رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

عروسک جون

نویسنده: لیلین

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی خواستم برات یه وبلاگ درست کنم،نمی خواستم برات دفتر خاطرات پرکنم،می خواستم باهات حرف بزنم.با تویی که هستی و میتونم لمست کنم،درکت کنم وبهت بگم چقدر دوستت دارم.

من هیچ وقت عروسک نداشتم.یعنی داشتم اما به هیچ کدومشون حس تعلقی نداشتم.سرنوشت همه شونم تقریبا یه جور بود.یا دست وپاشون می شکست و من تو باغچه ی خونه دفنشون میکردم یا می رفت تو قفسه ی عروسک های افسون خواهر کوچیکترم که مادر بهتری براشون بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما حالا که تنها شدم،حالا که همه ی راهها جلو چشمم دیوار شدن،حالا که تو این قفس تنگ روزمره گی هام اسیرم،میخوام با تو حرف بزنم.با تویی که قراره عروسک جون من باشی و من قرار نیست به هیچ قیمتی از دستت بدم.

شاید الآن فقط یه برآمدگی کوچیک ویه حجم هلالی تو بطنم باشی اما زنده ای وبا زنده بودنت واین سماجت دوست داشتنیت برای ادامه دادن وادارم کردی دوباره بلند شم وبرای زندگی جفتمون تلاش کنم.

می دونی عروسک جون دلم از این آدما خیلی گرفته.از این آدما که تا قصه مو شنیدن گفتن « حقش بود.هرکی خربزه می خوره پای لرزشم می شینه...افسانه لیاقتش بیشتر از این نبود...اصلا خودش تقصیر داشت.اون باید زن زندگی می بود«...

ومن بودم.با همه ی وجودم زن بودنم رو خرج زندگیم کردم.از خودم گذشتم،چشم رو خواسته هام بستم،بارها بارها لبخند زدم ولی تو دلم خون گریه کردم و کوتاه اومدم.اون آدما که زجر کشیدن منو ندیدن،تنهایی هامو حس نکردن،نامردی هاشو نچشیدن...اونا فقط ماشین زیر پام،خونه زندگیم،محبت های افراطیش ودیوونه بازیهای مثلا عاشقانه شو دیدن.اونا مث من فریب تظاهرش رو خوردن.

که وقتی از اون بالا تالاپی افتادم پایین،همه انگشت اتهام رو به طرف من گرفتن و گفتن:«اون مقصره«

از اوج به حضیض افتادن درد داره عروسک جون.و آخ که نمی دونی تحملش،صبوری باهاش وزیر سایه ی نگاه شماتت بار این واون نفس کشیدن چقدر سخته.اما من باید تحملش کنم،صبور باشم و نفس بکشم.به خاطر تویی که تموم زندگیمی.جنین چهارماهه ای که عروسک جون منی.

پس قصه رو از همینجا،آره درست از همین جایی که من زیر آفتاب داغ عصر شهریور ماه رشت و توسایه سار خنک درخت انجیر گوشه ی حیاط نشستم و دارم رو گاز تک شعله ی بزرگ کنار انبار بادمجون کباب میکنم،شروع می کنیم.

فصل اول(

بادمجون های کبابی رو تو سینی بزرگ کنار دستم چیدم وبا گوشه ی دامنِ سارافون نارنجی رنگم که گل های ریزسفید وزرد داشت عرق پشت لب وپیشونیم رو پاک کردم.شرجی هوا این روزا غیرقابل تحمل شده بود وباعث می شد نفس برای کشیدن کم بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای کشیده شدن دمپایی های مامان رو موزائیک کف حیاط برگشتم وبه اون که با چشمایی نیمه باز و چهره ای پکروخواب آلود به سمتم می اومد،لبخند زدم.

" -چرا بیدار شدی مامان؟"

عادت داشت بعد از ظهر ها یکی دوساعتی بخوابه.

ـ " مگه تو میذاری آدم یه خواب راحت داشته باشه.نگفتم بذار خودم کبابشون می کنم؟"

بادمجونی رو،روی شعله جا به جاکردم.کمرم از یه جا نشستن تیر کشید وصورتم یه لحظه از درد جمع شد.

ـ "به افشین قول دادم تا شب نشده درستش کنم".

افشین داداشم بود که یه سفره خونه ی سنتی تو مسیر رشت به بندرانزلی داشت و معمولا پنج شنبه ،جمعه ها سرش شلوغ بود.دنبال کسی می گشت بتونه یه سری از این کارهای خورده ریز آشپزخونه شو براش روبه راه کنه.وخب یکی از همین خورده ریز ها ده کیلو بادمجان بود که قول داد در ازای درست کردنش مبلغی رو بهم بده و من این روزا بیشتر از همیشه به اون پول احتیاج دارم.

آخه عروسک جون واسه جور شدن هزینه ی دکتر وبه دنیا اومدنت این پول لازمه ومن نمیخوام برای داشتنش جلوی هرکس وناکسی دست درازکنم.

مامان نگاهی به سینی انداخت واخماش تو هم جمع شد.

ـ "حالا کو تا شب.اصلا به فکر خودت نیستی. اگه میذاشتی یه ساعت دیگه که این آفتاب هم از تک وتا بیفته چی می شد؟"

ـ "نمی خواستم زیر قولم بزنم.خودت که می بینی مامان جان به پولش احتیاج دارم".

رو زانوهاش کنارم نشست و تو چشمام زل زد.

ـ "می خوام با بابات حرف بزنم.باید بگه این ادا اصول ها یعنی چی.من به حاج آقا کمالی کاری ندارم اما این بچه نوه ی اونم هست.نباید کمی احساس مسئولیت کنه؟"

ابروهام تو هم گره خورد وبا ناراحتی تو خودم جمع شدم.

ـ "تورو خدا دوباره شروع نکن.تو که می دونی اون کوتاه بیا نیست.همین که بعد اون اتفاق قبول کرد برگردم جای شکر داره.وگرنه اگه به اون بود مجبورم می کرد به دست وپای حاج آقا بیفتم تا بیرونم نکنه.حالام فقط خرج این بچه باید به عهده ی خودم باشه که قرارم نبود نباشه".

رمان بازار
romanbazar.ir

پرهای روسریش رو از پشت گردنش رد کرد و بالای سرش گره زد.نگام به گوشواره های حلقه ای تو گوشش افتاد که دوتا نگین فیروزه ای ازش آویزون بود ومن وقتی بچه بودم چقدر از اون نگین ها خوشم می اومد.

دستشو به طرفم دراز کرد.

ـ ـ "بده من درستش کنم.تو پاشو برو بالا یکم استراحت کن.اینجوری نشستن برات خوب نیست".

ـ "حالم خوبه".

ـ "لجبازی بسه جمشید خان.برو بالا حداقل اینایی که کباب شدن رو درست کن".

با خنده دست رو زانوم گذاشتم وبلند شدم.جمشید اسم بابامه.همون بابا بزرگ تو که آدم چندان مهمون نوازی نیست. که اگه بود از اومدنت خوشحال می شد.اما اینکه چرا مامان بهم می گه جمشید خان واسه همین سرتقی ولجبازیمه که از اون به ارث بردم و خدا نکنه بخوام حرف،حرف من باشه.اونوقته که زمین وزمان رو به هم می دوزم.

صدای بلند مامان سکوت خواب آلود ظهر حیاط رو شکست.

ـ "افسون پاشو بیا این سینی رو ببر بالا"

به طرف خونه رفتم وبا دیدن افسون که جلدی اومد تو حیاط وبه سمت مامان رفت لبخند شرمنده ای زدم واون درحالی که از کنارم می گذشت چشماشو کج کرد و ادا درآورد وباعث خنده ی جفتمون شد.همیشه از این شادی وشیطنت خواهر کوچولوی هفده سالم لذت می بردم.اینکه با وجود همه ی غم وغصه های این خونه وساکنینش سعی داشت بخنده ودیگرونم بخندونه.

ای کاش منم مث اون اینقدر توانا بودم.می تونستم چشم رو همه چیز ببندم وبگم همین دم رو عشقه.ای کاش می شد تموم دنیا رو تو حضور تو ولبخندهای افسون وحمایتای مامان خلاصه کرد و اونوقت تو این دنیای کوچیک اما دوست داشتنی نه بابا بزرگی بود که از حضورت خوشحال نباشه،نه حاج آقا کمالی بود که منو بابت آینده ات نگران کنه و نه گذشته ای که یادآوریش نمک رو زخمام بپاشه.

دمپایی هامو رو پله ی آخر درآوردم و بعد گذشتن از ایوون کوچیکمون وارد خونه شدم.نگام به پنکه ی سقفی افتاد که تند وبی وقفه کار می کرد واینجوری هوای دم کرده ی خونه کمی قابل تحمل می شد.باخودم حساب کردم بهمن ماه که به امید خدا به دنیا بیای تا جون بگیری

رمان بازار
romanbazar.ir

وبزرگ شی از این گرما وشرجی خبری نیست واز اونجایی که زمستون های گیلان هم استخون سوز نمی شه آب وهوا اذیتت نمی کنه.
نشستم رو زمین وبه متکای مامان تکیه دادم.پاهامودراز کردم وسرزانوهامو ماساژ دادم.بدجوری خشک شده بودن ودرد داشتن.
افسون با سینی بادمجون ها وارد شد و اونو جلو پام گذاشت.
ـ "دست بهشون نمی زنی تا من این یه صفحه فیزیک رو بخونم وبیام".
ـ "لازم نکرده برو سر درست.خودم درستشون می کنم.کاری نداره که".
لب ورچید وبا ناراحتی گفت:
ـ"از صبح درگیر اینایی.به خدا اگه افشین رو ببینم از خجالتش حسابی در می یام".
اخم کردم.
ـ " تو خیلی بی جا می کنی.آدم پشت سر داداشی که دوازده سالی ازش بزرگتره این حرفا رو نمی زنه چه برسه جلو روش.تازه مجبورم که نکرده من خودم خواستم.تو هم بهتره به کار خودت برسی.ناسلامتی امسال کنکور داری".
ـ "من به فکر درسم هستم اما تو نه به فکر خودتی نه به فکر اون بادوم کوچولوی خوشمزه که خاله الهی دورش بگرده".
با این حرفش لبخند رو لبم نشست.عادتشه بهت بگه بادوم کوچولو.آخه بادوم خیلی دوست داره اما مطمئنم تورو بیشتر از اونم دوست داره.ولی این دلیل نمی شد بخواد بلبل زبونی کنه و از وقت درس خوندنش برای ما بزنه.حرف از آینده شه.شوخی که نیست.
ـ "نگران نباش من حواسم جمعه.به خودم زیاد فشار نمی یارم.البته اگه تو بری سر درست ونخوای بیشتر از این حرصم بدی".
خم شد رو گونه مو بوسید واز جاش بلند شد.
ـ "ای به چشم.ولی درسم که تموم شد می یام کمکت.حق مخالفتم نداری گفته باشم".
اجازه نداد چیزی بگم،دوید سمت اتاق خوابی که بعد ازدواجم دیگه مال اون بود.خم شدم هندزفری وگوشیمو از رو میز تلفن که کنار دستم بود،برداشتم وبعد آوردن آهنگ محبوبم،مشغول شدم.
آهنگی که باعث شد این عروسک جون رو وقتی هنوز نمی دونم دختر یا پسری روت بذارم.
هربارم که رفتم واسه تعیین جنسیت دکتر گفت چرخیدی ونمیذاری ببینیم.آخه بچه هم

رمان بازار
romanbazar.ir

اینقدر لوس وپر ادا؟خب قربونت برم نمی گی دلم کوچیکه واین روزا کم طاقت تر از همیشه ام؟

هرچند باز خدارو شکر که سالمی وهمین سالم بودنت بزرگترین دلخوشیمه.حتی اگه دلت مث من پر از غم باشه وسرنوشت قبل از پا گذشتن به این دنیا ازت خوب زهر چشم گرفته باشه.

)عروسک جون فدات شم

تو هم قلبت شکسته

که صد تا شبنم اشک

توی چشمات نشسته

منم مثل تو بودم

یه روز تنهام گذاشتن

یه دریا اشک حسرت

توی چشمام گذاشتن(

بعد هشت سال فرار از حقیقت زندگیم،دوباره برگشتم سر جای اولم.یعنی همین خونه ی پدری با کلی خاطره ی بد و کمبود و عقده هایی که روحمو زخمی کرده.برگشتم تو خونه ای که یه روز واسه فرار ازش فکر کردم عاشقم،خوشبختم ودیگه اون کابوس ها تموم شده.که اگه معین همون شاهزاده ی سوار بر اسب سفید نباشه، کمتر از اونم نیست.فکرکردم باهاش می تونم تموم این روزها رو پشت سر بذارم و فراموش کنم اون تحقیر شدن ها و ندیدن ها رو.

چرا،چطور و چه وقت به این رسیدم که به معنای واقعی بدبختم چندان مهم نیست.شاید بعد از به دنیا اومدن افسون وطلاق عاطفی مادر وپدرم که زندگی شون رو در حد جدا کردن جای خوابشون تغییر داد یا خیلی قبل تر از اون درست وقتی که از زبون این واون شنیدیم پدرم یه زن دیگه داره و از قضا با اون خوشبخته.

نمی دونم شاید به خاطر بدبختی مادرم چنین احساسی داشتم.اینکه بابا ما رو نمی دید،همش سر دادن خرج ومخارج زندگیمون دعوا داشت و هفته هفت شبش رو خونه ی اون یکی زنش شمیلا بود،کم چیزی نیست.تازه دردش وقتی بیشتر می شه که بدونی و بشنوی اون واسه خواهر وبرادر دیگه ای که داشتم وهرگز ندیده بودمشون یه پدر واقعیه.یکی که من تو قصه ها و کارتون های کودکانه دنبالش بودم و جالب اونجا بود که از شانس بدم اون زمان هر کارتونی که پخش می شد قهرمان داستان دنبال مادرش می گشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه همین معین شد همه کس من و برام زندگی فقط با اون معنا پیدا کرد.هیجده سالم بود که به دنبال عاطفه ی گم شده تو محیط خونه مون،اونو تو خیابون جستجوکردم واتفاقا اینبار لااقل از نظر خودم شانس بهم رو کرد که با معین آشنا شدم.یا بهتره بگم با تیپ دخترکش و ماشین گرون قیمتش و چهره ی جذابش آشنا شدم.

معین پول داشت،با پولش عقده ها مو خریدم.عقده هایی مث شرکت تو امتحان کنکور که بابا از دادن پول دفترچه ی ثبت نامش هم امتناع می کرد،خریدن لباس که این عید تا اون عید یا این تابستون تا اون تابستون ازمون دریغ می شد،تفریح کردن وخوشگذرونی هایی که بابتش باید دست تو جیب می رفت و هدایایی که داشتنش یه زمانی فقط آرزو بود.

معین محبت داشت،با محبتش کمبودهامو پوشوندم.کمبودهایی مث نداشتن یه پدر مهربون که حمایتم کنه،گاهی دستی به سرم بکشه و آغوشش رو ازم دریغ نکنه.بشینه پای حرفام وبهم بگه من هستم،دوستت دارم وازت حمایت می کنم پس نگران نباش.به جای اون دوست پسرم بغلم کرد و منو بوسید وگفت تنهام نمیذاره.

معین حضورش جذابیت داشت،با حضورش تحقیرهامو جبران کردم.تحقیرهایی مث نداشتن یه خونواده ی منسجم،یه حریم گرم وصمیمی،یه پدر ومادر خوشبخت،یه گذشته ی دوست داشتنی.

بعد سه سال دوستی یه روز ازم خواستگاری کرد.حتی با وجود اختلاف طبقاتی زیاد،حتی با اون گذشته ی مسخره که مارو انگشت نمای این واون کرده بود.حتی با وجود اون پدر...منم قبول کردم چون حقم بود.حقی که به خاطر رفتارهای نادرست پدرم ازم گرفته شده بود.

می دونم اصلا حرفام قشنگ نیست اما حالا که به اینجا رسیدم،حالا که چشمامو خوب باز کردم ودارم واقعیت ها رو می بینم از اینکه بگم اشتباه کردم ترسی ندارم.تا آخرش پای این اشتباه می مونم.حتی اگه همه ی دنیا بگن افسانه مقصر بود.

)چه تهمت ها شنیدیم

چه تلخی ها چشیدیم

عروسک جون تو می دونی

که حسرت ها کشیدیم(.

ازدواج با معین به همین آسونی هام نبود.بابا همون اولش مخالفت کرد.می گفت" تفاوت بین دونفر که از تعداد انگشتای یه دست بیشتر شد باید فاتحه ی زندگی شون رو همون اول بسم الله خوند."راستش اون موقع جرات نکردم بگم "پس چرا خودت این تفاوت ها رو

رمان بازار
romanbazar.ir

ندیدی؟چرا ما ومادر بیچاره مون رو به خاک سیاه نشوندی؟"همین نسخه پیچیدن های بی نتیجه اش باعث شد بیفتم رو دنده ی لج وبگم یه کلام فقط وفقط با معین ازدواج می کنم.
افشین قلبا راضی نبود.می گفت :"اینجا واونجا از شیطنت های معین یه چیزایی شنیده."می گفتم: "بریم سرخونه زندگیمون اهل می شه."می گفت :"دلی که هرز بره و چشمی که جای یه نفر دنبال هزار نفر باشه به درد اعتماد کردن نمی خوره." می گفتم:" اما اون فقط منو می بینه،فقط منو دوست داره.این بقیه هستن که دنبالشن".
مامان حرفی نمی زد.می دونست سه سالی می شه که باهاش دوستم،می دونست خرج دانشگاهمو اون داره می ده،می دونست دیگه مدتهاست اون همه کس من شده اما به روم نمی آورد.عادتش بود همیشه تو تصمیم گیری های مهم کنار بکشه.دست خودشم نبود.از بچه گی اعتماد به نفسش کم بود.حتی وقتی فهمید بابا یه زن دیگه هم داره همینطور دست رو دست گذاشت وکاری نکرد.البته خودش که می گه خونواده اش حمایتش نکردن اما من باز همه چیز رو به اون اعتماد به نفس نداشته مربوط می دونم.
خب همین نبودن توافق بین اعضای خونواده سرقضیه ی ازدواجم باعث شد من به خواسته ام برسم.حتی با اینکه به خاطرش چشم روخیلی چیزها بستم.بابا از دستم دلخور شد اما حرفی نزد،حاج آقا کمالی از انتخاب پسرش انتظار بیشتری داشت ولی مخالفتی نکرد.حاج خانوم هم که دلش به دل معین بند بود وهرچی اون می خواست بی برو برگرد قبول داشت.
خونواده ی کمالی آدمای آروم وبی آزاری بودن.اسم ورسمشون رو عالم وآدم می دونستن اما بین خودشون که قرار می گرفتی خاکی تر از این حرفا بودن.البته این فقط شامل حاج آقا وخانومش و دخترشون مژده می شد.
وگرنه دوتا پسراشون محسن ومعین که هنوزم معتقدم گِل وجودیشون انگار از بیخ وبن با پدر ومادرشون فرق می کرد از این قاعده مستثنی بودن.
زندگی با معین لااقل اون اوایلش همش هیجان بود.اون بهم اهمیت می داد. وتموم توجهش رو خرج من می کرد.مغرور بود،گاهی خودخواه می شد اما دوستم داشت.یا من اینطور حس می کردم.
)عروسک جون زمونه
منو این گوشه انداخت
به جای حجله ی بخت
برام زندون غم ساخت

رمان بازار
romanbazar.ir

بمیره اون که می خواست
مارو گریون ببینه
سرای سینه هامونو
زغم ویرون ببینه(
اما خب اولین تلنگرها رو تو همون دوسه ماهه ی نخست زندگیمون خوردم.درست همون موقعی که زندگی مشترک برای معین بازی کسل کننده ای شد.و دیدم اون با وجود همه ی محبتی که به پای من می ریخت وخرجم می کرد هنوزم تنوع طلبی رو دوست داره،هنوزم یه عده هستن که اون بخواد باهاشون وقت بگذرونه و مورد توجهشون باشه.
وشاید واسه همین باخوشگذرونی های بدون من،مسافرت های بی برنامه واونم به تنهایی،دور هم جمع شدن های به ظاهر مردونه ی آخرهفته ها تو ویلای محسن واون جنسیس کوپه ی قرمز که انگار از چند فرسخی داد می زد تورو خدا منو ببینین،کنار نیومدم.
دوستش داشتم واین دوست داشتن رو خونه ی ویلایی بزرگم تو خیابون صد ونه گلسار و تویوتا کرولای سفید وسرویس های طلام ارضا نمی کرد.من با دوست دختر های شوهرم،با تماس های مشکوکش،با مواد مصرف کردن های تفریحیش،با خودشیفتگی و نارسیسم روانی درمان نشده اش کنار اومدم.با باید ونباید هاش،اینکه چطور بپوشم،چی بخورم،چه ورزشی بکنم وچطور در خدمتش باشم ساختم.به خاطر زشت دیده شدن اون برآمدگی کوچیک رو بینیم که آقا معین اینجور تشخیص داده بودن،عمل کردم.واسه اینکه همیشه رو فرم بمونم رژیم گرفتم.موهامو اونجوری رنگ کردم که اون دوست داشت.درواقع برای اون زندگی کردم.
اما یک آن به خودم اومدم ودیدم بد باختم.همه زندگیم و هویتم و شخصیتم رو.من دیگه افسانه نبودم،معین بودم.
)عروسک جون نگام کن
چشام برقی نداره
زمستونه تو قلبم
که هیچ گرمی نداره
باید اینجا بخشکیم
تو گلدون شکسته
نه اینکه باغبون نیست؛
درگلخونه بسته(

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی لازمه وقتی سقوط می کنی همچین با سربخوری زمین که عقلت جا به جا شه.تا بفهمی داری با خودت چیکار می کنی.من هربار از اون بالا افتادم هیچی تو این عقل خام وناقص جابه جا نشد.باز برگشتم سرجای اولم.باز تا سرحد مرگ معین رو پرستیدم وچشمامو رو اشتباهاتش بستم.باز تا دیدمش این قلب نامرد عین روز اول خودشو محکم به قفسه ی سینه ام کوبید وسر ناسازگاری گذاشت.

اینه که نتونستم حتی تا اون دم آخر هم ازش همه جوره دل بکنم.حتی حالا که اینجا نشستم ودارم با این بغض لعنتی کلنجار می رم تا نشکنه ومن بتونم کارمو انجام بدم، باز دوستش دارم.باز نمی تونم باور کنم دیگه نیست،نفس نمی کشه و واسه همیشه رفته.رفتنی که نتیجه ی آخرین تصمیم احمقانه اش بودوبا این تصمیم زندگی منو هم به لجن کشید وکاری کرد همه بگن "افسانه اگه زن زندگی بود معین اینکارو نمی کرد".

اما مهم نیست بقیه چی میگن، مهم نیست معین چیکار کرده، مهم من وتوییم.من وتویی که قراره آشیانه مون رو دوباره بسازیم.

)دلم می خواد یه روزی بعد سالها
پرستوی سعادت رو ببینیم
نمی خوام بیش از این رو صورت هم
نشون یاس و وحشت رو ببینیم
دلم میخواد یه روزی فارغ از غم
تبسم روی لب هامون بشینه
شاید اون روز دوباره جون بگیره
نهال آرزوهامون تو سینه(.

یعنی می شه اون روز برسه عروسک جون؟اون روزی که به تموم این حرفا و خاطرات تلخ بخندیم؟یه روز که دیگه سایه ی شوم هیچ گذشته ای رو ما نباشه؟...یه حسی تو قلبم می گه که می شه.

من و تو هم می تونیم خوشبخت شیم.نه از این خوشبختی ها که معین قولش رو داد وبه گمون خودش ودیگرون برآورده کرد.نه از اینا که خودمون رو باهاش گول بزنیم.من وتو باید دنبال یه خوشبختی واقعی باشیم.مث پرنده ها کوچ کنیم،از این خزون غم زده به سمت بهاری که تو فرداهامون جا خوش کرده. ما می تونیم مگه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکت خفیفی که داشتی باعث شد ته دلم خالی شه.برگشتم وبا بهت به شیکمم زل زدم.یعنی توداری به حرفام گوش می دی؟چیزایی رو که می گم درک می کنی؟تو هم مطمئنی که ما می تونیم؟

بااین حس لبخند دلگرم کننده ای رو لبم نشست وبا اشتیاق بیشتری مشغول کار شدم.دیگه غصه ی اینو نمی خوردم که مجبورم واسه درآوردن خرجمون بادمجون کبابی پوست بکنم.دیگه غم اینو نداشتم که با طعنه های بابا،نگاه متاسف افشین ودلسوزی های بیش از حد مامان کنار بیام.دیگه نگران این نبودم چه حرفایی که پشت سرم نمی زنن وچه چیزا که درمورد زندگی مشترکم نمی گن.

ساعت حدود هفت بود که کارم تموم شد.مامان بادمجون های کبابی تمیز شده رو تو یه ظرف در دار ریخت و وقتی که افشین اومد ما تقریبا بیست دقیقه ای می شد کار روتموم کرده بودیم.افسون در رو به روش باز کرد وخیلی سرد باهاش احوالپرسی کرد.

می دونستم این بچه حرف تو گوشش برونیست.از دست جفتمون دلخور بود اما باید لااقل به من حق می داد.خود افشینم راضی به این کار نبود.اینو از نگاه ناراحتش که رو صورتم مکث نمی کرد وازم گریزون بود می فهمیدم.اما اون منو خوب می شناخت.می دونست محاله بخوام دست کمک به سمتش دراز کنم.

به محض دیدنش از جام بلند شدم وبه استقبالش رفتم.

ـ "سلام داداش به موقع رسیدی.بادمجون ها رو درست کردیم".

پاکت های میوه ای که دستش بود رو به افسون داد ودرحالی که هنوزم از برخوردش متعجب بود به سمت من برگشت.

ـ "دستت درد نکنه.به زحمت افتادی".

دستامو بی دلیل تو هم گره زدم وسرمو پایین انداختم.

ـ "نه بابا چه زحمتی.کاری نداشت".

مامان تعارفش کرد.

"-بیا افشین جان یکم بشین. از یلدا چه خبر مادر؟ حالش چطوره؟"

ـ "یلدام خوبه و سلام داره. راستش من باید برم،کار دارم".

یلدا زن داداشم بود.باهاش از همون اولم میونه ی خوبی نداشتم اما با هم کنار می اومدیم.اونم هفت ماهه باردار بود وتا دوماه دیگه من عمه می شدم.عمه شدن حس خیلی خوبیه.اما

رمان بازار
romanbazar.ir

افسون میگه خاله شدن بهتره.نمی دونم من که این برادرزاده ی به دنیا نیومده رو خیلی دوست دارم.

سنگینی نگاه افشین باعث شد سربلند کنم وبه روش لبخند بزنم.لب های اونم کم وبیش قوسی پیدا کرد اما مطمئنم لبخند نزد.

ـ "سر وروت چرااینقدر زرده؟...مامان حواست به افسانه هست؟یکم بهش برسین".

قبل از اینکه مامان چیزی بگه،به حرف اومدم.

ـ "چیزیم نیست.فقط یکم این چند مدت بی اشتها شدم".

بازومو گرفت و نرم فشرد.

ـ "کمتر فکر وخیال کن.هرچی بوده گذشته.گوربابای همه شون فقط به فکر خودت باش".

ـ "هستم نگران نباش".

سرشو با تاسف تکون داد.

ـ "نمی تونم نباشم.تورو خدا با خودت اینجوری نکن.چی می شد اگه اینقدر کله شق نبودی".

دست برد تو جیبش ویه برگ تراول درآورد واونو کف دستم گذاشت.

ـ "کمه ببخش".

با چشمایی گرد شده به تراول تودستم زل زدم.

ـ "این که از پول خود بادمجون هام بیشتره".

ـ" اگه به من بود نمیذاشتم حتی دست به اونا بزنی. اماچه کنم که نمیذاری خرج ومخارج تون رودوش من باشه".

اخم ظریفی ابروهامو تو هم کشید.

ـ "همینجوری هم شرمنده ی تو وبقیه هستم چه برسه به اینکه بخوام بذارم بیشتر از این زیر بار بری.تو خودت بچه ی تو راهی داری.محاله بذارم از حق اون به خاطر بچه ی من بزنی".

سرشو پایین انداخت وبا بغضی که مطمئن بودم به گلوش چنگ زده وصداشو دورگه کرده،جواب داد.

ـ "پیشت همه جوره شرمنده ام اما"...

خدا نکنه آدم شرمنده باشه اونم جلو کسایی که چشم امیدشونه.افشین بعد کاری که بابام با خونواده مون کرد چشم امید من و مامانه.حتی افسونِ دلخور هم توقعش از اون بیشتر از باباست.واسه همین وقتی به اون "اما" رسید مکث کرد وباقی حرفشو خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "خودت رو بی خودی اذیت نکن.عروسک جون من می دونه داییش بامرامه".
آب دهانش رو به سختی قورت داد وسربلند کرد.اینبار واقعا لبخند زد.
ـ "بلاخره عزیز دل دایی دختره یا پسر؟"
لب ورچیدم وبا افسوس جواب دادم.
ـ "بازم نشد بفهمیم".
ـ "یه مژدگونی خوب پیشم داری اگه بگی قراره عروسمو به دنیا بیاری".
مامان با خنده گفت:
ـ "پس دوست داری دختر باشه آره؟"
افشین سرتکان داد ومن غر زدم.
ـ "چه حرفا ما دختر به فامیل نمی دیم".
ـ "دلت می یاد عمه جون؟پسرمن آقاست".
دلم از لفظ عمه ضعف رفت.
ـ "باشه حالا چون شمایین".
افشین نگاهی به ساعتش انداخت.
ـ "خب من دیگه باید برم دیرم شده.راستی افسانه جان،یلدا قراره فردا با مامانش برن سیسمونی بخرن.گفت توهم سلیقه ات خوبه واینکه ازت بخوام اگه فرصت داری باهاشون بری.والله من که از کار شما خانوما سر درنمی یارم.حالا اگه خودت خواستی برو،نخواستی هم اجباری نیست".
افسون سرشو پایین انداخت و با حرص دستاشو مشت کرد.کاملا این حالش رودرک می کردم.اونم مث من یلدا رو خوب می شناخت.می دونست هدفش از این درخواست چیه.
ـ "باشه باهاش تماس می گیرم وهماهنگ می کنم".
افسون با بهت سربلند کرد و تو چشمام زل زد.اما قبل از اینکه واکنشی نشون بده افشین با گرفتن ظرف محتوی بادمجون ها خداحافظی کرد ورفت.به محض بسته شدن در پشت سرش مامان گفت:
ـ "مجبور نبودی قبول کنی".
ـ "می دونم به خاطر افشین"...
افسون حرفمو با خشم قطع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "تو که می دونی یلدا واسه چی می خواد باهاشون بری؟ دوست داری خرید اونو واسه بچه اش ببینی وغصه بخوری؟دوست داری بهت تو این موقعیت فخر بفروشه؟"

ـ "من ناراحت نمی شم".

داشتم دروغ می گفتم.مگه می شد ناراحت نشم اونم به خاطر تو...تویی که عزیز دل مامانی.تویی که همیشه تو رویاهام بهترین ها رو برات خواستم.

ـ "دِ داری دروغ می گی افسانه.می خوای خودت رو عذاب بدی".

نشستم رو زمین وبه پایه ی یکی از مبل ها تکیه دادم.

ـ "سخت نگیر".

پاکت های میوه رو برد تو آشپزخونه وبرگشت ودست به کمر جلوم ایستاد.

ـ "تو هم حرف این واون رو قبول داری نه؟ تو هم عین اون آدما که عقلشون به چشمشونه فکر می کنی خودت مقصری آره؟"

دستمو گذاشتم رو شیکمم وسعی کردم آروم باشم.

با ناراحتی زمزمه کرد.

ـ "بهم می گی سخت نگیر اما واسه خودت بیشتر سخت می گیری".

مامان نشست کنارم ودست رو شونه ام گذاشت.

ـ "چرا خودت رو اذیت می کنی؟"

تلاش کردم لبخند بزنم.

ـ "من حالم خوبه.تصمیمم ندارم خودمو اذیت کنم.دلم می خواد موقع خرید سیسمونیِ برادرزاده ام اونجا باشم.همین"

ـ "که یلدا دقّ دلی این چند سال رو یه جا باهات حساب کنه؟"

اینو افسون با بغض به زبون آورد و جلو پام زانو زد.

ـ "خوشت می یاد بدبختیت رو به روت بیاره؟دوست داری بهت نشون بده چقدر بی پشت وپناهی؟"

از این سوال هاش کلافه وعصبی شدم.

ـ "فرق تو با اون چیه؟ تو هم که داری با زخم زبون زدن همین کارو می کنی. خب بذار حداقل اینجوری اونم کمی دلش خنک شه" .

اشک تو چشماش حلقه زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ " بهت التماس می کنم اینجوری مظلوم نشو.همون افسانه ی مغرور وبدجنس گذشته باشی شرف داره به اینی که می ذاره هرکی از راه رسید یه تیپا بهش بزنه".
سعی کردم با شوخی حرف رو عوض کنم.
ـ "پدر صلواتی من بدجنس بودم؟"
اشکایی رو که تند تند می اومد پایین با دست پس زد وبه حالت قهر روش رو ازم گرفت وبه اتاقش رفت.بهش حق می دادم ازم گله داشته باشه ونخواد اینجوری منو ببینه.اون یه عمر افسانه ای رو جلو چشماش دید که تو هیچ موقعیتی از موضع ضعف وارد نشد.حتی زمانی که خبر مرگ معین رو برام آوردن،اینقدر آسون نشکستم.اما حالا که همه چیزمو باخته بودم این زخم زبونم روش.
به بهونه ی اینکه می خوام کمی استراحت کنم،از جام بلند شدم وبه اتاق خواب سابق افشین که حالا من ازش استفاده می کردم،رفتم.جلوی پنجره ایستادم وبه حیاط خیره شدم.نگام از گل های بابا آدم با اون برگ های پهن وبزرگش گذشت ورو کاج طلایی وسط باغچه مکث کرد.
همیشه اون کاج رو دوست داشتم.یادمه یه سال افشین یه قفس بزرگ انداخت رو کاج و چندتا مرغ عشق خوشگل هم خرید و گذاشت واسه خودشون لابلای شاخه های کاج زندگی کنن. چقدر از نصب اون لونه های رنگی کوچولو براشون ذوق زده بودیم.اما یه روز دیدیم یکی شون افتاده رو زمین و مُرده.فردای اون روز دومی وبعدشم سومی.
هردومون خیلی ناراحت شدیم.برامون جای سوال بود چرا همچین اتفاقی می افته.تصمیم گرفتیم چشم مون به اون قفس باشه تا بفهمیم قضیه از چه قراره.اتفاقا سردر آوردن از این قضیه چندان هم طول نکشید.مرگ مرغ عشق ها به خاطر کمین گربه ی همسایه، دور وبر قفس بود.اونا هربار با دیدنش می ترسیدن وازترس سکته می کردن.
با دونستن این موضوع ما تنها مرغ عشق باقی مونده رو تو یه قفس کوچیک انداختیم وآوردیم تو خونه اما اونم به خاطر مرگ جفتش چندروزی دووم نیاورد و قفسمون بی پرنده موند.
درست مث زندگی من که یه روزی حس می کردم همه ی آرزوهای قشنگم یه جا برآورده شده ومن خوشبخت ترین زن روی زمینم اما دونه به دونه ی اون آرزوها با شیبخون سرنوشتی که ازش گریزی نبود افتادن رو زمین و جون دادن.تنها چیزی که برام مونده بود همون عشق و علاقه ام به معین بود که با مرگش اونم دفترش به کل بسته شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بگذریم عروسک جون.این حرفا دردی رو از ما دوا نمی کنه.ما باید امروزمون رو زندگی کنیم وگرنه مرور گذشته یا نگرانی بابت آینده ای که هنوز نیومده فقط وقت تلف کردنه.

اون شب با یلدا تماس گرفتم و قرار فردا رو گذاشتیم.خیلی خوب می دونستم اگه نرم فقط آتیش اونوواسه طعنه زدن تندتر می کنم.برای همین عصر فردا با پوشیدن یه مانتو و شال مشکی منتظر اومدنش شدم.موقع درست کردن شالم جلوی آینه نگام به چهره ی مات و زیر چشم گودرفته ام خیره موند.بیش از حد شبیه بیوه زن های عزادار بودم.از اونا که چیزی به چهلم همسرشون نمونده اما هنوز بابت مرگش تو بُهتن وداغ شون تازه ست.

نگاهی به تقویم نصب شده رو دیوار که تبلیغ یکی از آژانس های مسافربری بود و تصویری از تخت جمشید داشت،انداختم و تو ذهنم شروع به حساب وکتاب کردم.دقیقا پنج روز دیگه چهلم معین بود ومن از همین الآن واسه اون روز عذا گرفته بودم.غم مرگش وبلایی که به سرم اومده بود به کنار،با این طرد شدن از خونواده اش و حرف وحدیث هایی که پشت سرم بود چیکار می کردم؟

ـ "افسانه بیا یلدا اومده".

مامان بود که صدا می زد.ترجیح دادم فکر کردن به اینم بذارم واسه همین پنج روز دیگه که می دونستم به یه چشم برهم زدن از راه می رسه.

خونه مون دوتا در داشت.یه در بزرگ که از حیاط به کوچه ی پشتی راه داشت ویه درکوچیک که از تو خونه به کوچه ی کناری باز می شد.یلدا جلوی درِ کوچیک منتظرم بود.کتونی هامو پوشیدم وبا ضعف دلی که اذیتم می کرد قدم تو کوچه گذاشتم.از صبح تا حالا نتونسته بودم چیزی بخورم.هرچیزی که به دهان میذاشتم بلافاصله حالت تهوع بهم دست می داد.انگار قرار نبود این ویار لعنتی هیچ جوره دست از سرم برداره.

یلدا تو ماشین خواهرش نشسته بود وطبق معمول فکش می جنبید ومشغول خوردن بود.یه لحظه به خاطر این اشتهای خوب بهش حسودیم شد.رفتم طرف ماشین ویه نگاه به کسایی که توش نشسته بودن انداختم.خواهرش ویدا پشت رل و مادرش کنارش نشسته بود.یلدا در عقب رو باز کرد و من هم سوار شدم و بلافاصله سلام کردم.

اونام جوابمو دادن و ویدا راه افتاد.

ـ "خب حالا کجا بریم؟"

اینو یلدا پرسید ومن نگاهی به مسیر انداختم.خونه ی ما حوالی میدان جانبازان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خب یه چند تا فروشگاه تو گلسار می شناسم.یکی هم تو خیابون معلم.واسه سرویس خوابش هم یه فروشگاه خوب نزدیک میدون شهید قلی پور سراغ دارم.حالا باز خودتون می دونین.اگه جای بهتر یا ارزون تری مد نظرتون هست،اونجا بریم.

مامان یلدا سریع گفت:

ـ "واسه ما هزینه هاش مهم نیست.یه دونه نوه که بیشتر نداریم.واسه اون خرج نکنیم واسه کی خرج کنیم؟...مردم نوه دار می شن انگار نه انگار،مگه قراره ما هم مث اونا باشیم؟"

نمیدونم من زیادی حساس شده بودم یا واقعا اون زن داشت با طعنه حرف می زد؟یلدا پاکت آجیلی که تو دستش داشت به طرفم گرفت.

ـ "نرو تو فکر.آجیل بخور".

بوی آجیل بود یا پوزخند رو لباش که باعث شد حالت تهوع بهم دست بده.با پشت دست پاکت رو دور کردم و صورتم با انزجار جمع شد.

" -نمی خورم".

شالم رو گرفتم جلوی بینیم.

ـ "ویدا خانوم می شه یه جا نگهدارین؟"

یه چند متر جلوتر نگهداشت ومن بلافاصله از ماشین پیاده شدم.اول یه نفس عمیق کشیدم و هوا رو حریصانه تو ریه هام پر کردم.خوشبختانه اونقدری حالم بد نبود که بخوام عق بزنم.نگاهی به دور وبرم انداختم وبا دیدن یه سوپرمارکت،سست وبی حال به سمتش رفتم.آب معدنی ویه سری خورده ریز واسه یلدا ویه بیسکوئیت نیم چاشت برای خودم خریدم.قبل رسیدن به ماشین پاکت بیسکوئیت رو بازکردم ویه تیکه از اون رو به دهان بردم.خرچ خرچ بیسکوئیت زیر دندونام حالمو کمی بهتر کرد.

به محض سوار شدن پاکت خریدم رو به سمت یلدا گرفتم واز بقیه عذرخواهی کردم.یلدا با یه دلسوزی تصنعی پرسید.

" -حالت بهتره؟"

فقط تونستم سرتکون بدم و خودمو با بیسکوئیتم مشغول کردم.حدود بیست دقیقه بعد به اولین فروشگاه رسیدیم.داشتیم لابلای رگال های لباس دنبال یه کاپشن سرهمی پسرونه می گشتیم که یلدا صداشو پایین آورد و سوال کرد.

ـ "از خونواده ی کمالی چه خبر؟هنوزم نمی خوان ببیننت؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو یه کاپشن نارنجی مکث کرد و نگاه گذرایی به مادر و خواهرش انداختم که جلوی قفسه ی سرویس غذاخوری نوزاد ایستاده ومشغول گفتگو بودن.سعی کردم خونسرد باشم واینقدر زود وا ندم.به طرفش برگشتم وبا پوست کلفتی لبخند زدم.

ـ "خبری ازشون ندارم.به هرحال اونا هنوز عزدار پسرشونن".

کاپشن رو از زیر دستم کشید و نگاه بی هدفی بهش انداخت.

ـ "این پنج شنبه مراسم چهلمشه.اعلامیه شو دیدی؟میخوان تو مسجد جامع مراسمش رو برگزار کنن.تو هم می ری مگه نه؟"

دستامو بلاتکلیف تو جیب های مانتوم فرو بردم و شونه بالا انداختم.

ـ "نمی دونم.هنوز تصمیمی نگرفتم".

کاپشن رو گذاشت سر جاش و رفت سراغ رگال بعدی.

ـ " ساده نباش.خودت رو هرجور شده بهشون آویزون کن.این بچه که به دنیا بیاد خرج داره.تا کی می خوای چشمت به دست این و اون باشه؟"

مردمک چشمام گشاد شد وناباورانه به صورتش زل زدم.احساس کردم تیزی حرفاشو درست تو قلبم فرو کرده.اما قبل از اینکه بتونم جوابی بهش بدم فوری از خودش دفاع کرد.

ـ "اینجوری نگام نکن دارم راست می گم.با بادمجون کباب کردن و پیاز سرخ کردن نمی تونی بچه بزرگ کنی".

یه بغض بد نشست روگلوم.پس همه ی غم وغصه ی یلدا اون پولی بود که افشین کف دستم می ذاشت.رومو برگردوندم و واسه اینکه اشک به چشمام نیاد به سمت ردیف ست های نوزادی رفتم وبهشون زل زدم.نه من نباید گریه می کردم.نباید میذاشتم اون اشکامو ببینه.

می بینی عروسک جون دنیای ما اونقدرام گل وبلبلی نیست.آدم اینجا گرسنه نمی مونه چون اگه غذایی نباشه، غم و غصه و حرف وفحش وطعنه هست که بخوری.با اینا آدم از زندگیشم سیر می شه.واسه یه مادر خیلی درد داره ببینه کسی از اومدن بچه ش خوشحال نیست، کسی چشم دیدنش رو نداره، کسی نیست که مرهم رو زخماش بذاره. اما غمت نباشه.من که هستم،جای همه ی اونا رو برات پر می کنم.نمیذارم اشک تو چشمات بشینه.اینو بهت قول می دم.

صدای یلدا دوباره سوهان روحم شد ورو اعصابم ناخن کشید.

ـ "افشین می گه هرطور شده باید بچه رو طبیعی به دنیا بیارم.می گه نداره خرج سزارین بده.آدم باید شانس داشته باشه.یکی مث من که خودشو خیلی زرنگ می دونه اینجوری بد

رمان بازار
romanbazar.ir

می یاره،یکی هم مث بعضیا که خوشبختی از سر وروی زندگی شون می باره ،عرضه ی حفظش رو نداره".
دیگه کودن نبودم نفهمم با منه اما ترجیح دادم نشنیده بگیرم.بذار خیال کنه بدبیاری الآنم از بی عرضه گی بوده.بذار فکر کنه افسانه لیاقت نداشته اون زندگی نکبتی رو حفظ کنه اما تو فرشته ی دویست گرمی چهارده سانتی متری من لااقل باید بدونی وقتی از اون خونه زدم بیرون دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم
بعد خرید سیسمونی که خدا می دونه چندین وچندبار دلم شکست از اینکه دیدم نمی تونم برای تو همچین چیزی رو تهیه کنم،برگشتیم خونه ومن خودمو تو اتاقم حبس کردم.تا الآنم افسون ومامان چهار،پنج باری اومدن و در زدن ودلداریم دادن اما بی فایده ست.تا این اشکا نریزه واین دل سبک نشه چیزی درست بشو نیست.
فردای اون روز وقتی افشین تماس گرفت و خواست براش کمی سبزی پاک کنم،مامان سریع جواب رد داد و گفت حالم خوش نیست.راستش از وقتی حرفای یلدا رو کف دستشون گذاشتم،اون وافسون شدن اسفند رو آتیش ودیگه محاله بی خیال شن.خودمم یه جورایی دلم نمی خواست واسه افشین کار کنم.دوست نداشتم اون از زن وبچه ش به خاطر ما بزنه.باید دنبال یه کار خوب باشم.
عصر سه شنبه بود که ماشین لباسشویی خونه خراب شد و نتونست آب لباس های شسته شده رو بکشه.
مامان داشت تو حموم لباسا رو آب می کشید که بابا از راه رسید.طبق معمول جواب سلاممو به سردی داد و نشست رو مبل و با بی اعتنایی بهش یله داد وسراغ مامان روگرفت.افسون تند تند قضیه ی خراب شدن ماشین رو گفت ومن تو این فاصله زیر سیگاریش رو روی میز و جلوش گذاشتم.
بابا سیگاری بود ومی دونستم وقتی اینطور اخماش تو هم می ره، بی اختیار دست می بره سمت جیبش و پاکت سیگار بهمنش رو بیرون می کشه.
ـ "یعنی چی خراب شده؟همش دوسال نمی شه که این ماشین رو خریدم.باهاش چیکارکردین؟نسرین؟...نسرین کجایی؟"
مامان به محض شنیدن صداش با دست وپایی خیس بیرون اومد و گفت:
ـ بله چی شده؟ چرا داد می زنی؟
ـ قضیه ی ماشین چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستای خیسش رو بادامنش پاک کرد.
ـ "از کار افتاده.امروز افسون توش لباس ریخت اما سری آخر دیگه آب نکشید و خاموش شد".
بابا سیگاری آتیش زد ودرحالیکه باحرص بهش پک می زد، صداشو باز بالا برد.
ـ "بس که بی لیاقتین.گند بزنن به این خونه وزندگی که یه مشت آدم بی عرضه دارن اداره اش می کنن.نشد یه بار بیام اینجا وببینم همه چیز روبراهه ودردی ندارین".
ـ "چه خبرته خونه رو گذاشتی رو سرت؟یه تعمیر جزئی می خواد دیگه، چرا جوش می یاری؟نیگا تورو خدا بچه رو ترسوندی. ببین چطور می لرزه".
مامان اشاره اش به من بود که رنگم شده بود عینهو میت ودستام می لرزید.نه اینکه تا حالا بابا رو اینقدر برزخ ندیده باشم نه، این روزا دلم شده بود قد دل گنجشک و تا یه داد وبیدادی می شنیدم هول می کردم ومی ترسیدم.
افسون سریع زیر دستمو گرفت و کمکم کرد رو مبل بشینم.
بابا چپ چپ نگامون کرد.
ـ "مگه من چی گفتم؟ تواین خونه حق اعتراضم نداریم؟"
افسون عصبی داد زد.
ـ " بس کن.نمی بینی حالش بده؟"
سیگارشو با حرص خاموش کرد و اینبار به افسون توپید.
ـ "ببینم تو دیگه چی می گی؟همینه که هست.اگه به مذاق خانوم خوش نمی یاد هری".
اومدم از جام بلند شم که مامان با گریه والتماس جلومو گرفت.می دونست من اینجوری طاقت حرف خوردن ندارم.محاله بذارم کسی رو سرم منت چیزی رو بذاره.
ـ "ولم کن مامان،برم گوشه ی خیابون بخوابم شرف داره به اینکه تو این خونه نون منت بخورم".
بابا با خشم جواب داد.
ـ "گوشه ی خیابون چرا؟تو که مال ومنال پدر شوهرت چهارتای منو می خره ومی فروشه.خب برو بگوخرج تو ونوه شو بده.ورشکست که نمی شه.ماشالله دست به خیر بودنشم که ورد زبون آشنا وغریبه ست".
ـ "من اگه بمیرمم جلوی هیچ کدومتون دست دراز نمی کنم.همون گوشه ی خیابون بهشته.بذار همه ببینن دختر جمشید خوشحال وعروس حاج آقا کمالی چقدر بدبخته".

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا کلافه دستی به موهاش کشید ومامان زیر لب غرغر کرد.وسط این بحث وکشمکش هم زنگ در رو زدن و افسون سریع بلند شد ورفت درو باز کنه.

مامان با صدای بلند پرسید.

ـ "افسون کیه؟"

صداش از تو راهرو می اومد.

ـ "آقا فربد اومده.برامون آش نذری آورده".

دستمو روی سرم گذاشتم و با ناامیدی نگاهمو به سقف دوختم.تو این اوضاع همینو کم داشتیم.مامان به سمت در رفت و چند لحظه بعد فربد با قابلمه ای که دستش بود،وارد شد.

ـ "سلام عمو خوبین؟... مازی آش نذری پخته.گفت براتون بیارم".

بابا ازجاش بلند شد و باهاش دست داد.من اما عصبی و بی توجه به اون رفتم تواتاقم و درو محکم به هم زدم.صدای مامان از اینجا خیلی واضح به گوش می رسید.معلوم بود حسابی بابت عکس العملم دستپاچه و شرمنده شده.

ـ "چیزی نیست فربد جان.یه بحث کوچولو با باباش داشته همین".

افسون پرسید.

ـ "زن عمو فریده خوبه؟فرناز جون چیکار می کنه؟"

دیگه نموندم ببینم چی میگه.ساکمو از تو کمد برداشتم و لباسای مختصری رو که با خودم از خونه ی معین آورده بودم،توش چپوندم.نمی دونستم میخوام کجا برم.برام مهم نبود اونایی که اون بیرون نشستن چه فکری در موردم می کنن.حتی تو هم توذهنم نبودی.فقط می خواستم از این جهنم بزنم بیرون.

ساکمو برداشتم و در اتاق رو باز کردم.اما بوی آش رشته ی مازی یا همون مامان زیبا،مامانبزرگم هوش از سرم برد ودست وپامو واسه رفتن سست کرد.

جلوی در نیمه باز اتاق رو زمین نشستم و بغض کردم.از خودم به خاطر این ضعف بدم اومد.من چرا اینجوری شده بودم؟ چرا باید واسه خوردن یه ذره آش اینطور از خودم بی خود شم؟ با نوک انگشت قطره اشکی رو که داشت می اومد تا گوشه ی چشمم جا خوش کنه،پاک کردم.

یکی کنارم رو زمین نشست.

ـ "چرا اینجا نشستی آبجی؟"

نگاش به ساک کنار دستم افتاد،صداش لرزید.

" -می خوای کجا بری؟مامان...مامان یه لحظه بیا".

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان که اومد و منو تو اون وضع دید سیلی محکمی به صورتش زد.
ـ "خدا منو مرگ بده افسانه اینجا چرا نشستی؟"
افسون با گریه گفت:
ـ "می خواد بره.نیگاه کن ساکشم بسته".
مامان دست انداخت زیر بغلم وبهش تشر زد.
ـ "فعلا بیا کمک کن ببریمش بیرون.بچه ام ضعف کرده.خدا بگم چیکارت کنه جمشید که نبودنت یه درد وبودنت هزار درده".
سعی کردم مانعشون شم.
ـ "من نمی یام.نمی خوام اینجوری منو ببینن".
ـ "رفتن تو آشپزخونه تا فربد یه نگاه به ماشین بندازه.تو هال نیستن".
منو نشوند رومبل و رفت تا یه لیوان آب قند بیاره.نگام به قابلمه ی آش رو میز افتاد وبی اختیار نفس عمیقی کشیدم و حریصانه بهش زل زدم.افسون که حواسش به من بود کنارم نشست و دست دور شونه ام انداخت.
ـ "بوش خوبه؟دوست داری؟ میخوای یه کاسه برات بکشم؟"
اون بغض لعنتی هنوزم رو گلوم بود و تو خودت رو جمع کرده بودی وشکمم سفت شده بود.مث بچه ها لب ورچیدم وسرتکان دادم.افسون میون اشک هاش خندید.
ـ "الهی قربونت برم.همین الآن برات یه کاسه می یارم بخوری".
از جاش بلند شد ومامان جاشو گرفت. ومن فقط تونستم یه ذره از اون آب قند بخورم.
ـ "مونده بالای سر فربد و همچین اظهار نظر می کنه که انگار خودش یه پا اوستاست.آخه یکی نیست بهش بگه تو اگه خودت بلدی پس چرا اینجوری داد وبیداد می کنی و بقیه رو می رنجونی".
داشت پشت سر بابا غرغر می کرد ومن ترجیح می دادم سکوت کنم تا لااقل با این حرفا کمی سبک شه.گاهی دلم واسه مامانم خیلی می سوخت.بیچاره هیچ وقت از زندگیش لذت نبرد.همه ی عمر و جوونیشو پای ما و مرد بی معرفتی مث بابا گذاشت.
مگه اون دل نداشت؟محبت نمی خواست؟ توجه لازم نداشت؟خوبه آدم گاهی منصف باشه.واقعا بابا چطور می تونه توچشمای مامان زل بزنه.تو چشمای زنی که همه ی زندگیشو بی هیچ چشم داشتی وقف بچه های اون مرد کرده.یعنی منم می تونم اینقدر فداکار باشم عروسک جون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

افسون کاسه ی آش رو گرفت جلوم ومن به خودم اومدم وسریع ازش گرفتم.گرسنه نبودم اما مثل قحطی زده ها چند قاشق بی وقفه خوردم.

ـ "اشکال از این بود زن عمو".

نگاه هرسه مون به سمت فربد چرخید که دکمه ای رو مابین انگشت اشاره وشستش گرفته ونشونمون می داد.

ـ "تو فیلترش گیر کرده بود.هربار که اینطور می شه یه نگاه بهش"...

چشماش رو من مکث کرد وباعث شد دست از خوردن بکشم.بی اختیار کاسه ی آش رو پایین آوردم و اون اخم کرد.

ـ "می گفتی مادر".

به طرف مامان برگشت وسعی کرد لبخند بزنه.

ـ "مشکلش حل شد،نگران نباشین".

ـ "دستت درد نکنه آقا فربد.حالا می شه اون دکمه رو بدی؟"

اینو افسون گفت ودکمه ی پیراهنش رو ازش گرفت.

" -پس مال تو بود شیطون؟"

افسون با خنده سرتکان داد وبابا از آشپزخونه بیرون اومد.بدون اینکه نگاهی به جمع مون بندازه زیر لب خداحافظی کرد ورفت.خیلی خوب این حالش رو می شناختم.می دونستم الان بدجوری از زدن اون حرفا پشیمونه.اما جزء محالات بود اگه بخواد عذرخواهی یا دلجویی کنه.اون هنوزم فکر می کرد باید خرج ومخارج تو رو پدر معین بده.

مامان به فربد تعارف کرد بشینه واز افسون خواست برای همه آش بکشه.راستش دیدن اخمای تو هم این تنها پسرعمو اشتهامو کور کرده بود.واسه همین وقتی افسون خواست دوباره کاسه مو پرکنه مانعش شدم وبی توجه به جمع شون ازجام بلند شدم تا به اتاقم برم.

مامان بلافاصله گفت:

ـ "باز نزنه به سرت شال وکلاه کنی وبخوای بری"

پوزخند تلخی رو لبم نشست.

ـ "نترس جایی نمی رم.اصلا کجا رو دارم که برم؟"

موقع گفتن این حرفا نگام به فربد بود که چشم به فرش زیر پاش دوخته و تو فکر بود.می دونستم الان تودلش عروسیه وحتما با خودش می گه "دیدی در مورد معین حق با من

رمان بازار
romanbazar.ir

بود؟...دیدی اون حرفایی که زدم و تو همه شو انکار کردی یکی یکی بهت ثابت شد؟...دیدی چقدر احمق بودی؟"
اخمام با این نتیجه گیری تو هم رفت و چشم از این پسرعموی مثلا دلسوز گرفتم وبه سمت اتاقم رفتم.نیومد به زبونم ازش بخوام بابت آش نذری از مازی تشکرکنه وشاید بهتر بود چیزی نمی گفتم.مازی هنوزم که هنوزه از دستم دلخوره.می دونی به خاطر کی؟آره حدسش چندان مشکل نیست.بخاطر معین.اون حتی بابت مرگش بهم تسلیت نگفت.دلم ازش خیلی گرفته.از این مادربزرگ که مدتهاست فراموش کرده نوه ای به اسم افسانه داره.
فردای اون روز بابا تماس گرفت وکلی خط ونشون برامون کشید.اینکه باید هرطور شده تکلیف حق وحقوقم رو با خونواده ی کمالی روشن کنم واین مستلزم اون بود که تو مراسم چهلم معین شرکت کنم.اون ازم می خواست مهریه مو بذارم اجرا وهرچی که از اموال ودارایی های معین به نام من بود دوباره پس بگیرم.بیچاره دلش زیادی خوش بود.یعنی اگه می دونست حتی یه ریال از ثروت معین مال من نیست واز سر خریت و نادونی مهریه مو بخشیدم باز منو تو خونه اش نگه می داشت؟
مراسم چهلم عصر پنج شنبه راس ساعت سه ونیم شروع شد.افشین صبح تماس گرفته و گفته بود تو این مراسم شرکت نکنم اما این دست خودم نبود.اینکه با این حال خراب و روحیه ی داغون بیام اینجا وبخوام تومراسمش باشم خواسته ی دلم بود نه عقلم.تازه یه جورایی دیوونگی محض بود که بی خبر از خونه بیرون زدم و تنها اینجا اومدم.اگه اقوامشون یا دوستای معین حرفی می زدن،اگه برخورد زشتی می کردن،اگه حرمت اینکه یه زمانی زن معین بودم رو زیر پا می ذاشتن چی؟
گوشیم زنگ خورد وشماره ی خونه روش افتاد.می دونستم باز مث این چند مدت اخیر خواب عصر مامان رو خراب کردم.
ـ الو افسانه کجایی؟
خیلی خونسرد جواب دادم.
ـ جلوی در مسجد،دارم می رم تو.
ـ دیوونه شدی؟
چنان اینو وحشت زده به زبون آورد که یه لحظه خودمم ته دلم خالی شد وبا تردید به جمعی که جلوی در واسه استقبال از میهمانان ایستاده بودن، زل زدم وپاهام یاری نکرد قدم از قدم بردارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "اونا باهام کاری ندارن".
مامان با بغض نالید.
ـ "احمق نباش افسانه،تو بارداری.اگه یه حرفی بزنن وحالت بهم بخوره من چه خاکی به سرم بریزم؟"
دستم با ترس به سمت شکمم رفت.تواگه چیزیت می شد من می مردم.این مهم نیست که شاید اون احساس مادرانه هنوز کاملا تو وجودم شکل نگرفته.میتونم به هرکس وهرچیزی قسم بخورم اگه روزی حس کنم نباشی اون روز واسه همیشه قصه ی افسانه هم تموم می شه.
" -گوشِت با منه؟هنوز اونجایی؟"
نگام به نگاه محسنِ اتوکشیده ومرتب با اون عینک دودی بزرگ که چشماشو پوشونده بود،برخورد کرد وچهره اش کاملا به طرفم چرخید.علی دوست صمیمی معین ویکی از پسرخاله هاش کنارش ایستاده بودن.اما فقط اون بود که منو دید.مطمئن بودم برای مخفی شدن دیگه دیر شده.
ـ "مامان،محسن منودید.باید قطع کنم.نگران نباش اونا اذیتم نمی کنن".
محسن چیزی به اون دوتا گفت وبا یه مکث چند ثانیه ای به طرفم چرخید و اومد سمتم.همون موقع مامان گفت:
ـ "زنگ زدم به افشین بیاد دنبالت.فقط تورو خدا تا اون نیومده حماقت به خرج نده".
گوشی رو بی خداحافظی قطع کردم و دوسه قدمی به سمت محسن برداشتم.اونا هرچقدرم که از دستم دلخور بودن باز می دونستن مقصر اصلی از هم پاشیدن این زندگی معین بوده نه من که همه جوره بابت اشتباهاتش تاوان دادم.
گاهی با خودم می گم عجب صبری خدا به من داده بود که تونستم تاب بیارم واز پا در نیام.هرکس دیگه ای بود خیلی زود تر از این حرفا جونش به لب می رسید.اونایی که خارج از گود نشستن وقضاوت می کنن وبا بی رحمی حکم هم صادر میکنن هیچ از دل بیچاره ی من خبر دارن؟هیچ می دونن چی به من گذشته؟همین علی که سنگ رفاقت چندین وچند ساله شو به سینه می زنه وشنیدم اینجا واونجا نشسته وگفته "زن معین اهل نبوده"می دونه این رفیق چطور از خجالت خودش واین دوستی ظاهرا برادرانه در اومده؟وای که این سینه ی من پر از حرفه و حیف که به زبون آوردنش تحمل وشنیدنش مرد می خواد.
ـ "افسانه اینجا چیکار می کنی؟"!

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک تو چشمام حلقه زد.

ـ "نباید می اومدم؟من هنوزم زن معینم.حق ندارم اینجا باشم؟"

کلافه دستی به موهای مجعد روشنش کشید.

ـ "نه این حرفا چیه.ولی توکه خبر مامان وبابا روداری.اونا تورو می بینن حالشون بد می شه.خودتم می دونی من هیچ وقت تورو مقصر ندیدم.معین خودش"...

باقی حرفشو خورد وسرشو پایین انداخت.چند ثانیه ای سکوت واینبار من گفتم:

ـ "اگه نمی اومدم که همه ی اون حرفا درست از آب در می اومد".

با تاسف سرتکان داد.

ـ" به نظرت اون حرفا مهمه؟"

جوابی ندادم و اون خیلی بی ربط پرسید.

ـ "چرا اینقدر لاغر شدی؟گونه هات"...

دستشو به طرف صورتم دراز کرد ومن بی اختیار عقب کشیدم.

ـ "حالم خوبه".

معذب نگاهی به شکمم انداخت.

ـ "درمورد بچه خودت که می دونی بابا اونموقع چقدر از شنیدنش خوشحال شد اما الآن اصلا نمی شه جلوش حرفی از تو یا معین زد.اوضاع قلبش داغونه.دکتر میگه هیجان اصلا براش خوب نیست.هنوز نتونستم باهاش در این مورد صحبت کنم....این چند مدت خونه ی بابات بودی؟"

سرتکان دادم ونگاه مرددی به دور وبرم انداختم.هرکی که از کنارمون می گذشت واسه یه لحظه باکنجکاوی بهمون خیره می شد وبعد بهت زده با محسن سلام واحوالپرسی می کرد و درنهایت با بدبینی نگاهشو ازم می گرفت وبه سمت مسجد می رفت.

ـ "کجا رو داشتم جز اونجا برم؟"

ـ "خوبه همونجا بمون و جایی نرو.من خودم باهات تماس می گیرم.شاید بشه کاری کرد".

چشماموریز کردم وبا بدبینی پرسیدم.

ـ "چرا می خوای کمکم کنی؟"

جوابی به این سوالم نداد. وبه جاش گفت:

ـ "هنوزم می خوای تومراسم باشی؟"

ـ "اونا حق ندارن منو بابت چیزی محکوم کنن".

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "تونمیتونی جلوی حرفا وطعنه هاشون رو بگیری".
ـ "مامانت و مژده چیزی نگن اونام جرات نمی کنن حرفی بزنن".
ـ "مامان اینا چیزی نمی گن اما"...
حرفشو بی ملاحظه قطع کردم.
ـ "پس من می رم تو".
نموندم اظهار نظرشو بشنوم و رفتم تو مسجد.به محض ورودم اکثر نگاهها به طرفم چرخید وآه وناله ی جمع به پچ پچ و درگوشی حرف زدن تبدیل شد.بی توجه به بقیه رفتم گوشه ای نشستم وسرمو پایین انداختم.از همین فاصله هم سنگینی نگاه مژده روحس می کردم.می دونستم داره با چه کینه ای نگام می کنه.
هیچ وقت از این دختر بدی ندیدم.همیشه خاکی وصمیمی بود اما این صمیمیت تاریخ انقضاش فقط تامرگ معین بود وبس.بعد اون من شدم قاتل،جانی،آدم کش.
هیچکدوم اینا مهم نیست عروسک جون.می دونم یه روز عمه مژده هم مث بقیه می فهمه چقدر در حق مادرت با این رفتارهای ناآگاهانه بدی کرده.اما اون روز دعا میکنم بتونیم سرمون رو با غرور جلوش بالا بگیریم وبگیم دیگه به ابراز پشیمونی وعذرخواهی اون نیازی نداریم.
شخصی جلوم قرار گرفت و من سر بلند کردم.نگام تو نگاه یگانه زن علی گره خورد.لبخند محو وگریزونی رو لبش بود وتصمیم داشت کنارم بشینه.براش جا باز کردم واون در حالی که می نشست زیر لب گفت:
ـ "خوب کاری کردی اومدی.همین واسه بستن دهن گشاد این جمع کافیه".
بی اختیار پوزخند زدم.
ـ "خودت خوب می دونی که این چیزا برام مهم نیست.من می خوام اونا اینطور بی رحمانه درموردم قضاوت نکنن".
اشاره ام به حاج خانوم ومژده بود.بهشون نگاه نکرد اما کاملا متوجه منظورم شد.
ـ "ای کاش می تونستم حرفی بزنم اما خودت می دونی به خاطر هستی دهنم بسته ست.علی بفهمه خون به پا می کنه".
با تاسف سر تکان دادم.
ـ "ای کاش اینهمه سنگ اون نارفیق رو به سینه نمی زد".
دست رو دستم گذاشت وآروم فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "حق داری عزیز من...حق داری.به خدا بابت حرفاش پیشت شرمنده ام".
آه پر دردی کشیدم.
ـ "امیدوارم علی هیچ وقت نفهمه با اون حرفا چقدر در حق من وخودش نامردی کرده".
یگانه از سر ناچاری سکوت کرد ومنم سرمو پایین انداختم ودیگه چیزی نگفتم.حرف که زیاد بود عروسک جون منتها برای تبرعه کردن خودم نمی خواستم خرجشون کنم.یادمه مازی همیشه می گفت: "اینکه ندونن آدم دقیقا چقدر می ارزه فقط تا زمانی اعتبار داره که دهنشو باز نکرده." ومن نه اینکه با اون حرفا بی ارزش شم نه.فقط اونقدر خودمو کوچیک نمی دونستم که بخوام به خاطر آدمی مث معین زیر سوال برم.
مداحی که نوحه سرایی می کرد با سوزوگداز از کربلا ورشادت های علی اکبر جوان وداغ امام حسین از شهادت پسرش می گفت وبه نوعی میخواست حال وهوای خونواده ی عزادار رو به اون سمت وسو مربوط کنه.همیشه وقتی چنین مجالسی می شد، محال بود اگه چشمام تر نشه واشکی نریزم.مخصوصا وقتی مداح از حضرت رقیه وبی تابیش برای بابا می گفت اما حالا دلم انگار سنگ شده بود.نمی تونستم به یاد واقعه ی کربلا برای معین اشک بریزم.نمی تونستم تظاهر کنم.
مراسم که تموم شد جمعیت برای تسلیت مجدد به خونواده ی عزادار جلو رفتن وبه مادر وخواهرش دلداری دادن اما کسی نه بهم تسلیت گفت ونه حتی طرفم اومد.
می دونی عزیز دلم این چیزا برام درد نیست،غصه نیست،حقارت نیست.من از این ناحق قضاوت کردن ها گله دارم،از این کینه های شتری بی شناسنامه وحرفایی که بانامردی تموم پشت سرم میگن و هزار کار ناکرده رو به نامم سند می زنن، دلخورم.
یگانه زیر گوشم گفت:
ـ "قراره برن سر خاک تو هم می یای؟"
معین رو تو جایی دور از اینجادفن کرده بودن واز اونجا که تا مزارش فاصله بود ومن بدون ماشین بودم،یکم رفتن مرددم می کرد.این درد گذرایی که گهگداری زیر شکمم احساس می کردم و معمولا تا کشاله ی رانم امتداد پیدا می کردهم، مزید بر علت شده بود.
ـ "نمی دونم.فکر نمی کنم".
شرمنده وخجالت زده باهام دست داد وخداحافظی کرد.
نگاهی درست به اون سمت مسجد انداختم.وضعیت نامناسب جسمی وروحی حاج خانوم روکه دیدم، جلونرفتم. نمی خواستم حالش از اینم بدتر شه.اون زن خوبی بود وهیچ وقت بهم بی

رمان بازار
romanbazar.ir

احترامی نکرد. دوست نداشتم این تصویر قشنگ ازش هرگز تو نگام بشکنه؛واسه همین از مسجد بیرون اومدم وبی توجه به جمع به طرف در رفتم.
با دیدن افشین وفربد و فرناز وافسون ویلدا سرجام مکث کردم.ظاهرا به جای خونواده ی کمالی اینا قشون کشی کرده بودن.
افسون بود که زودتر از همه شون منودید وبه سمتم اومد.افشین حسابی اخم کرده وآتیشی بود.می دونستم بابت گوش ندادن به حرفش ازم ناجور دلخوره.یلدا طبق معمول داشت می خورد واز سر تفریح وسرگرمی به آدمای در حال رفت و آمد نگاه می کرد.فرناز وفربد هم داشتن باهم حرف می زدن.
افسون بهم رسید و زیر بازومو گرفت.
ـ "از نگرانی مردم آبجی.آخه اینکارها چیه میکنی؟"
محسن خودشو به مار رسوند.
ـ " قراره بریم سر خاک...بابا چون حالش خوب نیست نمی یاد.تو با ما می یای؟"
به بچه ها اشاره کردم.
ـ " خونواده ام اومدن".
ـ " باشه هر طور راحتی".
ازم دور شد وما به سمت ماشین افشین رفتیم.نگاه شرمنده ای به داداشم انداختم و اون گله مند بهم چشم دوخت.
ـ " این بود قولی که دادی؟"
ـ " باید می اومدم.دیدی که اونام باهام رفتار بدی نداشتن".
کلافه دستی به کمر زد وروش رو ازم گرفت.
ـ " از دست تو افسانه".
فرناز جلو اومد و بغلم کرد.
ـ " حرفی که بهت نزدن؟"
سعی کردم لبخند بزنم.
ـ " اصلا باهام حرف نزدن"
لب های خوشگلش رو به طرز بامزه ای جمع کرد.
ـ " فدای سرت".
ـ " بریم؟"!

رمان بازار
romanbazar.ir

اینو فربد پرسید،مختصر وخلاصه ومن با التماس چشم به افشین دوختم.
ـ " می شه منو تا جایی ببری؟"
ـ " کجا؟نکنه...ببین افسانه بگو جهنم خودم دربست نوکرتم تا تهش می برمت اما اونجا نه".
نگاهی به خیابون انداختم.
ـ " باشه پس خودم می رم".
بازومو گرفت ومجبورم کرد از فرناز وافسون فاصله بگیرم وبه طرف ماشین برم.
ـ " حرفشم نزن.بر می گردیم خونه".
عصبی خودموکنارکشیدم.
ـ " ای بابا می گم می خوام برم.میخوای حالم بد شه؟"
باز رگ بدجنسیم گل کرده بود.خیلی خوب می دونستم چطور تو این موقعیت اطرافیانم رو تو فشار بذارم که به خواسته ام برسم.
نفسشو فوت کرد و نگاه شرمنده ای به فربد انداخت.
ـ " می شه تو بچه ها رو برگردونی تا من این سرتق خانوم رو برسونم؟"
فربد نگاهشو از جمع منتظر گذروند وبه من دوخت.
ـ " من افسانه رو می برم.فرنازم سر راهمون می رسونیم".
خب این آخرین چیزی بود که تواین وضعیت حاضر بودم بهش تن بدم.رفتن با فربد عین شکنجه می موند.حوصله ی نطق و موعظه کردنش رو با این حال نداشتم.اما انگار افشین این توفیق اجباری رو نمی خواست ازم دریغ کنه.
ـ " باشه پس من افسون و یلدا رو می برم.افسانه جان تو هم با فربد برو".
لب از لب باز کردم اعتراض کنم اما فربد آهسته گفت:
ـ " باید باهات حرف بزنم".
به ناچار سوار ماشینش که یه پرشیای نوک مدادی بود شدیم وتا موقعی که فرناز سرمنظریه پیاده شد نه اون حرف خاصی زد ونه من چیزی گفتم.
ـ " چه برنامه ای واسه آینده داری؟"
سوال بی مقدمه اش باعث شد برگردم و تو نیم رخ زیادی جدیش زل بزنم.اما انگار واسه جواب دادن چیزی توذهنم نبود.
ـ " از افشین شنیدم ظاهرا عمو ازت خواسته واسه مهریه و حق وحقوقت اقدام کنی".
پوزخند تلخی رو لبم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ " هیچ حق وحقوقی در کار نیست.موقعی که از اون خونه زدم بیرون از امروزمم آس وپاس تر بودم".

با تردید چشمای عسلیش رو بهم دوخت.

ـ " یعنی فکر آینده وتامین مخارج این بچه رو نکردی؟"!

با تمسخر زمزمه کردم.

ـ " خیلی عذر میخوام اگه نتونستم مرگ معین رو میون اتفاقات بی برنامه ی زندگیم،پیش بینی کنم".

نفسشوکلافه فوت کرد.

ـ " ظاهرا چندانم از مرگش ناراحت نیستی".

ـ " برات جای سواله نه؟ دوست داری چی بشنوی از من؟ اینکه تموم حدسیاتت درست از آب در اومده؟"

ـ "من همچین منظوری نداشتم".

تو لحن حرفاش دلخوری موج می زد اما واسه من این موضوع کمترین اهمیت رو داشت.

ـ " هرجور دلت می خواد فکر کن عین خیالمم نیست.آب که ازسر گذشت چه یه وجب چه صد وجب.اینهمه حرف از غریبه خوردم یه حرفم از تو".

عصبی پوزخند زد.

ـ " پس من غریبه شدم".

ـ " تورو خدا دوباره شروع نکن فربد.همه ی حرفاتو از برم.اینکه برات مث فرناز می مونم و تو نگران آینده ام هستی وتحمل دیدن حماقتمو نداری این درست.سرقضیه ی ازدواجم با معین هم خیلی سعی کردی نذاری اشتباه کنم اینم قبول. ولی التماست می کنم دست از این موعظه هات بردار.گوشام از این حرفا پره.من خودم بهتر از همه ی شما می دونم با زندگیم چه کردم".

ـ " اما باز داری همون اشتباهات روتکرار می کنی.چرا باید اینقدر بی فکر باشی که بدون هیچ پشتوانه ای از اون خونه بیای بیرون؟ پشتت به کی گرم بودعمو یا افشین؟ توکه می دونی به جفتشون نمی تونی دل خوش کنی.یکی نمی خواد واون یکی نمی تونه کمکت کنه.چرا باید با این تصمیمِ اشتباه، اون بچه آینده ای نداشته باشه؟ تو که ادعات می شد حواست به همه چی هست".

سعی کردم آروم باشم و اینقدر زود از کوره در نرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "قضاوت کردن خیلی خوبه مگه نه؟ اینکه دور از گود بشینی وهرجور عشقت می کشه حکم بدی دلچسبه وسرکوفت زدن به کسی که تا همین چند وقت پیش ادعاش گوش فلک رو کر کرده بود ، لذت بخشه نه؟

صاف بهش زل زدم وبا نفرت اضافه کردم.

ـ " می دونی پسرعمو تو و اون غریبه ها هیچ فرقی با هم ندارین.همه تون این پوسته ی ظاهری رو دیدین وفکر کردین افسانه با همین هایی که دلش رو بهشون خوش کرده خوشبخته.مهم نیست شوهرش چقدر مزخرف وعوضیه،مهم خواسته های اونه که با همین اسباب بازی ها ی تو دست وبالش تأمینه.همه تون خیال می کردین دارم بابت این خوشبختیِ توهمی بهتون فخر می فروشم.هیچ کدومتون درد منوندیدین.هیچکی واسه یه بار از خودش سوال نکرد دلیل این همه تظاهر چیه.فکر کردین بوی پول به مشامم خورده و هار شدم.اما کسی ندید من فقط واسه پوشوندن بوی تعفن اون زندگی لعنتی خودمو با این اسباب بازی ها مشغول کرده بودم".

ـ " تومعین رو دوست داشتی.اینو که دیگه نمی تونی انکار کنی".

احساس خفگی بهم دست داده بود.گره روسریمو کمی شل کردم تا بهتر نفس بکشم.

ـ "از همین دوست داشتن دارم می سوزم. که اگه نبود خیلی زودتر از اون جهنم بیرون می زدم.فقط نپرس چرا".

نیم رخش نود درجه چرخید و پرسشگرانه بهم خیره شد.

ـ "نمیخوای حرف بزنی؟فکر میکنی اگه سکوت کنی همه می گن چه زن نجیب وهمه چیزتمومی بوده که گندهای شوهرشو رو نکرده؟نه عزیز من این سکوتت فقط به یاوه هاشون مهر تایید می زنه".

پوزخندمو ازش پنهون نکردم.

ـ " به حرف بیام که چی بشه؟به جای متهم کردنم برام دلسوزی کنن؟من اینو نمی خوام.از هیچ کدومتون نمی خوام".

ـ "اما داری بارفتارت دقیقا همینو به اطرافیانت تلقین می کنی.با همین بی فکری وبی برنامه بودنت...هیچ از خودت پرسیدی چطور می خوای با دستای خالی اون بچه رو بزرگ کنی؟"

صدام از شدت خشم وعصبانیت لرزید.

ـ "همین دور وبر نگهدار".

دیگه نمی تونستم خودمو کنترل کنم تا بلایی سر جفتمون نیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ " تا به خانوم می گن بالا چشمت ابروئه بهش بر می خوره.مگه من چی گفتم؟"
ـ "نشنیدی؟می گم نگهدار".
از سرعت ماشین کم کرد اما نگه نداشت.
ـ " ای بابا من اگه حرفی می زنم به خاطر خودته.تورو که تواین وضعیت می بینم ناراحت می شم.نمی خوام سرزنشت کنم اما دست خودم نیست.وضعیت الانت منو یاد مامانم می ندازه.اونم وقتی بیوه شد،فرناز رو باردار بود وتازه یه پسر هشت ساله هم داشت".
درکش می کردم ومی دونستم نمی تونه درکم کنه.
ـ "موقعی که عمو فوت کرد،خونواده ی پدری از زن عمو حمایت کردن و تنهاش نذاشتن.حتی همین مازی مث یه مادر پشت زن عمو ایستاد.یادت نیست موقعی که براش خواستگار اومده بود،خم به ابرو نیاورد وزن عمو رو تشویق کرد ازدواج کنه؟من همچین خونواده ای حمایتم می کنن؟"
ـ " مامان منم کم مشکل نداشت".
با تاسف سرتکان دادم.
ـ " لطفا منو با زن عمومقایسه نکن.اون با عمو خوشبخت بود اما من...نمی خوام به خاطر این وضعیت مشابه کسی به حالم دل بسوزونه".
اشاره ام به خودش بود واون اینو خوب گرفت که اخماشو تو هم کرد وتا رسیدن به مکان مورد نظر دیگه باهام حرفی نزد.
جمعیت زیادی دور قبر معین جمع شده بودن.از این فاصله بی تابی حاج خانوم ومژده رو حس می کردم.محسن باز اون عینک دودی بزرگ رو به چشماش زده و متفکر به قبر معین خیره بود.حاج آقا هم که نیومده بود.البته مطمئن بودم دلش میخواست که بیاد منتها قلب بیمارش که این چند مدت بیش از حد ظرفیت شوک وهیجان به خودش دیده بود، دیگه تحمل غم ورنج بیشتر رو نداشت.شنیده بودم تو لیست انتظار برای پیوند قلبه.قلبی که با همه ی ثروت و داراییش هم نمی تونست اونو به دست بیاره.
ـ نمی خوای بری جلو؟
به ماشینش تکیه داده وخیره به جمعیت بود.
ـ بذارکمی خلوت شه...البته تو اگه عجله داری می تونی بری.
همچین بهم نگاه کرد که انگار داره یه نمونه ی نادر انسانی با ضریب هوشی زیر صفر رو بررسی می کنه.واینکه وقتش رو پای بررسی همچین نمونه ای گذاشته،برای خودش متاسفه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مزخرفاتی که می خواستی بگی تموم شد؟
ابرویی بالا انداختم وسعی کردم نخندم.
ـ من که باهات تعارف ندارم.
با وحشتناک ترین لحنی که تومردای خونواده مون سراغ داشتم،بهم غرید.
ـ افسانه؟!
بهش توجهی نشون ندادم و وقتی جمعیت کم کم پراکنده شدن به سمت قبر رفتم.نمی خواستم خودمو قایم کنم.نه از نگاههای پراز نفرت علی وباقی دوستای معین می ترسیدم و نه از بدوبیراه هایی که زمزمه وار تو دهان فامیلش می چرخید ابایی داشتم.من اگه اینجا بودم فقط وفقط برای ثابت کردن یه چیز به خودم بود.اینکه به دلم نشون بدم محبوب ترین و دوست داشتنی ترین موجودی رو که یه زمانی عاشقش بود و می پرستید، بعد از به لجن کشوندن زندگیم حالا زیر خروار ها خاک داره می پوسه واین عاقبت همه ی عشق و علاقه ی منه.پس بهتره دیگه به دوست داشتن هیچ مردی اعتماد نکنه.
جمعیت کاملا ازم فاصله گرفته بودن که کنار سنگ قبر نشستم وسعی کردم تصویر قاب گرفته شدش رو که بالای قبر قرار داشت نادیده بگیرم.حسی انگار همزمان به قلبم و به چشمام نیشتر می زد واز اونجایی هم که روی پاهام نشسته بودم تو به عادت این چند وقت داشتی بهم لگد می زدی واعلام حضور می کردی.
خیلی حرفا تودلم بود که بزنم اما شرمم اومد به زبون بیارم اونم جلوی تو که نیمی از وجودت مال اونه.نوشته های روی سنگ تونگاهم تار شد وفقط تونستم آه بکشم وتودلم به معین بگم:
"هنوزم دوستت دارم اما از ته دلم دعا می کنم تا ابد تو آتیش جهنمی که به پا کردی بسوزی".
بی هوا از جام بلند شدم و احساس کردم سرم داره گیج می ره.دستم برای گرفتن تکیه گاهی دراز شد ودستی مردونه زیر بازومو گرفت.
ـ " حالت خوبه افسانه؟"
چشمامو چندبار باز وبسته کردم تا بتونم ببینم.وبازومو از تو دستای محسن بیرون کشیدم.
" -خوبم".
بی توجه به اون که نگران منو می پایید از کنارش گذشتم وبه سمت فربد که چندقدمی با فاصله از ردیف قبرهای این بخش ایستاده بود،رفتم.
ـ " چیزیت شد؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

با بی حالی جواب دادم.
ـ "سرم گیج رفت".
ـ "ظاهرا برخلاف خونواده اش نظر مثبتی بهت داره".
اشاره اش به محسن بود اما من توضیحی به این کنجکاوی بی دلیلش ندادم وبه سمت ماشین رفتم.اونم دنبالم اومد.
ـ " می شه منو تا بازار طلافروش ها برسونی؟"
ـ " همون بازار مرکزی شون؟"
فقط تونستم سرتکان بدم وسوار شم.
ـ " اونجا برای چی؟"!
ـ "با عمو رضا کار دارم".
راه افتادیم واون تکرار کرد.
ـ "عمو رضا؟!...ببینم این همون دوست عمو جمشید نیست؟"
ـ "خودشه".
ـ "طلافروشه؟"!
حوصله ی این سوال های ریز ودرشتش رو نداشتم.واسه خلاص شدن از دست سوال های بعدیش،خیلی مختصر گفتم:
ـ " سرقضیه ی دادخواست طلاقم که معین کلی بازی درآورد،خیلی کمکم کرد.الانم می رم که بهش فقط یه سر بزنم".
ـ " یعنی کار تو ومعین به دادگاه هم کشید؟!پس چرا من اینو نفهمیدم؟"
از یادآوری اون روزها حالت انزجار غیر قابل کنترلی بهم دست داد سعی کردم با جواب دادن بهش اون خاطرات بد رو از ذهنم دور کنم.
ـ "اون موقع تعطیلی بین لیگ بود و تو توی اردوبودی".
فربد مربی بدنساز تیم فوتبال بود.وجدا از این شغل یه استخر شنای کوچیک تو انزلی داشت.
خوشبختانه دیگه چیزی نپرسید وعمیقا تو فکر فرو رفت.منم سعی کردم تواین اوضاع به جای غرق شدن تو گذشته ی تاسف بارم به این فکر کنم که حالا باید چیکار کنم.فربد راست می گفت اینطور بی برنامه برگشتنم به خونه ی پدری حماقت بود و من باید فکری واسه تو می کردم.اما اونقدر از بودن کنار معین منزجر بودم که تو اولین فرصت فقط یه ساک از لباس های ضروریم پر کردم وبا برداشتن دفترچه ی بیمه و مدارک شناساییم یعنی تنها چیزایی که می

رمان بازار
romanbazar.ir

تونستم برای خودم بدونم،از اون خونه بیرون اومدم.بعدشم خبر مرگ معین و آوار شدن تموم این اتفاقات بد رو سرم.

خیابون شریعتی مثل همیشه پرترافیک بود.درست روبروی یکی از ورودی های بازار از ماشین پیاده شدم واون هرچی اصرار کرد منتظرم بمونه،قبول نکردم وبعد تشکر بابت اینکه منو همراهی کرده بود،ازش جدا شدم.
به محض ورود به بازار با دیدن عمو که تو ویترین خم شده وداشت نیم ستی رو بر می داشت لبخند رو لبام نشست.از بچگی این صمیمی ترین رفیق بابام رو مث یه عموی واقعی دوست داشتم.اغراق نیست اگه بگم محبتی که از اون دیدم،از بابام ندیدم.
خاطرات قشنگی از بچگیم و اقامت آخر هفته هام تو خونه اون وناهید جون داشتم.اونا هیچ وقت بچه دار نشدن اما با وجود این موهبت نداشته با هم موندن و تا همین هشت،نه ماه پیش که ناهید جون فوت کرد عاشقانه کنار هم زندگی کردن.البته اینم بگم که این چهار پنج سال آخر از عمر ناهید جون یکم بهشون سخت گذشت.اونم به خاطر عود کردن اختلال وسواسی که اون زن بیچاره داشت.با این حال من هرگز ندیدم عمو رضا گلایه ای کنه.اون همیشه با حسرت از سالها زندگی با همسرش حرف می زد.
وارد مغازه شدم و حامد شاگرد عمو که منو کم وبیش می شناخت با لبخند بهم خوش آمد گفت و عمو با دیدنم به هیجان اومد.
ـ " به به ببین کی اینجاست.می گم چرا یهو همه جا روشن شد.نگو افسانه خانوم تشریف آوردن".
با خجالت خندیدم ورو صندلی که بهم تعارف شد،نشستم.
ـ "حالت خوبه؟"
ـ "مرسی عمو شما چطورین؟"
ـ " ای منم خوبم.می بینی که با اینجا مشغولم.تو چیکار می کنی؟از خونواده ی معین خبر داری؟"
سرمو پایین انداختم وبه بازی با بند کیفم مشغول شدم.
ـ" نه همه چیز مث قبله...امروز چهلمش بود".
موقع گفتن این جمله یه بغض آشنا تارهای صوتیمو همراهی کرد.
ـ " تو مراسمش شرکت کردی؟"
این سوال رو خیلی جدی پرسید ومن سرتکان دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ " باید می رفتم".
ـ "جمشید هنوزم تحت فشار قرارت می ده؟"
ـ " نتونستم قضیه ی مهریه رو بهش بگم".
متفکرانه زمزمه کرد.
ـ " بابت این موضوع اذیتت کرده؟"
نگام ازش گریزون بود.خجالت می کشیدم از خط و نشون های بابا واینکه حاضر نیست خرج مارو بده چیزی بگم.حضور حامد که یه قوطی افشره ی هلو ی تگری بهم تعارف کرد بین صحبتامون فاصله انداخت وباعث شد به خودم جرات این رو بدم که از قساوت های بابا حرف بزنم.
واون مثل همیشه صبورانه به گلایه هام،درد ودل هام،خواسته های ناگفته ای که باید با پدر درمیون میذاشتم ،گوش داد.
حرف به کار پیدا کردنم که کشید،گفت:
ـ " فوقش الآن بتونی بری،چندماه بعد که سنگین شی و نتونی قدم از قدم برداری چیکار می کنی؟کمتر کسی حاضره یه شغل موقت بهت بده.اما اگه به من بود نمیذاشتم آب تودلت تکون بخوره.کافیه فقط خودت بخوای افسانه.تو می دونی که محاله ازت دریغ کنم".
ـ "مطمئنم این کارو نمی کنین ولی"...
روم نشد بگم دوست ندارم زیر دین کسی بمونم و اون مثل همیشه نشنیده،همه چیز رو فهمید ودیگه اصرار نکرد.
ـ " عمو براتون یه زحمتی داشتم".
ـ " تو رحمتی دختر این حرفا چیه؟"
خب رسیدم به اونجا که خواسته ی اصلیم برای دیدن عمو رو مطرح کنم.
ـ " می دونم طلای بدون فاکتور نمی خرین اما"...
دست بردم تو کیفم وانگشتر ظریفی که از طلای سفید بود و با دو ردیف باگت ریزالماس تزئین شده بود،درآوردم وبه طرفش گرفتم.
ـ "حلقه ی ازدواجمه".
عمو با اخم نگام کرد ومن سعی کردم توضیح بدم.
ـ " این تنها چیز با ارزشیه که برام مونده.دلم نمی خواد دیگه پیش خودم نگهش دارم از طرفی به پولشم احتیاج دارم، می شه ازم بخرینش؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل دوم(

دکتر دستگاه رو،روی شکمم می چرخوند و اجزای تشکیل یافته ی بدنت رو بهم نشون می داد.

ـ این سربچه ست.سالمه وآب نیاورده،سایزش اینه...دست وپاهای کوچولوش رو نگاه کن.موقعی که اونارو خم می کنه احساسشون می کنی مگه نه؟...نیگا داره انگشتش رو می مکه.

میون اشکایی که تند تند رو صورتم پایین می اومد،خندیدم واون به شوخی گفت:

ـ بچه ات قد یه کدوسبز کوچولوئه.

دستگاه رو دوباره چرخوند.

ـ خوشبختانه همه چیز نرماله و اون داره خوب رشد می کنه.الآن درست مث مینیاتور یه نوزاده و استخوون بندیش شکل گرفته.

ـ جنسیتش چیه خانوم دکتر؟

عینک بدون فریمش رو که تا نوک بینیش پایین اومده بود بالا برد و نگاه دقیقی به صفحه ی مانیتور انداخت.

ـ خب تو دوست داری چی باشه؟

راستش این چندمدت خیلی به این موضوع فکر کردم.اوایل دلم می خواست پسر باشی عروسک جون.نمی خواستم حالا که آشیونه مون اینقدر سست و آینده مون مبهمه تو یه دختر باشی که زندگیش به بدبیاری مادرش گره بخوره وشانس داشتن یه خونواده ی نرمال و خوب رو مث خودم از دست بدی.باخودم می گفتم پسر که باشی به مرور با همه ی این مسائل کنار می یای وشاید حتی خودت وقتی بزرگ شدی همه چیز رو تغییر بدی.

اما بعدش از اینکه خودم و تو رو دست کم گرفته بودم ناراحت شدم.من حق نداشتم اینجوری جفتمون رو زیر سوال ببرم.دیگه برام فرقی نمی کرد پسر یا دختر باشی.من به هردومون قول دادم که مادر قوی ومحکمی باشم وپایه های زندگیمون رو اینبار درست بنا کنم که با هیچ تند بادی فرو نریزه.

ـ من عاشقشم.فرقی نمی کنه چی باشه.

دکتر چشماشو ریز کرد وبا کمی مکث که دوست داشت باهاش هیجان مختصری ایجاد کنه تو چشمای منتظرم خیره شد.

ـ فرشته کوچولوت قراره لباساش صورتی باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند آرامش بخشی رو لبم نشست ویه قطره اشک گوشه ی چشمم دوباره لنگر انداخت.
ـ دختره؟
اون با خنده سرتکان داد وپرسید.
ـ دوست داری صدای قلبش رو بشنوی؟
ومن که انگار قرار بود به زیباترین شاهکار موسیقی جهان گوش بدم،مشتاقانه سرتکان دادم وبه بوم بوم دوست داشتنی وآهنگین قلب کوچولوت گوش کردم واز ته ته دلم خدارو شکر کردم که این لحظات قشنگ واین موهبت بی نظیر رو ازم دریغ نکرده و حس خوب مادرانه نفس کشیدن وزندگی کردن رو بهم بخشیده.
وقتی معاینه ام تموم شد،باشوقی که تو قلبم موج می زد ومنشأش رو حضورت و مهرو علاقه ای که به تو داشتم می دونستم ،ازجام بلند شدم ودستیار دکتر کمک کرد از رو تخت بیام پایین.
ـ ببخشید خانوم دکتر درمورد تاریخ تولد دخترم میخواستم بدونم احتمال تغییری که توش نیست؟
دکتر نگاهی به برگه ی تو دستش انداخت و درهمون حال گفت: نه همون هفته ی اول بهمنه.انشالله همه چیز اونطور که می خوای پیش می ره واحتمالا هفتم یا هشتم بهمن می تونی دختر خوشگلت رو تو بغل بگیری.
لبخند گرمی زدم وباهاش هم قدم شدم.
ـ درمورد اون دردهایی که گفتم به کشاله ی رانم می زنه خیلی نگرانم.
بهم تعارف کرد رو یه صندلی بشینم و خودش هم پشت میز کارش نشست.
-این درد طبیعیه ومربوط به کشیدگی عضلات رحمیه.البته اگه تو حالتی که درحال استراحتی هم ادامه پیدا کرد وشدید تر شد،حتما باهام تماس بگیر.
راستش اون لحظه خیلی خوشحال بودم اما بعدش با یه غمی که نمی تونستم براش دلیل قانع کننده ای پیدا کنم از مطب خارج شدم وسعی کردم گریه نکنم.دل شکسته به عبور آدم های بی خیال از کنارم خیره شدم واز اینکه تو شادترین لحظات زندگیم تنها بودم،خیلی غصه خوردم.
شاید دیدن مردی که نیم ساعت پیش اونطور صبورانه و حامی به همسر پا به ماهش کمک کرد تا بعد من وارد اتاق خانوم دکتر شه،ناراحتم کرده بود وباعث شد تموم طول خیابون

رمان بازار
romanbazar.ir

مطهری رو پیاده گز کنم و وقتی به خونه رسیدم دیگه نایی برای همراهی تو شادی مامان وافسون نداشته باشم.
رفتم تواتاقم وبه جای فکر کردن به تموم غم هایی که می خواستن منو از پا دربیارن،به چرخش ناگهانیت تو شیکمم که با کمی درد همراه بود لبخند زدم وروزنامه ی کاریابی رو که قبل رفتن به مطب دکتر خریده بودم،از کیفم بیرون کشیدم وبه تیترهای استخدامی زل زدم.
مطمئن نبودم با مدرک لیسانسم که حقوق بود کار برام خیلی زود پیدا شه اما تو این شرایط وبا این وضعیت جسمی باید به یه کار نیمه وقت و حقوق متوسط بسنده می کردم.البته همین توقع کم رو هم وقتی ساکن این شهر باشی متاسفانه باید پایین تر بیاری.اونم زمانی که نه سرمایه داری،نه ضامن معتبر و نه تجربه.
تموم برگ های روزنامه رو زیر ورو کردم. و وقتی جز سیل عظیم درخواست ها برای بازاریاب،منشی تمام وقت ونیروی خدماتی وآشپز ومدرس با تجربه برای دروس پایه چیز دیگه ای پیدا نکردم،غم عالم رودلم نشست.من به کار احتیاج داشتم.کاری که بتونه تأمینمون کنه.همین روزا بود که پول باقی مونده از فروش حلقه تموم شه و اونوقت برای رفتن به دکتر هم دچار مشکل می شدیم.
به ناچار دور چندتا کادر که مربوط به استخدام بازاریاب فروش کتاب تو سطح شهر بود ویه منشی نیمه وقت تو شرکت مهندسی ودرنهایت با اکراه شرکت خدماتی ای که پرستارونظافت چی می گرفت،خط کشیدم.
ضربه ی کوتاهی به در اتاقم خورد و افسون سرشو از لای در آورد تو.
-می تونم بیام ؟
سرتکان دادم و اون به محض ورود،نگاهش به برگه های پراکنده ی روزنامه روی زمین خورد.
ـ دنبال کار می گردی؟!
ـ گفته بودم که دنبالشم.
مردد مجله ای که دستش بود رو بالا آورد.
ـ میخواستم چیزی رو نشونت بدم اما...
روزنامه رو جمع کردم وبه کمد لباس هام تکیه دادم .پاهامودراز کردم ومشتاق بهش خیره شدم.
ـ تواین مجله درمورد مراقبت های بارداری یه مقاله ست گفتم شاید بخوای بخونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

این توجهات خاص خواهرانه رو دوست داشتم.رنگ وبوی دلسوزی نمی داد ودلیلش فقط علاقه بود.نه سال اختلاف سنی داشتیم اما با هم صمیمی بودیم.افسون بی شیله پیله بود وشر وشور منو نداشت.یادمه به سن الآنش که بودم زمین وزمان رو با شیطنت ونافرمانی هام بهم می ریختم.یکم عصبی بودم وزود جوش می آوردم البته اینم بگم کینه ای نبودم و قهرم با مامان وافشین که همش سه سالی ازم بزرگتر بود بیشتر از یکی دوساعت طول نمی کشید.
درعوض عاشق این خواهر کوچولو بودم ویادم نمی یاد هیچ وقت باهاش حتی دعوا کرده باشم چه برسه یه قهر وبعدشم آشتی.
لبخند رولبم جون گرفت وبه فضای خالی کنارم اشاره کردم.
ـ " بیا اینجا بشین".
مجله رو به دستم داد وکنارم نشست.نگاه گذرایی به مجله انداختم وچند صفحه ای رو ورق زدم.
ـ " چه خبر؟با بابا در مورد کلاس کنکورت حرف زدی؟"
حواسم بهش بود داشت بلاتکلیف با انگشتاش بازی می کرد.
ـ " هنوز نه".
با یه چرا که به زبونم نیومد اما توچشمای منتظرم جون گرفت بهش چشم دوختم و اون سرشو پایین انداخت.
ـ " می گه پول ندارم".
ـ " ازش اینو پرسیدی؟"!
ـ " نه ولی مطمئنم همینومی گه.اون هیچ وقت واسه ما پولی نداشته".
توصداش خشم مهارشده ای رو حس می کردم.خشمی که تو خودم یه روز فوران کرد ونتیجه اش زندگی داغون الآنم بود. گاهی ته دلم خدا رو شکر میکردم که افسون نسبت به اون افسانه ی هفده ساله خیلی عاقل تره.
ـ " اما این آینده ی توئه دختر جون.شوخی که نیست".
وسط این تنش عصبی کوچیک به خنده افتاد.
ـ " حیف که نمی تونی خودت رو با این قیافه ببینی.عین مازی شدی.یه ابروت رودادی بالا ومث اون حرف می زنی.مخصوصا با اون « دختر جون » گفتنت".
با یادآوری چهره ی دوست داشتنی مازی دلم پر از غم شد.ای کاش اینقدر زود ازم نمی رنجید وبدون اینکه دلیل اون کوتاهی رو بدونه ازم رو بر نمی گردوند.آخ که نمی دونی این

رمان بازار
romanbazar.ir

روزا چقدر دلم هوای عطر دلنشین تنش و بوسیدن دستای چروکیده و سرگذاشتن رو پاش ویه دل سیر گریه کردن رو داشت.

" -حرف رو عوض نکن فسقلی.می خوای من به مامان بگم باهاش حرف بزنه؟"

یه جوری نگام کرد انگار نا آشنا وغریبه ام.انگار هنوز منو نشناخته.خب حق داشت.دیگه بعد اینهمه سال باید می دونستم حرف مامان پیش بابا بی ارزشه.اونا سرجمع تو کل روز ده دقیقه هم با هم صحبت نمی کردن.

ـ " با عمو رضا حرف زدم.یعنی خودش درمورد درسم پرسید و من همه چیزرو گفتم.اونم قول داد سفارشمو به بابا بکنه.اون رو حرف عمو حرف نمی زنه،قبولش داره مگه نه؟"

دلم گرفت،نه از حمایتای عمو واینکه دوست داشت هرطور شده مرهمی رو زخمای زندگیمون بذاره نه.دلم از غربت این پدر فرزندی ناخواسته گرفت.گیرم یه زمانی بابا می خواست با مامان زندگی کنه و من وافشین سرو کله مون وسط زندگی شون پیدا شد.دیگه وجود افسون حکمتش چی بود؟بابا که سرش به زندگی دومش گرم بود و آرمان وآیدا رو داشت.

تو چشمای منتظرش زل زدم. یه لحظه از اینکه اینقدر خودخواهانه قضاوت کرده بودم از خودم بدم اومد. فکر کن افسون نبود. وای حتی یه روز بدون اون رو نمی تونم تصور کنم. با این حس بی اراده دستمودورش حلقه کردم و اونو به سمت خودم کشیدم.

ـ " بیا اینجا خوشگله...منم مطمئنم عمو راضیش می کنه".

فردای اون روز رفتم دنبال کار.به آدرس هایی که تو روزنامه دورش رو خط کشیده بودم یک به یک سر می زدم وبا این وضعیت جسمی ونداشتن ماشین که انگار یه وزنه ی بزرگ به جفت پاهام بسته بود و پیاده گز کردنم رو عذاب آور می کرد، خیابون های رشت رو بالا وپایین می رفتم.

مقصد بعدیم یه شرکت مهندسی بود حوالی خیابون بیستون که منشی نیمه وقت می خواست. طبق تماسی که از قبل گرفته بودم وارد شرکت شدم و نگاهی به محیط آروم و خلوتش انداختم. به سمت میز منشی که یه دختر خوش چهره و تقریبا همسن خودم بود، رفتم. با دیدنم خیلی خوش رو ومودبانه لبخند زد وخوش آمد گفت.از برخوردش معلوم بود روابط عمومی بالایی داره.

ـ " برای کار تماس گرفته بودم وشما بهم این ساعت رو وقت دادین".

منشی نگاهی به سالنامه ی رو میز انداخت وبا تردید گفت:

ـ " خانوم خوشحال؟"!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی رو لبم نشست.این روزا انگار نام خونوادگیم هیچ سنخیتی با خودم نداشت ومث یه وصله ی ناجور بهم آویزون بود.

ـ " بله خودم هستم".

ـ "چند لحظه تشریف داشته باشین".

دوسه قدمی ازش فاصله گرفتم ومنتظر موندم تا اومدنم رو اطلاع بده.

ـ " بفرمایین تو خانوم خوشحال".

ضربه ی کوتاهی به در زدم وسعی کردم با کشیدن یه نفس عمیق استرس رو از خودم دور کنم و وارد شم. مردی حدودا چهل ساله پشت میز بزرگی نشسته بود ورو صندلیش چرخ می خورد. یه پوزخند محو گوشه ی لبای باریکش بود و داشت براندازم می کرد. سلام کردم ومنتظر موندم. اشاره کرد رو یه صندلی بشینم و من قبل از نشستن روزمه ی مختصری روکه شامل مدرک لیسانسم و معرفی که قطعا عمو رضا بود، بهش دادم.نگاه کوتاهی به اون چند برگ روزمه انداخت و بعد دوباره شروع به ارزیابیم کرد.

ـ " خب قبل از اینکه درمورد شرایط کاری وحقوق ومزایا صحبت کنیم، من یه سری پیش شرط دارم. فکر می کنم بد نباشه قبلش اینا رو بدونین. اول اینکه برای استخدام شما نیاز به تضمین هست که به نوعی حضورتون رو اینجا بیمه کنه".

چشمامو ریز کردم وبا تردید گفتم:

ـ " می شه واضح تر توضیح بدین؟"

نگاه خیره شو ازم گرفت وروان نویس تو دستش رو لای انگشت های کشیدش چرخوند وبعد سه ضربه ی آروم باهاش به رزومه ی زیر دستش زد.

ـ " یه سفته ی پنج میلیون تومنی".

وقبل از اینکه واکنش منو ببینه به طرفم خم شد وتوضیح داد.

ـ " البته به امانت پیش ما می مونه تا شما بتونین به تعهداتتون نسبت به این شرکت درست عمل کنین.خب ما دنبال یه منشی نیمه وقتیم اما انتظار داریم تو همون ساعت کاری به طور کامل درخدمت شرکت و اهدافش باشه".

زندگی با آدمی مث معین هر بدی ای که داشت لااقل اینو بهم یاد داد با کسی که خوب بلده حساب وکتاب کنه، حسابگرانه رفتار کنم.

ـ "پس شما تضمین می خواین. اونوقت فکر نمیکنین این تضمین باید دوطرفه باشه؟ من ازکجا باید بدونم امنیت شغلی دارم؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "خب این روند کار ماست. شمام اگه به وظایفتون درست عمل کنین به هیچ مشکلی بر نمی خوریم.حقوقی که ما برای یه منشی نیمه وقت مث خانومی که بیرون از این در باهاش ملاقات داشتین در نظر گرفتیم، از یه منشی تموم وقت هم بیشتره.این یعنی در کنار قرار دادن چنین امکاناتی ازش انتظارمون بالاست".

حس خوبی نسبت به این تضمین خواهی و انتظارات بالاشون نداشتم.

ـ " می شه بدونم این وظایف که شما میخواین درست بهش عمل شه شامل چه چیزاییه؟"

پوزخند زشتی رو لبش نشست و یه بار از بالا به پایین رصدم کرد. راستش از این نگاه حالم بد شد وبی اختیار ومعذب تکان خوردم.

ـ " شامل خیلی چیزا. فکرنمیکنم شما که دنبال شغلی مث این هستین با انتظاراتی که این روزها از یه منشی خوب وجود داره بی خبر باشین".

مگه می شد چیزی ندونم؟ مطمئنا اون سفته ی پنج میلیون تومنی رو هم واسه همین می خواستن. اینکه مجبورت کنن بمونی وزیر بار خواسته هاشون بری. حس تنفر وانزجار زودتر از هر حس دیگه ای تحت تاثیرم قرار داد و باعث شد صورتم با اکراه جمع شه.

ـ " دارم فکر میکنم منشی تون اگه حتی دوبرابر این مقدار حقوق بگیره باز داره خیلی مفت تواین شرکت کار می کنه. بعضی چیزا خریدنی نیست آقا".

رفتم طرفش و با جسارت رزومه ی کاریم رو از زیر دستش کشیدم وبه سمت در برگشتم.

" -حرفای جالبی بود اما بابتش این روزا کسی تره هم خورد نمی کنه. دیگه دوره ی شعاردادن گذشته خانوم".

دروباز کردم وقبل از خروجم گفتم:

ـ " پس اینم بذارین پای شعاردادنم...متاسفم برای شما وشرکت تون که همه ی هدفش جای کارهای عمرانی سواستفاده از دخترای جوونه".

از اتاقش بیرون اومدم ودرو محکم بهم کوبیدم. نخواستم نگاهی به منشیش بندازم تا اون تاسف رو تو چشمام ببینه. سرمو پایین انداختم وبا یه خداحافظی زیر لب از اونجا خارج شدم. می دونستم اگه بخوام مدام به حرفام با اون مرد فکر کنم وحرص بخورم چیزی جز یه اعصاب داغون وذهن خسته نصیبم نمی شه.واسه همین سعی کردم هر اتفاقی که اونجا افتاده بود، شده موقتاً فراموش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روزنامه رو از تو کیفم در آوردم ودرحین اینکه به ساندویچ فلافلم گاز می زدم آدرس یه موسسه ی پخش کتاب رو که دنبال بازاریاب بود مرور کردم. خوشبختانه اینجور موسسه ها محیطی زنانه داشت واین به آدم حس امنیت بیشتری می داد.
به محض ورود از جنب وجوش کارکنان اونجا خوشم اومد وبی اراده لبخند زدم. یکی از اونا اومد جلو ومن ازش خواستم راهنماییم کنه. اونم منو پیش مدیر موسسه که یه خانوم محجبه و خوش برخورد بود، برد. با تعارف زن نشستم و نگاه اون خیلی دقیق بهم دوخته شد.مختصری از شرایط این شغل و پورسانتی که درکنار حقوق ثابتمون می گرفتیم و نداشتن حق بیمه حرف زد اما کم کم لبخند رولباش محو شد واخم گذرایی کرد وخیلی بی مقدمه پرسید.
" -شما باردارین؟"!
مکثم تو جواب دادن طولانی شد.باید حدس می زدم نتونم اینو ازچشمای تیزبینش پنهون کنم.
جدی نگام کردوگفت:
ـ " من نمیتونم این شغل رو بهتون بدم".
برام سخت بود التماس کنم اما من واقعا به این کار احتیاج داشتم.
ـ "چرا؟چون مجبورم موقت براتون کار کنم؟"
سرتکان داد.
ـ " نه دخترای زیادی با ما اینجا همکاری می کنن.ما هم می دونیم که حضورشون موقتیه. معمولا زود به زود اکیپمون عوض می شه اما مخالفتم بابت شرایطتونه. هیچ می دونین برای بازاریابی باید یه کوله پشتی پر از کتاب رو اونم پای پیاده حمل کنین؟ این قضیه مسئولیت داره ومن نمی تونم براتون کاری بکنم. اما این قول رو می دم که به امید خدا بعد به دنیا اومدن بچه تون بتونین با ما همکاری کنین".
ناامید از اونجا بیرون اومدم و جلوی ویترین یه مغازه اندامم رو برانداز کردم. به اون خانوم حق می دادم نخواد باهام قرار داد ببنده. راستش خودمم یه جورایی می ترسیدم بخوام با این کار بهت آسیبی برسونم. اما واقعا تو این اوضاع برام چاره ای نمونده عروسک جون. من باید حتما کار پیدا کنم.
به ناچار به آدرس موسسه ی بعدی مراجعه کردم. اینبار آقایی که مدیر اونجا بود متوجه شرایطم نشد وخیلی راحت پذیرفته شدم. دوسه روز اول بهم روش بازاریابی رو آموزش دادن

رمان بازار
romanbazar.ir

وبعد همراه سه تا از بچه ها ومسئولمون که یه دختر خانوم سی ودو،سه ساله بود و ماشین داشت رشت وشهرهای اطرافش رو برای فروش کتاب ها زیر پا گذاشتیم.
تونستم با این کار کم کم پول مختصری جمع کنم و واسه زایمانم کنار بذارم. می دونستم نه می تونم به قول فربد رو بابا حساب کنم ونه انتظار کمکی از افشین داشته باشم که زنش نمی خواست بچه رو طبیعی به دنیا بیاره و اون تو خرج عمل سزارین یلدا مونده بود.
حدود دوماهی می شد که مشغول به کار بودم وبچه های گروه حسابی هوامو داشتن. نمی دونم شاید به خاطر وضعیت جسمی و تلاش سرسختانه ام بود که همیشه مردم رو تحت تاثیر قرار می دادم و اونا ازم کتاب می خریدن.شایدم دلشون به حالم می سوخت که اینقدرمیزان فروشم بالا بود. اما خب از شانس قشنگم مدیر موسسه بلاخره فهمید واز اونجا بیرونم کرد.واین اخراج همزمان شد با تولد طاها پسر افشین و خوشحالی همه ی خونواده وکسی متوجه این قضیه نشد.
پله های بیمارستان رو نفس نفس زنان بالا می رفتم. با این ورم بی موقع دست وپام و سنگین شدن مختصرم کار مشکلی بود.افسون باحرص گفت:
ـ "واقعا لازم بود بااین حال پاشی بیای؟ خب می آوردنش خونه و می دیدیش".
با دستمال کاغذی عرق روی پیشونی و پشت لبم رو گرفتم و اخم مختصری کردم.
ـ " مگه می شد نیام؟ ناسلامتی عمه ی بزرگشم. همه به خصوص یلدا ازم انتظار دارن".
ـ "همچین می گه انگار طرف تحفه ست.گ
تو پاگرد ایستادیم تا من نفسی تازه کنم.
ـ " این چه حرفیه افسون؟ دلت می یاد درمورد پسر افشین این حرفو بزنی؟"
ـ " اونو نمی گم که،منظورم یلداست".
ـ "حالا هرچی".
وارد اتاق یلدا که شدیم چشمم به فامیل های دور ونزدیکش افتاد وبی اختیار دلم هری ریخت. آخه تواین مدت که از مرگ معین می گذشت من هیچ وقت جلوی آشنا ودر وهمسایه خودمو آفتابی نکردم. نه طاقت شنیدن حرفاشون رو داشتم نه سنگینی نگاه کنجکاوشون رو که انگار می خواستن از هرواکنشم یه منظوری بگیرن.
افشین ومامان به استقبالم اومدن و بچه رو که تو بغل یلدا به خواب رفته بود تو آغوشم گذاشتن. نگاه مشتاقمو به اون پسر کوچولوی خوشگل دوختم واشک تو چشمام حلقه

رمان بازار
romanbazar.ir

زد.سرمو بلند کردم وبابغض به افشین چشم دوختم. اون ناگفته حرفای دلمو از تو چشمام خوند که بلافاصله طاها رو ازم گرفت وبه مامان داد.

دست دور شونه ام انداخت و بدون خجالت از جمعی که مارو می پاییدن، بغلم کرد. سرمو گذاشتم رو سینه ی داداشم و سعی کردم دیگه گریه نکنم.به خاطر افشین ونور امیدی که تو زندگیش تابیده شده و اون از ته دلش شاد بود. اینو منی درک می کردم که تموم اون روزای تلخ گذشته رو باهاش شریک بودم.

بابا هم بلاخره برای دیدن نوه اش اومد. آخ که چقدر بد دلم شکست وقتی دیدم افشین از اومدنش خوشحاله.یعنی اون یه زمانی می فهمه با این کنار کشیدنش و بی توجهی به ما چه ظلم بزرگی در حقمون کرده؟ نه ازاین مرد انتظار چنین تشخیصی خنده دار بود. اون فقط خودش رو همیشه دید. هیچ وقت خواسته های ما براش ملاک نبود. گاهی شک می کردم به اینکه اصلا تو قلبش چیزی به اسم عاطفه ی پدری هست یا نه.

آخرای وقت ملاقات بود که زن عمو با دسته گلی که به همراه داشت ضربه ی کوتاهی به در اتاق زد و خندان وارد شد. پشت سرشم فرناز با یه جعبه شیرینی اومد تو ومامان به استقبالشون رفت.

ـ " سلام به همگی. تبریک میگم افشین جان،یلدا خانوم قدم نورسیده مبارک".

کنار مامان ایستاد وسعی کرد با همه احوالپرسی کنه. زن عمو آدم خوش مشرب و اجتماعی بود. می دونم یه جورایی شرم آوره اما تو عالم بچگیم همیشه آرزو داشتم اون مامانم باشه.میدونستم اینجوری بابا هرگز ازدواج مجددی نمی کنه و ما برای برآورده شدن خواسته هامون تو این زندگی دست به دامن مادری می شدیم که می تونست از حق بچه هاش دفاع کنه.

فرناز اومد کنارم وحالمو پرسید.

ـ "چطوری خانوم خانوما؟ شنیدم سرکار می ری وسرت شلوغه".

با به یاد آوردن قضیه ی اخراجم دوباره غم به دلم چنگ زد و لبخند نامطمئنی رو لبم نشست.

ـ " آره حالا یه چند مدتی می رم وبعدشم استراحت قبل زایمان".

دستموگرفت ونگاه دقیقی بهش انداخت.

ـ " با این ورمی که داری سختت نیست؟"

قبل از اینکه جوابش رو بدم زن عمو متوجه من شد وبه سمتم اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

" -کجایی تو دختر؟نمی گی یه زن عمووداری که دلش برات تنگ شده؟ والله نه خودت یه سر به ما می زنی و نه هربار ما می یایم خونه ای".

ـ "داشتم به فرناز می گفتم این چند مدت رو مشغول بودم".

بازومو نرم فشرد.

ـ "زیاد به خودت فشارنیار".

ـ "مواظبم نگران نباشین".

نگاهی به لباس سرتا پا مشکیم انداخت و اخم کرد.

ـ "این چیه پوشیدی دختر؟ اون بنده خدا الآن نزدیک سه و ماه نیمه فوت کرده. این چیزا شگون نداره درش بیار".

سرمو پایین انداختم وبا ناراحتی زمزمه کردم.

ـ "به خاطر اون نیست".

ـ "پس به خاطر حرف مردمه؟"

فقط تونستم چشم رو هم بذارم و اون خیلی جدی گفت:

ـ "موقع رفتن بیا با من وفرناز برگردیم.می ریم خونه ی ما با هم مفصل حرف می زنیم".

ـ "اما مازی"...

حرفمو قطع کرد.

ـ "مازی رفته مشهد زیارت".

سربلند کردم.

ـ "چه بی خبر".

ـ "همچینم بی خبر نبود. تو حواست به دور وبرت نیست".

با ناامیدی گفتم:

ـ "به هرحال فرقی هم نمی کرد.مازی منو نمیخواد ببینه".

فرناز مداخله کرد.

ـ " اینجوری نگو من مطمئنم اون دلش برات تنگ شده. همش از زن عمو حالت رو می پرسه".

نگاهی به مامان انداختم که گرم گفتگو با مادر یلدا بود.

ـ "اما هنوزم از دستم دلگیره".

زن عمو بلافاصله جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "بهتره اینقدر مطمئن نباشی" .
ومن ته دلم آرزو کردم ای کاش همینجوری باشه که زن عمو می گه.ای کاش مازی دوباره تو چشمام نگاه کنه و حتی ازم به خاطر اون قضیه توضیح بخواد.بهش این روزا بیشتر از همیشه نیاز داشتم.تشنه ی محبتش و حمایت مادرانه و اقتدار تو نگاش بودم.اون باید می بود و کمکمون می کرد.
می دونستم جز دستای اون نه به هیچ دستی اطمینان دارم و نه حاضرم به خاطر گرفتنش خودمو کوچیک کنم.وگرنه خیلی راحت می تونستم یه تماس کوچیک با محسن بگیرم و پیگیر حق وحقوقی شم که ازم دریغ شده بود.
ـ " افسانه جون بریم؟"
با سوال زن عمو به خودم اومدم وبعد خداحافظی از جمع وبوسیدن دوباره ی طاها از بیمارستان خارج شدیم.
به خونه که رسیدیم با ناراحتی نگاهی به پرده های کشیده و چراغ های خاموش واحد مازی انداختم. از وقتی یادمه اون با خونواده ی عمو تواین خونه ی دو طبقه زندگی می کرد. پایین مال اون وبابابزرگ بود و بالا هم عمووخونواده اش زندگی می کردن. یه حیاط مشترک نقلی هم داشتن که بچگی هامون عصرهای تابستون تو حوض لوزی شکلش آب تنی می کردیم.
یادش بخیر چقدر حوض وحیاط به چشمم بزرگ می اومد و حالا انگار با قد کشیدنم اونا آب رفته و کوچیک شده بودن.
ـ " بیا توافسانه جان".
با تعارف زن عمو وارد خونه شون شدم و رو یکی از مبل های راحتی تونشیمن نشستم. فرناز رفت بساط چایی رو راه بندازه و زن عمو هم لباسشو عوض کرد واومد کنارم نشست.
ـ "خب چه خبر؟"
لبخند محوی زدم و سرتکان دادم.
ـ "خبر خاصی نیست".
ـ "خونواده ی معین باهات در ارتباطن؟"!
سرمو پایین انداختم وبه دستای تپلم چشم دوختم.
ـ "نه اونا منو مقصر می دونن".
لااله الا اللهی زیر لب گفت و دستمو گرفت تو دستاش.
" -غمت نباشه خدا بزرگه".

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "دیگه خیلی وقته جز خدا امیدم به هیچکس نیست. می دونم تا دنیا دنیاست خونواده ی معین بابت مرگش مقصرم می دونن و منونمی بخشن".

فرناز اومد کنارمون نشست.

ـ " تونیازی به بخشش اونا نداری. تاوان اراده ی ضعیف و کار اشتباه معین رو که تونباید بدی. اون خودش خواست".

بی اختیار آه کشیدم وتو لگد خفیفی به پهلوم زدی.

ـ " اما اونا فکر میکنن اگه من ترکش نمی کردم معین خودکشی نمی کرد".

زن عمو برافروخته فشار مختصری به دستم آورد.

ـ "همش یه مشت مزخرفه.ببینم تو که حرفاشون رو باور نداری؟"

واسه چند لحظه تو چشماش خیره موندم و همین مکث باعث شد اون به تقلا بیفته وبه جام جواب بده.

ـ "نباید باور داشته باشی افسانه. اون ارزش اینونداشت که به خاطرش عذاب وجدان داشته باشی می فهمی؟"

شاید باور داشتم مقصرم اما عذاب وجدان؟!

ـ " زن عمو منو ببین...من همون افسانه ی پر شر وشور قبل ازدواجمم؟!... زندگی با معین برام اونقدری زجر وشکنجه داشته که جا برای عذاب وجدان نمی ذاره.من خیلی بد تاوان انتخابمو دادم. همه فکر می کنن خوشی زد زیر دلم که خواستم ازش جدا شم وبرگردم تو اون قفس اما حقیقتش من فرار کردم. از معین و اون زندگی لعنتی، از اون آشغالدونی که اسمش روگذاشتن خونه، از آدمای مزخرفی که دوربرم رو گرفته بودن، از خودم.

سرشو پایین انداخت و با تاسفی که نمی تونست تو لحن صداش پنهون کنه زمزمه کرد.

ـ " از فربد شنیده بودم معین چندان سربه راه نیست اما اینکه بخواد اذیتت کنه و شکنجه شی راستش یکم باورش سخته من اونو همیشه جوری دیدم که انگار جز تو کسی رو نمی دید".

بغض بدی تو گلوم جا خوش کرد واشک تو چشمام حلقه زد.

ـ " درد منم از همینه زن عمو. اینکه منو با همین دوست داشتن هاش خام کرد. این اون آدمیه که دستمو اگه ناغافل می بریدم و خون می اومد می نشست کنارم وبه خاطر درد کشیدنم پا به پام اشک می ریخت، افسانه جون گفتن هاش از دهن نمی افتاد وطاقت یه روز

رمان بازار
romanbazar.ir

قهر موندن با منو نداشت. من از دوستت دارم شنیدن هاش سیر بودم. اون هیچ وقت اینارو ازم دریغ نکرد
اما همین آدم جلو چشمام بهم خیانت کرد، بازرنگی هرچیزی که یه روزی به نامم کرده بود ازم پس گرفت، تفریحاتشو با سوگلی هاش کرد وهربار اعتراض کردم خیلی خونسرد تو چشمام زل زد وگفت همینه که هست. اگه خوشم نمی یاد می تونم بذارم و برم. منم بلاخره یه روز طاقتم تموم شد و تصمیم گرفتم ازش جدا شم.اونم تا آخرش پا به پام اومد.
وای زن عمو نمی دونی تو اون دادگاه خراب شده باهام مث چی رفتار کردن و اون دم نزد. تا گفتم حق وحقوق قاضی همچین بهم توپید که اگه می تونست یه درگوشی هم بهم می زد. گفت طلاق توافقی که این حرفارو نداره. اگه می خوای ازش جدا شی باید همه چیز رو ببخشی. منم بخشیدم، تموم اون سالها زجری که کشیدم و دم نزدم،تموم نامردی هاشو و حقی که از اون زندگی داشتم".
فرناز از جاش بلند شد و رفت تا چایی بیاره. ومن رو به زن عمو گفتم:
ـ " مازی ازم دلخوره واسه اینکه موقع فوت بابا بزرگ نتونستم خودمو برسونم و اون چشم به راه اومدنم موند اما هیچ از خودش پرسید پس این نوه ی بی معرفت کجا مونده بود؟ من اون شب واسه در آوردن شوهر بی غیرتم و دوست دخترش از بازداشتگاه، پله های کلانتری رو بالا وپایین می رفتم و مث مرغ بسمل پر پر می زدم. سرگردی که مسئول پرونده بود چنان با تمسخر نگام می کرد که دلم می خواست زیر پام خالی شه و از رو زمین محو شم. تورو خدا هر زنی بود تحمل می کرد؟ اونوقت باباش منو مقصر الواتی هاش می دونست".
اشک تو چشماش جمع شد وصداش لرزید.
ـ " خدا لعنتش کنه.اون نامرد با تو چیکار کرده".

»خانه خانه
چهارخانه های پیراهنت را
به دنبال "مرد"ی می گردم
که تو نیستی«

بعضی آدما نقش صفر رو تو زندگیت بازی می کنن. وقتی باهات جمع می شن چیزی بهت اضافه نمی کنن، توباز تنهایی. وقتی هم باهات ضرب می شن، بهت ضربه می زنن و صفرت می کنن. معین هم یکی از همین آدما بود عروسک جون.

رمان بازار
romanbazar.ir

هشت سال از عمرم رو باهاش گذروندم وتهش دیدم بازم سرجای اولم هستم با این تفاوت که دیگه حتی به اندازه ی اون افسانه ی هیجده ساله هم نمی ارزم.اون باهام کاری کرد که به دوست داشتنش معتاد شم. که خیانتش رو ببینم واشک بریزم و بازم مث احمقا دوستش داشته باشم.

)جلوی در کلانتری و تو تاریک وروشن غروب ایستاده و چشم به راه اومدن حاج آقا بودم. تند تند به ساعتم نگاه می کردم وبه خودم فحش می دادم که چرا باید الآن اینجا باشم. مازی یه ساعت قبل تماس گرفته و گفته بود بابا بزرگ رو، رو به قبله خوابوندن و چشمای نیمه بازش چشم به راهمه. ظاهرا همه حتی خواهر وبرادر ناتنیم هم به دیدنش رفته بودن. می دونستم دیگه فرصتی نمونده و اون امشب یا فردا چشماشو واسه همیشه می بنده اما معین طبق معمول منودرگیر حماقتاش کرده بود.

مدت زیادی می شد که دیگه وعده ووعید هاش،زور وتهدید هاش حتی التماس ها شم منو به این زندگی دلگرم نمی کرد. خسته بودم از اینکه مدام بابت اشتباهاتش به این واون توضیح بدم.بوی گند کثافت کاری هاش کل زندگی مون رو برداشته بود. مونده بودم که آخه واسه چی ازم دست نمی کشه. چرا نمی خواد این زندگی کوفتی تموم شه.

من اگه هنوزم داشتم برای حفظ این رابطه تلاش می کردم فقط واسه غرور لعنتیم بود.دردم می اومد بخوام همه چیز رو بذارم وبرگردم سرخونه ی اولم، دردم می اومد بعد اینهمه تظاهر به خوشبختی بشم طعنه خور یه مشت فرصت طلب مث یلدا، دردم می اومد بعد این پنج سال خانوم خودم بودن چشمم به دست بابا وچندرغاز پولی باشه که کف دست مامان میذاره.

ـ "سلام افسانه".

با صدای حاج آقا به طرفش برگشتم وبا بغض نالیدم.

ـ "بابا...معین"!

نگاه کوتاهی به سر در کلانتری انداخت وبا صدایی که از شدت فشار عصبی لحظه به لحظه ضعیف تر می شد، گفت:

ـ " بازم گرفتنش؟"

اشکام تند تند اومد پایین.

ـ "سرعت غیرمجاز داشته، تو مسیر فومن به رشت گرفتنش...مست بوده و یه دختر هم"...

هق هق گریه ام باعث شد دیگه ادامه ندم و بیشتر از این بدبختیم رو به رخ نکشم. دستای حاج آقا با خشم مشت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "درست نیست اینجا بمونی، برگرد خونه...من حلش می کنم".
ـ " نه من نمی رم".
بهم تو پید.
ـ " نگرانشی؟"
جا خوردم وهق هقم تو گلو خفه شد.
ـ " نباید باشم؟"
ـ " اگه بودی الآن اینجا پیداش نمی کردی".
انگشت اشاره مو لرزون به طرف خودم گرفتم و با بهت پرسیدم.
ـ " شما...شما فکر می کنین...تقصیر منه معین... الآن اینجاست؟"!
ـ " بهتره برگردی خونه و بشینی خوب فکر کنی ببینی مشکل از کجا آب می خوره".
نفس حبس شده تو سینه م و فوت کردمو اشکامو پس زدم.
ـ " خودتونم خوب می دونین مشکل از کجاست اما چون براش راه حلی ندارین، دنبال مقصر می گردین. این همون معین قبل ازدواجه حاج آقا".
نگفتم" بابا" چون با این قضاوتش بهم نشون داد چه جایگاهی تو زندگیم داره. اون فقط پدرشوهرم بود و بس. انگار هیچ وقت قرار نبود لذت داشتن یه پدر رو با همه ی وجود حس کنم.
ـ "براش زن گرفتیم که این عادت های مزخرف از سرش بیفته. گفتیم همونی که خودش می خواد رو بگیریم بلکه سرش به زندگیش گرم شه و دور رفیق بازی و شیطنت هاشو خط بکشه".
خونم به جوش می اومد وقتی می دیدم اینطور ناحق انگشت اتهامشون رو به طرفم می گیرن ومنو دلیل اشتباهات معین می دونن.
ـ "خیلی متاسفم حاج آقا اما مث اینکه نسخه ی اشتباه واسه گل پسرتون پیچیدین. این مشکل راهکار تربیتی داشت نه ازدواج. در ضمن اونی که الآن باید از عالم وآدم گله مند باشه منم که پدربزرگم رو به قبله منتظرمه و اومدم شوهرمو با دوست دخترش از بازداشتگاه در بیارم".
لفظ شوهر رو با تمسخر وتحقیر به زبون آوردم و منتظر نموندم بیشتر از این ازش حرف بخورم. رفتم تو ماشین نشستم و به اون که هاج و واج جلو در کلانتری ایستاده و سربه زیر داشت، چشم دوختم. یه چند ثانیه ای همونطور اونجا موند و بعد خیلی محکم وسینه سپر

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده وارد کلانتری شد. خیلی خوب می دونستم واسه حاج عباس کمالی هیچی نشد نداره.اون استاد جمع وجور کردن گندهای پسرش بود.
حدود یک ربعی از رفتنش نمی گذشت که محسن هم خودش رو رسوند. پوزخند تلخی بی اراده رو لبم نشست. حاضر بودم شرط ببندم سر این پسرشم تو همون آخوری بند بوده که معین ازش بیرون اومده. اونوقت حاج عباس از من می خواست بشینم و خوب فکر کنم مشکل از کجاست.
گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن و شماره ی افشین رو صفحه اش افتاد. می دونستم به خاطر بابا بزرگ تماس گرفته. اما خب از اونجا که هیچ دلیلی برای دیر کردم نداشتم، بهش جواب ندادم. نمی تونستم به داداشم بگم کجام و دارم چه حقارتی رو تحمل می کنم.
ساعتی منتظر موندم تا بلاخره آزادش کردن.حاج آقا اولین کسی بود که از اونجا بیرون اومد.برافروخته وعصبی بود و مطمئن بودم کارد می زدی خونش در نمی اومد. پشت سرش معین اومد بیرون و بعدش اون دختر و محسن.
از ماشین پیاده شدم و واسه اینکه متوجه حضورم شن چند قدمی جلو رفتم. نگام اول از محسن که با تاسف بهم چشم دوخته بود گذشت و به اون دختر رسید. یه دور از بالا تا پایین بررسیش کردم و درنهایت با پوزخند به معین خیره شدم. می دونستم این نگام چقدر اونو معذب و ناراحت می کنه اما برام مهم نبود. معین تو این سه سال که از زندگی مشترکمون می گذشت کم جبران نکرده بود. باهمون پوزخند مسیر نگاهمو به سمت حاج آقا تغییر دادم و اون که تاب سنگینی این نگاه رو نداشت، زیر لب به محسن چیزی گفت و به طرف ماشینش رفت
نموندم رفتن وشونه خالی کردنش رو ببینم. منم برگشتم و به طرف ماشینم رفتم. دیگه نمی تونستم بیشتر از این بابابزرگ رو چشم به راه بذارم. صدای قدم هایی رو درست پشت سرم می شنیدم. حدس اینکه کی میتونه باشه چندان مشکل نبود.
ـ " افسانه وایسا...باید با هم حرف بزنیم...سوتفاهم شده باور کن".
سوار ماشینم شدم وقبل از اینکه حرکت کنم، درجلو رو باز کرد و کنارم نشست.
ـ " بذار حقیقت رو بگم...باور کن اونجوری نیست که تو فکر می کنی".
با صدای خشن و گرفته ای زمزمه کردم.
ـ " تنهام بذار".
افتاد به تکاپو.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "غلط کردم افسان...تورو خدا بذار حرف بزنم...من کاری نکردم".
صورتم با اکراه جمع شد. هیچ از این روی حقیرش خوشم نمی اومد. عادت داشتم اونو همیشه جوری ببینم که از بالا بهم نگاه می کنه و حاضر بودم قسم بخورم تو حالت عادی همینطورم هست. اما مدتی می شد که وقتی می دید دروغاش رو نمی خوام باور کنم اینجوری به عجز والتماس می افتاد.
از آینه ی بغل دیدم که محسن دختره رو سوار ماشینش کرد و برد. با تمسخر گفتم:
ـ "فراری بود؟"!
مسیر نگاهمو دنبال کرد وبه عقب برگشت.
ـ " به خدا داری اشتباه می کنی. اون زنه، دوست پدرامه. مطلقه ست. تو مهمونی باهاش بحثش شد وپدرام قالش گذاشت. چون موقع برگشت تنها بود وماشین نداشت، با من برگشت. من فقط می خواستم برسونمش".
می دونستم این از دوستش پدرام برمی یاد اما دلیل نمی شد دروغاشو باور کنم.
عصبی خندیدم.
ـ " آخ ببخشید اصلا یادم نبود تو یه دون ژوان واقعی هستی".
ـ " افسان من دوستت دارم".
حرکت کردم و با صدایی که می لرزید داد زدم.
ـ " اسم منو به زبونت نیار کثافت".
سعی کرد دستمو بگیره.
ـ " من هیچ نیت بدی نداشتم. فقط می خواستم کمکش کنم".
ـ " لابد مست وپاتیل اونم با سرعت صد وپنجاه کیلومتر در ساعت، توجاده ی خارج از شهر. کیو داری با حرفات گول می زنی من یا خودت؟"
ـ "نفهمیدم چطور نشست تو ماشینم. گفت خوشحال میشه اگه کمکش کنم. من حالم خوب نبود. نتونستم مخالفت کنم".
نفسمو با حرص فوت کردم و ضربه ای به فرمون ماشین زدم. داشتم با کسی بحث می کردم که حتی نمی تونست به اندازه ی دو دقیقه سر حرفش بمونه و مدام توجیه متفاوت واسه اشتباهش نیاره.
ـ " خودت که دختره رو دیدی، من به همچین کسایی نگاه می کنم؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

یه بغض قد توپ تنیس نشست تو گلوم و حالت خفگی بهم دست داد. اون حتی با همین توجیه هم خیانت کردنش رو علنی به رخ می کشید.

ـ " من واقعا عذر می خوام اگه با پیش کشیدن حرف اون دختره بهت توهین کردم. شرمنده به کل سلیقه و مزه ی دهن شوهرمو فراموش کرده بودم. هیچ به ذهنم خطور نکرد کسی که کرور کرور دوست دختر داره و تازه بینشون هر از چندگاهی یکی سوگلی می شه، چشمش این یه بار مصرف ها و دهنی ها رو نمی گیره".

می دونستم دارم با این حرفا به همجنسای خودم توهین می کنم اما عصبانی بودم وخیلی خوب حس می کردم تو این زندگی واسه معین هیچ فرقی با اون زن که امشب تو ماشینش بود، ندارم. شاید تنها چیزی که متمایزم می کرد همین همسر بودن و گذاشتنم به عنوان سرپوش رو کثافت کاری هاش بود. بامن دهن حاج آقا رو می بست، حاج خانوم رو دلخوش می کرد و به بهونه ی تأهل سهم بیشتری نسبت به محسن از سود شرکت می برد.اون خیلی خوب وحرفه ای رگ خواب اطرافیانش رو تو دست داشت و می دونست دقیقا داره چیکار می کنه.

ـ " این که تقصیر من نیست افسان. اونا مزاحمم می شن و دورم رو می گیرن. خودتم خوب می دونی دیوونتم و هیچکی جای تورو برای من نمی گیره. اونا همه شون گذری هستن. اگه واقعا می خواستمشون که با تو ازدواج نمی کردم".

بلاخره اون بغض لعنتی کار خودشو کرد و اشک تو چشام حلقه زد. ماشین رو کنار کشیدم و جلوی یه آژانس پارک کردم.

ـ " توهیچ می فهمی ازدواج یعنی چی؟ شوهر بودن، زن داشتن چه معنی ای می ده؟ منِ خر اگه می بینی تا الآن به پات نشستم واسه اینه که یکی مث مادرمم. بدبختم و چاره ندارم. تو فقط هیجده سالم بود که این نون عشق و عاشقی رو تو کاسه ی من گذاشتی. هفت سال اختلاف سن کم نیست معین. من روزی که پامو تو خونت گذاشتم بیست ویک سالم بود. با اینکه تو حال وهوای همون احساسات آب دوغ خیاری بودم وسرم باد داشت، باز نسبت به این زندگی مشترک احساس مسئولیت می کردم.

اما توچی؟ یه مرد بیست وهشت ساله بودی که تا اونموقع کم عشق وحال وجوونی نکرده بود.دیگه چرا دست نکشیدی؟ چرا حالا که سی ویک سالته از این گند وکثافت کاری دست بر نمی داری؟ به خیال خودت با خریدن این ماشین و زدن سه دونگ خونه به نامم و پرکردن حساب بانکیم می خوای دهن منو ببندی؟ آره من بابت همه ی اینا کمبود دارم، آرزومه این

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزا رو داشته باشم ولی بیشتر از همه شون یه شوهر می خوام. شوهری که مرد باشه نه کیف پول".

از ماشین پیاده شدم ودرو محکم بهم کوبیدم.

" -می خوام آژانس بگیرم وبرم خونه ی مازی. بابابزرگ حالش بده. تو هم بهتره بری خونه و واسه مراسم عزداری یه دوش بگیری ولباسات رو عوض کنی".

ـ "من واقعا متاسفم".

ـ " تاسف تو به درد من نمی خوره. توخیلی وقته که ناامیدم کردی".

از ماشین فاصله گرفتم و به طرف آژانس رفتم.حدود بیست دقیقه بعد خونه ی مازی بودم. از در باز خونه و آمد وشد آدم ها فهمیدم که مث همیشه دیر رسیدم. با پاهایی لرزون پیاده شدم و به سمت خونه رفتم. صدای گریه ی جمع ته دلمو خالی کرد. دستمو به دیوار گرفتم و از پله ها بالا رفتم.

جمعیت رو پس زدم و وارد شدم.نگام قبل از همه میخ چهره ی سرد و غیر قابل نفوذ مازی شد که با لباسی سرتا پا مشکی وقرآن به دست رو صندلی بابا بزرگ نشسته بود.

با دیدنم خیلی رک وبی مقدمه گفت:

ـ " دیگه برای چی اومدی؟ بهتره برگردی همونجا که بودی ".

شال قرمزی رو سرم قرار گرفت و بسته ی کادوپیچ شده ای رومیز جلوی دستم گذاشته شد.

ـ " ناقابله. ببخش اگه دیر شد. این چند مدت قسمت نشد ببینمت".

از جام بلند شدم و به اون سمت میز رفتم.دستاشو گرفتم و صورتشو بوسیدم.

ـ "مرسی زن عمو. خیلی خوشحالم تو این وضعیت شمارو دارم. این روزا بدجور احساس تنهایی میکنم".

بازومو نرم فشرد.

ـ "نگران چیزی نباش. ماکنارتیم، کافیه خودت بخوای. حتی مازی، که فکر میکنی هنوزم از دستت دلگیره".

فرناز با یه سینی چای و شیرینی برگشت.

ـ "وای چقدر بهت می یاد".

لبخند محوی رو لبم نشست.

ـ "ممنون راضی به زحمتتون نبودم".

ـ "این چه حرفیه قابل تورو نداره. نمیخوای کادوت رو باز کنی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دراز کردم وبرش داشتم.
ـ "آخه چندتا؟ همین شال کافی بود".
برام یه فنجون چایی گذاشت.
ـ "این شال کادوی منه و اونو مامان برات خریده. تازه رنگ شال رو هم مازی انتخاب کرده. می گفت قرمز به افسانه خیلی می یاد".
دستی به شالم کشیدم و ذوق زده پرسیدم.
ـ "واقعا؟"!
زن عمو سر تکان داد.
ـ " آره عزیزم. واسه همینه که می گم در این مورد که اون هنوزم ازت دلخوره مطمئن نباش. می خوام باهاش حرف بزنم. اون باید یه کاری کنه. از فربد شنیدم جمشید خیلی اذیتت می کنه و به پر وپات می پیچه".
آه کشیدم.
ـ "از وقتی فهمیده مهریه ای در کار نیست، روزگار من ومامان رو سیاه کرده. اگه همین سرکار رفتنم نبود یه بهونه جور می کرد که بندازتم به دست وپای حاج آقا کمالی تا التماسشون کنم خرجمو بدن".
فرناز با ناراحتی غرغر کرد.
ـ "وقتی برخوردش رو با آیدا وآرمان می بینم، لجم می گیره. من نمی فهمم اگه اونا بچه هاشن خب شما هم هستین. از سر راه که پیداتون نکرده اینجوری می کنه. باور کن این رفتار عمو جمشید باعث شده دیگه غصه ی نداشتن بابا رو نخورم. همش باخودم می گم خب بابا جاوید هم برادر اون بوده و می تونسته همین بلارو سر ما بیاره".
نگام از اون به سمت زن عمو که ابروهاش تو هم گره خورده بود، چرخید. می دونستم محال بود عمو جاوید اینکار رو بکنه. اون عاشق زن عمو فریده بود. از این طرف هم دلم بابت اینکه درمورد بابام اینجوری قضاوت شه، خون بود. چرا باید زندگی ما اینجوری می شد؟ چرا من نمی تونستم مث هر دختر دیگه ای به وجود پدرم افتخار کنم؟
زن عمو که خوب حالمو می فهمید فوری بحث رو عوض کرد.
ـ "راستی اینو بهت نگفتم، مازی یه چند وقتی می شه میل بافتنی و کاموا دستش گرفته بود. می گفت داره واسه پسر افشین لباس می بافه. تا اینکه فرناز خانومِ کنجکاو و یه ذره فضول ما

رمان بازار
romanbazar.ir

لابلای بافتنی هاش یه سارافون خوشگل دخترونه با ژاکتی به رنگ صورتی روشن پیدا کرده".

فرناز با این حرف مامانش سر شوق اومد و ریز خندید.

ـ "آره مامان راست می گه. خودم دیدم همش اون دوتا رو ته سبد بافتنی هاش میذاره. یکی دوباری هم مچشو وقتی داشت با لبخند لباسارو نگاه می کرد، گرفتم".

ـ "یعنی فکر میکنی اونارو واسه دختر من بافته؟"

همزمان با این سوال انگار تو هم سرشوق اومدی ویه لگد جانانه نثار معده ی داغونم کردی. این روزا وضع مزاجیم افتضاح بود. هرچی می خوردم فوری معده ام ترش می کرد و گلوم به سوزش می افتاد. مخصوصا اگه سبزی خام یا سالاد بود.

فرناز به شوخی گفت:

ـ "لابد واسه من بافته. خب معلومه دیگه یه فسقلی شیرین عسل که دخترم باشه تو این خونواده کی داره؟ نکنه فکر میکنی مازی می خواد اون لباس ها رو تن طاها کنه؟...مامان برم بیارمشون؟"

با این سوال به طرف زن عمو برگشت اما قبل از اینکه جوابی بشنوه، صدای مردونه ی محکمی توجه همه مون رو به طرف در جلب کرد.

ـ " دستبرد به اموال مازی اونم بی اجازه، جلو چشم نوه ی بزرگ و نماینده ی تام الاختیارش؟"

فرناز با دیدنش جیغ کشید و مث دختر بچه ها خودشو تو بغل فربد انداخت.

ـ "داداش کی اومدی؟ راستی تبریک".

دست راستش دور شونه های ظریف خواهرش حلقه شد و دست چپش زیر پاهاشو گرفت و اونو رو هوا مث یه پر بلند کرد و چرخید.

ـ "همین الآن...ممنون خانوم کوچولو".

فرناز تند تند صورت اصلاح نشده ی اونو بوسید و ابراز خوشحالی کرد. فربد به طرف ما برگشت و درحالیکه سعی داشت خودشو از جیغ های بنفش فرناز دور نگهداره، گفت:

ـ "همش سه روز نبودم ببین چه کولی بازی در می یاره...راستی سلام".

فرناز مشت آرومی به شونه اش زد ودر حالیکه لب ورچیده بود سعی کرد ازش فاصله بگیره. فربد اونو زمین گذاشت اما بهش اجازه ی دور شدن نداد. من وزن عمو از جامون بلند شدیم و سلام وعلیک کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرناز با خنده گفت:
ـ "می بینی افسانه از خوش قدمی تو تیمشون برده و این داداش ما شاد و سرحال برگشته. وگرنه خدا نکنه ببازن اونوقت آقا رو با یه من عسل هم نمی شه قورت داد".
فربد لپش رو کشید و زیر لب گفت:
ـ "شیطون".
دوباره همه نشستیم و قضیه ی لباس هارو دیگه پیگیر نشدیم و گذاشتیم خود مازی به وقتش روکنه.
زن عمو دوباره به کادو اشاره کرد.
ـ "نمی خوای بازش کنی عزیزم؟"
باعلاقه سرتکان دادم و بسته ی کادوپیچ شده رو باز کردم.بادیدن سارافون رنگین کمونی که درست زیر سینه با کش چین خورده بود و دوتا بند نازک داشت،لبام به خنده باز شد.
ـ "این خیلی خوشگله زن عمو دستتون درد نکنه".
ـ "خواهش می کنم قابل تورو نداره. واسه این چند ماه آخر خوبه".
اشک تو چشمام جمع شد. دست خودم نبود این روزا گاهی از محبت اطرافیانمم دلم می گیره. فکر کنم این یه جور مرض ناعلاجه. حتی شادی هامم رنگ غم داره،رنگ حسرت و افسوس داره. یعنی تو هم فکر میکنی باید برم پیش دکتر و همونطور که از درد کمرم و ورم بدنم و درد معده ام حرف می زنم از این درد هم بگم؟ از این درد که عینهو بختک افتاده رو شادی های زندگیم و داره آخرین نفس هاشونم ازشون می گیره.
به نظرت خیلی قدرنشناس وبی انصافم اگه آرزو کنم ای کاش این لباس رو معین برام خریده بود؟ که ای کاش همه ی اون اتفاق ها فقط یه کابوس شبونه بود که بعدش معین بیدارم می کرد و منو تو بغلش می گرفت و سرمو می بوسید ودلداریم می داد که این فقط یه خواب بد بوده؟میدونم این از خوش خیالی زیاده اما...من شوهرمو می خوام عروسک جون.
ـ "می رم یه چیزی واسه شام درست کنم".
بااین حرف،زن عمو از جاش بلند شد و منو از فکر وخیال بی نتیجه در آورد.
ـ "من با اجازه تون دیگه کم کم می رم".
زن عمو اخم کرد.
ـ "یعنی چی؟ مارو قابل نمی دونی؟"
ـ "این چه حرفیه؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

فربد زیر لب گفت:
ـ "پس سایه ی من سنگین بود".
به طرفش برگشتم وسعی کردم توضیح بدم. از بچگی من واین تنها پسرعمو رابطه مون با یه تنش غیر قابل گریز همراه بود. راستش این تنش هیچ دلیل قانع کننده ای هم نداشت. فقط بود و باعث می شد اون صمیمیت لازم بینمون بوجود نیاد.
ـ "من فقط نمی خوام مزاحم باشم همین".
زن عمودستی به شونه ام زد و به سمت آشپزخونه رفت.
ـ "بذار این تعارف ها رو کنار دختر...اینجام خونه ی خودته".
فرناز گفت:
ـ "پاشو مانتوت رو در بیار".
مانتوم در واقع یه سارافون مشکی بود که شکم بزرگمو خیلی مختصر می پوشوند و از اونجا که تو ماه آبان بودیم و هوای شمال اونقدری سرد نشده بود، معمولا از زیرش چیزی نمی پوشیدم.
ـ "نه ممنون راحتم".
ـ "پس لااقل اون شالت رو بردار".
عادت نداشتم جلوی فربد چیزی سرم کنم. چون کلاً تو اینجور مسائل خونواده ی راحتی بودیم اما از وقتی معین فوت کرد مامان رو برخوردم با مردها و پوششم جلوشون تاکید داشت. می گفت تو برای من از گل و گلاب پاکتری اما امان از حرف مردم.
وهمین حرف مردم باعث می شد جلوی مردهای فامیل هم معذب باشم.
ـ "مرسی همینجوری راحتم".
فرناز با اخم دلنشینی شال قرمز و روسری مشکیم رو از سرم کشید.
ـ "یعنی چی راحتم؟ چطور تا دیروز جور دیگه ای راحت بودی؟ تو جلو فربد کی حجاب گرفتی که این بار دومت باشه؟"
سرمو با خجالت انداختم پایین و موهای نامرتب و کوتاهمو پشت گوشم فرستادم.
فربد خیلی جدی گفت:
ـ "اذیتش نکن فرناز. بذار هرجور که دوست داره راحت باشه".
ـ "وای حالا این یکی رفت بالا منبر".

رمان بازار
romanbazar.ir

از جام بلند شدم و اون دوتا رو با بحث های تموم نشدنی شون تنها گذاشتم و رفتم تو آشپزخونه. زن عمو داشت وسایل پیتزا رو آماده می کرد.

ـ "یه نگاه بنداز ببین اگه بینشون چیزی اذیتت می کنه رو خمیر برات نریزم".

نگاه گذرایی انداختم و گفتم:

ـ "فقط فلفل دلمه ای...کمک نمی خواین؟"

سبد قارچ های شسته شده رو به طرفم گرفت.

" -اینارو برام خورد می کنی؟"

سرتکان دادم و مشغول به کار شدم.

ـ "خیلی نگران آینده تم افسانه".

با این حرفش دست از کار کشیدم. ودر سکوت به چشمای مهربونش خیره شدم.

ـ "تو منو یاد دیروز خودم میندازی اما"...

سعی کردم لحن تلخ حرفام با شوخی همراه شه.

ـ "وضعیتم خیلی اسفباره مگه نه؟"

ـ "تودختر قوی و محکمی هستی.مطمئنم می تونی از پس زندگی خودت و این بچه بر بیای. البته اگه دیگرون بذارن".

ـ "منظورتون باباست؟"!

ـ "جمشید و خیلی های دیگه... هیچ فکر کردی با فوت معین قیّم دخترت حاج آقا کمالیه؟"

مشغول خورد کردن باقی قارچ ها شدم و بی اراده اخم کردم.

ـ من حقوق خوندم زن عمو. چیزی هم بارم نباشه لااقل یه چهار پنج تا ماده و تبصره ی قانونی می شناسم. اونا نمی تونن دخترمو ازم بگیرن. درواقع هیچ حقی نسبت بهش ندارن...وقتی منو دلیل مرگ پسرشون می دونن بهتره دور دخترمم خط بکشن".

ـ "همه ی اینا قبول اما اون بچه وارث معینه. این درست که پدربزرگش هنوز زنده ست واختیار اموال پسرش با اونه ولی من مطمئنم حاج آقا نوه شو نادیده نمی گیره. وهمین نادیده نگرفتن خطرناکه. کافیه بخواد چیزی رو به نامش کنه اونوقت دست میذاره رو زندگی دخترت و شاید حتی"...

حرفشو بی ملاحظه وبا ترس قطع کردم.

ـ "حضانت این بچه با منه.حاج آقا فقط قیّم اونه و ولایت قهریش رو داره. یعنی تنها می تونه رو اموالش و کارهای حقوقیش نظارت کنه".

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگِ پریده ی صورتم و چشمای نگرانم اونو از ادامه ی بحث منصرف کرد اما ذهن منو نتونست از اون خلأ بیرون بکشه. مدام همه ی فکرم حول این محور می چرخید که نکنه یه روزی اون مرد با استفاده از قدرت نفوذش حضانت تورو از من بگیره.

همین فکرای بی نتیجه تا موقع خوردن شام و نشستنمون پشت میز غذاخوری ادامه داشت. نگاه پرسشگر زن عمو و فرناز مدام رو صورتم می گشت ومن سعی می کردم با لبخند زدن و خودمو مشغول خوردن نشون دادن، این نگرانی رو از اونها دور نگهدارم.

ـ "برات نوشابه بریزم؟"

سوال فربد باعث شد به طرف اون که کنار من واین سمت میز نشسته بود برگردم و تو چشماش چند ثانیه ای خیره بمونم.

ـ "نه من آب می خورم".

فوری لیوانمو پر کرد و جلوم گذاشت اما نگاهشو ازم نگرفت. حس می کردم اونم مث مادر و خواهرش کنجکاو هست دلیل این بهم ریختگی رو بدونه.

بعد از شام تو نشیمن دور هم نشسته بودیم و میوه می خوردیم که فرناز با یه کتاب اومد و اونو به طرفم گرفت.

ـ "این مال توئه. یادم رفته بود بهت بدم".

با کنجکاوی به عنوانش نگاه کردم. یه کتاب در مورد پرندگان در خطر انقراض استان گیلان بود. تموم صفحاتش گلاسه و پر از مطالبی بود که من عاشق دونستنش بودم. باذوق کتاب رو ورق زدم و چند خطی از مقدمه شو خوندم.

ـ "دستت درد نکنه. این عالیه".

ـ "تودانشگاه،نمایشگاه کتاب بود. اینو اونجا دیدم و به یاد تو افتادم و برات خریدمش".

فربد با خنده پرسید.

ـ "هنوزم به این جک و جونور ها علاقه داری؟"

اونقدر سر شوق اومده بودم که حتی این شوخی کوچیک هم نمی تونست حالمو بگیره.

ـ "جک و جونور چیه...پرنده...من عاشق پرنده هام".

خیز برداشتم و صورت فرناز رو با علاقه بوسیدم.

ـ "خیلی خوشحالم کردی. ممنون که به یادم بودی".

ـ "قابل تورو نداشت".

زن عمو خندان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "اینجور که تو این پرنده ها رو دوست داری فکرکنم اسم یکی از همین هارو هم واسه دخترت میذاری".

با این پیشنهاد بیشتر به هیجان اومدم. راستش خیلی واسه اسمت فکر کرده بودم. دلم میخواست یه چیز خیلی خاص و پرمعنا باشه.

ـ "فکر بدی هم نیستاا. آفرین زن عمو ایده ی خوبیه".

فرناز ریز خندید.

ـ "حالا چی می خوای بذاری؟ طوطی؟"

فربد هم در حالیکه سرش تو لپ تاپش بود و اخبار مربوط به فوتبال رو دنبال می کرد، قاطی بحثمون شد.

ـ "آخه طوطی هم شد اسم فرناز؟ این سلیقه ات مارو کشته. راستی هما یا پرستو هم خوبه".

ـ "می گردم بلاخره پیدا می کنم،نگران نباشین. اینهمه سال تحقیق و مطالعه درموردشون به هرحال باید یه جایی به درد بخوره دیگه".

زن عمو در تایید حرفام سر تکان داد.

ـ "من مطمئنم می تونی پیدا بکنی".

بحث مون همین جا نیمه کاره موند و چون دیگه دیر وقت بود بلند شدم، فربد هم به اصرار خودش و زن عمو راضیم کرد منو برسونه.

تو راه خیلی بی مقدمه پرسید.

ـ "چرااینقدر کم حرف شدی؟ هربار که نگات می کنم می بینم رفتی تو فکر".

پشت پلکام دست کشیدم و گفتم:

ـ "خسته ام فقط همین".

ـ "هنوز بابت حرفای اون روزم از دستم دلخوری؟"

ـ "کدوم حرفا؟ وای فربد من حتی یادم نمی یاد دیشب شام چی خوردم".

ـ "از آخرین باری که دیدمت خیلی عوض شدی".

نرم خندیدم.

ـ "آره شدم قد یه بشکه ی آب صد لیتری".

ـ "منظورم این صبوری و آروم تر شدنته".

ـ "چیه ازم بعیده؟"

به طرفم برگشت ونیمچه لبخندی تحویلم داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "کم نه".
یکم تو جام جا به جا شدم و نفس عمیقی کشیدم.
ـ "شرایط آدم ها رو تغییر می ده".
ـ "حالا این تغییر خوبه یا بد؟"
ـ "اینو باید دیگرون بگن. به نظر تو این افسانه قابل تحمل هست؟"
ـ "بیشتر قابل ترحمه تا تحمل".
اخمام رفت تو هم.
ـ "باز شروع کردی؟"
کنار یه آبمیوه فروشی نگهداشت.
ـ "ترش یا شیرین؟"
ـ "مَلَس".
لبخند محوی زد.
ـ "نه معلومه زیادم قابل ترحم نیستی".
با دوتا لیوان آبمیوه برگشت.
ـ "آلبالو و سیبه یه جورایی ترش وشیرین می زنه".
لیوانی از تو سینی برداشتم و زیر لب تشکر کردم. سینی رو برگردوند ودر حالیکه آبمیوه اش رو می خورد، سوار شد.
ـ "از این آب و هوای معتدلت خوشم می یاد. اگه بشه اسمش روگذاشت تغییر باید بگم چیز خوبی بوده".
کمی از آب میوه ام روخوردم.
ـ "اما این تغییر واسه من زیاد آسون به دست نیومده. یه چیزی شبیه خوردن یه سیلی بی موقع زیر گوشت و پریدن از خواب خوش خیالیه. شاید به چشم تو و دیگرون خوب بیاد و فکر کنین افسانه هم بلاخره سر عقل اومده اما این سیلی درد داره، خیلی هم درد داره".
نگاهمو به لیوان دوختم و همه ی تلاشمو کردم که بغض نکنم. لیوان خالیش رو تو مشتش با ناراحتی فشرد و اونو با یه پرتاب دقیق تو سطل زباله ی نزدیک ماشین پرت کرد. با دیدن این حرکتش ناخودآگاه لبخند زدم. هدف گیریش مثل همیشه حرف نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی خونه که نگهداشت، ازش تشکر کردم و پیاده شدم. منتظر موند برم تو وبعد رفت. از دری که به حیاط باز می شد وارد شدم. به محض ورود صدای جر و بحث مامان و افسون به گوشم خورد.

ـ "مگه ما آدم نیستیم. تا کی باید تحمل کنیم؟"

صدای مامان خیلی ضعیف شنیده می شد. ظاهرا تو آشپزخونه بود.

" -میگی چیکار کنم؟ اون حرف تو گوشش نمی ره. خودتم که دیدی عمو رضا باهاش حرف زد وباز قبول نکرد".

ـ "پس آینده ی من چی؟ این برای شما مهم نیست؟"

ـ "فکر می کنی کم باهاش حرف زدم. می گه ندارم، بشینه خودش بخونه. خب مادر همه که کلاس نمی رن. تو هم خودت بشین بخون".

ـ گیعنی چی نداره؟ چطور می تونه پول دانشگاه آزاد آیدا رو بده یا واسه آرمان ماشین بخره؟"

ـ "توواینارو از کجا می دونی؟"

صدای مامان عصبی و تیز بود. هیچ وقت دوست نداشت ما نسبت به بچه های زن دوم بابا کنجکاوی به خرج بدیم یا سعی کنیم بهشون نزدیک شیم. می گفت اینجوری خودتونین که اذیت می شین.

چراغ اتاق افسون روشن شد.

ـ "آه ولم کن مامان حوصله ندارم. این فقط ماییم که هنوزم بابت کار بابا خجالت می کشیم و با دیگرون رفت و آمدی نداریم وگرنه اونا با فامیل خیلی گرم رابطه دارن. این خبرام راحت می پیچه وبه گوش آدم می رسه".

ـ "حالا هرچی، باز این مسائل به تو ربطی نداره".

صدای افسون لرزید.

ـ "یعنی چی مامان؟ مگه من بچه ی اون نیستم؟ مگه من آینده ندارم؟ یعنی باید آرزوی یه کلاس کنکور رفتن رو هم به دلم بذاره؟ بچه های مردم واسه تفریحشون کلی بریز و به پاش دارن اونوقت من واسه درس خوندنم باید منت بابا رو بکشم".

هق هق معصومانه اش قلبمو فشرد. به سختی از پله ها بالا رفتم و در هال رو باز کردم. مامان که حالا جلوی اتاقش باناراحتی ایستاده بود به سمتم برگشت و سعی کرد جو رو عوض کنه.

ـ "اومدی افسانه جون؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف هق هق افسونم خفه شد و با چشمایی که سرخ شده و لبایی که تلخ به خنده باز شده بود، از اتاق بیرون اومد.

ـ "خوش گذشت؟"

ـ "چرا به من نگفتین؟"

سوال بی تعارف و جدیم باعث شد هردو سکوت کنن و سرشون رو پایین بندازن.

ـ "یعنی من غریبه بودم؟"

ـ "آبجی به خدا...اصلا من نمی خوام کلاس برم. خودم می خونم".

بی حال شالمواز سرم برداشتم و به سمت اتاقم رفتم.

ـ "خوندن رو که می خونی، منتها با ثبت نام تو کلاس کنکور".

مامان با تصور اینکه می خوام مثل همیشه شر به پا کنم و دعوا راه بندازم، قدمی با التماس به طرفم برداشت.

"-ببین افسانه جان من خودم با پدرتون حرف می زنم. تو شرایطت جوری"...

حرفشو قطع کردم.

ـ "نگران نباش مامان، من با اون مرد اصلا کاری ندارم".

رفتم تو اتاقم و از تو کمد مقدار پولی رو که تو این مدت جمع کرده بودم بیرون آوردم.

ـ "داری چیکار می کنی؟"

با سوال مامان به طرفشون برگشتم. هردوتاشون جلو در اتاقم با نگاهی گیج ودرمونده منو می پاییدن. سعی کردم لبخند بزنم.

ـ "پول زیادی نیست اما فکر میکنم لااقل می تونی باهاش تو آزمون ها و یکی، دوتا درس مهم ثبت نام کنی".

افسون دستمو پس زد.

" -نه من نمی خوام".

ـ "تو اینو واسه زایمانت جمع کردی افسانه".

به طرف مامان برگشتم.

ـ "پولش جور دیگه ای تامین می شه، نگران نباشین".

ـ "چه جوری؟! حاج آقا کمالی می خواد بده؟"

ـ "تصمیم دارم فردا برم ببینمش".

رمان بازار
romanbazar.ir

پول رو گذاشتم کف دست مامان و بدون اینکه دروغی گفته باشم، خواستم تو همون تصور اشتباهش بمونه. هرچند تصمیمم به رفتن و دیدن حاج آقا جدی بود. هرچقدرم که ازم متنفر بودن باز باید به خاطر این بچه هم که شده حق و حقوقم رو می دادن.

***

نگاهی به ساختمون شرکت انداختم و وارد شدم. نگهبان به محض ورودم جلو اومد و چون منو شناخت خیلی مودبانه سلام واحوالپرسی کرد و باهام تا دم آسانسور همقدم شد. دفتر ریاست طبقه ی سوم بود و به خاطر وجود اتاق کنفرانس و سالن اجتماعات تو روزهای عادی معمولا محیط خلوتی داشت.

معاونین وسایر کارکنان هم تو طبقات دیگه اتاق داشتن. این شرکت تنها نماینده ی انحصاری گروه صنعتی ایران زمین توگیلان بود که تجهیزات سنگ و نمای ساختمون و کاشی سرامیک تولید می کردن و حاج آقا از سرمایه داران اصلی گروه بود و اینطور که می گفتن معادن زیادی داشتن.

این چند سال اخیر هم با استخدام کارآمدترین مهندسین استان تو رقابت با سایر شرکت ها واسه طراحی داخلی ساختمون هم به نوعی پیشتاز بودن.

منشی حاج آقا عوض شده بود، واسه همین مطمئن نبودم اینم منو بشناسه. با نگاه سرد و بی توجهی که بهم انداخت، حدسم درست از آب در اومد.

ـ "امری داشتین؟"

ـ "می خواستم حاج آقا کمالی رو ببینم".

ـ "وقت قبلی دارین؟"

دستامو با استرس به هم فشردم.

ـ "من عروسشونم".

سرشو اینبار خیلی سریع بلند کرد و نگاه دقیقی بهم انداخت.

ـ "خوش اومدین. الآن بهشون اطلاع می دم".

گوشی رو برداشت و اومدنم رو به حاج آقا خبر داد. مکثی که این بین واسه شنیدن پاسخ مثبت اون ایجاد شد، چندان خوشایند نبود. طوری که باعث شد منشی نگاه بدبینانه ای بهم بندازه.

ـ "می تونین برین تو".

نفس حبس شده تو سینه ام رو فوت کردم و بی اراده دستی به مانتوم کشیدم و به طرف در چوبی بزرگ اتاقش رفتم. با ضربه ی کوتاهی اجازه خواستم و وارد شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حاج آقا پشت میزش نشسته بود و تکه ای از موهای نقره ایش به خاطر خم شدن سرش و نوشتن تو برگه ای که زیر دستش بود، توهوا تاب می خورد. نگامو از چهره ی شکسته و نمای تماما شیشه ای پشت سرش گرفتم و به تابلو فرش نفیس وان یکاد که سمت چپ اتاق به دیوار کوبیده شده بود و حاج آقا عادت داشت درست زیرش سجاده پهن کنه ونماز بخونه، دوختم. زیر لب خدا رو صدا زدم و ازش کمک خواستم.

ـ "می تونی بشینی".

هنوزم نگام نمی کرد اما اشاره اش به ردیف مبل های وسط اتاق بود. رفتم و رو نزدیک ترینش به میز نشستم.

ـ "با من کاری داری؟"

ـ "راستش من نمی خواستم مزاحمتون بشم اما"...

خیلی سرد وبی رحمانه پرسید.

" -چقدر می خوای؟"

جا خوردم و دست و پامو گم کردم.

ـ "چی؟"!

سرشو بلند کرد و پوزخند شو مثل یه مشت ناغافل تو صورتم کوبید.

ـ "پول...چقدر می خوای تا راضی شی دست از سر ما برداری؟"

احساس کردم از یه بلندی پرتم کردن پایین.

ـ "من اومدم باهاتون حرف بزنم".

ـ "اما من با تو حرفی ندارم. معین که رفت، تو هم برام تموم شدی".

سرمو پایین انداختم و دستامومشت کردم.

ـ "هنوزم منو مقصر می دونین ولی هرکی ندونه اون خدایی که به همه چیز آگاهه و اتفاقا خیلی هم بهش ارادت دارین می دونه چی به من گذشته و چه بلایی سرم اومده. همونطور که شما می دونین. حاج آقا من همون افسانه ای هستم که چند ماه پیش تو خونه ام زانو زدین و به خاطر رفتار معین جلو پام گریه کردین. اینکه نخواستم بمونم دلیلش اونقدر محکم بود که جایی واسه این کینه ودشمنی باقی نذاره. اما انگار این روزا همه دوست دارن فراموشی بگیرن و خیال کنن آلزایمر دارن".

نگاهشو به نقطه ی کوری درست پشت سرم دوخت و زمزمه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "فکرکردم داره همه چیز درست می شه. اون از پدر شدنش خوشحال بود. می گفت هرطور شده دلت رو بدست می یاره واینبار دیگه واقعاً به زندگیش می چسبه و دور کارای خلاف رو خط میکشه. بهم التماس می کرد یه کاری کنم راضی شی. نمی دونی با چه عشقی اتاق بچه شو چید و دنبال کار برگردوندن تموم اون اموال به نامت رفت. همش می نشست وزل می زد به عکسات. ناامید بود اما دوستت داشت حتی تا اون لحظه ی آخر".

چشمام سوخت و دیدم تار شد.

ـ "اون می دونست وقتی چیزی به اسم اعتماد دیگه بینمون وجود نداره، با هم موندنمون اشتباهه".

دستاشو دو طرف میز گذاشت و صندلیش رو از میز فاصله داد.

ـ "اما خیلی بد تاوان این اشتباه رو داد".

کمی به طرفش خم شدم وسعی کردم برخلاف صورت متاثر وگریونم، جدی باشم.

ـ "خودش اینو خواست".

انگار حرفم چندان به مذاقش خوش نیومد که صورتش جمع شد و دست راستش بی اختیار روی قلبش قرار گرفت.

ـ "اومدی با زدن این حرفا عذابم بدی؟"

اشکامو پس زدم.

ـ "نه، نه اصلا...من فقط میخوام مقصرم ندونین و این بچه رو"...

زبونم نچرخید بگم حمایت کنین. چون گفتنش جسارت می خواست. باید غرورمو زیر پا میذاشتم و ترس از دست دادنت رو به جون می خریدم. کافی بود بفهمه توانایی نگهداری از تو رو ندارم اونوقت...

ـ "دیدی گفتم پول می خوای. این همه ی حرفیه که تو با من داری".

تحقیر و تمسخری که تو چشماش بود، عصبیم کرد. از جام بلند شدم و سعی کردم جلو مشت شدن دستامو بگیرم.

" -فکر می کنین همه مث شمان و حلال مشکلاتشون پوله. همین پولی که بدترین ضربه رو به زندگی تون زده. نمی گم شما رو اسیر خودش کرده نه اما ازش یه برگه ی عبور واسه هر مشکلی سا ختین و فکر می کنین می شه باهاش همه چیز رو حل کرد. آینده ی بچه هاتون، تربیتشون، محبتشون، افراط و تفریط هاشون همه شده پول، پول، پول. دختر من توجه می خواد، محبت می خواد، خونواده می خواد اما نه با چیزی که بوی پول بده".

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی بودم و نمی تونستم خودم رو کنترل کنم. من به این پول کذایی احتیاج داشتم اما با خفت و خواری نمی خواستمش. حاج آقا قلبشو محکم تر فشرد و زیر لب ناله ی خفیفی کرد. ترس بهم خوردن حالش باعث شد به سرعت منشی شو خبر کنم. با حضور اون و چند تا از کارمندهاش عقب ایستادم تا اونا بتونن کمکش کنن.

نگاهش به من بود و با تنفر و خشمی که نمی تونست تو چهره ی درد آلودش پنهون کنه، به من زل زده بود. بلاخره بعد از چند دقیقه سرو کله ی محسن هم پیدا شد.

ـ "اینجا چه خبره؟"!

منشی با دیدنش هل ودستپاچه وضعیت رو توضیح داد و اون بلافاصله با اورژانس تماس گرفت. دروغ چرا ترس برم داشت نکنه با این برخوردم بخواد بلایی سرش بیاد. با رسیدن تیم امداد، حال حاج آقا کمی بهتر شد و تازه اونموقع بود که محسن متوجه حضورم شد. با اشاره ی پدرش به سمتم اومد و برای اینکه جلوی کارمندها چیزی از بحث و اختلاف های فامیلی پیش نیاد، منو به سمت بیرون اتاق هدایت کرد.

ـ "افسانه جان یه چند لحظه همین جا منتظرم می مونی؟ من الآن می یام".

جلوی در آسانسور بودیم.

ـ "من می رم پایین".

ـ "باشه پس تو محوطه بمون تا بیام. می رم ببینم بابا حالش بهتر شد یا نه. یه وقت نذاری بری، باهات کار دارم".

سوار آسانسور شدم و اون دوباره به دفتر پدرش برگشت. از ساختمون که خارج شدم، به سمت محوطه ی سبز شرکت رفتم و رو یه نیمکت سیمانی نشستم.

بی تاب بودم و این بی تابی تورو هم تحت تاثیر قرار داده بود. یهو یه جا سفت می شدی و می چرخیدی که این باعث می شد دردم بگیره. شروع کردم به زمزمه کردن یه ترانه زیر لب تا آروم بگیری. تا خودم آروم شم و بتونم جلو این اشکای ناخواسته رو بگیرم.

می دونی عروسک جون وقتی دنیات به کوچیکی شهری شه که توش نگاهها همه آشنا اما قلبا نا آشنان،وقتی رویاهات به طرز خنده آوری تو یه حجم سفید پیچیده ومیون یه جمع سیاهپوش که چشم دیدنت رو ندارن به خاک سپرده می شه،وقتی آخرش می فهمی همون رویاها فقط یه مشت کابوس بودن...اونجاست که حس میکنی دیگه چیزی برای ازدست دادن نداری وبه آخر خط رسیدی اما... من میخوام رو پاهام بمونم.فقط به خاطر تو عروسک جون.

ـ "ببخش اگه دیر شد".

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو بلند کردم و به محسن که نفس نفس زنان بالای سرم ایستاده بود، چشم دوختم. ظاهرا تموم مسیر رو برای رسیدن به من دویده بود.

ـ "می تونم اینجا بشینم؟"

بی حرف خودموکنار کشیدم و اون در حین نشستن دست تو جیبش کرد.

ـ "ای کاش قبل اومدن باهام تماس میگرفتی. بابا اصلا حالش خوب نیست. همه ی ما تلاشمون اینه از اینجور هیجان ها دور نگهش داریم. راستش خودم می خواستم همین روزا بیام سراغت. در مورد هزینه های زندگی تو و اون بچه".

موقع گفتن کلمه ی بچه کاملا حس کردم لب هاش با ناراحتی جمع شد و من بی اراده جلوش موضع گرفتم.

ـ "یادم نمی یاد ازت کمک خواسته باشم".

درد نا آشنایی تو نگاش نشست.

ـ "باهام اینجوری حرف نزن افسانه. من تورو خیلی خوب می فهمم، می دونم داری چه عذابی می کشی. این درست نیست که چوب حماقت معین رو تو بخوری".

عصبی خندیدم.

ـ "چه خوب بلاخره یکی پیدا شد که حق رو به من بده اما می دونی راستش انتظار کمک از کسی که خودش یه پای حماقت های معین بوده، خنده داره".

چنگی به موهای کنار شقیقه اش زد و نفس حبس شده تو سینه اش رو فوت کرد.

" -من هرغلطی هم کردم هرگز نخواستم معین رو دنبال خودم به این راه بکشم. اون خودش خیلی زودتر این راه رو تجربه کرده بود. تازه قاطی کثافت کاری هایی شده بود که من عمراً دور وبرشون بگردم".

دستامو تو هم قلاب کردم و طلبکارانه گفتم:

ـ "عالیه. خودت رو کنار کشیدی تا نشون بدی بی گناهی و در عوض گذاشتی برادرت سقوط کنه".

ـ "انصاف داشته باش افسانه. اون از من دوسال بزرگتر بود، مگه می شد بتونم مانعش شم؟ خودت که بهتر از من می شناختیش، اون حرف به گوشش نمی رفت".

دوباره دست توی جیبش کرد و یه پاکت سفید رو بیرون آورد و به طرفم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "از این حرفا بگذر. گفتنش فقط باعث عذابه... این یه کارت اعتباریه که توش مقداری پول هست. قراره هر ماه هم مبلغی بهش واریز شه. بابا اینو مدتی می شه که که تهیه کرده، منتظر بود که خودت سراغش رو بگیری".

پوزخند زدم.

ـ "پس می خواست ببینه بلاخره کی کم می یارم و التماسش رو می کنم".

پاکت رو بین من و خودش رو نیمکت گذاشت.

ـ "غرورش نمیذاشت پیش قدم شه".

ـ "من به پولش احتیاج ندارم. حمایتش رو می خوام اونم نه برای خودم، برای دخترم".

به سختی زمزمه کرد.

ـ "دختره؟"

فقط سر تکان دادم و اون دست دراز کرد و بی هوا دستمو گرفت. مجال مخالفت نبود.

ـ "دوستش داری؟"

ـ "دخترمو؟"

چشمای قهوه ای براقش رو مصرانه بهم دوخت و تو نی نی چشمام دقیق شد.

ـ "دختر معین رو".

سعی کردم دستمو از تو دستاش بیرون بکشم این یه واکنش غیر ارادی نسبت به حسی بود که تو چشمای محسن می دیدم. اون بچه ی منو دوست نداشت.

ـ "ولم کن".

" -چطور می تونی هنوزم دوستش داشته باشی. معین بهت خیانت می کرد".

با خشم دستشو پس زدم و خودموکنار کشیدم.

ـ "این بچه حسابش از معین و کثافت کاری هاش و هرچی که تو فکر تو میگذره جداست. از روزی که فهمیدم پای اونم وسط این زندگی سرتا پا اشتباه و ویرون هست، دوستش داشتم. منتظرش نبودم اما محال بود که به خاطر معین ازش دل بکنم".

سرشو پایین انداخت.

ـ "من نمیتونم درکت کنم افسانه. روزی که مهدیس بهم خیانت کرد واقعا برای من همه چیز در مورد اون تموم شد. حتی الآنم نمی خوام به این فکر کنم که یه روزی تو زندگیم بوده".

محسن یه نامزدی نا فرجام داشت. از مهدیس چیز بدی ندیده بودم اما از زبون حاج خانوم و مژده شنیده بودم ظاهرا سر و گوشش از همون اول می جنبیده و راستش همون موقع هم

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش خودم اعتراف کردم حق مردایی مثل معین و محسن همین زنا هستن اما بعد وقتی ناراحتی و عذابی رو که می کشید دیدم، کمی تو مواضعم عقب نشینی کردم.
به طرفش برگشتم و زمزمه وار گفتم:
ـ "نمی تونی درک کنی چون من یه زنم و به قول مازی همین زن بودنم منو از تو که مردی یه پله بالاتر قرار می ده. واین بالاتر بودن وادارت می کنه بیشتر صبور باشی، محبت به خرج بدی، مهربونی کنی و راحت تر ببخشی".
و به خودم اعتراف کردم اون مورد آخری رو زیاد مطمئن نیستم. من هنوزم معین رو دوست داشتم اما محال بود ببخشمش.
نگاش هنوز به اون پاکت سفید بینمون بود.
ـ "گفتی به جای پول از بابا حمایت می خوای؟ خب من نمی تونم بهت این اطمینان رو بدم که بابا حاضره چنین حمایتی رو از شما بکنه و اصلا می تونه و فرصتش رو داره یا نه. اون حالش خیلی بده. اما به جاش می تونی این حمایت رو از من بخوای. خودتم می دونی که همه جوره حاضرم کمکت کنم. از همون اولم همیشه گفتم حساب تو از معین برای من جدا بوده".
نگاه مرددی بهش انداختم. حرفاش در آن واحد که با عث دلگرمی می شد، منو می ترسوند. من محسن رو جدا از اون پنج سال زندگی مشترکم با معین، تو اون سه سال دوستی مون هم می شناختمش. می دونستم بی حساب و کتاب چیزی نمی گه و پشت این اطمینانش هزار حرف نگفته ست.
سکوتمو که دید، شروع کرد به وعده و وعید دادن.
ـ "کافیه که فقط بخوای. برات بهترین خونه و امکانات رو آماده می کنم. اینجوری می تونی مستقل از خونواده ت زندگی کنی، حتی ادامه تحصیل بدی. ببینم تو اینو نمی خوای؟"
ـ "دخترم چی؟"!
اون که سر ذوق اومده بود، لبخند زد.
ـ "براش پرستار می گیرم. نمیذارم هیچ کمبودی رو تو زندگیش حس کنه. اون بچه وارث معینه. مطمئن باش آیندش بی منت من تضمینه".
ـ "چرا می خوای کمکمون کنی؟"
با این سوال از تک وتا افتاد.
ـ "تو بهم شک داری آره؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "می خوای بابت این کمک به دیگرون چی بگی؟ اینکه دلت واسه زن برادرت و دخترش سوخته؟"

ـ "این حرفو نزن افسانه. من نمی خوام دلم به حال کسی بسوزه. این حق تو نیست. حمایت منم به دیگرون ربطی نداره".

راستش پیشنهادش وسوسه ام نکرده بود، فقط می خواستم بدونم هدفش از این کمک چیه.

ـ "تا کجا؟ کی؟"

ـ "تا هر وقت که تو بخوای و لازم باشه. اصلاهمیشه... من نمی خوام مرگ معین باعث شه بینمون فاصله بیفته".

ـ "این حمایتت فقط دردسره. خودتم می دونی نمی شه جلو حرف مردم رو گرفت".

اینجا بود که جوش آورد.

ـ "گور بابای همه شون. اصلا واسه بستن دهنشون بهم محرم می شیم، چی می گی؟"

از جام بلند شدم و در حالیکه تموم تنم می لرزید، صدامو بالا بردم.

ـ "پس همه ی هدفت همین بود نه؟ اینکه بخوای از من سوءاستفاده کنی. یه نگاه بهم بنداز محسن، ببین من زن داداشتم، کفن معین هنوز خشک نشده چطور دلت می یاد این حرفا رو بزنی؟"

ـ "من... من نمی خواستم...نمی خواستم اینو فعلا بگم...تو هنوز عزاداری اما سه ماه و نیمه که از مرگ معین گذشته. با به دنیا اومدن اون بچه عده ات تموم می شه و خب...تو یه زن جوون زیبایی که"...

دستای لرزونم رو بالا آوردم و مانع حرف زدنش شدم.

ـ "داری چی میگی؟... می ترسی بیوه ی برادرت رو کس دیگه صاحب شه؟"!

ـ "من دوستت دارم".

مات شدم تو چشماش که با بی پروایی بهم خیره بود. نمی تونستم باور کنم این حرفا رو از زبون محسن شنیدم.

ـ "افسانه من"...

انگشت اشاره مو گذاشتم رو بینیم.

ـ "هیس هیچی نگو. بذار فکر کنم اشتباه شنیدم".

ـ "باید تو ضیح بدم".

با بغض نالیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "بیشتر از این خرابش نکن".
عقب گرد کردم و بی توجه به اون که صدام می زد، ازش دور شدم. باید می رفتم و مثل آدمایی که بی تفاوت از کنارم می گذشتن، نادیده می گرفتمش.

وقتی نیامده می روی
دیوار ها
کوهها
پا سست می کنند
ومن زیر آوار
آواز می خوانم.
آوازکه نه
مرثیه می خوانم!
مرثیه برای دق مرگی پرنده ای
که خودش را تا توانست به دیوار ها کوبید
میله ها را شکست
و پشت قفس
آسمانی درکار نبود.
»مهدیه لطیفی«

پرنده های مهاجر درست جلوی پیشانی شون زایده ای دارن که به میدان مغناطیسی زمین حساسه و با این زایده مسیر رو پیدا می کنن. واسه همینه که درناهای سفید هرسال اواخر شهریور بعد برداشت برنج و همزمان با باران های موسمی تو شالیزار ها واطراف تالاب ها دیده می شن. اونا هیچوقت مسیر رو اشتباه طی نمی کنن اما حال این روزای من درست مث درنایی می مونه که سرگردون جفتش از بقیه جدا مونده و نمی تونه مسیرش رو پیدا کنه.

)اسفند که بیاد هفت ماه می شه که از فوت بابا بزرگ می گذره. هفت ماهه که من تو تب عذاب ندیدنش و چشمای نیمه بازش که حتی تا آخرین دقایق خیره به در مونده بود، می سوزم و مازی هنوزم حاضر نیست منو ببخشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مدتیه که معین دیگه سربه سرم نمیذاره، دیگه براش این سرد شدن و کنارکشیدنم مهم نیست، دیگه دلش نمی خواد دور و برم بگرده و واسه توجه به خودش نازم رو بکشه. می دونم اینجور بی توجهی ها مقطعیه. اون هیچ وقت این کنار گذاشته شدن رو تحمل نمی کنه. همیشه مرکز توجهم بوده و حالا هم همینو می خواد.

جلوی تلویزیون نشسته بودم و کانال ها رو بالا و پایین می کردم. چیزی نبود که بخوام با علاقه دنبالش کنم. معین از پله ها بالا اومد و بدون اینکه نگام کنه به سمت آشپزخونه رفت. نگام رو از صفحه ی تلویزیون گرفتم و به نیم تنه ی لختش که عضلات برجسته و خوش فرمش رو به نمایش می گذاشت دوختم. بی اختیار پوزخند زدم. ادا و اطوارش درست مث پرنده ی نری بود که تو فصل جفت گیری دنبال ماده می گرده.

پوزخندمو دید، مطمئنم. چون اخم کرد و بطری آب معدنی رو تو دستش فشرد.

خیلی سرد و دستوری گفت:

ـ "افسان ماساژ".

با این حرفش از جام بلند شدم و دنبالش رفتم. عادت داشت همیشه بعد شنا تواستخر، عضلاتش رو مثل یه ماساژور حرفه ای، ماساژ بدم. و این حرفه ای بودن رو هم به خواست آقا و با رفتن به کلاس یاد گرفته بودم.

خب آدم خودشیفته ای مثل اون بایدم همه چیزش کامل و بی عیب و نقص بود. اون دوست داشت افسان بدنشو ماساژ بده.

رو تخت به شکم دراز کشید و من شروع کردم به نرمش دادن دستام و کمی از لوسیون بدنش برداشتم و شروع کردم. اگه سه سال پیش بود این کار رو با همه ی عشق و علاقه ام می کردم اما الآن احساس می کردم حتی جذابیت ظاهریش هم منو جذب نمی کنه.

ازش خیلی دلگیر بودم اما می دونستم ته قلبم با وجود همه ی بی معرفتی هاش دوستش دارم. انگار همه ی احساسم با دوست داشتن معین شرطی شده بود. نمی تونستم جز اون کس دیگه ای رو ببینم. هربار که به سمتم برمی گشت من بی هیچ مقاومتی تسلیم احساسم می شدم ودوباره می بخشیدمش و شاید همین بخشیدن های مداوم قبح کارهاشو شکسته بود و اون علنا بهم خیانت می کرد، چون می دونست افسانه از اون به هیچ عنوان نمی گذره.

ـ "چرا اینقدر سست و بی حال ماساژ می دی؟"

زیر لب زمزمه کردم.

" -حالم خوب نیست".

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرفم برگشت.
ـ "تو خیلی وقته که حالت خوب نیست. چرا پیش یه دکتر نمی ری؟ همش فکر می کنم افسرده شدی، این منو اذیت می کنه".
نتونستم تمسخر تو نگامو پنهون کنم.بازم خودش رو اول در نظر گرفت. براش مهم بود من افسرده نباشم چون نمی خواست با دیدنم خودش افسرده شه.
از جاش بلند شد.
ـ "نه این ماساژ نشد. باید یه فکری اساسی واسه این حال تو بکنیم".
با نا امیدی گفتم:
ـ "من فقط یه هوای تازه می خوام. دوست دارم یه مدت از اینجا دور شم. شاید یه مسافرت حالمو بهتر کنه".
می دونستم دارم واسه خودم نسخه ی بی فایده می پیچم. تنها علاج من رفتن و واسه همیشه گذشتن از معین بود اما چون قلبم اینو باور نداشت، مصرانه سعی می کرد پسش بزنه و به راههای دیگه فکر کنه.
یه حوله ی تمیز از تو کشو برداشت و به سمت حموم رفت.
ـ "می رم دوش بگیرم".
و با این حرفش وادارم کرد از جام بلند شم و به سمت آشپزخونه برم تا معجونش رو آماده کنم. آخه آقا معین عادت داشت حتما بعد گرفتن دوش یه لیوان معجون نوش جان کنه.
چندروز بعد سکوتش رو در برابر پیشنهادی که برای بهبود حالم داده بودم، گرفتم. سه تا بلیط هواپیما واسه تور نوروزی کیش مخصوص من و مامان و افسون. واقعا این اقدامش سورپرایزم کرد. پروازمون سوم فروردین بود و اینجوری مامان و افسون می تونستن اون دو روز اول رو با مازی که امسال عزادار بود، بگذرونن. منم که طبق معمول جایی تو خونه ی مادربزرگم نداشتم. نه اینکه راهم نده، اونقدر سرد و غیر قابل تحمل باهام برخورد می کرد که خودم نمی خواستم.
مسافرت نوروزی مون با وجود اینکه هیچ وقت همچین تفریحی رو با خونواده ام نداشتم، واقعا لذت بخش بود. واسه افسون یه تجربه ی دوست داشتنی و واسه مامان زمانی برای شونه خالی کردن از زیر بار فشارهای روانی بود. واسه منم فرصتی برای دور شدن از اون فضای غم انگیز ومتاثر و رابطه ی زناشویی نا امید کننده ام با معین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ومن واقعا اون روزها از همه چیز تو اون زندگی نا امید بودم. نه می تونستم باور داشته باشم معین تغییر می کنه و کارهای زشتش رو کنار میذاره و نه دیگه امکاناتی که بهم می داد دهنمو می بست و ساکتم می کرد. درواقع هیچ دلخوشی تو اون زندگی نداشتم. حتی یه بچه که تو این سه سال و نیم به نظرم وجودش می تونست کمی اوضاع رو بهبود بده و معین به بودنش راضی نبود. چون احساس می کرد اینطوری توجهمو ازش می گیره و اون از هیچ چیزی به اندازه ی این مورد در رابطه با من متنفر نبود ومن حس می کردم باید در مورد این رفتارهاش که دیگه بنظرم بیمارگونه می اومدن، کاری بکنم.
حدود ده روزی کیش بودیم و وقتی برگشتم با یه خونه ی بدون معین و بی خبر از اون روبرو شدم. ظاهرا چمدونش رو واسه یه مسافرت طولانی بسته بود. بادیدن این وضع حالم خیلی بد شد. نمی دونستم باید از کی سراغش رو بگیرم چون به تماس های من جوابی نمی داد و گوشیش خاموش بود.

رفتم شرکت و حاج آقا رو با حضورم شوکه کردم. آخه معین حدود پنج روز قبل از پدرش با این نیت که می خواد یه مسافرت طولانی با من به چند کشور آسیایی داشته باشه و به نوعی تجدید خاطره ای از ماه عسلمون کنه، مرخصی گرفته بود. راستش از شنیدن این دروغ بیشتر از اون که بهت زده شم، خنده ام گرفت. اون استاد قانع کردن دیگران بود و تو بلوف زدن همتا نداشت.
حاج آقا که با فهمیدن حقیقت حسابی نگران شده بود افتاد به تکاپو تا سر از کار پسرش در بیاره و بعد از دو سه بار صحبت با محسن و تهدید اون بلاخره فهمیدیم معین همراه پدرام و چندتا دیگه از دوستاش راهی تایلند شدن و از اونجام قراره به چند کشور دیگه سر بزنن.
شنیدن اسم تایلند اونم وقتی بدونی صنعت توریسمش بیشتر از چه نوعی هست خود به خود همه ی معادلات رو برات بهم می ریزه و شریک زندگیت رو مث یه مجسمه ی بلورین می شکنه و تواین شکستن خیلی حرف هست عروسک جون. خیلی حرف ناگفته که اون روزا حتی برای اقرار بهشون انگیزه ای وجود نداشت و شاید حاج آقا این شکستن رو تو چشمام دید که نذاشت همه چیز رو بذارم و برم، نه لااقل تا وقتی که معین برگرده و بابت رفتارش توضیح بده.
تو اون دوماه دخترش مژده شد همخونه و همصحبت من. باهاش از همه چیز حرف می زدم جز معین. می دونست چه حالی دارم و بهم حق می داد عصبانی و ناامید باشم اما زیر پوستی و تو

رمان بازار
romanbazar.ir

لفافه تشویقم کرد معین و شخصیت غیر قابل درکش رو بهتر بشناسم. اونم مث من حس می کرد یه مشکلی این وسط وجود داره.
بهم آدرس یه روانشناس رو داد تا در این مورد باهاش صحبت کنم و وقتی من همه ی زندگیم رو واسه دکتر فخیم تعریف کردم اون نه تنها تعجب نکرد که خیلی بهتر و دقیق تر از من به بعضی از رفتارهای معین بدون اینکه چیزی بگم اشاره کرد و درنهایت برام از شخصیت خودشیفته و نارسیسم اون بیشتر توضیح داد.
اینکه چنین مردی همیشه حق به جانبه و دنیا باید رو محور اون بچرخه و این هم قبلا بهم ثابت شده بود و هم وقتی بعد دوماه بی خبری برگشت و قبل از اعتراض من، دست پیش رو گرفت و حسابی بهم توپید که چرا دنبالش گشتم و اونو جلوی پدرش و دوستاش زیر سوال بردم برام روشن شد.

ودرست از همون موقع بود که به صورت علنی کنار گذاشته شدم و این مسافرت های دوماهه و بی دلیل از سر گرفته شدن.
دکتر می گفت این جور آدم ها همیشه تو اوایل آشنایی هاشون گرم و دوست داشتنی ظاهر می شن ولی بعد ازدواج سرد و بی اعتنان. که این درموردش کاملا سندیت داشت. من واقعا عاشق معین سه سال دوستی و اوایل ازدواجمون بودم اما بعدا دیگه حتی درست نمی شناختمش.
اون دوست داشت همه چیز رو خودش کنترل کنه. یه جورایی از خود راضی و پرتوقع بود و چون همیشه باورهای خودش رو درست می دونست از من انتظار داشت بی چون و چرا اوامرش رو اطاعت کنم. وقتی هم می دید نمی کنم، عصبانی می شد و اون روی زشت و غیر قابل تحملش رونشون می داد.
دکتر می گفت اون به خاطر این اختلال هیچ وقت نمی تونه کسی رو دوست داشته باشه و اگه حرف از احساسات و عواطف تو رابطه تون هست با کمال تاسف همش یه بازیه. معین دوست داره بازی کنه و خودش رو اونجوری محبوب نشون بده تا من همیشه دوستش داشته باشم.
اون به این دوست داشته شدن نیاز داشت.
معین بیمار بود و متاسفانه خودش از این موضوع خبر نداشت. با اطلاع از اینکه خونواده اش چقدر دوستش دارن و با وجود همه ی کارهای زشتش باز هم پسر محبوب حاج عباس و حاج خانوم بود، پیش کشیدن این قضیه و کمک خواستن از اونها بی فایده بود. می دونستم تا

رمان بازار
romanbazar.ir

دهان باز کنم و از این مشکل بگم اونا زود جلوم جبهه می گیرن و منو متهم می کنن که رو پسرشون عیب گذاشتم.

از اون طرف دکتر هم معتقد بود تغییر پیدا کردن آدمای خودشیفته مث تغییر جهت آب رودخونه می مونه و خب باید قبول کرد چندان امکان پذیر نیست.و از اونجا که این جور آدم ها از سه جنبه ی عشق یعنی تعهد یا وفاداری، صمیمیت و نزدیکی وسومین مولفه کشش جسمانی یا همون هوس، دو مولفه ی اول رو ندارن در نهایت زندگی زناشویی شون به بن بست می رسه.

اما از تموم این ها چیزی که منو بیشتر ناراحت می کرد دونستن این حقیقت بود که معمولا کسایی تو دام خودشیفته ها می افتن که اعتماد به نفس و عقیده ی کافی ندارن و این یعنی منم یکی مثل مادرم بودم. پس زیاد عجیب نبود اگه زندگیم مثل اون پیش رفته بود و حالا احساس میکردم یه جورایی شبیه اون از همسرم طلاق عاطفی گرفتم.

فصل سوم(

این سومین باری بود که دست به دامان عمو رضا شده و از اون کمک خواسته بودم. راستش یه جورایی دیگه خجالت می کشیدم باهاش تماس بگیرم یا برم سراغش. این اواخر دیگه اون خودش پیش قدم می شد و اگه چیزی نیاز داشتم دریغ نمی کرد. از طریق یکی از آشناهاش تو بخش بایگانی یه شرکت خدمات بیمه مشغول به کار شده بودم.

البته این کارم موقت بود و در واقع یه دوره ی دوماهه رو شامل می شد. حقوق زیادی نمی گرفتم اما لااقل خرج دوا و دکترم درمی اومد. اونا با شرایطم کنار اومدن و چون در اصل هم دنبال شخصی بودن که موقتا سر این پست باشه بهم قول دادن تا دوهفته مونده به زایمانم می تونم اونجا کار کنم و قرار دادم رو بر همین اساس بستن.

آخرین پرونده ها رو طبق تاریخ بررسی شون، تو فایل گذاشتم و رو به سرپرست بخش آقای سهیلی گفتم:

ـ"کارم تموم شد، امر دیگه ای نیست؟"

نگاهشو از برگه های تودستش گرفت و لبخند زد.

ـ " نه دخترم شما می تونین تشریف ببرین. خسته نباشین".

ـ "ممنون شما هم همینطور. با اجازه".

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم رو برداشتم و از شرکت بیرون اومدم. با اینکه فعالیت اونچنانی تو طول روز نداشتم و همکارام معمولا مراعاتم رو می کردن اما هربار بعد مرخص شدن حال آدمی رو داشتم که بیش از حد توانش و تا سرحد مرگ کار کرده.
با ناامیدی نگاهمو از آسانسور که مثل همه ی این چند مدت خراب بود گرفتم و به ناچار از پله ها پایین رفتم. کف پام گز گز می کرد و واسه این ورم که زیر پوستم دویده بود، کفشام یه شماره تنگ شده بودن و پشت پامو می زدن.
بیست روزی می شد که وارد سه ماهه ی سوم بارداریم شده بودم و باید هر دوهفته یکبار به پزشکم مراجعه می کردم و تواین مراجعات تنها گله و شکایتم کمر درد غیر قابل تحملم بود و دکتر برام جز دوش آب گرم و کمپرس سرد و گذاشتن بالش لای پاهام موقع خواب نسخه ی دیگه ای نداشت.
این روزا گوشیم یا مدام خاموش بود یا رو سایلنت میذاشتمش. از دست تماس های بی موقع و اعصاب خورد کن محسن جونم به لبم رسیده بود. یه چندباری هم تو کوچه و خیابون مزاحمم شده و یا اون حرفای قبلی رو تکرار کرده بود یا اینکه سعی می کرد یه جوری خودش رو توجیه کنه.
خب شاید هرکی جای من بود در برابر اینهمه اصرار و خواهش و تمنا انعطاف نشون می داد اما من نمی تونستم نه به خاطر معین و اینکه عده ام هنوز تموم نشده و من یه زن آزاد نیستم.
اگه تردید داشتم و نمی خواستم پیشنهادش رو جدی بگیرم به دو دلیل بود. یکی نیت محسن چون مطمئن نبودم تا چه حد جدیه و چرا می خواد اینکارو بکنه و اصلا هدفش از این محرم شدن که باز مشخص نبود قراره دائمی باشه یا موقت چیه و دلیل دوم و مهم تر احساس اون به تو بود. من کاملا حس می کردم که محسن تا چه حد می تونه از وجودت ناراحت و بیزار باشه و اون جای من نبود که حس کنه تا چه حد می تونم از کسی که تورو نخواد متنفر باشم.
از شرکت که بیرون اومدم نگام به عادت این چند هفته به اون ریوی سفید که همیشه بیرون پارکینگ شرکت و زیر درختهای چنار حاشیه ی خیابون پارک می شد، چشم دوختم. عمو رضا گفته بود اون حدود دوسالی می شه که اینجا مشغوله و اینجور که ظاهرا پیداست رابطه ی خوبی هم با رئیس شرکت داره و احتمالش خیلی زیاده این وسط یه وصلت خونوادگی هم پیش بیاد.
عمو می گفت در مورد استخدام من اون روحشم خبر نداره و بهتره که خودمم سعی نکنم اینو بهش بفهمونم. رئیس شرکت هم خبر نداشت و اون رابطی که کار رو برام جور کرده بود در

رمان بازار
romanbazar.ir

همین حد می دونست که من در ردیف یکی از اقوام دورش هستم و ما با هم آشنایی نزدیکی نداریم.
دروغ چرا راستش از دادن این قول به عمو ناراحت شدم. اینکه نخوام رابطه مو با برادری که هیچ وقت برخورد نزدیک و صمیمانه ای باهاش نداشتم علنی کنم و زندگی و آینده ی اونو به مخاطره بندازم،غمگینم می کرد. و شاید به خاطر همین قول بود که تا اون لحظه همه ی تلاشم پنهون کردن خودم از آرمان بود. واون نباید هرگز می فهمید که خواهر بزرگترش دوماهی رو موقتا تو این شرکت و از سر نیاز به حقوقش مشغول به کار بوده.
حوالی ساعت دو بود که سوار تاکسی شدم و به سمت خونه رفتم. مامان ازم خواسته بود سرراهم اگه تونستم براش یه دوکیلوسبزی خورشتی بگیرم. واسه همین جلو میدون تره بار نزدیک خونه پیاده شدم. اماچشمام قبل از همه چیز از دیدن انارهای درشت و خوش رنگی که هنرمندانه روی هم چیده شده بودن برق زد و دلم زیر و رو شد.هنوز حقوق نگرفته بودم و پول زیادی همراهم نبود. باید فکر هزینه هایی که در پیش داشتم رو می کردم ولی اونقدر هوس کرده بودم که نمی تونستم چشم ازشون بردارم.
ـ "آقا ببخشید این انارها کیلو چنده؟"
ـ "هشت تومن آبجی".
برق توچشمام خاموش شد و نگاه حسرت بارم رو به سختی ازشون گرفتم. احساس کردم یه بغض قد همون انارها که از جلو چشمام محو نمی شدن نشست تو گلوم. آخ عروسک جون نمیدونی چه حالی به من دست داد. همه ی وجودم واسه انداختن دوتا دونه ی انار تو دهانم وچشیدن طعم ترش و شیرینش پرپرمی زد ومن فقط تونستم با غصه سرمو پایین بندازم و از اونجا دور شم. چون نمی تونستم حتی به اندازه ی نیم کیلو از اون میوه رو بخرم.
به هزار زحمت جلو ریخته شدن اشکامو گرفتم و از ته دلم آرزو کردم هیچ وقت واسه هیچ زن بارداری این اتفاق نیفته که حسرتِ خوردن چیزی به دلش بمونه و اون سهمش فقط غصه باشه.
به خونه که رسیدم پاکت خرید رو گذاشتم جلو در آشپزخونه و بی صدا رفتم سمت اتاقم.
صدای مشاجره ی مامان و بابا از تو حیاط می اومد. نمی دونستم دارن بابت چی بحث می کنن اما هرچی که بود بابا اصرار داشت مامان رو راضی کنه.
با کنجکاوی جلوی درهال ایستادم و بهشون خیره شدم. نگاه جفتشون همزمان متوجه من شد و بابا چیزی زیر لب به مامان گفت و اون فقط سرتکان داد. نمی دونم چرا حس خوبی به

رمان بازار
romanbazar.ir

این بحث و مشاجره و اون نگاههای سنگین بعدش رو خودم نداشتم.اما سعی کردم بی اعتنا باشم و توجهی نشون ندم.

خودمو از جلوی درکنار کشیدم و به سمت اتاقم رفتم. صدای باز و بسته شدن درحیاط خبر ازرفتن بابا می داد.

ضربه ای به در اتاقم خورد و مامان اومد تو.

ـ "خسته نباشی".

رو زمین نشسته بودم و داشتم به ترک پاهام کرم جی میزدم.

ـ "ممنون. بابا رفت؟"

بلاتکلیف دستاشو بهم فشرد.

ـ "آره کار داشت".

" -چیزی شده؟"

ـ "نه چطور مگه؟"

ـ "دیدم دارین بحث می کنین" .

اومد و کنارم نشست.

ـ "ما کی بحث نمی کنیم".

ـ" در باره ی من بود؟"!

یه چند لحظه مکث کرد و در نهایت سر تکان داد.

ـ "می خواست باهات حرف بزنم".

ـ "در چه موردی؟"

خودشو زد به اون راه.

ـ "حالا بیا بریم ناهار بخوریم بهت می گم".

مخالفتی نکردم و گذاشتم خودش سرفرصت همه چیز رو بگه. سفره ی ناهار رو تازه پهن کرده بودیم که افسون هم از راه رسید. بعد ناهار اون ظرف هارو نشست و من و مامان نشستیم سر بساط سبزی پاک کردن. خیلی خسته بودم اما دلم می خواست زودتر بدونم بابا ازش چی خواسته. اونم مثل خودم کم طاقت بود که خیلی زود به حرف اومد.

ـ "یه خواستگار برات پیدا شده".

مشتم رو که از چند پرگشنیز پر شده بود تو سبد خالی کردم و با ناباوری گفتم:

ـ "خواستگار؟"!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان نگاهشو ازم دزدید.
ـ "طرف مث اینکه خیلی مورد قبول باباته".
ـ "می شناسیدش؟"!
بدون اینکه نگام کنه سرتکان داد.
ـ "بابات گفت درموردش باهات حرف بزنم".
بی دلیل عصبی شدم.
ـ "که چی بشه؟"
ـ "از بلاتکلیفی در بیای مادر. البته من موافق نیستم اما بابات اصرار داره تودرموردش جدی فکر کنی".
ابروهامو توهم کشیدم و با اینکه هیچ از شنیدن این پیشنهاد خوشم نیومده بود محض کنجکاوی پرسیدم.
ـ " کی هست؟"
ـ "بذار به موقعش می فهمی. الآن فکرت رو با این چیزا مشغول نکن".
دست از کار کشیدم وتکیه مو به دیوار دادم.
ـ "حالا کی خواست درموردش فکر کنه. من قصد ازدواج ندارم".
ـ "اتفاقا منم همینو به بابات گفتم اما اون"...
ـ "بابا چرا اینطوری می کنه؟ مگه وضعیتمو نمی بینه؟خودش خجالت نمی کشه دختر باردارش بره زن یکی دیگه بشه؟ کم پشت سرم حرف هست که می خواد با این تصمیمش مضحکه مردم شم؟"
ـ "به خاطر حرف همین مردمه که می گه افسانه باید عروسی کنه".
با تاسف سرتکان دادم.
ـ "نه مادر من به خاطر حرف مردم نیست همه ی درد اون بودن من تو این خونه ست، شدم خار تو چشماش. فکر می کنه اگه بمونم تا آخر عمر وبال گردنشم".
ـ "چی بگم که از این مرد هرچی بگی بر می یاد. گاهی پیش خودم می گم اون زنه باباتون رو جادو کرده که حتی قد سر سوزن به شما و این خونه و زندگی کشش نداره".
ـ "غمت نباشه مامان، ما که دیگه ازمون گذشت و نیازی به علاقه و محبتش نداریم. تو هم تا مارو داری غصه نخور. این زمستونم میگذره و رو سیاهیش به ذغال می مونه".

رمان بازار
romanbazar.ir

صحبتمون درمورد خواستگاری که ظاهرا آشنا بود و مورد تایید بابا همینطور موند و من دیگه سعی نکردم درموردش کنجکاو شم. حضور تو خواه و ناخواه باعث می شد به دور خودم و خواسته هام یه حریم غیر قابل نفوذ بکشم و نذارم کسی بهش نزدیک شه. چون "تو" اولویت زندگیم بودی و از اونجا که مدت زمان زیادی به دنیا اومدنت نمونده بود، دلم می خواست همه ی توجهم رو به تو بدم.

بابا دیگه پیگیر نشد و از اونجا که تو این مدت بهمون خیلی دیر به دیر سر می زد امیدوار بودم این موضوع رو به کل فراموش کنه. به هرحال همین که تا به دنیا اومدنت، من نمی تونستم ازدواج کنم و عده ام تموم نمی شد خودش یه امتیاز بزرگ بود. بعدشم خدا کمکمون می کرد یه جوری خودمون رو از این برزخ نجات بدیم. این میون تنها چیزی که آزارم می داد نگرانیم بابت هزینه های زایمانم بود. نمی دونستم باید چیکار کنم، به کی رو بندازم ودردمو با چه کسی در میون بذارم.

گزینه های پیش روم زیاد نبودن. یکی حاج آقا بود که غرورم نمی ذاشت و اون مرد چشم دیدنم رو نداشت، یکی زن عمو بود که یه جورایی خجالت می کشیدم ازش قرض بگیرم. می دونستم اون یا فربد ازم دریغ نمی کنن اما همین دست دراز کردن جلوشون شهامت می خواست، مازی هم بود که اونم با توجه به دلخوری و کدورت بینمون نمی خواستم پیش قدم شم و گزینه ی آخر عمو رضا.

یعنی می تونستم ازش اینو بخوام؟ می دونستم محاله ازم دریغ کنه و هرطور شده همه ی هزینه هارو می ده اما دیگه بیشتر از این مدیونش شدن درست نبود و مث سو استفاده می موند و خدا می دونه که این روزا من چاره ای جز این نداشتم.

سر کار به حدی فکرم مشغول پیدا کردن راهی واسه پرداخت هزینه ها بود که چندباری آقای سهیلی صدام کرد تا جوابشون رو بدم.

ـ "خانوم خوشحال؟"

ـ "بله ببخشید حواسم نبود".

ـ "می شه اینو ببرین معاونت؟"

پرونده هایی که تودستش بود رو ازش گرفتم و درحالی که اصلا حواسم نبود دارم کجا می رم یک راست به سمت بخش معاونت شرکت رفتم. یاد اون کارت اعتباری ای که محسن پیشنهادش رو داد افتاده بودم و ته دلم خودمو سرزنش می کردم که چرا قبولش نکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالام اگه پا پیش میذاشتم و اون رو می خواستم مطمئنن اون به نیاز مالیم پی می برد و منو بیشتر تو تنگنا قرار می داد.
ضربه ای به در زدم و صدایی زیادی آشنا جوابم رو داد.
ـ "بفرمایین تو".
درو باز کردم و به محض دیدن چهره ی سر به زیر آرمان تو جام خشک شدم. مثل آدمی که از یه خواب نیم روز و کوتاه پریده، بهت زده چندبار پلک زدم و ذهنم فوری شروع به محاسبه کرد. وای من اینجا چیکار می کردم؟ اومدم عقب گرد کنم و از جلو چشماش غیب شم که دیگه دیر شده بود.

اون سرشو آهسته بلند کرد و واسه چند لحظه خیلی عادی نگام کرد و بعد به محض شناختنم چشماش ریز شد و لب هاش تکان خفیفی خورد. نگاش مدام مابین صورت نگران من و پرونده های تودستم و شکم بزرگم سرگردون بود.
ـ "تو... تو اینجا چیکار می کنی؟"!
احساس کردم یهو زانوهام لرزید و تنم ضعف کرد. روشکمم خم شدم و پرونده ها از تودستم به زمین افتادن. به سختی چارچوب در رو گرفتم که نیفتم. بلافاصله از جاش بلند شد و به طرفم اومد. درسته هیچ وقت از این فاصله برخوردی با هم نداشتیم اما همدیگه رو که می شناختیم و اون رابطه ی خونی این نزدیکی و شناختن رو سهل الوصول تر می کرد.
دست مردونه اش زیر بازومو گرفت و کمکم کرد رو پاهام بایستم.
ـ "حالت خوبه؟"
با فشار مختصری که بهم آورد وادارم کرد وارد اتاقش شم و رو یه صندلی بشینم. از اتاق بیرون دوید و چند لحظه بعد با یه لیوان آب قند و یه خانوم جوونی که به نظر از کارکنان شرکت بود، وارد شدن.
محتویات لیوان رو به خوردم داد و با نگرانی پرسید.
ـ "بهتری؟"
نگاه معذبی به خانومی که همراهش وارد اتاق شده بود انداختم و زیر لب گفتم:
ـ "حالم خوبه".
مسیر نگامو دنبال کرد و گفت:
ـ "شما می تونین برین".
اون خانوم با کنجکاوی نگاه دیگه ای بهم انداخت و از اتاق بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "اینجا کار می کنی؟"!
کاملا می شد لحن ناراحت و عصبی شو حس کرد. سرتکان دادم و نگاهمو به زیر پام دوختم.
ـ "از کی تا حالا؟"
ـ "مدت زیادی نیست".
ـ "آخه چرا تواین شرکت؟ تومی دونستی من اینجا کار می کنم؟"
ـ آره اما نمی خواستم تواینو بفهمی.
نفسشو فوت کرد و بلند شد و به سمت پنجره ی اتاق رفت.
ـ "چطور اینجا استخدام شدی؟"
ـ "عمو رضا کمکم کرد".
ـ "اون بهت از موقعیت حساسم نگفته؟"
نگام به قد و بالای رعناش افتاد، اون ازم فقط سه سالی کوچیکتر بود.
ـ "بودنم این موقعیت رو خراب می کنه؟"
خیلی سرد جواب داد.
ـ "نمی خوام سلطانی و دخترش چیزی بدونن".
اشاره اش به رئیس شرکت بود.
ـ "بلاخره که چی؟ یعنی نمی فهمن بابا دوتا زن داره؟"
ـ "اونا اینو می دونن".
اخمام تو هم رفت.
ـ "پس چی؟ نکنه وجود من تورو شرمنده می کنه؟"
به طرفم برگشت و چند ثانیه ای تو چشمام خیره موند. مطمئن نبودم به اندازه ی من از این گفتگو هیجان زده ست اما به نظر نمی رسید چندان بی میل هم باشه. هرچند حرفاش مث حرفای بابا نیش داشت. چهره شم که باهاش مو نمی زد.
تودلم نالیدم: «خدایا چرا باید مردای خونواده ام اینقدر شبیه هم باشن که من به خاطر بابا هیچ وقت نتونم با بقیه شونم دلمو صاف کنم حتی افشینی که جونمم براش می دادم اما باهاش صمیمی نبودم».
ـ "جوابمو ندادی؟"
اخمای اونم تو هم رفت.
ـ "می خوای از من انتقام بگیری؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی خندیدم و سرتکان دادم. باورم نمی شدهمچین فکری تو سرش باشه.
ـ "می شه بپرسم بابت چی؟"
نگاهشو ازم دزدید.
ـ "بابت ازدواج مامانم با بابا، سختی هایی که کشیدین و بدبیاری هایی که این روزا آوردی".
ـ "معلومه سرت همچینم دور از حساب و کتاب نیست. خوبه می تونی بفهمی چقدر این قضایا می تونه این خواهر ناتنی قابل ترحم رو ناراحت کنه".
ـ "من منظوری نداشتم فقط کنجکاویم باعث شده هیچ وقت از شما بی خبر نمونم".
پوزخندمو پنهون نکردم. واقعا چه انتظار بیشتری می تونستم ازش داشته باشم؟ اینکه احساسات برادرانه اش باعث این توجه شده باشه؟
به سختی از جام بلند شدم و به سمت در رفتم.
ـ "من برای انتقام اینجا نیستم. به حقوق این کار دوماهه احتیاج دارم. فکر نمی کنم دلیل غیرمنطقی باشه به هرحال تو که همه چیز رو درمورد من می دونی".
طعنه ام به کنجکاویش بود و اون سرشو فقط پایین انداخت. جلوی در رو زمین خم شدم و پرونده ها رو برداشتم. دوباره برگشتم و اونارو روی میزش گذاشتم.
ـ "می بخشید آقای خوشحال من سعی می کنم تا جایی که امکان داره مزاحمتون نشم و جلو چشمتون نباشم. شمام این دوماه حضورمو تحمل کنین، به زودی رفع زحمت می کنم".
نموندم توضیحی ازش بشنوم، باناراحتی از اتاق بیرون اومدم و سرکارم برگشتم. اونقدر دلشکسته و متاثر بودم بودم و غم از سر و روم می بارید که آقای سهیلی هم دیگه کاری ازم نخواست.
با همون حال خراب از شرکت بیرون اومدم و دیگه نگام پی اون ریوی سفید تو حاشیه ی خیابون ندوید. رفتم سمت ایستگاه تاکسی که صدای بوق ماشینی توجهمو جلب کرد. سرمو بلند کردم و درکمال تعجب آرمان رو دیدم که با ماشینش جلو پام نگهداشت.
ـ "می شه سوار شی؟"
مطمئن نبودم هدفش از این کار چیه. می خواست بابت حرفاش عذر بخواد یا منو از کار کردن منصرف کنه؟
با اکراه سوار شدم و اون راه افتاد.
ـ "گفتی به اون دو ماه حقوق احتیاج داری؟"
سوال بی موقعش باعث شد جا بخورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "چرا اینو می پرسی؟"
ـ "می خوام کمکت کنم".
بدبینانه زمزمه کردم.
ـ "که چی بشه؟ من به کمکت احتیاج ندارم".
ـ "می دونم از دستم ناراحتی اما من یه فکری کردم که برای هردومون بهتره. تو با این وضعیت درست نیست کار کنی. منم به خاطر شرایط و موقعیتم، بودنت رو تو شرکت نمی خوام".
ـ "می خوای از کارم استعفا بدم؟"!
خم شد و از عقب کیفشو برداشت.
ـ "من فکر همه جاشو کردم... اینو بگیر".
با تعجب به دوبسته پولی که کف دستم گذاشت نگاه کردم.
ـ "این از حقوق دو ماهتم بیشتره. می دونم پول زیادی نیست اما بیشتر از این از دستم برنمی یاد. تو هم می تونی با یه گواهی پزشکی قرارداد رو خیلی راحت فسخ کنی. من کمکت می کنم".
دستام شل شد و با ناباوری پول ها رو روی داشبورد گذاشتم.
ـ "می خوای منو از سرت واکنی؟"
نگاهشو ازم گرفت و به جلو دوخت.
ـ "فقط نمی خوام شبنم و پدرش در این مورد کنجکاو شن".
ـ "اسمش شبنمه؟"
جوابمو نداد و من همه ی تلاشمو به خرج دادم که تو این اوضاع این اشکای لعنتی که توچشمام حلقه زده بودن پایین نیان و رسوام نکنن. واقعا چه انتظاری می تونستم از این برادر داشته باشم. مگه همخون بودن همه چیز بود؟
ـ "نگهدار می خوام پیاده شم".
ـ "از حرفام ناراحت شدی؟"
اینبار من جوابشو ندادم و اون به ناچار نگهداشت. درو باز کردم و قبل از پیاده شدن به طرفش برگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "بهتره ولخرجی نکنی داداشی. پولت رو بذار تو جیبت من اگه به این پول ها احتیاج داشتم خیلی قبل تر از این دستمو جلو پدرشوهرم که ده تای سلطانی و شرکتش رو می خره و می فروشه دراز می کردم".

دیگه نتونستم جلوی هق زدنم رو بگیرم. دستمو گذاشتم رو دهانم و پیاده شدم و به سمت پیاده رو رفتم.

ـ "افسانه وایسا".

دلم از افسانه گفتنش نلرزید اماوایستادم و به طرفش برگشتم. حالا دیگه اشکامم صورتمو خیس کرده بودن.

ـ "نترس یه فکری واسه استعفام می کنم من نمی خوام آینده ی تورو خراب کنم".

پشتمو بهش کردم و ازش دور شدم. تموم طول راه رو گریه کردم. وقتی جلو در خونه رسیدم دیگه نایی واسه سرپا موندن نداشتم. تازه اونموقع بود که متوجه محسن و ماشینش شدم. به محض دیدنم جلو اومد.

ـ "افسانه گریه کردی؟"

بینیمو بالا کشیدم و با پشت دست چشمامو پاک کردم.

ـ "اینجا چیکار می کنی؟"

هنوزم نگران نگام می کرد.

ـ "اومدم باهات حرف بزنم".

ـ "بهتره از اینجا بری من باهات کاری ندارم".

دستشو رو بازوم گذاشت.

ـ "بذار منم حرفمو بزنم. به خدا اونجوری نیست که تو فکر میکنی".

خودمو کنارکشیدم.

ـ "دست از سرم بردار تودیگه از جونم چی می خوای؟"

شونه هام دوباره لرزید و اشک صورتشو محو و تار کرد. در خونه باز شد و همزمان با کنار کشیدنم نگام تو نگاه متعجب بابا گره خورد. آه از نهادم بلند شد.خیلی خوب می دونستم حضور بی دلیل محسن آتوی بدی دستش داده.

ـ "اینجا چه خبره؟"

بی توجه به سوالش روبه محسن کردم و گفتم:

ـ "بهتره از اینجا بری".

رمان بازار
romanbazar.ir

اونم که اوضاع رو نامناسب دید واسه بابا سری تکان داد و دور شد.
ـ "داداش معین بود".
ـ "چش بسته غیب گفتی؟ اینکه مشخص بود فقط می شه بدونم اینجا چه غلطی می کرد؟ نمیگی ما جلو در و همسایه آبرو داریم؟"
" -من ازش دعوت نکرده بودم بیاد".
ـ "باهات چیکار داشت؟"
چیزی نگفتم و سرمو پایین انداختم و رفتم تو خونه. اونم دنبالم اومد.
ـ "مگه با تو نیستم؟"
صداشو بالا برده بود. حالا خوبه همین چند لحظه پیش حرف از آبرو تودر و همسایه می زد.
ـ "کار خاصی نداشت".
همزمان با این حرفم گوشیم زنگ خورد و شماره ی محسن روش افتاد. لعنت به این تماس بی موقعش که بهونه رو دست بابا داد. چون به محض اینکه تماسش رو ریجکت کردم با خشونت گوشیمو از تو دستم بیرون کشید و نگاهی بهش انداخت.
ـ "که باهات کاری نداره آره؟ فکر میکنی حواسم این روزا بهت نیست؟ خواستگار به اون خوبی رو پس می زنی که بابرادرشوهر سابقت بپری؟"
ـ "هیچ می فهمی داری چی میگی جمشید؟ از خدا بترس این دختر از برگ گل پاک تره".
اینو مامان که از شدت خشم و عصبانیت می لرزید به زبون آورد ومن سعی کردم خودمو کنترل کنم.
ـ "چه محسن چه هر مرد دیگه ای بهتره اون دهن رو گِل بگیره که بخواد فکر به زبون آوردن پیشنهاد ازدواج با منو بکنه. اینی که الان جلوتون وایساده هرچقدرم بی حیا و بی چشم و رو باشه دیگه دنبال اینجور دردسر ها نیست. همون معین واسه هفت پشتم کافی بود، من دیگه آقا بالا سر نمی خوام. تا موقعی هم که این بچه به دنیا نیومده تحملم کنین بعدش می رم و واسه همیشه گورمو گم می کنم".
بابا صداشو بالا تر برد.
ـ "من به این خط ونشونی که می کشی کاری ندارم. می خوای تو این خونه بمونی سرتو بنداز پایین و مث بچه ی آدم برو و بیا. درضمن هنوز نمردم که تو بخوای واسه خودت تصمیم بگیری. به اون برادرشوهر بی همه چیزتم بگو دورت رو خط بکشه. واسه تو صد تا بهتر از اون هست که منتظرن لب تر کنم".

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "من نمی خوام شوهر کنم مگه زوره؟"
بابا به طرفم خیز برداشت و مامان جیغ کشید.
ـ "نکن جمشید مگه نمی بینی چه حال و روزی داره. به خدای احد و واحد قسم طوریش بشه این زندگی رو، روسرت خراب می کنم".
ـ "این دختره ی خیره سرِ زبون نفهم توخونه ی من جایی نداره. می خواد هرغلطی بکنه بهتره بره خونه ی پدرشوهرش بکنه. من دیگه طاقت حرف خوردن از این و اون رو ندارم. تا کی باید دست رو دست بذارم و اینجا و اونجا بشنوم دامادم به خاطر ننگ و بی آبرویی زنش خودکشی کرده؟ که نتونسته زنش رو با دیگری ببینه".
احساس کردم با این حرفش خون تو تنم یخ بست. نه اینکه قبلا این تهمت و تو هین هارو نشنیده باشم نه، بُهت من به خاطر شنیدن این حرفا از بابا بود. اون چطور می تونست خودشو راضی کنه همچین چیزی رو به زبون بیاره؟ اینکه یه عده از دوستای معین سر رفاقت بی جاشون بخوان منو خراب کنن و زیر سوال ببرن کم نبود که در کنارش ببینم پدر خودمم باهاشون هم صدا شده و بهم شک داره.
احساس کردم دنیا داره دور سرم می چرخه. اینم از سومین آواری که امروز روم خراب شد. خدایا پس کی این عذاب تموم می شد؟من دیگه تحمل نداشتم و جونم به لبم رسیده بود. وای اگه عروسک جون تو نبودی باور کن حتی یه لحظه هم صبر نمی کردم و عطای این زندگی جهنمی رو به لقاش می بخشیدم و خودمو خلاص می کردم. دیگه دلم نمی خواست تو این منجلاب دست و پا بزنم.
نفسم تو سینه حبس شده بود و دوتا دستام سِر بود. گوشام سوت می کشید و من فقط می تونستم لب زدن های مامان و به سرکوبیدن هاش رو ببینم. خودمو بد باخته بودم و نمی تونستم هیچ جوره زیر بار این غم دووم بیارم. شونه هام خمیده و قلبم مچاله شده بود. دلم می خواست اونقدری توان تو پاهام داشتم که بر می گشتم و می دویدم تا ازشون دور شم. از بابا، آرمان، محسن و خواستگاری که روزگارمو با حضورش سیاه کرده بود.
نفهمیدم با چه حالی ازشون فاصله گرفتم و به سمت در رفتم. افسانه گفتن های مامان هم برای موندنم افاقه نکرد. من باید می رفتم و دور می شدم. از این هوای مسموم و پر ازشک وتردید، از این تهمت و توهین هایی که واسه یه عده از خدا بی خبر شده بود نقل و دهن به دهن می چرخید، که یکیش واسه زمین زدن زن تنها و بی پشت وپناهی مث من کافی بود و اونا با دست و دلبازیِ ناجوانمردانه شون هیچ کدوم رو ازم دریغ نکرده بودن، که به جای معین

رمان بازار
romanbazar.ir

و کارهای زشتش و خیانت هاش حالا انگشت اتهام به سمت افسانه گرفته شده بود و انصاف از نظر اطرافیان معین همین بود که لااقل اینجوری می تونستن به نوعی دلیل خودکشی و بی ارادگیش رو واسه خودشون و احساسات احمقانه شون توجیه کنن. فقط نمی فهمیدم چرا حاج عباس که خدا ترس و مثلا با دین و ایمون بود و از همه چیز خبر داشت، سکوت کرده بود.

از خونه زدم بیرون و مسیر نامشخصی رو در پیش گرفتم. بی قرار بودم و تو اینبار برای قرار گرفتنم آروم و بی حرکت بودی. یه سکون دوست داشتنی که بهم اطمینان می داد حالت خوبه و من می تونم بدون اینکه نگران تو و وضعیتت باشم به دادِ دل شکسته ام برسم.

سرخیابون که رسیدم، تاکسی گرفتم. نگام از پنجره ی ماشین به مامان افتاد که چادرشو نامرتب رو سرش گرفته بود و لنگان لنگان به سمت خیابون می دوید. اگه واقعا حالم اونقدری بد نبود که بتونم توضیح بدم می موندم و نمیذاشتم اینجوری پریشون شه اما باید می رفتم تا اول خودمو از این پریشونی نجات بدم.

ـ "سه راه منظریه پیاده می شم".

تاکسی نگهداشت و من بلافاصله پیاده شدم.

ـ "آبجی باقی پولتون".

توجهی نشون ندادم و راه افتادم. نمی خواستم تا آخرین توانی که برام مونده بود از رفتن دست بکشم. وارد کوچه که شدم نگام به سمت در و زنی پیچیده تو چادر مشکی و ساک خرید به دست کشیده شد. احساس کردم یه لحظه همه چیز دور سرم چرخید. دیگه نایی واسه قدم برداشتن نداشتم. دستمو به دیوار گرفتم و رو پاهام خم شدم.

ـ "افسانه؟"!

صدای مازی باعث شد نفسم برگرده. همون نفس حبس شده ای که به زور تو این سینه بالا و پایین می رفت. با دستهایی لرزون و چادری که تو هوا تاب می خورد، به سمتم دوید.

ـ "چی شده دختر جون؟"

با دختر جون گفتنش بغض کردم و سرم که رو سینه اش قرار گرفت و مشامم به عطر نفس های عزیزش خوگرفت، اشک تو چشمام حلقه زد.

ـ "گیرم من بی معرفت مازی، تو چرا منو فراموش کردی؟ مگه من افسانه ی تو نبودم؟ همون دختره ی به قول تو شیرین عقلی که دنیا رو با خنده هاش عوض نمی کردی...نگاه کن دیگه خیلی وقته که نمی خندم. ببین به خاک سیاه نشستم".

رمان بازار
romanbazar.ir

هق هقم شونه های ظریف مازی رو هم لرزوند و دنیا رو جلو چشمام محو و مات کرد.
با قطرات آبی که به صورتم پاشیده شد، چشم باز کردم. تو خونه ی مازی بودم و زن عمو و فرناز با نگرانی بهم چشم دوخته بودن. نگاهمو از اون ها گرفتم و به صورت قاب گرفته ی مازی با اون روسری پسته ای و گیره ی نگین فیروزه ای زیر چونه اش دوختم. یه لیوان تو دستش بود و از سرانگشتای لرزونش آب می چکید. اونو که کنارم دیدم، دلم آروم گرفت.
ـ "بهتری دخترم؟"
اینو زن عمو پرسید و من که هنوزم از خیره موندن تو چهره ی مطمئن و پر از آرامش مازی سیر نشده بودم بدون اینکه نگاش کنم سرتکان دادم.
ـ "نمی خوای بگی چی شده؟"
با این سوال مازی چونه ام لرزید و بینیم تیر کشید. خب باید چی می گفتم؟ اینکه جمشید پسرش، به من که دخترشم شک داره و فکر می کنه دلیل خودکشی معین بی آبرویی منه؟ اینکه از ترس حرف مردم می خواد هرطور شده شوهرم بده؟ که براش من و عروسک جونم حتی یه ذره هم ارزش نداریم؟
اما وقتی لب باز کردم از همه چیز گفتم. تموم زجرهایی که تو این چندماه کشیدم، بی پولیم، بدبختیم، بیکار شدنم، حرفای یلدا و بابا و آرمان و حاج آقا، حتی محسن و پیشنهادش رو به زبون آوردم. به خودم که اومدم دیدم قضیه ی انار رو هم ناگفته نذاشتم و با این حرفم اشک زن عمو و فرناز رو هم در آوردم. مازی اخماش تو هم بود و زیر لب ذکر می گفت. می دونستم وقتی اینطوری تو خودشه یعنی خیلی ناراحته.
زمزمه وار گفتم:
ـ "بابا با اون حرفا از خونه بیرونم کرد. من دیگه جایی واسه موندن ندارم".
دستمو گرفت و فشرد.
ـ "هنوز مازی نمرده که افسانه بی جا و مکان بمونه".
صدای محکم و پر صلابتش لبخند رو به لبم آورد.
ـ "مامان رو با اینجوری اومدنم نگران کردم".
زن عمو فوری از جاش بلند شد.
ـ "من الآن بهش خبر می دم تو استراحت کن".
نگاهی از پنجره ی اتاق به آسمون انداختم، هوا تاریک شده بود. مازی کمکم کرد دوباره تو جام دراز بکشم و فرناز تا موقعی که چشمام از خستگی و فشار روحی بسته شد و پلکام رو

رمان بازار
romanbazar.ir

هم افتاد، کنارم موند. نمی دونم چند ساعت گذشت و من چقدر خوابیدم که با صدای صحبت جمع چشمامو باز کردم. فضای اتاق تاریک بود و به نظرم می اومد چندساعتی از شب گذشته. لابلای زمزمه هاشون صدای بم و مردونه ی فربد رو هم تشخیص دادم و بی اختیار آه از نهادم بلند شد. حالا دیگه اونم از همه ی بدبختی و بیچارگیم خبر داشت.

تو جام نشستم و میون موندن یا از اتاق بیرون رفتنم دچار تردید شدم.

در آهسته باز شد و فرناز به محض دیدنم رو به جمع گفت:

ـ "بلاخره افسانه بانو بیدار شدن".

چراغ رو روشن کرد و من بلافاصله دستمو جلو چشمام گرفتم و با صدای نخراشیده ای گفتم:

ـ "ساعت چنده؟"

ـ "هشت و نیم. می یای شام بخوریم؟"

فقط تونستن سرتکان بدم و با کمکش از جام بلند شم. هنوزم مانتو و شلوار تنم بود و نمی دونستم باید امشب رو با این وضع چطور بگذرونم. از اتاق که اومدم بیرون نگام اول به مازی افتاد که با دیدنم لبخند زد.

ـ "حالت خوبه؟"

از محبت تو کلامش کاملا پیدا بود بلاخره منو بخشیده و شایدم از خیلی قبل تر بخشیده بود و این فقط من بودم که جسارتِ باورش رو نداشتم.

ـ "خوبم".

زن عمو کنار خودش برام جا باز کرد.

ـ "بیا بشین عزیز دلم".

زیر لب به فربد که با ناراحتی نگام می کرد سلام گفتم و کنار زن عمو نشستم. نگام خیلی اتفاقی به ساک لباس هام که کنار پاش رو زمین بود، خورد و اون تو ضیح داد:

ـ "مازی ازم خواست برم برات بیارم".

ـ "دستت درد نکنه افتادی تو زحمت".

ـ "زحمتی نبود".

فرناز واسه شام صدامون زد و من همزمان با بلند شدنم پرسیدم.

ـ "حال مامانم خوب بود؟"!

رمان بازار
romanbazar.ir

فربد نگاه گذرایی به حال درب و داغونم انداخت و با چهره ای درهم سر تکان داد. دیگه چیزی نپرسیدم و بعد از شام وقتی زن عمو و بچه هاش به واحد خودشون برگشتن، مازی خیلی جدی و بی تعارف گفت:

ـ "دیگه حق نداری برگردی تو اون خونه. حساب جمشیدم بمونه به وقتش خودم می دم، خیر سرم بچه بزرگ کردم. تو هم تا بارت رو زمین نذاشتی اینجا می مونی و کمی هم به دل من راه می یای و زندگی می کنی. در ضمن به ریش پدرش خندیده هرکی بخواد نوه ی منو بی پشت و پناه و سایه ی سر ببینه و واسه خودش دندون تیز کنه. خودم هرجور شده از پس خرج و مخارج تون بر می یام. لازم نیست به خاطر چندرغاز پول، دست جلوی این و اون دراز کنی".

از جاش بلند شد و اتاقی روکه چند ساعت قبل توش استراحت می کردم به روم باز کرد.

ـ "اینم از اتاقت. تا موقعی که با منی نگران هیچی نباش".

نفسی با آرامش خیال کشیدم و از جام بلند شدم. اینکه حس کنی بعد پشت سر گذاشتن اینهمه اتفاق بد حالا به یه حریم امن و قابل اطمینان رسیدی و می تونی تو هم مث دیگرون زندگی کنی، فوق العاده ست.

فردای اون روز سی آذر و شب یلدا بود. زن عمو و فرناز می خواستن این شب رو با ما بگذرونن. فربد قرار نبود امشب رو با ما باشه. فرناز می گفت با باختی که داشتن احتمالا اون خونه بر نمی گشت و می رفت ویلای مازی تو دهکده ساحلی بندر انزلی. ظاهرا از وقتی با تیم ملوان قرار داد بسته بود، از اون ویلا استفاده می کرد.

من و فرناز بعد از شام مختصری که مازی تدارکش رو دیده بود، وسایل پذیرایی رو فراهم کردیم.

آجیل و پشمک و هندونه و خرمالوهای رسیده ای که زن عمو عاشقشون بود و شیرینی برنجی دستپخت مازی و کلی خوراکی خوشمزه ی دیگه. یه لحظه ذهنم به سمت مامان و افسون پرکشید. دلم می خواست اونام الآن پیش ما بودن. هرچند اونجوری که خبر داشتم قرار بود افشین و یلدا و طاها کوچولو امشب رو مهمونشون باشن.

دیوان حافظ بابا بزرگ رو هم از تو قفسه ی کتاب ها برداشتم و با احساس شرمندگی و عذاب وجدانی که رهام نمی کرد به دست مازی دادم. اونم همراه با گرفتنش وادارم کرد کنارش بشینم و با لبخندی که به روم پاشید این احساس بد رو ازم دور کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خوردن کمی از اون خوراکی ها و صحبت از گذشته و رفتگانمون حرف به ازدواج کشیده شد و مازی کلی سربه سر فرنازگذاشت. بعدشم نوبت به گرفتن فال حافظ شد و تا مازی نیت کرد کسی زنگ واحدش رو زد.

فرناز سریع از جاش بلند شد.

ـ فکر کنم فربد باشه. جز اون کسی کلید خونه رو نداره.

درو که باز کرد مازی هم همزمان لای کتاب رو باز کرد و با دیدن شعر لبخند رو لبش عمیق شد ودر حالیکه عینکش رو روی بینی جا به جا می کرد رو به فربد خوند.

ـ رواق منظر چشم من آشیانه ی توست

کرم نما و فرود آ که خانه خانه ی توست

به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل

لطیفه های عجب زیر دام و دانه ی توست.

دلت به وصل گل ای بلبل سحر خوش باد

که در چمن همه گلبانگ عاشقانه ی توست.

سرمو بلند کردم و نگاهمو به اون که موهاش از نم نم بارون شبونه خیس و براق و یه پاکت انار درشت و خوش رنگ تو دستاش جا خوش کرده بود، دوختم.

ـ "خوش اومدی مادر بیا تو".

با این تعارف مازی وارد شد و زن عمو پاکت انار رو از دستش گرفت.

ـ "چرا زحمت کشیدی عزیزم. ما که خودمون"...

و باقی حرفشو با یادآوری علت این کار فربد خورد و برگشت و به روم لبخند زد. سرمو با خجالت پایین انداختم و خودمو به خاطر به زبون آوردن اون حرفا ملامت کردم.

اما راستش گاهی اونقدر تنهایی و بی همزبونی به آدم فشار می یاره که دلش می خواد حرفای ناگفته شو به هرکسی بگه البته زن عمو و فرناز و مازی اون "هرکسی" نبودن و می دونستم که دردامو می فهمن. ولی اینکه فربد هم قاطی این بحثا شه و احساسات انسان دوستانه اش گل کنه، یکم معذبم می کرد. عادت نداشتم ازش چنین توجهی رو ببینم.

ـ "گفتم شاید فراموش کرده باشین".

اینو خیلی جدی و بدون نگاه کردن به من گفت و بعد در آوردن کت اسپرت نیم خیسش بین مازی و مادرش نشست و فرناز با خنده گفت:

ـ "فکر نمی کردم بیای".

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "به خاطر باختمون می گی؟ به نظرت ارزش داشت بابتش شب یلدای به این خوبی رو تنها بگذرونم؟"

زن عمو با محبت جواب داد.

ـ "کار خوبی کردی اومدی. بدون تو به ماهم خوش نمیگذشت".

سرشو بلند کرد و رو به من گفت:

ـ "چه خبر افسانه؟ خوبی؟"

ـ "ای شکر خدا بد نیستم".

ـ "چرا زن عموایتا رو دعوت نکردین؟"

سوالش رو از مازی پرسید اما من جواب دادم.

ـ "مامان اینا مهمون داشتن. افشین و خانومش می خواستن بیان".

ـ "خب می گفتین همه اینجا دور هم جمع شن".

مازی گفت:

ـ "به خاطر افسانه امسال رو جمع و جور تر گذروندیم. انشالله سال بعد اگه زنده بودم همه رو دعوت می کنم".

با قدر دانی نگاش کردم و فرناز سر شوق اومد.

ـ "آی گفتی مازی جون. سال بعد نتیجه هاتم دور و برت هستن. دختر افسانه اونموقع تقریبا ده، یازده ماهشه".

چشمای مازی برق زد.

ـ "انشالله".

لگد آرومی که تو به پهلوم زدی لبخند رو لبام آورد و منم از ته دلم دعا کردم سال بعد قسمت باشه همچین چیزی رو دور هم تجربه کنیم.

حدودای یک شب بود که زن عمو و بچه ها رفتن. راستش اونقدر خسته بودم و خوابم می اومد که تعارف مازی رو، روی هوا زدم و به اتاقم رفتم. البته فرناز قبل رفتن همه چیز رو جمع و جور کرده بود اما باز یه سری وسایل پذیرایی نیاز به جا به جایی داشت که مازی گفت خودش حلش می کنه.

تو جام دراز کشیدم و چشمامو بستم و پیش خودم گفتم یه خواب راحت بعد مدتها در انتظارمه اما مث اینکه خواب خوش دیدن به من نیومده بود. چون تو جدیداً ورجه وورجه کردنات رو میذاری واسه نصف شب و تا مامانی رو بی خواب نکنی دست بر نمی داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

اولش با سکسکه اعلام وجود می کنی و بعد یه تق تق آروم،بعدش دستا و پاهاتو می کشی و خودتو تو شیکمم گرد می کنی و یه صد و هشتاد درجه می چرخونی. بعد چند تا لگد جانانه حواله ی معده ی داغونم می کنی و تا خود صبح انگار قر می دی و توشیکمم بزن و بکوب و عروسی داری.

می دونم دیگه چیز زیادی به دنیا اومدنت نمونده و چشم رو هم بذارم و خدا بخواد می تونم به همین زودی تو رو، توی بغلم بگیرم. حال غریبی هست اما من دوستش دارم و اینو با ذره ذره ی وجودم حس می کنم.

***

دکتر دستگاه رو یه دور دیگه چرخوند و رو به مازی که بالای سرم ایستاده بود و خنده به لب چشماش پر اشک شده بود، گفت:

ـ "نگاه کن مامانبزرگ ببین چه نوه ی خوشگلی داری؟"

دستای مازی رو شونه ام قرار گرفت و با محبت نگام کرد.

ـ "اون که بله اما نتیجه ام هم کم از نوه ام نداره".

دکتر با شگفتی سرتکان داد.

ـ "شما مادربزرگ افسانه جون هستین؟! اصلا بهتون نمی خوره".

مازی تشکرکرد و من رفتم تو فکر. یاد مامان افتادم و اینکه زندگی چقدر براش سخت گرفته بود که چهره اش پا به پای مادرشوهرش شکسته و پیر شده بود و تفاوت سنی شون چندان به چشم نمی اومد و در عوض زن عمو با اینکه تو جوونی بیوه شد، خیلی بهتر و شاداب تر مونده بود.

بعد معاینه درمورد این فعالیت های شبونه ات از دکتر پرسیدم که اون با خنده جواب داد.

ـ "راه حلی براش وجود نداره. بعضی بچه ها نمودار حرکتی شون اینطوریه و کاریش نمی شه کرد. البته ممکنه بعد به دنیا اومدن درست شه".

با دادن یه سری سفارش در مورد اینکه به خاطر ورم بدنم نمک نخورم و زیاد راه نرم ازمطب بیرون اومدیم و مازی گفت:

ـ "بریم خونه ی شما یه سر به مادرت بزنیم".

راستش چندان علاقه ای به روبرو شدن با پدرمو نداشتم. واسه همین با اکراه قبول کردم. ترک کردن خونه و پناه بردن به مازی کار چندان ساده ای نبود. این درست که بین تموم این آدما که خواسته و ناخواسته باعث عذابم می شدن اون تنها تکیه گاه محکم و قابل اتکا بود اما منم مث هر دختر دیگه ای دلم می خواست اول از همه اعضای خونواده ام ازم حمایت

رمان بازار
romanbazar.ir

کنن. مادرم، پدرم و برادرم نه مادربزرگم که دوره ی حمایت کردنش گذشته بود و حالا باید دیگرون بهش توجه می کردن.
ولی وقتی آدم ازدواج می کنه و از خونه ی پدری دل می کنه، خواه نا خواه بین خودش و اعضای خونواده اش فاصله می بینه و از موندگار شدن تو خونه ای که عمری توش زندگی کرده و بزرگ شده و پاگرفته معذب می شه. دلش نمی خواد چشمش به دست پدرش باشه اونم وقتی که احتیاجاتش رو تا همین چند وقت پیش شوهرش تامین می کرده. اونوقت با همه ی این حرفا گیر پدری مث جمشید هم بیفته دیگه باید انتظار چیو داشت؟ من می تونستم با وجود اون حرفا و تهمت ها تو خونه اش بمونم و جا نزنم؟
دیدن مامان بی قراری مو کم کرد ودلم از بابتش آروم گرفت. طفلی تو تموم مدتی که اونجا بودیم فقط مظلومانه اشک ریخت و لب از لب باز نکرد. یادم نمی یاد هرگز جلوی مازی از بابا شکایتی کرده باشه. این روحیات خاص مامان گاهی عذابم می داد و دوست داشتم ببینم که اونم می تونه از حق خودش دفاع کنه اما مامان قدمی بر نمی داشت و به شرایط خو گرفته بود.
بعد ها که خودمم در برابر یه سری رفتار های معین سکوت کردم و دم نزدم به وجود چنین روحیاتی تو خودم پی بردم و عذاب کشیدم به خاطر این واکنش ناخودآگاه که نمی دونستم ژنتیکیه یا تحت تاثیر محیط زندگی و وجود مامان، اکتسابی.
موقع خداحافظی مامان شارژر گوشیمو که جا مونده بود و تو این دو سه روزه از بی شارژی خاموش شده بود، به دستم داد و به محض برگشتنمون سریع گوشیمو شارژ و روشن کردم.
این بی خبری محض چند روزه بهم آرامشی داده بود که دلم نمی خواست حالا حالا ها از دستش بدم اما انگار کنار گذاشتن بعضی عادت ها چندان ساده نیست.
بازنگ خوردن گوشیم تموم توجهمومعطوف شماره ی روی صفحه اش کردم. با خودم قرار گذاشته بودم اگه محسن بود، جواب ندم. به نظرم پیشنهاد اون یه جورایی عجیب بود. مازی هم بهش حس خوبی نداشت و فکر می کرد اگه نیت خیری هم بوده باشه محسن باید کمی بابتش صبر می کرد و اینقدر عجولانه پاپیش نمی گذاشت.
با دیدن شماره ی عمو رضا از سر شرمندگی لبمو گاز گرفتم. با اونطور بی خبر استعفا دادنم از کار لابد برای اونم خیلی بد شده بود.
ـ "الو عمو سلام".
ـ "سلام افسانه جان کجایی تو دختر؟ چرا گوشیت همش خاموشه؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "خونه ی مازی هستم. شارژرم پیشم نبود. وای عمو ببخشید می دونم خیلی از دستم ناراحتین اما راستش من دیگه نمی خوام برگردم تو اون شرکت".
با مکث کوتاهی جواب داد.
ـ "داری از چی حرف می زنی؟ مگه دیگه سر کار نمی ری؟"!
ـ "شما خبر نداشتین؟"!
ـ "نه خب راستش جمشید باهام تماس گرفت و در مورد بحثی که داشتین یه چیزایی گفت".
با یادآوری اون اتفاق بغض کردم.
ـ "آخ اگه بدونین چه چیزایی که بارم نکرد".
با حرص زمزمه کرد.
ـ "می دونم عزیز من، از جمشید بعید نبود. اون هیچوقت یاد نگرفت با شما چطور تا کنه. اما خب اینم بگم که بابت این اتفاق ناراحته. دلش می خواد که تو برگردی خونه".
ـ "نه اصلا حرفشم نزنین. برگشتن من مساوی با اینه که اون دوباره خواستشو پیش بکشه. بابا آخه من به چه زبونی بگم شوهر نمی خوام؟"
ـ "حق داری از دستش ناراحت باشی اما بذار ما با هم حرف بزنیم اگه قانع نشدی حرفی نیست. دیگه نمی ذارم بابات این موضوع رو پیش بکشه".
با تردید زیر لب گفتم:
ـ "یعنی شما هم فکر می کنین من باید ازدواج کنم؟"!
ـ "تویه زن جوونی و حق خوب زندگی کردن داری. معلومه که باید ازدواج کنی. اجازه بده بیام دنبالت بریم یه شام دونفره به یاد گذشته با هم بخوریم و در این مورد مفصل حرف بزنیم. بلاخره یا من تورو قانع می کنم یا تو منو باشه؟"
ـ "باید از مازی اجازه بگیرم".
و همه چیز منوط به رضایت مازی شد و اون با تردید قبول کرد و البته قبلش کلی پیش شرط گذاشت که به هیچ عنوان تحت تاثیرمحبت عمو راضی نشم برگردم. راستش از وقتی که از دکتر برگشته بودیم یه جور دیگه نسبت به سلامتی من و تو حساس شده بود و نمی خواست با برگشتنمون به خونه ی بابا چیزی مارو تهدید کنه.
لباس هامو پوشیده و منتظر اومدنش بودم که زنگ درو زدن.
ـ "فکرکنم خودش باشه".

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف از جام بلند شدم و مازی که داشت بعد نماز مغربش ذکر می گفت به نشونه ی خداحافظی سرتکان دادو قبل از بستن در خونه صداش به گوشم خورد.

ـ "زود برگرد".

ـ "رو جفت چشمام".

ـ "چشمات بی بلا دختر جون".

درو بستم و با احتیاط از پله ها پایین رفتم. وارد حیاط که شدم نگام به واحد بالایی که تنهاچراغ نشیمنش روشن بود، خورد. فرناز هنوز از دانشگاه برنگشته و زن عمو تنها بود. به محض اینکه سرمو برگردوندم، چشم تو چشم فربد شدم.

دستمو روی قلبم گذاشتم.

ـ "وای تو اینجا چیکار می کنی؟"

بی توجه به سوالم پرسید.

ـ "اون ماشینی که جلوی دره با تو کار داره؟"

لحنش خوشایند نبود اما من سعی نکردم با منظور گرفتن، اوقاتمو تلخ کنم. وگرنه اگه همون افسانه ی چند سال پیش بودم عین خودش جوابش رو می دادم.

ـ "عمورضاست".

ـ "می خواد برت گردونه؟"!

کمی این پا و اون پا کردم.

ـ "نمی دونم".

راستش دروغ چرا دلم می خواست یکی وساطت کنه برگردم. نه اینکه قدر دان کارهای مازی و حمایت هاش نباشم و به توجهاتش نیازی نداشته باشم نه، فقط می خواستم راحت تر با مامان و افسون در ارتباط باشم و به اون خونه رفت و آدم کنم. وگرنه تصمیم قطعیم به این بود که پیش مازی بمونم. تو این اوضاع به کسی جز اون اعتماد نداشتم.

ـ "دوست داری برگردی خونه تون؟"

جوابی بهش ندادم و اون با ناامیدی سر تکان داد.

ـ "برو وقتت رو بیشتر از این نمی گیرم. این زندگی توئه و خودت بهتر از ما می دونی چه به صلاحته".

اخمام تو هم رفت و رومو ازش گرفتم. نمی دونم چرا نمی تونستم حس کنم داره بی طعنه حرف می زنه. همیشه از دیدن این قیافه ی از خود راضی و زیادی مطمئنش عصبی می شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که بخواد به همه ی عالم و آدم ثابت کنه می دونه خیر و صلاحشون چیه اما بهشون این اجازه رو می ده که اشتباه کنن و خودشون راه درست رو در نهایت پیدا کنن.

ـ "خداحافظ پسر عمو".

و تواون پسر عمو گفتنم اونقدر شکوه و گلایه ی ناگفته بود که سنگینی و کدورت لحن حرفامو ازش حس کرد و جوابمو نداد.

درو که باز کردم، عمو از ماشین پیاده شد و با محبت در جلو رو برام بازکرد. سوار که شدیم بلافاصله راه افتاد و من بی توجه به مسیر و اینکه قراره کجا بریم، پرسیدم.

ـ "خود بابا ازتون خواست باهام حرف بزنین؟""

سوال بی مقدمه ام باعث شد کمی جا بخوره.

-خب... خب چطوربگم راستش دلم می خواست باهات در این مورد حرف بزنم. جمشید فکرمی کنه اگه تحت فشارت بذاره راضی می شی اما من فکر می کنم اینطوری درست نیست".

با این توضیح، اخم کردم. پس بابا ازش نخواسته بود منو برگردونه.

ـ "ببین عمو زدن این حرفا بی فایده ست. بابا عوض بشو نیست. هرچقدرم که بخواین رفتارشو توجیه کنین باز چیزی از زشتی برخوردش کم نمی کنه. اینکه یکی به دختر خودش شک داشته باشه و بهش تهمت بزنه کم حرفی نیست".

نگاهشو به مسیر دوخت.

ـ "اما من نمی خوام در مورد جمشید حرف بزنم".

ـ "پس چی؟"!

ـ "درمورد خواستگارت و شرایطی که داره...ببینم تو نمی خوای چیزی ازش بدونی؟"

با تردید نگاش کردم و حرفی نزدم. نمی دونستم عمو داره به چی فکر می کنه یا براساس چه اطمینانی این موضوع رو مطرح می کنه. اصلا اینهمه عجله بابت ازدواجم واسه چیه؟من که نمی تونستم تا قبل به دنیا اومدن عروسک جون به مرد دیگه ای محرم شم پس چرا اینقدر بی دلیل اصرار می کردن؟!

جلوی یه رستوران خوب نگهداشت و من تا موقعی که وارد شدیم و سفارش غذا دادیم، چیزی نگفتم. اون مرد با تجربه و ورشنی بود. می دونستم هر حرفی رو بی دلیل به زبون نمی یاره. پس باید بهش فرصت می دادم برام توضیح بده. سر قضیه ی داد خواست طلاقمم راهنمایی ها و حمایت های اون اگه نبود من وسط اون جو افتضاح از پا در می اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین معین با دیدن حمایت و محبت عمو بود که خودشو جمع و جور کرد و ازم خواست از ثبت طلاقمون بگذرم و زندگی مونو دوباره از نو بسازیم. خداییش همون موقع هم عمو به خاطر این تصمیم و منصرف شدنم از طلاق تشویقم کرد و کارمو عاقلانه دونست.

ـ "چی می خوری؟"

نگاه بی اشتهایی به منو انداختم و کباب ترش سفارش دادم. اونم همینو انتخاب کرد و تا سفارشمون رو بیارن هردو در سکوت با سالادمون مشغول شدیم.

ـ "نمی خواین چیزی بگین؟"

سوالم باعث پاره شدن چرت فکریش شد. سر بلند کرد و یه چند ثانیه ای تو چشمام مکث کرد.

ـ "بعد از شام بهتر می شه در مورد"...

حرفشو قطع کردم.

ـ "من فرصت زیادی ندارم. مازی رو اینجور مسائل خیلی سخت گیره، ازم خواسته زود برگردم".

راستش سخت گیری مازی یه جورایی بهونه بود، من از چیزی که تو ذهن عمو می گذشت و قرار بود به زبون بیاره نگران بودم.

ـ "جمشید رفته سراغ کمالی".

با این حرف دست از بازی کردن با تکه خیار زیر چنگالم برداشتم و سر بلند کردم.

ـ "بابای معین؟"!

انگار باور نداشتم منظورش از کمالی همون حاج عباس پدرشوهرم باشه. عمو با تاسف سرتکان داد.

ـ "آره خودشه".

ـ "آخه ... آخه چرا؟"!

ـ "فکر می کرد باید در مورد تو وبچه ات خودش دست به کار شه".

رنجیده خاطر اعتراض کردم.

" -بدون اینکه بهم چیزی بگه؟""

ـ "بعد جر و بحثی که داشتین و اومدن اون پسره محسن، رفت سراغش. به هرحال باید تکلیف تو و اون بچه روشن شه یا نه".

چنگالمو تو بشقابم گذاشتم و عقب کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "کسی که به دختر خودش شک داره این دلسوزی ها بهش نیومده. من ازش کمک نخواستم".

ـ "من هنوزم می گم که رفتار اون اشتباه بوده اما احساسی برخورد کردن تو هم با این قضیه درست نیست. پدرشوهرت باید یه فکری به حال شما بکنه یا نه؟ چند روز دیگه این بچه به دنیا می یاد. کمترین نیازش داشتن یه شناسنامه ست اون باید اینو تامین کنه، حالا بماند آینده اش و خرج و مخارجش که توتنهایی نمی تونی از پسشون بربیای".

با دلخوری سرمو پایین انداختم.

ـ "پس اصرارتون واسه ازدواجم به خاطر همین هزینه هاست".

ـ" شاید واسه جمشید همین باشه اما نگرانی من از آینده ی دخترته. اون پدر می خواد، حامی می خواد، کسی که بتونه آینده شو تامین کنه".

ـ "آینده ی اونو خودم تامین می کنم. من که پدر نداشتم خب دخترمم یکی مث خودم. اگه از لحاظ مالی هم به مشکل بر بخوریم به هرحال ارثیه ی معین هست که اگه به من نرسه به دخترم می رسه".

ـ "نیست".

نگاهشو ازم دزدید و به ظرف سالادش دوخت. با تردید زمزمه کردم.

ـ "نیست؟"!!

ـ" تموم اموال معین حدود یکسال پیش طی وکالتی که به پدرش داده فروخته شده".

با ناباوری نگاش کردم.

ـ "این امکان نداره".

ذهنم سریع شروع به محاسبه کرد. حدود یکسال پیش یعنی درست موقعی که من ومعین تصمیم گرفتیم از ایران بریم. خب قرار بود حاج آقا که وکالت فروش اون اموال رو داشت این کار رو برای ما بکنه امامطمئنم که هرگز این اتفاق نیفتاد.

ـ "همچین چیزی محاله. من مطمئنم که معین اموالش رو نفروخته".

ـ "وکالت رو چی؟ فسخ کرد؟"

سکوت کردم و با نا امیدی بهش چشم دوختم.

ـ "متاسفانه در حال حاضر چیزی به عنوان اموال و ارثیه ی معین وجود نداره. اینو حاج آقا به بابات گفته و از قرارمعلوم نمی خواد چیزی رو هم به نام نوه اش کنه. من فکر می کنم این نهایت بی رحمیه که آدم برای بچه ی خودش همچین چیزی رو بخواد اما ظاهرا حاج آقا

رمان بازار
romanbazar.ir

شمارو برای همیشه کنار گذاشته. واسه همین به جمشید گفتم بی خیال این قضیه شه. اون مردک لیاقت داشتن همچین نوه ای رو نداره".
دستامو مشت کردم و به بغضی که هر لحظه گلو گیر تر می شد، سعی کردم بها ندم.
ـ "افسانه به من نگاه کن... تو هرچقدرم زن قوی و با اراده ای باشی، باز مشکلاتت کم نیست. بذار یکی که از دستش بر می یاد بتونه کمکت کنه. من به بابات کاری ندارم اون اگه خودشم بخواد دیگرون نمیذارن بهتره کمی عاقلانه فکر کنی.
صدام لرزید.
ـ "عمو شما ازم چی می خواین؟ من هنوز تو عده ی معینم. مگه می تونم به مرد دیگه ای فکرکنم؟"
با همدردی نگام کرد.
ـ "تو از این ازدواج کم آسیب ندیدی. منم مطمئن نیستم حتی بتونی بعدشم به مردی دیگه ای فکر کنی. اصرار الآن منم فقط برای اینه که خودت رو برای ازدواجی که لازمه آماده کنی. واگه قراره این وسط وصلتی باشه بهتره قبل از همه چیز به دخترت فکر کنی. تامین شدن آینده ی اون از هر لحاظ نیاز به این داره که یه مرد پشتوانه تون باشه. یکی که قبل از خودش به شماها فکرکنه".
با حاضر شدن سفارشمون یه وقفه ی چند دقیقه ای ایجاد شد ومن با تردیدی که لحظه به لحظه نگاهمو تیره تر می کرد به عمو و چهره ی متفکر و موهای نقره ایش که تحت تاثیر فضای روشن اونجا می درخشید، چشم دوختم. یه فکر مزاحم مدام تو ذهنم وز وز می کرد ورو باورهام خط می کشید.
به محض دور شدن پیش خدمت نگاهشو از غذاها گرفت و خیلی جدی بهم دوخت.
ـ "من سالهای زیادی رو با عشق و علاقه کنار ناهید زندگی کردم. همیشه سعیم این بود که صادقانه دوستش داشته باشم و با وجود نداشتن بچه، به زندگی کنارش دلخوش باشم. اما حالا که رفته احساس می کنم همه چیز بیش از حد بی معنا شده. شاید اگه یه بچه بود"...
سرشو بلند کرد و نگاه گریزونش رو به نی نی لرزون چشمام دوخت.
ـ "هیچ وقت از زندگیم چیز زیادی نخواستم، حالام نمی خوام اما به نظرت این حق من نیست که لااقل با چیزهایی که دارم یه بچه رو خوشبخت و آینده شو تامین کنم؟"
به سمتم خم شد و دستاشو دوطرف میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "افسانه من از تو توقعی ندارم اما بذار واسه دخترت پدر باشم. این لطف رو ازم دریغ نکن. بذار این چند سال باقی مونده از عمرم رو لااقل واسه بچه ی تو مفید زندگی کنم".
نفسم تو سینه حبس شد و با بهت بهش خیره شدم.
ـ "عمودارین چی می گین؟"!
ـ "من همه ی زندگی مو به پای شما دوتا می ریزم فقط بذار یه چندمدتی هم با این حس که یه پدرم، زندگی کنم. ازت نمی خوام زنم باشی. یعنی... یعنی اگه خودت بخوای من تا ابد عمو رضا باقی می مونم اما بذار اسم دخترت تو شناسنامه ی من بره، بذار من پدرش باشم".
این بغض لعنتی تموم تارهای صوتی مو تحت فشار قرار داده بود و صدام در نمی اومد.
ناامیدانه لب زدم و به اون که برای توجیه خواسته اش حرف می زد، چشم دوخته بودم.
نه دیگه تاب و تحمل این یکی رو نداشتم. نمی خواستم عمو رضام رو اینجوری از دست بدم. خدایا من که بابا نداشتم، هیچ وقت محبتش رو حس نکردم و حمایتش رو ندیدم، انصاف بود عمو رضارو هم ازم بگیری؟
ـ "من فکر همه جاشو کردم افسانه جان. از بیمارستان و ثبت احوال گرفته تا هر مسئله ی حقوقی که فکرش رو بکنی. می خوام نگران چیزی نباشی. بعد به دنیا اومدن دختر قشنگت انشالله کنار هم بی دردسر و با آرامش زندگی می کنیم. همه ی زندگیمم مال شماست. وکیل گرفتم بعد رفتن اسم تو وستاره تو شناسنامه ام همه چیز رو به نامت کنن... به نظرت اسم ستاره قشنگ نیست؟"
نه نباید میذاشتم این تصویر قشنگ از اون تو نگام بشکنه. کسی حق نداشت محبت های پدرانه ی اونو ازم بدزده. بذار فکر کنم خوابم. آره افسانه تو خوابی و این فقط یه کابوس زشت بعد بی خوابی هایی هست که عروسک جون این چند مدت بهت تحمیل کرده.
اصلا همه ی این اتفاقات تقصیر توئه عروسک جون. اگه شبا اینقدر تو شیکمم وول نخوری و بذاری منم بخوابم دیگه محاله همچین کابوسی رو ببینم که عمو رضای خوبم چشم تو چشم من بگه بذار باهات ازدواج کنم که بابای عروسک جون باشم...نه واقعا خنده دار نیست؟
بااین فکر عصبی و هیستریک خندیدم و پهلوهام از شدت فشاری که روم بود، تیر کشید.
ـ "افسانه حالت خوبه؟"
نه خوب نبودم، داغون بودم. انگار یه سنگ دوتنی رو شونه هام قرار گرفته بود و داشتم زیر بارش له می شدم. اشکام چهره ی نگران و دلواپسش رو تار کرد و اون بغض لعنتی همراه با تصویر دوست داشتنی عمو شکست. دستامو گرفتم جلو چشمام و زار زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صندلیش با صدای ناهنجاری رو زمین کشیده شد و من حس کردم از جاش بلند شد.
ـ "افسانه... افسانه جان".
مغزم مثل گوشام سوت می کشید و دلم می خواست تو این لحظات از هرچی که بی رحمانه داشت رو سرم آوار می شد، فرار کنم. واین فرار کردن انگار عادت این روزای سخت و خزون زده شده بود.
دستش که رو شونه ام قرار گرفت، بی اراده خودمو عقب کشیدم و ازجام بلند شدم. با ناباوری سرتکان دادم و چند قدمی ازش فاصله گرفتم. رسما لال شده بودم و قدرت به زبون آوردن اونچه که این دل رو آتیش زده بود، نداشتم.
تنها کاری که تو اون لحظات ازم بر می اومد این بود که دستشو پس بزنم و با قدرتی که مافوق توانم بود ازش بگذرم و به سمت در رستوران برم.
ـ "یه لحظه وایسا. بذار برات توضیح بدم. خواهش می کنم اینطوری نرو. اصلا هرچی که گفتم فراموش کن باشه؟"
یه لحظه مکث کردم و وقتی اون دستپاچه برای پرداخت صورت حساب به سمت صندوق رفت، برگشتم و از رستوران بیرون اومدم. سوز سرمای دی تو تموم تنم نفوذ کرد و آهی که کشیدم، با بخار غلیظی که از دهانم خارج شد، همراه بود.
قدم تند کردم و خودمو تو تاریکی اولین خیابونی که سر راهم قرار گرفت پنهون کردم. نمی خواستم دنبالم بیاد. نه حالا که دیگه مطمئن نبودم این مرد رو می شناسم. تموم باورهامو اون تو عرض چند دقیقه زیر سوال برده بود و از عمو رضای مهربونی که برام مث پدر بود، تبدیل شده بود به مردی که می خواد حق ضایع شده و حسرت تموم این سالهاشو از من بگیره.
اصلا نمی دونم حکمت این بدبیاری چی بود که این روزا هرکسی سر راهم قرار می گرفت دنبال این بود که یا از وجودم به خواسته اش برسه، یا از نبودم.
نمی دونم چقدر راه رفتم و گریه کردم، فقط یک آن به خودم اومدم و دیدم حوالی باغ محتشم هستم و برای ورود به فضای نیمه تاریک پارک مرددم. گوشیمو از تو جیب پالتوم در آوردم و نگاهی به ساعتش انداختم. حوالی نه و نیم بود. مطمئن بودم فعلا مازی نگرانم نمی شه. نشستم رو نیمکتی که تو حاشیه ی پیاده رو بود و به رفت و آمد گذری آدم ها چشم دوختم.
مغزم انگار از هرچی که یک ساعت قبل اتفاق افتاد، خالی بود. وشاید تو اون لحظات همه ی تلاشم برای این بود که هرچی که گذشت رو تو ذهنم پس بزنم و باور نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیمو از تو جیبم در آوردم و به لیست مخاطبینم یه نگاه انداختم. دستم رو شماره ای مکث کرد و با یه لمس کوتاه، تماس برقرار شد.

ـ "الو افسانه؟"!

مطمئن بودم با این تماس بی هنگام نگران شده.

ـ "می شه بیای دنبالم؟"

ـ "حالت خوبه؟"

نفس عمیقی کشیدم و با صدای نخراشیده ای جواب دادم.

ـ "نه نیستم".

ـ "کجا... کجایی؟"

ـ" باغ محتشم. می شه به مازی چیزی نگی. نمی خوام نگران شه".

ـ "باشه همونجا بمون من الآن می یام".

متوجه نشدم که چقدر گذشت اما با افتادن سایه ی شخصی روم، سر بلند کردم.

ـ "افسانه تو اینجا چیکار می کنی؟"

دستای یخ زده مو تو هم قلاب کردم و سرمو پایین انداختم. کنار پام زانو زد.

ـ "اتفاقی افتاده؟"

نرمش و ملاطفتی که تو لحن سوالش بود باعث شد اشک توچشمام حلقه بزنه.

ـ "فربد منو برگردون خونه".

دست انداخت زیر بازوم و کمکم کرد از جام بلند شم. تموم تنم از شدت سرما خشک شده بود. سوار ماشین که شدیم، پرسید.

ـ "نمی خوای بگی چی شده؟"

نگامو به مسیر دوختم و با لحنی که سردتر از این شب زمستونی بود، زمزمه کردم.

ـ "من چرا اینقدر بدبختم؟"

به طرفم برگشت و چند ثانیه ای سنگینی نگاشو روم احساس کردم.

ـ "دوست بابات حرفی زده؟"

با یادآوری اتفاقات توی رستوران اشک تو چشمام جوشید و قلبم از حرفایی که عمو زده بود دوباره به درد اومد. اما سهم فربد از شرح اون وقایع فقط های های گریه های من بود و اون گذاشت اونقدری اشک بریزم که وقتی جلو در خونه ماشین رو نگهداشت، احساس کردم سبک شدم و حالا فقط نیاز به یه خواب طولانی دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مازی هم که این حال غریبم رو دید چیزی نگفت و کمکم کرد برم تو اتاقم. چراغ اتاق رو که خاموش کرد و بیرون رفت، چشمامو باز کردم و به سیاهی مطلق شب چشم دوختم. هنوزم شوکه بودم و سرم منگ منگ بود. از نور ضعیفی که تو هال بود می شد حدس زد فربد هنوز نرفته و ظاهرا داره در مورد این اتفاق که چیزی هم ازش نمی دونست با مازی حرف می زنه.
دستموگذاشتم رو شکمم و بی اراده توجهمو به تو معطوف کردم. ته دلم یهو خالی شد. تو تکون نمی خوردی ، برخلاف تموم این شب ها که با شیطنتت بیچاره ام کرده بودی.
با ترس تو جام نیم خیز شدم. احساس کردم خودتو جمع کردی و شیکمم بیش از حد انتظار سفته. روپهلوی چپم دراز کشیدم که یه تکونی بخوری اما بدتر شکمم عین سنگ شد.
دوباره بلند شدم و وحشت زده به سطح برجسته ی بدنم زل زدم و ازته دلم دعا کردم تکان بخوری. اما تو انگار نه انگار. تپش قلبم بی اختیار بالا رفت.
ـ "ما... مازی".
با فریادم دربلافاصله باز شد و اون تو تاریکی قدم به درون اتاق گذاشت.
ـ "چی شده؟"
فربد از پشت سرش چراغ رو روشن کرد و من با چشمایی که از شدت بهت و هراس گشاد شده بود، زمزمه کردم.
ـ "دخترم تکون نمی خوره".
دکتر از قبل بهم گفته بود که این سفت و منقبض شدن ممکنه مربوط به زایمان زودرس شه و من باید حواسم به تکان هات باشه.
ـ "من باید برم بیمارستان".
عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود و وحشت زده بهشون زل زده بودم. مازی دستموگرفت و فشرد.
ـ "نفس عمیق بکش. نگران نباش همین الآن می ریم بیمارستان...فربد برو ماشینو روشن کن".
تا اون بره، مازی کمکم کرد لباس بپوشم و وقتی در خونه رو باز کرد و با هم بیرون رفتیم، با چهره ی خواب زده و نگران زن عمو روی پله ها روبرو شدیم.
ـ "چی شده مازی؟"
ـ "چیزی نیست. افسانه یکم ترسیده همین. می ریم دکتر معاینه اش کنه و خیالش راحت شه".

رمان بازار
romanbazar.ir

به خونسردی و اطمینانی که تو صداش موج می زد، غبطه می خوردم. من تو این لحظات واقعا نیاز داشتم یکی اینجوری دلداریم بده.

ـ"منم می یام".

اینو زن عمو گفت و مازی مانع شد.

" -نمی خواد گفتم که نگران نباشین. ما هم تا یه ساعت دیگه بر می گردیم".

فربد اومد تو خونه و همراه مازی زیر بازومو گرفت. درد نداشتم اما ترس و منقبض شدن شکمم باعث شده بود ناخودآگاه با احتیاط راه برم.

دلم داشت بالا می اومد. نرسیده به بیمارستان گیل از شدت فشار روحی به گریه افتادم. مازی که کنارم رو صندلی عقب ماشین نشسته بود، بازومو فشرد.

ـ "ای بابا اینکارا چیه دختر جون؟ چرا اینقدر ترسیدی؟ من که مطمئنم چیزیش نشده".

با بغض زمزمه کردم.

" -نزدیک دوساعته تکون نخورده. وای اگه طوریش شه من می میرم".

فربد از آینه ی جلو تو چشمای هراسونم خیره شد.

ـ "آروم باش افسانه. من بهت قول می دم دخترت سالم و سلامته".

اشکای داغم دونه دونه اومد پایین.

ـ "من عروسک جونمو می خوام".

اونقدر لحن حرفام درد آور بود که نا خواسته هردوشون رو متاثر کرد و تا رسیدنمون دیگه حرفی نزدن.

فربد جلوی بیمارستان نگه داشت و قبل از پیاده شدن من و مازی، سریع دوید داخل ساختمون و با یه ویلچر برگشت. احساس می کردم شکمم تحت تاثیر این ترس و وحشتی که به جونم افتاده بود، سفت تر از قبل هم شده و حالا دیگه زانوهام رسما می لرزید. باکمک مازی رو ویلچر نشستم و فربد هدایتش رو به عهده گرفت. مازی هم پشت سرمون می اومد.

با بی پناهی و غربتی که تو اون لحظات سخت و نفس گیر به دلم چنگ می زد سرمو بلند کردم و مظلومانه پرسیدم.

ـ "تو بهم قول دادی دخترم سالمه مگه نه؟ من رو حرفت حساب کنم؟"!

فربد با لبخند پلکاشو رو هم گذاشت و با دست چپش شونه مو نرم فشرد. قلبم از اون تایید بی مکثی که داشت، گرم شد. آره من به همین دلگرمی کوچیک تو اون لحظات سخت نیاز داشتم و لعنت به تو معین که چنین حس امنیتی رو از من و دخترمون دریغ کردی. لعنت به

رمان بازار
romanbazar.ir

تو که رفتنت از رو خودخواهی بود و نخواستی یه لحظه فکر کنی قراره بعدش چی به سر ما بیاد.

پرستاری با همراهی مازی کمکم کرد رو تخت دراز بکشم. فربد بیرون اتاق منتظر موند و چند ثانیه بعد خانوم دکتر جوونی وارد اتاق شد.

ـ "چی شده؟"

قبل از اینکه لب از لب وا کنم مازی جواب داد.

ـ "میگه بچه اش تکون نمی خوره".

خانوم دکتر مشغول معاینه شد.

ـ "چند ساعته که تکون نمی خوره؟"

این بار من با اضطراب توضیح دادم.

ـ "بیشتر از دوساعته. دکترم گفته بود اگه مدت خوابش از هفتاد وپنج دقیقه بیشتر شد حتما گوش به زنگ باشم".

ـ "هفته ی چندمه بارداریته؟"

ـ" سی و دوم".

اخمای دکتر تو هم رفت و مشغول گرفتن فشارم شد. نگاهم بین چهره ی درهم اون و منتظر مازی و پرستار سرگردون بود. دلم می خواست از حالت نگاهشون مطمئن شم نگرانی منم بی مورده.

دکتر زیر لب زمزمه کرد.

ـ "فشارتم که بالاست".

البته اینو ناخواسته به زبون آورد اما من شنیدم.

ـ "شکمت منقبض هم می شه؟ منظورم به طور منظمه".

ـ "همین الآنشم منقبضه. اما اینکه بگیره و ول کنه نه".

ـ "درد داری؟ دردهای شکمی یا درد هایی که شبیه درد عادت ماهیانه باشه؟"

کمی فکر کردم.

ـ "نه فقط سفت شده".

نگاهی به دست و پام انداخت.

ـ "این ورم که مال یکی دو ساعت گذشته نیست؟"

مازی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "الآن چندماهه اینطوریه".
فربد وارد اتاق شد و همزمان دکتر پرسید.
ـ "تب و لرز، حالت تهوع و سردرد شدید چی؟"
به نشونه ی منفی سرتکان دادم.
ـ "نزدیکی که نداشتی؟"
و همزمان با این سوال نگاه محکومانه ای به فربد انداخت و من از شدت خجالت جلوش آب شدم و با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد جواب دادم.
ـ" نه خانوم".
ـ "کار سنگین چی؟"
فربد که خجالت بیش از حد منو دیده بود واسه عوض شدن جو گفت:
ـ "حدود چند ساعت قبل یه تنش عصبی خیلی بد رو پشت سر گذاشته. می تونه از این باشه؟"
دکتر ابرویی بالا انداخت.
" -بعیدم نیست. این فشارهای عصبی براش مث سم می مونه".
مازی چپ چپ نگام کرد.
ـ "حق با شماست خانوم دکتر اما کیه که گوش بده".
ـ "براش یه سونوی تعیین نمره ی سلامت می نویسم. باید ضربان قلب جنین بررسی شه. همینطوری نمی تونم نظر بدم اما فکر می کنم یکی از علت های بی حرکتیش می تونه همین فشار عصبی بوده باشه شایدم حجم مایع آمینوتیک کم شده که کوچولوت نمی تونه خوب حرکت کنه".
با رفتن دکتر مازی و فربد بهم نزدیک شدن و دلداریم دادن، کاری که به نظر بی فایده می اومد اما قبل از انجام سونو، تو با تکان خفیفی که خوردی قلبمودوباره لرزوندی و هزار بار خداروشکر کردم که هنوز هستی و با بودنت زندگی کردن رو برام قابل تحمل می کنی.
عروسک جونم منو ببخش اگه به جونت نق زدم که بی خوابی های شبونه ام به خاطر تو، باعث دیدن کابوس بد عمو رضا شده. منو ببخش که تورو مقصر بدبیاری هام دونستم. راستش برام از دست دادن این عموی مهربون که یه جورایی پدر رویاهام به حساب می اومد اونقدرام آسون نبود. واسه همین انگشت اتهامم رو به سمت تو فرشته ی معصوم گرفتم و حالا می گم تو فقط باش و بودنت رو با اون تکان های بی موقع به رخم بکش، من دیگه عمورضا نمی خوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

سونوگرافی که انجام شد علت کم تحرکیت کم شدن حجم مایع آمینوتیک تشخیص داده شد و چون وارد ماه آخر بارداریم شده بودم، این قضیه کاملا طبیعی بود. منتها بالا بودن فشارم و اون انقباض که بیشتر به خاطر ترس و فشار عصبی بود این تصور رو به وجود می آورد که شاید یه زایمان زودرس دارم. خوشبختانه نمره ای که آوردی رضایت بخش بود. دکتر می گفت اگه نمره ات زیر شش باشه ممکنه حتی زایمان سزارین با القای طبیعی لازم شه.
برام مصرف بیشتر مایعات رو تجویز کرد و خواست که حتما هردو هفته یکبارویزیت و بررسی های روتین رو پیش پزشک خودم انجام بدم.
ساعت حدود یک و نیم بود که از بیمارستان خارج شدیم. فضای درون ماشین مثل شب زمستونی ای که توش بودیم، سرد بود. به محض سوار شدن، فربد سیستم گرمایشی رو روشن کرد و من با گرمای مطبوعش به خواب رفتم.
جلوی در خونه که نگهداشت، چشمامو باز کردم. فربد پیاده شد تادرو باز کنه و همزمان با این کار مازی به طرفم برگشت و به من که بعد این چرت پونزده دقیقه ای سر حال اومده بودم، گفت:
ـ "باید با هم حرف بزنیم".
با یاد آوری اتفاقات چند ساعت گذشته دوباره غم عالم تو دلم نشست.
ـ "امشب نه مازی، بذار واسه فردا. الآن واقعا خسته ام".
با اینکه هنوز نارضایتی از نگاهش می بارید فقط سر تکان داد و چیزی نگفت.
اون شب از ترس پلک رو هم نذاشتم. با نگرانی حرکاتت رو بررسی می کردم و مدام فکرم پی حرفای عمو رضا می رفت. دروغ چرا تو این لحظات حالم از این چهره ی رقت انگیز و قابل ترحمم بهم می خورد. چرا باید هرکی که از راه می رسید به خودش اجازه می داد بهم هرپیشنهادی خواست بده؟ راستش حالا که فکر می کردم می دیدم پیشنهاد عمو رضا با هرنیتی هم که بوده باشه زیادی خودخواهانه بود و انگار این روزا خودخواهی جزء لاینفک شخصیت آدما شده. یکیشم خودم. من اگه خودخواه نبودم و دلم، بیشتر از غرور شکسته ام به خاطر تو به درد می اومد اینقدر راحت همه چیز رو نمیذاشتم و بر نمی گشتم.
نه اینکه بخوام بعد اون اتفاقات بازم کنار معین بمونم نه، من باید زمانی از اون زندگی نفرین شده دل می کندم که لااقل برای آینده مون برنامه ای داشتم.
راستش این روزا توقع داشتن از دیگرون یه جورایی نا به جاست. حتی اگه اون دیگرون پدر و مادرت باشن. بابا رو که اصلا حرفشم نباید می زدم. از وقتی معین فوت کرده بود و همه

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت اتهامشون رو به طرف من گرفته بودن، اون شده بود آتیش بیار معرکه. اصلا واکنش هاش قابل درک نبود. نمی تونستم باور کنم این سرکوفت زدن ها و یکه به دو کردن ها با من و خط ونشون کشیدن هاش از سر دلسوزی باشه. بیشتر این به چشمم می اومد که دوست داره هرطور شده منو با گذشته و حرفایی که در موردم می گن از سر خودش باز کنه.

تکلیف مامان هم که مشخص بود. از دستش کاری ساخته نبود و به نظر می رسید می خواد تا ابد اسیر همون دنیای کوچیک و پنهون چهاردیواریش بمونه. همین که دیگرون کمتر ببیننش و تو دید نباشه براش کافی بود و اینکه جلوش حرفی از بدبیاری هاش نزنن قانعش می کرد. درست مثل بوتیمار که پرنده ای خجالتیه و عادت داره خودشو میون پوشش های گیاهی پنهون کنه. و برای این پنهون شدن سر و منقارش رو بالا می گیره و چون زیر گردنش و ناحیه ی شکمیش شبیه شاخه ی پوست کنده ی درخت توسکاست همرنگ محیط به نظر می یاد. دقیقا مامان هم با همین محو و پنهون شدن و همرنگ بودن با آدمایی که دور و برش حضور داشتن حقیقت تلخ زندگی مشترکش رو پنهون کرده بود.

و می دونی چی این شباهت رو برای منی که دنیای پرنده ها رو خیلی خوب می شناختم، دردآور تر می کرد؟ اینکه بوتیمار به خاطر واکنش کند و پرواز آهسته و آرومی که داره خیلی راحت شکار می شه و مامان نسرینم اونقدر آروم و مظلومانه شکار شد که حتی فرصت بال زدن هم بدست نیاورد.

نزدیکای صبح بود که خوابم برد و وقتی چشم باز کردم، آفتاب تا وسط اتاقم اومده بود. صدای عبور سبزی فروش سیّار با وانت و اون بلندگوی خرابش که از کوچه میگذشت، نگاهمو به سمت پنجره ی اتاقم کشوند.

در باز شد و مازی با دوتا کیسه ی بزرگ سبزی وارد حیاط خونه شد. به زحمت کیسه هارو رو زمین کشید و بعد بستن در خونه، پرچادرش رو به دور کمرش بست. یه لحظه وضعیتی رو که داشتم فراموش کردم و پنجره رو باز کردم.

ـ "دست بهشون نزن مازی من الآن می یام".

کمر راست کرد و با دیدنم ابروهاش تو هم گره خورد.

ـ "دیگه چی؟ تو اون باری که داری رو به سلامت زمین بذار، من یکی خودم یه فکری واسه اینا می کنم".

رمان بازار
romanbazar.ir

دستموگذاشتم رو شکمم و بدون اینکه اخم و تندیش ناراحتم کنه، لبخند زدم. دیگه بعد این بیست و شش سالی که از خدا عمر گرفته بودم می دونستم محبت و توجه مازی من اینجوریه.

تو همین حال و هوا بودم که صدای کشیده شدن دمپایی هایی که از ساختمون خارج شد و به اون سمت حیاط رفت، توجهمو جلب کرد.

ـ "سلام بدین من بیارم".

ـ "علیک سلام...تو این وقت از روز هنوزم خونه ای؟"

فربد کیسه های خرید رو بلند کرد و درحالیکه به این سمت می اومد، گفت:

ـ "خوردیم به تعطیلات بین لیگ. امروزم فقط بعد از ظهر تمرین داریم".

تا اونا بیان بالا سریع رفتم تو و لباس خوابمو که یه پیراهن بلند بود با یه سارافون لی و شلوار راحتی مشکی که کمرش اذیتم نمی کرد، عوض کردم. تیپم افتضاح بود ولی خب این سارافون شکم بزرگمو بیشتر می پوشوند.

رفتم تو آشپزخونه و زیر کتری رو روشن کردم. به بساط مختصر صبحونه که رو میز بود نگاهی انداختم. راستش اشتهای چندانی نداشتم. رومیز کره و مربا و پنیر بود. به کره که از همون روزای اول بارداریم لب نمی زدم. الآنم میلم اصلا به پنیر نمی کشید اما در عوضش اون مربای انجیر بدجوری بهم چشمک می زد. دست دراز کردم یه دونه از اون انجیرها رو که تو شیره اش غرق بود بیرون کشیدم و با ولع به دهان بردم و نوک انگشت های شیره ایم رو مک زدم. سر که برگردوندم نگام تو صورت خندون فربد که میون چارچوب در ایستاده بود، خیره موند.

ـ "حالت خوبه؟"

جاخوردم نه از سوالش از رنگ نگاهش. یعنی اینقدر با اشتیاق غذا خوردنم اونو سرشوق آورده بود؟ شایدم حال دیشبم زیادی داغون بود که دیدنم اونم اینطور سرپا و با روحیه اونو خوشحال کرده بود.

فقط تونستم دستپاچه سر تکان بدم و سعی کنم محتویات دهانمو قورت بدم. اومد تو آشپزخونه و بلافاصله واسه خودش یه صندلی عقب کشید. نگاهش به میز بود که سبد نون رو بهش نزدیک کردم. سربلند کرد و با نرمشی که خیلی کم ازش دیده بودم، پرسید.

ـ" می شه بهم یه چایی بدی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف رومو ازش گرفتم و مشغول شدم. چایی رو که جلوش گذاشتم مازی وارد آشپزخونه شد و دستاشو تو ظرفشویی شست.

ـ "خوب شد زود دست جنبوندم وگرنه دایی سعید رفته بود".

ـ دایی سعید؟!

فربد به جاش جواب داد.

" -همین سبزی فروشه رو می گه".

مازی بی توجه به توضیح اون، پرسید.

ـ "صبحونه خوردی؟"

ـ "تازه الان بیدار شدم".

اینو با شرمندگی به زبون آوردم و پشت بندش گفتم:

ـ "براتون چایی بریزم؟"

ـ "قربون دستت فقط کمرنگ باشه".

مازی که نشست با دوتا فنجون چایی بهشون ملحق شدم و نگامو به فربد که داشت دولپی صبحونه می خورد دوختم.

ـ "تو هم مث من دیر بیدار شدی؟"

ـ "نه من از هشت بیدارم".

ـ "یعنی تا الآن صبحونه نخورده بودی؟"!

نگاه خیره ام و اون سوال بی موقع باعث شد به سرفه بیفته و مازی با کف دست به کتفش بزنه.

ـ "چی کارش داری دختر؟ نوش جونت مادر هرچقدر دلت می خواد بخور".

پوفی کردم و به شوخی گفتم:

ـ "نترس مازی با این سرفه ها چیزیش نمی شه. مگه اینکه بخواد خودشو واسه مادربزرگ پسر دوستش لوس کنه".

مازی چپ چپ نگام کرد.

ـ "تو باز این حرفای مسخره رو پیش کشیدی؟ صدبار گفتم این انگشتای دست برام یه جورن. هرکدومو بِبُری خون می یاد. شما هام عین این انگشتایین. دلم نمی خواد خار به پای هیچ کدومتون بره. نه تو افشین و افسون، نه فرناز و فربد و نه حتی آرمان و آیدا".

رمان بازار
romanbazar.ir

وهمزمان با این حرف نگاهشو دوخت به عکسی قدیمی روی یخچال که تصویری از عمه مهشید و شوهرش و سه تا پسراش بود که هفده سال پیش یعنی درست موقعی که افسون به دنیا اومد تو یه تصادف کشته شده بودن ومن با اینکه سنی نداشتم اما دیدم که مازی و بابا بزرگ چقدر از مرگ اونا عذاب کشیدن اونم وقتی که همش پنج سالی از مرگ عمو جاوید و یتیم شدن بچه هاش نمیگذشت.

فربد واسه بیرون کشیدن مازی از اون حال و هوا گفت:

ـ "واقعا که افسانه، فکر نمی کردم هنوزم به محبت های مازی حسودی کنی. دیگه بعد اینهمه سال باید بدونی مازیه و یه نوه ی ارشد دوست داشتنی".

طلبکارانه نگاش کردم.

ـ "اون دوست داشتنی رو خوب اومدی".

مازی یه لقمه نون و پنیر درست کرد و به طرفم گرفت.

ـ "بگیر بخور که با هم کلی کار داریم".

ـ "منظورتون اون سبزی هاست؟ واسه چی اینهمه خریدین؟"

ـ اول اینکه نخیر شما برام از قضیه ی دیشب مفصل حرف می زنی و من خودم اونارو پاک می کنم و دیگه اینکه می خوام آش درست کنم. فردا اربعینه و منم و اون نذر بیست و دوساله".

و با این حرف نگاهشو مهربون به فربد دوخت. مازی عادت داشت برای برآورده شدن هر نذری آش درست کنه. اما حساب و کتاب این آش با بقیه فرق داشت. می دونستم موقع درست کردنش خونه از در و همسایه پر می شه و بساط تیان شستن و حیاط آب و جارو زدن و بار گذاشتن آش به راهه.

و این نذر بیست و دوساله بر می گشت به زمانی که فرناز تازه متولد شده بود و چندماهی از مرگ عمو جاوید نمیگذشت. زن عمو هنوز سیاه پوش و افسرده بود. تو اون اوضاع که شاید تنها توجهش رو می تونست معطوف فرناز کنه، فربد خیلی اتفاقی مریض شد. تب کرد و تبش اونقدری بالا رفت که تشنج کرد.

خلاصه به حدی وضعیتش نگران کننده بود که می گفتن اگه به هوش نیاد خیلی خطرناکه. مازی هم که اون روزا دستش از همه جا کوتاه بود به خدا پناه برد و چون اربعین نزدیک بود، نذر کرد هرسال به اون مناسبت آش درست کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

فربد لقمه رو از دست مازی قاپید و ظرف مربارو بهم نزدیک کرد. اون می دونست چیزی بیشتر از اون مربا بهم نمی چسبه. در مقابل چشمای بهت زده ی مازی لبخند زدم و فربد ابرویی بالا انداخت.

ـ "لازم نکرده از این محبتا خرجش کنی زیبا جون. بده گل پسرت بخوره گوشت شه به تنش".

نگامو به بدن روفرم و سینه ی ستبرش دوختم و با تاسف براش سرتکان دادم. واقعا دیگه چی می خواست؟ اون یه مربی زیادی موفق بود. البته موفق از این لحاظ که رو خودش اون تمرینات سخت جواب داده بود و امروز برخلاف قیافه ی همیشه عنقش، زیادی شوخ طبع نشون می داد.

می دونستم این نرمش رفتاری بی ارتباط به دونستن اتفاقات دیشب نیست. اونم مثل مازی کنجکاو بود دلیل اون حال خراب و داغونمو بدونه و من از همین حالا عزا گرفته بودم که اینو چطور بهشون بگم.

ساده نبود از عمورضایی بگی که تا دیروز مردِ مردستان و سایه ی آرامش وپدر بود و امروز...نمی خوام بگم نامرد اما دیگه به چشمم جوونمرد نبود و سایه نبود و پدر نبود.

چطور می تونستم تو چشمای مازی زل بزنم و رفیق گرمابه و گلستان پسرش رو یه فرصت طلب و سوء استفاده گر نشون بدم. چه جوری می شد به فربد بگم عمو رضام ازم خواسته زنش بشم که حس پدریش ارضا شه، که جز با رفتن اسم من و عروسک جونم تو شناسنامه اش این میل سرکش آروم نمیگیره ومن چقدر بدبختم که گیر پدری مثل جمشید افتادم... پدری که راضی به این وصلته.

این روزا دیگه داشت کم کم حالم از این بدبختی بهم می خورد، از این بی پشت و پناهی، از این سوء استفاده کردن های اطرافیانم، از این تجاوز بی رحمانه به حریم زندگیم.

تجاوز که فقط به جسم نیست. همین که روحت، فکرت و رویاهات رو با حرفاشون و زیر دست و پای خواسته هاشون له کنن یعنی بهت تجاوز کردن.

ومن وقتی لب باز کردم و همه ی این حرفا رو به زبون آوردم، حال مازی و فربد دیدن داشت. که اگه دیشب این حرفارو عمو رضا چشم تو چشمشون به من می زد مطمئن بودم از تیر نگاه تند و حرفای تلخ مازی و اون مشت گره شده ی دست فربد در امون نمی موند.

مازی زیر لب استغفراللهی گفت و دستاشو از سر ناچاری تو هم قلاب کرد. فربد اما بی پروا بهش فحش داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "مرتیکه ی نامردِ لاشخور. مگه دستم بهش نرسه".
مازی به طرفش برگشت.
ـ "بی خود خونتو کثیف نکن. کسی که هیزم این آتیش شده خودیه. اول باید با اون بی حساب شد".
از جاش بلند شد و حین اینکه شماره ی بابا رو می گرفت زمزمه کرد.
" -خدا بگم چیکارت کنه جمشید".
به محض جواب دادن بابا، خشمگین تر از همیشه غرید.
" -آب دستته بذار زمین و بیا خونم".
بابا چیزی گفت که اونو بیشتر عصبی کرد.
ـ "من این حرفا حالیم نیست. اون مغازه و تموم ماهی گندیده هاش بهتره برن به جهنم. شیرمو حلالت نمی کنم اگه تا نیم ساعت دیگه اینجا نباشی... همین که گفتم".
می دونستم حرف مازی اونم وقتی که اینقدر عصبانیه، پیش بابا برو داره و محاله پشت گوش بندازه. حتی اگه شده از اون مغازه ی ماهی فروشی دودهنه که تو بازار داشت، دل بکنه. گاهی دلم از اینهمه صلابت مازی می گرفت و با خودم می گفتم چرا وقتی اینهمه می تونست رو بچه هاش نفوذ داشته باشه جلوی بابا رو نگرفت که زن دوم بگیره و اون همیشه این توجیه رو واسه خودش داشته که عقد و ازدواج بابا و زن دومش شمیلا خیلی پنهونی و غیر منتظره بوده، طوری که هیچ فرصتی به واکنش اون نداده. هرچند تا دو سه سالی باهاش قهر بود. اما خب وقتی مامان نسرین با این شرایط کنار اومد دیگه از مازی باید چه انتظاری می داشتیم.
تماسش که قطع شد باحرص بهم توپید.
ـ "اینا همش تقصیر بی سر و زبونی توئه ها. نشستی اون مردک هوس باز هرچی خواست بگه؟"
ـ "خب.. خب اون داشت از چیزی حرف می زد که فکر می کرد به نفع ماست. من روحمم خبرنداشت منظورش چیه. یعنی تا نگفته بود می خواد اسم دخترم بره تو شناسنامش باورم نمی شد هدفش از گفتن اون حرفا ازدواج با منه".
ـ "سرپیری و معرکه گیری...اون جای پدرته اونوقت می خواد واسه دخترت پدری کنه ؟! اونم با محرم شدن به تو...ای خدا آدم گاهی تو کار این بشر دوپا می مونه. بهش نگفتی تو اگه حس پدریت گل کرده بهتره به جای سند زدن عاطفه ی پدرونت بی مزد و منت این محبت رو خرجمون کنی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو پایین انداختم.
ـ "راستش اونقدر گیج قضیه ی حاج کمالی بودم که نفهمیدم چطور این حرفا رو، سرم آوار کرد".
ـ "دِ اون قضیه رو هم باید توش شک کرد. گیرم که این حرفشون درست و حاجی نخواد چیزی از اون ارثیه ی کذایی به تو و دخترت برسه دیگه شناسنامه گرفتن که دنگ و فنگی نداره. اون عقدنامه ی لعنتی، شهادت اطرافیانت و از همه مهم تر یه آزمایش ژنتیک همه چیزو مشخص می کنه. اینارو که من نباید بهت یادآوری کنم. ماشالله خودت حقوق خوندی باید بهتر از همه ی ما بدونی".
ـ "مسئله این حرفا نیست مازی. من نمی خوام واسه گرفتن شناسنامه بهشون رو بندازم".
صداشو با خشم بالا برد.
ـ "می دونی مشکل از کجاست؟ از اونجا که تو این سر هیچی نیست. الحمدلله خالیِ خالیه".
دلخور نگاش کردم. خب دوست نداشتم جلو فربد اینطوری منو با حرفاش بکوبه.
ـ "من می دونم چی میگی اما شما حاج کمالی رو نمی شناسی. اون هر حرکت منو می نویسه پای اینکه چشمم دنبال ثروت معینه، حتی همین گرفتن شناسنامه. واسه همینه که برای پا پیش گذاشتن مردد می شم وگرنه اونقدرام بی مغز نیستم".
رنجش تو حرفامم مازی رو از خرشیطون پایین نیاوردوبی خیال نکرد.
ـ "اگه به مغز باشه، پسته و بادومم مغز دارن. آدم باید عقل داشته باشه دخترجون".
اینبار فربد به جام اعتراض کرد.
ـ "ای بابا مازی کوتاه بیا دیگه".
ـ "نه دیگه بسه هرچی کوتاه اومدم. مازی نیستم اگه نتونم اینودرستش کنم".
و منظورش از درست کردن من، ساختن افسانه ای بود که بتونه از حق خودش دفاع کنه نه اینکه بمونه و ببینه هرجور دلشون خواست باهاش تا کنن.
خیلی طول نکشید که بابا اومد. راستش اونقدری ازش دل چرکین بودم که رفتم تو اتاق و گوش به زنگ حرفای مازی موندم. ماشالله مازی هم امروز هرکی جلوی راهش قرار می گرفت خوب بهش می تازوند. می دونستم بدجوری دردش اومده شنیدن اون حرفا از زبون من. اینکه یکی همسن بابام بخواد سایه ی سر من و بچه ام بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خب واسه مازی که مث هر مادربزرگ دیگه ای نوه شو سوای بچه های مردم می بینه سخته. اون نمی تونست تاب بیاره و از این و اون بشنوه هرکس و ناکسی دنبال نوه شه که مفت به چنگش بیاره و عینهو راحت الحلقوم قورتش بده.

بابا لام تا کام حرف نزد و مازی تا تونست خط و نشون کشید.

" -ببین جمشید دارم واسه آخرین بار می گم دور این بچه رو خط بکش اصلا فراموش کن همچین دختری داری. من خودم یه فکری واسه آینده اش می کنم. تو اگه می خوای پدریت رو ثابت کنی جلوی چارتا لیچار و حرف نامربوطی که پشت سرش می زنن رو بگیر. حساب و کتاب با اون حاجی کمالی رو هم بذار به عهده ی من. در ضمن به آرمان بگو خوب حق برادری رو به جا آوردی. دستت درد نکنه این بود جواب تموم اون حرفا و نصیحت های من؟ یک عمر تو گوش هر پنج تا بچه ات خوندم کاری به بزرگترها نداشته باشن و اینو بدونن که تنی و ناتنی بودن فقط به حرفه. اونا اگه خودشون بخوان می تونن این فاصله رو بردارن. منتها می بینم آرمان همه ی درسارو عکس این از بر کرده. حالا دیگه به خواهرش انگ می چسبونه دنبال بهم زدن زندگیشه؟"

با یاد آوری حرفای آرمان دوباره غم عالم به دلم نشست. واقعا هرچی سنگه مال پای لنگه. من نباید از برادری مثل اون انتظار محبت می داشتم.لااقل گذشته ی بین ما این اجازه رو به اون نمی داد.

بابا که رفت، زن عمو و فرناز اومدن پیش ما و بساط پاک کردن سبزی به راه شد. حبوبات رو هم مامان شسته و خیس کرده بود و قرار بود عصری برامون بیاره.

ناهار رو دور هم خوردیم و فربد واسه تمرین تیمش رفت. حدودای دو، سه ی بعد از ظهر بود که مامان اومد و قبل سر رسیدن مهمونای مازی حبوبات رو داد و رفت. دلم برای افسون یه ذره شده بود اما بخاطر درسش نتونسته بود بیاد .منم که حالا حالاها امکان نداشت گذرم به خونه ی پدری بیفته، پس باید به ندیدنش صبوری می کردم.

یه ساعت بعد رفتن مامان خونه پر شد از حاج خانوم های دوست و همسایه ی مازی. خوبی این مجلس باصفا تو این بود که از خیلی سال پیش توش غیبت و پشت سر گویی و بدگویی ممنوع شده بود. اونا وقتی دور هم جمع می شدن آسیه خانوم که زن خوش صدایی بود مداحی می کرد و بقیه کم و بیش باهاش همراهی می کردن. غریبه خیلی کم میونشون راه داشت اما اگه می اومدن هم تحت تاثیر سایر خانوم ها و فضای عرفانی خونه، همکاری می کردن. واسه همین برخلاف این چند مدت که خودمو از عالم و آدم قایم کرده بودم، اومدم

رمان بازار
romanbazar.ir

میون جمع و خانوم هایی که منو می شناختن از دیدنم با این شرایط جدید شگفت زده شدن و کلی قربون صدقه ام رفتن.
عصری با اومدن فربد، تیان های بزرگی که مازی سالها می شد وقف مسجد محل کرده بود از هیئت امنای اونجا امانت گرفتن و بساط پختن آش رو به راه انداختن. این آش، پختنش به همین آسونی هام نبود. کلی کار داشت و معمولا یه شب تا صبح خانومارو بیدار نگه می داشت. این نوع آش نذری تو رشت مرسوم بود و بهش می گفتن آش فاطمه زهرا.
واسه من عطر و طعم این آش یه چیز دیگه بود و عاشق این بودم که موقع هم زدنش اون ملاقه های بزرگ رو به دست بگیرم و محتویات تیان رو با کلی نذر و نیاز هم بزنم.
آش رو که بار گذاشتن، سفره ی شام رو انداختیم و هرکدوم از همسایه ها یه گوشه ی کار رو گرفتن. فربد هم به خاطر حضور خانوم ها برگشت انزلی و رفت خونه ی خودش.
موقع هم زدن آش که شد، مازی صدام کرد و ملاقه رو به دستم داد.
ـ "زیاد به خودت فشار نیار".
شروع کردم به آیهٔ الکرسی خوندن و بعدش نذر کردم و کمی ملاقه رو تکان دادم. می دونی چی نذر کردم عروسک جون؟
نذر کردم بتونم واسه تو یه مامان خوب و قوی باشم. یه مامانی که بتونه جلو تموم مشکلات بایسته و زانوهاش خم نشه. باید برات آشیونه ای می ساختم که با بدترین طوفانها هم از بین نمی رفت. یه حریم امن واسه زندگی مون پیدا می کردم که کسی جرات نکنه حتی فکر دست درازی بهش رو از سر بگذرونه و مطمئن بودم تو این راه تو کمکم می کنی.
می دونی وقتی یه زن به ماههای آخر بارداریش می رسه مرکز ثقل بدنش تغییر می کنه. واسه همینه کمرم این روزا انگار داره می شکنه و دو نیم می شه چون این مرکز ثقل حالا رو برجستگی شکمم متمرکزه، یعنی جایی که تو هستی. حس می کنم این روزا مرکز ثقل احساساتمم عوض شده و همه چیز انگار افتاده رو شونه های کوچیک تو عروسک جون...
کمکم می کنی مامان خوبی برات باشم؟
صدای آسیه خانوم که همه رو به خوندن زیارت عاشورا دعوت می کرد باعث شد ملاقه رو بدم دست فرناز و با لبخندی به سمتشون برم. خانوما میون خودشون برام جا باز کردن و مازی مفاتیحش رو به دستم داد.
صدای پرسوز آسیه خانوم که بلند شد، این اشک های ناشکیبا و کم طاقتم راه گونه هامو در پیش گرفتن و دل پُرم انگار با هر السلام علیک یا ابا عبداللهی سبک و سبک تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل چهارم(

منشی حاج کمالی نگاه گذرایی به من و مازی انداخت و با مکث تحقیر کننده ای گفت:

ـ "باید با قرار قبلی می اومدین. حاج آقا نمی تونن شمارو ببینن".

نفس حبس شده تو سینه مو با حرص فوت کردم و تو چشماش دقیق شدم.

ـ "من عروس حاج کمالیم و برای دیدنشون نیاز به قرار قبلی ندارم. تا جایی که یادمه هیچ وقت واسه دیدنشون وقت نگرفتم. مطمئنم حالا هم حاج آقا می تونن منو ببینن".

نگاه جدی و کلافم باعث شد کمی عقب نشینی کنه.

ـ "حالا تشریف داشته باشین".

مازی مداخله کرد.

ـ "ببین دخترم ما نمی خوایم زیاد وقتشون رو بگیریم. مطمئنم حاج آقا واسه ما یه ده دقیقه ای وقت دارن".

منشی با بی ادبی پشت چشمی نازک کرد.

ـ "حالا بفرمایین".

و این بفرماییش با بتمرگین هیچ فرقی نداشت. همونطور که چپ چپ نگاش می کردم از مازی خواستم بشینه. نگام به دستای منشی افتاد که شروع به گرفتن یه شماره ی داخلی کرد اما مطمئن بودم شماره ی حاج آقا نیست. اطمینانم وقتی بیشتر شد که اون صداشو پایین آورد و برخلاف همیشه که مخاطبش رو حاج آقا صدا می زد، گفت آقای کمالی.

ـ "یه چنددقیقه منتظر باشین".

با این حرفش دوباره سرشو پایین انداخت و به کار خودش مشغول شد.

رفتم کنار مازی نشستم و دو دقیقه بعد به جای حاج آقا، محسن از در مقابل وارد دفتر شد و با اشاره ی منشی به طرف ما برگشت. اخمامو تو هم کشیدم و وقتی اون به ما نزدیک شد بی اختیار به سمت مازی متمایل شدم.

هنوزم با اینکه تموم خواسته هام و تلاش مازی رو جسارت و کوتاه نیومدنم تاکید داشت، من باز ناخودآگاه پا پس می کشیدم. انگار یه جورایی شرطی شده بودم و جرات ترک این عادت اشتباه رو نداشتم.

ـ "می شه با هم حرف بزنیم؟"

اینبار برخلاف همیشه دیگه خبری از اون ملایمت و التماس تو لحن صداش نبود. همینم منو بیشتر می ترسوند. مازی به جام جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "ببین پسرجون هر حرفی هست همینجا بزن".
محسن ابروهاشو بیشتر تو هم کشید و درحالی که ازمون فاصله می گرفت، رو به من گفت:
ـ "هر وقت تونستی اجازه تو از بزرگترت بگیری بیا بیرون باهات کار دارم".
با دور شدنش عصبی دستامو مشت کردم و به طرف مازی برگشتم.
ـ "بهتره خونسردی تو حفظ کنی افسانه. ما به آرامش بیشتر از اون خشمی که تو چشمات نشسته احتیاج داریم. حالام برو ببین حرف حسابش چیه، ولی کوتاه نیا".
و اون جمله ی آخر رو با تاکید گفت. برگشتم و نگام تو نگاه پر از تمسخر محسن گره خورد. نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم.
با هرقدمی که به طرفش بر می داشتم انگار ارادم مصمم تر از قبل می شد. من اومده بودم که نشون بدم دیگه اون افسانه ی گذشته نیستم که اینبار حرف از منافع خودم نیست و پای عروسک جونم در میونه و واسه تو عروسک جون دیگه هیچ وقت کوتاه نمی یام.
ـ "حرفتو بزن".
لحن محکمم و دستام که طلبکارانه تو هم قلاب شده بود باعث شدکمی نرمش به خرج بده. البته چندان مطمئن نبودم شاید اینم یه ترفند دیگه بود.
ـ "ما که با هم دعوا نداریم، داریم؟ من یه حرفی زدم تو یه جوابی دادی رفت. خب انتظار داشتم توضیح منم بشنوی که نخواستی. تو این مدت هربار باهات تماس گرفتم جواب ندادی. یعنی واقعا چی من از اون دوست بابات کمتر بود که جمشید خان پدرمو به ازدواج تو با اون تهدید کرد و گفت شناسنامه ی دختر معین رو به نام اون می گیره؟"
راستش حدس می زدم اومدن بابا و قضایایی که پیش اومده به این افتضاحی باشه اما قرار نبود بابت این افتضاح من سرمو پایین بگیرم.
ـ "خب که چی؟ پدر من یه حرفی زده، پدر تو یه جوابی داده. درضمن واسه من تو یا دوست پدرم هیچ فرقی ندارین. ازدواج با معین عینهو قاشق داغی می مونه که واسه تنبیه به جای دستم، اونو رو قلبم گذاشتن. دیگه محاله بخوام به کسی فکر کنم. من از هرچی همجنس تو که اسم مرد رو یدک می کشه متنفرم.اما قسم می خورم اگه حاج آقا بچه ی منو زیر سوال ببره و بخواد جلوی شناسنامه گرفتنش رو بگیره، با یکی از همین مثلا مرد ها ازدواج می کنم و داغ این نوه رو به دلش می ذارم حالا می بینین".
ـ "بابا همچین قصدی نداره. اون حرفارو هم فقط واسه کم نیاوردن جلو پدرت زده. اتفاقا امکان نداره بخواد از نوه اش بگذره. واسه این کارم برنامه ها داره".

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو ریز کردم و با بدبینی پرسیدم.
" -چه برنامه ای؟!...خواب دیده اگه فکر می کنه می تونه دخترموازم بگیره. حق حضانت این بچه در هر شرایطی با منه".
ـ "کسی هم نمی خواد این حق رو ازت بگیره اما بهتره تو هم عاقل باشی. بابا حال مساعدی نداره. دیگه خودمون رو که نمی تونیم گول بزنیم. هر هیجانی براش مضره. پس رفتنت پیش اون و گلایه از چیزایی که گفته مث آب تو هاون کوبیدنه. نذار اتفاق بدی بیفته که پشیمونیش برات بمونه. یه بارم قبلا گفتم بازم می گم بابا فکر همه جاشوکرده. اون حساب بانکی و کارت اعتباری که قبولش نکردی یه چشمه اش بود. اموال معین و چیزی که واسه سهم الارث از اموال خودش برای دخترت کنار گذاشته هم هست. خودتم می دونی این پشتوانه ی مالی چقدر زیاده اما همه ی اینا تحت نظارت من به دخترت تعلق می گیره. چون بابا می خواد بعد خودش منو قیم دخترت کنه".
و همزمان با این حرف لبخند مرموزی رو لبش نشست.
ـ "یکم عاقلانه فکر کن. به نظرت بهترنیست ما دوتا با هم باشیم؟ باور کن هیچ کسی نمی فهمه. یه ازدواج مخفیانه و موقت. هیچ اسمی هم تو شناسنامه ها نمی ره. هردومونم به خواسته مون می رسیم چی می گی؟"
واقعا رذالت باید تا چه حدی می بود که یه آدم همچین مزخرفاتی رو به زبون بیاره. می دونی چی نیش این حرفا رو درد آور تر می کرد و بیشتر به دلم زخم می زد؟ اینکه ته تموم این خواسته فقط یه میل سرکش ممنوعه بود. یه چیزی که سالها ازش محروم بوده و حالا که تو یک قدمیشه هنوزم اجازه نداره بهش برسه.
من ذات آدمی مثل محسن رو می شناختم. پنج سال با یکی مثل اون زندگی کردم و به اندازه ی هشت سال باهاش آشنا بودم. حالا که خوب بهش دقیق می شدم می دیدم اونم یکی لنگه ی معینه و به همون اندازه مزخرف.
صورتم که با انزجار و تنفر جمع شد، اون به تکاپو افتاد.
ـ "تو لیاقتت یکی مث معین نیست افسانه. مطمئن باش بودن با من پشیمونت نمی کنه".
ازش با نفرت فاصله گرفتم.
ـ "بهتره بری به جهنم. محاله بذارم دستت بهم برسه. این جسم حرمت داره نمیذارم با کثافتی مث تو نجس شه".
صورتش از لحن تحقیرکننده و توهین آمیز حرفام سرخ شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "حرف آخرت همینه؟"
ـ "می خوای تهدیدم کنی؟ من به ثروت پدرت هیچ احتیاجی ندارم، همش مال خودت".
پوزخندشو ازم پنهون نکرد.
ـ "واسه من پیدا کردن بزرگترین نقطه ضعف دیگرون یه جورایی تفریحه اما بازی با اون نقطه ضعف ها هیجانش هزار برابر بیشتره. دارم فکر می کنم خیلی دلم لک زده بعد مدتها یه دست بازی کنم".
ترس همیشه باعث کوتاه اومدن و عقب نشینی نیست. وقتی می بینی دیگه چیزی برای از دست دادن نداری همین ترس می شه چاشنی جسارتت و نمیذاره پاپس بکشی. واسه همین با اینکه ترسیدم اما یه قدم جلو رفتم و انگشت اشاره مو به نشونه ی تهدید رو قفسه ی سینش فشردم.
ـ "ببین محسن خان کمالی پسرِ حاج عباس، بزرگترین نقطه ضعف زندگی من سینه ی قبرستون داره کفن می پوسونه. منو نمی تونی با این چیزا بترسونی".
مچ دستمو گرفت و با تمسخر گفت:
ـ "که اینطور، پس بچرخ تا بچرخیم".
دستمو با انزجار از میون دستاش بیرون کشیدم و داخل دفتر شدم و یک راست به سمت منشی رفتم.
ـ "نمی دونم چندماهه داری اینجا کار می کنی اما اگه زرنگ باشی باید اخلاق رئیست دستت باشه. اینو مطمئن نیستم بدونی پس محض تجربه می گم. حاج آقا کمالی از آدمای هوچی و اهل دعوا هیچ خوشش نمی یاد و خدا نکنه یه روی کسی بخواد همچین بساطی تو محل کارش به پا کنه. اونوقت مطمئن باش تورو با اون شخص از اینجا بیرون می کنه. اگه کارت رو دوست داری و نمی خوای از دستش بدی بهتره همین الآن بهش خبر بدی ما اینجاییم. وگرنه چندان بی میل نیستم داد و هوار به راه بندازم".
منشی نگاهشو ازم گرفت و به چارچوب در دوخت.حدس می زدم محسن اونجا باشه ونذاره اینکارو بکنه. راستش خودمو بهتر از هرکسی می شناختم و می دونستم اهل داد و بیداد نیستم. پس تا اونا به اشاره حرف زدنشون ادامه بدن، راهمو کج کردم و به طرف اتاق حاج آقا رفتم. با ضربه ی کوتاهی به در وارد شدم و حاج آقا به محض دیدنم فقط سربلند کرد و چشم بهم دوخت. منشی و مازی هم بعد از اون وارد شدن.
ـ "حاج آقا به خدا منتظر نموندن اطلاع بدم".

رمان بازار
romanbazar.ir

طلبکارانه گفتم:
ـ "دیگه بعد بیست دقیقه منتظر موندن باید خودم اقدام می کردم یا نه؟"
حاج آقا اخم کرد.
ـ "خانوم شما بیرون باشین".
با اشاره ی اون منشی خارج شد ومازی اومد تو، پشت بندشم محسن وارد شد.
ـ "اگه اجازه بدین می خوام باهاتون تنهایی صحبت کنم".
اشاره ام به حضورمحسن بود.
ـ "من با پسرم حرف نگفته ای ندارم".
ـ "اما من با شما حرف نگفته زیاد دارم. اینجام بعضی گوش ها واسه شنیدنش نا محرمن".
ـ "محسن یه چند لحظه بیرون باش".
ـ "اما بابا".
نگاه تند حاج آقا باعث شد عقب نشینی کنه. به ناچار بیرون رفت و تازه اون موقع بود که حاج آقا متوجه مازی شد و به احترامش از جا بلند شد.
" -بفرمایین حاج خانوم".
ـ "سلام حاج آقا خوبین؟ راستش نمی خواستم مزاحم شما بشم اما افسانه اصرار کرد باهاش بیام".
ـ "خوش اومدین".
با تعارفش نشستیم. حضورمازی باعث شده بود اینبار خیلی نرم تر از قبل باهام برخورد کنه و این از حاج آقا کمالی با اون اخلاق ومنشی که ازش سراغ داشتم به دور نبود.
نگاه منتظر جفتشون باعث شد به حرف بیام.
ـ "من نیومدم اینجا حرفای گذشته رو پیش بکشم. فقط ازتون یه سوال دارم جوابشم آره یا نه هست. اونو که بگیرم می رم".
خیلی قاطع و محکم گفت:
ـ "بپرس"
ـ "شما دختر منو نوه ی خودتون می دونین یا نه؟"
یه چند لحظه مکث کرد و نگاهشوبه قاب عکس رو میز دوخت. نگاه منم به اون سمت چرخید. تصویری از کودکی معین و محسن و مژده بود. تو اون عکس معین شاید به زحمت ده سال داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "پدرت اومد اینجا و ادعای حق و حقوق برای تو و دخترت کرد. بهم تهمت زد که می خوام حقتون رو بالا بکشم. تهدیدم کرد اگه چیزی به شما نرسه و آینده تون تامین نشه بعد به دنیا اومدن بچه، تورو به عقد دوستش در می یاره و برای دخترت به اسم اون مرد شناسنامه می گیره. راستش حسابی بهم برخورد. واسه همین ادعا کردم چیزی به شما نمی رسه ومن بچه ی تورو نوه ی خودم نمی دونم. اما به خودت می گم از این خبرها نیست. اون بچه دختر معینه و به اسم اونم براش شناسنامه می گیرم. اموال معین حالا به نام منه اما با وکیلم صحبت کردم تا شرایط انتقالش رو بعد از مرگم به دخترت آماده کنه. به تو هم یه چیزایی می رسه اما اینم بگم اداره ی اموال دختر معین با محسنه و تا اون بچه به سن قانونی نرسیده، همینجورم می مونه".

" -دختر من به قیم نیاز نداره. اونم شخصی مث محسن".

نگاه حاج آقا با بی اعتمادی به من دوخته شد.

" -چی تو سرت میگذره افسانه؟ یعنی محسن لیاقت نداره قیم برادرزاده اش باشه؟"

لبخند تلخی زدم.

" -برادرزاده؟! ای کاش اونقدری جسارت داشتم که بگم بیرون از این در چه چیزهایی ازش شنیدم. من آینده ای که قراره به دست محسن واسه دخترم ساخته شه نمیخوام".

از جام بلند شدم ومازی هم به تبعیت از من نیم خیز شد.

" -میخوای حرفاتو باور کنم؟ خودتم می دونی این بهونه ها هیچ وقت نظرمو بر نمی گردونه".

مازی به حرف اومد.

" -هر پدر و مادری بچه ی خودشو خوب می شناسه حاج آقا. میدونه عیارش چقدره. همین چند دقیقه پیش که از جمشید گله کردین، من لام تا کام حرف نزدم چون پسرمو می شناسم و میدونم این حرفا ازش بعید نیست. شمام اگه بی غرض قضاوت کنین می فهمین حرفای افسانه درمورد پسرتون بهونه ست یا اینکه داره راستشو می گه".

" -حاج خانوم از من می خواین چیو باور کنم؟ پسر من چیکار کرده؟"

مازی به طرف من برگشت و بار گفتن این حقیقتو رو شونه های من گذاشت. موندم چی بگم، پیشنهاد محسن به حدی بی شرمانه بود که عارم می اومد به زبون بیارمش وآخرشم نتونستم حرفی بزنم.

" -من هیچ چشم داشتی به مال و اموال معین ندارم با اینکه قسمتی از اون حق منه. واسه دخترمم چیزی که قراره به محسن مربوط شه رو نمی خوام. اگه نگران آینده ی نوه تون

رمان بازار
romanbazar.ir

هستین اونی که حقشه بهش بدین، اگرم این شرایط رو قبول ندارین عیبی نداره ما چیزی ازتون نمی خوایم. هنوزاونقدر بی عرضه نشدم که نتونم خرجمونو در بیارم".

" -منظورت چیه؟ میخوای اداره ی اموالش رو بدم به تو؟! من هنوزم بابت مرگ معین نتونستم تورو ببخشم اونوقت همه چیز رو بسپرم دستت و فکر نکنم داری با زرنگی دارایی معین رو یه بار دیگه مال خودت می کنی و به ریش من می خندی؟"

" -شما هنوزم بابت اون اموال که معین یه زمانی به نامم کرده، دل چرکین هستین؟ باورم نمی شه حاج آقا ناامیدم کردین. شما که خودتون شاهد بودین آخرش چی شد. معین یه زمانی واسه بستن دهن من رو اشتباهاتش این اموال رو به نامم کرد و بعد یه روز همشو با زرنگی پس گرفت که پای رفتنمو بگیره. من هیچ دلخوشی از اونها ندارم. راستش حالا که خوب فکر می کنم می بینم این اموال با همه ی حلال ودرست بودنش واسه دخترم زیادی بی خیر و برکته. چون به پدرش که درست زندگی کردن رو یاد نداد. معین تا تونست این پول حلال رو تو راه نادرست خرج کرد".

به سمت در رفتم و دستگیره رو پایین کشیدم.

" -بریم مازی".

حاج آقا تو جاش نیم خیز شد.

" -خودتم خوب می دونی از حرفی که رو هوا زده شه یا نصف و نیمه بمونه چقدر بدم می یاد. تویه ادعایی کردی که باید براش دلیل موجه داشته باشی وگرنه چیزی جز تهمت بی جا نیست".

پوزخندی رو لبم سبز شد.

" -اگه این فقط یه تهمته، پس زیاد خودتون رو به خاطرش ناراحت نکنین. قرار نیست اون دنیا به جای من جواب پس بدین. اما به جای پسرتون چرا...اونو از من ودخترم دور نگهدارین".

دروباز کردم و از اتاق بیرون رفتم. مازی اما هنوز اونجا بود و صداش به گوشم می رسید.

" -خیلی خوبه آدم از خدا بترسه و فکر اون دنیاش باشه اما به طمع داشتن اون دنیا، این دنیا تونو از دست ندین. از چشماتون می خونم افسانه هیچوقت عروس دلخواهتون نبوده اما مادر نوه تون که هست. تا الآنشم کم عذاب نکشیده پس لااقل شما این عذاب رو بیشترش نکنین. من هنوز خبر ندارم پسرتون چند دقیقه پیش چی زیر گوش نوه ام خونده که اینطوری عصبیش کرده اما از تو چشماش می خونم بدجوری دلشو آتیش زده. چشم آینه ی دله و

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمای افسانه ی من هیچ وقت دروغ نمی گه حاج آقا...ببخشین که وقتتون رو گرفتیم. با اجازه".

اومد بیرون و به روم لبخند محو وکوتاهی زد. کاملا معلوم بود از حرفام و برخوردم راضیه. همینم دلمو آروم می کرد.

می دونم انصاف نیست تو این اوضاع به شونه های خمیده ی این زن تکیه بدم اما بی پناه و بی تکیه گاه که باشی همین شونه های خمیده می شه قبله ی حاجاتت و دلت خوشه که لااقل یکی روداری سنگ صبورته و حرفاتو می فهمه و محبتش به تو چشماشو کور نکرده که اشتباهاتتو نبینه و کمکت نکنه جبرانشون کنی.

نگاه متفکر و ابروهای تو هم گره خوردشو که می دیدم قلبم پر از غصه می شد عروسک جون. می دونستم تو اون نگاه غم بیداد می کنه. یه غم بزرگ برای زندگی نوه ای که حماقت هاش اونقدر زیاد بوده که انگار باید تا ابد چوبشون رو بخوره.

تا برسیم خونه نه اون حرفی زد نه من. می دونستم خیلی دلش می خواد بدونه محسن چی گفته اماواسه امروز به خدا دیگه کشش نداشتم. بی حرف رفتم تو اتاقم و رو تختم نشستم.

نگام به کتاب هایی که بی نظم روش افتاده بودن خیره موند. دست دراز کردم و کتابی که فرناز برام خریده بود رو برداشتم. اولش بی هدف ورق می زدم اما بعد نفهمیدم چطور غرق دنیای شیرین و پر رمز و رازش شدم.

توکای باغی یا همون سهره ی آواز خوان پرنده ایه که صدای بسیار زیبایی داره ومعروف به استاد آوازه. اون عادت داره خودشو پشت پوشش های گیاهی پنهون کنه واسه همین بیشتر از اینکه دیده شه، صداش به گوش می رسه. این پرنده در جنگل های برگ ریز ومناطق کم ارتفاع، بیشه های مرطوب و پرچین های انبوه زندگی می کنه و لونه شو نزدیک زمین و تو بوته های خاردار تمشک و گزنه می سازه. میون انواع مختلف این پرندگان، آشیونه ی توکا از محکم ترینشونه و معمولا تا دوسال سالم می مونه و چیزی که این سالم موندن رو تضمین می کنه اون حریم و پوشش گیاهی خاردار اطرافشه که اجازه ی دسترسی آسون رو بهش نمی ده. منم باید واسه تو یه همچین چیزی بسازم عروسک جون.

نگام به پی نوشت پایین صفحه خیره موند.

»در گویش محلی به توکای باغی، چیکا گفته می شود که از اسامی بسیار قدیمی گیلان است«

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع دست دراز کردم و فرهنگ لغت جامعی رو که از فرهنگ گیلان بود، برداشتم و دنبال این اسم گشتم. مازی ضربه ای به در اتاقم زد و با یه لیوان شیر و یه ظرف خرما وارد شد.

" -وقت داری با هم حرف بزنیم؟"

سرموبلند کردم و بی توجه به سوالی که پرسید گفتم:

"-می خوام اسمشو بذارم چیکا".

شاید یه اسم زیادی غیر متعارف بود اما چیزی که بیشتر از اصالت و قدمتش منو جذب می کرد، نوع زندگی چیکا و آشیونش بود که باعث می شد بخوام این اسمو روت بذارم عروسک جون. آره تو هم باید بیشتر از اینکه دیده شی صدات به گوش کسایی که پشت سرمون حرف نامربوط زدن برسه. باید آشیونه ای داشته باشی که یکی مثل محسن حتی به ذهنشم خطور نکنه بخواد فکر نامربوطی درموردش داشته باشه.

مازی شگفت زده کنارم نشست و زیر لب این اسم رو زمزمه کرد.منم که از انتخابش هیجان زده بودم, باذوق گفتم:

" -یه اسم هم دخترونه و هم پسرونه ست. قدیما رو بچه ها این اسم رو خیلی میذاشتن. قشنگه نه؟"

چشماشو ریز کرد.

" -ببینم چیکا اسم یه پرنده نیست؟"

لبخندم عمیق شد.

" -چرا هست".

" -پس بلاخره کار خودتو کردی. فرنازمی گفت همچین تصمیمی داری منتها من باور نمی کردم. یعنی به فکرم نمی رسید دنبال یه اسم اینجوری باشی.اما قشنگه".

و همزمان با این حرف دست دراز کرد و طره ای از موهای پر پیچ و تاب و لجوجمو که پشت گوشم قرار نمی گرفت، پس زد. می دونستم هنوزم بابت کوتاه کردنشون از دستم دلخوره.

مازی دوست داشت موهای ما دخترا همیشه بلند باشه.

سرمو گذاشتم رو زانوشو اون با محبت نوازشم کرد.

" -نگرانتم افسانه. هنوزم نمی خوای بگی پسرحاجی چی گفته؟"

خیلی سخت بود به غم های این زن یه غم دیگه رو اضافه کردن. اما نگفتنم اونو بیشتر نگران می کرد و من به حرف اومدم و سعی کردم لااقل جوری حرف بزنم که نشون بده برام حرفای

رمان بازار
romanbazar.ir

محسن قد ارزن، ارزش نداره. اما اونو ناراحت کرد، اونم خیلی زیاد ومن کلی به خاطر به زبون آوردنش خودمو سرزنش کردم.

اما این ناراحتی به اینجا ختم نشد. درست دوساعتی بعد اون صحبت ها گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم محسن تماس رو ریجکت کردم و اون برام پیام فرستاد.

»حالا که خوب فکر می کنم می بینم تو لایق بودن با آدمی مث من نیستی اما این دلیل نمی شه به همین راحتی بی خیالت شم«.

و پیام بعدی بلافاصله به دستم رسید.

»درضمن هرچقدرم بخوای منو جلو پدرم خراب کنی بی فایده ست. من هیچی از معین یاد نگرفته باشم لااقل یه چیزو خیلی خوب از رو دستش تقلب کردم، اونم قانع کردن باباست«.

می ترسیدم، نه از حرفای محسن از خودم. از اینکه نتونم جلوش بایستم و اونو از گفتن این حرفا پشیمون کنم و همین ترس باعث شد باز به مازی پناه ببرم و ازش کمک بخوام. نه به خاطر اینکه ازم حمایت کنه و به جای من جلوش وایسه، میخواستم کمکم کنه که دیگه اینقدر آسون با دوتا تهدید و خط و نشون بهم نریزم و ضعف نشون ندم.

" -مازی یه راهی پیش روم بذار. من از این وضعیت خیلی خسته ام".

" -تا بارت رو زمین نذاشتی، باردیگه ای برندار. باید از اینجا دورت کنم. بذار چیکا به دنیا بیاد اونوقت کمکت می کنم افسانه ای باشی که دیگه با هر حرفی اینطوری به هم نریزی و خودت بتونی مشکلت رو حل کنی".

پا به پاش لبخند زدم. هم به خاطر دلگرمی تو حرفاش و هم ارتباط خوبی که با اسمت برقرارکرده بود. مطمئن بودم تو هم به دنیا نیومده عاشق مادربزرگ دوست داشتنی من شدی.

عصر پنج شنبه مازی همه رو خونه ی خودش دعوت کرد البته این همه شامل مامان و افسون، افشین و زنش و خونواده ی عمو بود. نه خبری از بابا شد و نه قرار بود شمیلا و دختر و پسرش بیان.

واسه شام مرغ ترش و فسنجون درست کرد و چون می دونست افسون عاشق زیتون پرورده ست اونو هم تو آخرین لحظات آماده کرد.

داشتم میوه ها رو تو ظرف می چیدم که زنگ درو زدن. مازی برای استقبال رفت و من هم از پنجره ی نشیمن نگاهی به حیاط انداختم. اول مامان اومد تو و پشت سرش یلدا که طاها رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بغل کرده بود. دیدنش درکمال تاسف خوشحالم نکرد. نه اینکه ازش بدم بیاد بیشتر به خاطر موضوعی که مازی می خواست توجمع مطرح کنه ناراحت بودم.
با دیدن افسون و پشت بندش افشین که ساک بچه رو شونش بود و یه جعبه شیرینی تو دستاش، لبخند زدم.
فرناز از تو آشپزخونه گفت:
" -بلاخره اومدن؟"
" -آره".
زن عموو فربد همراه مازی برای استقبال رفته بودن پایین و تا بیان بالا من نگاهی به خودم انداختم که ببینم همه چیز مرتبه. نمی خواستم اوضاعم داغون به نظر برسه اونم به دو دلیل یکی اینکه آتو دست کسی مثل یلدا ندم و دیگه اینکه با این شرایط مامان و افسون و افشین رو که بعد مدتها منو می دیدن ناراحت و نگران نکنم. وگرنه اونقدری اوضاع روحیم بد بود که گاهی خودمم دلم به حالم می سوخت.
از مزاحمت های محسن نه تنها کم نشده بود که این روزا یه شماره ی ناشناس هم چون جواب تماس هاشو نمی دادم، مدام بهم پیام می داد و حس ششم بهم می گفت اون کسی جز عمو رضا نیست که دنبال فرصتی یا برای عذرخواهی می گرده یا برای قانع کردنم.
مامان که بغلم کرد و صورتمو بوسید انگار تموم اون نگرانی ها پر کشید. با اشتیاق چند دقیقه ای توآغوشش موندم. انگار این روزا که دیگه چیزی نمونده بود خودم مادر شم به محبت های مادرانش بیشتر احتیاج داشتم.
افسون به محض دیدنم هیجان زده صورتمو غرق بوسه کرد و اینجوری دلتنگیش رو نشون داد و وقتی نشستیم جلو چشم همه خم شد و شکممو محکم بوسید.
" -قربون بادوم کوچولوی خودم برم که دلم براش یه ذره شده بود".
خجالت زده خودمو کنار کشیدم و جلوافشین و فربد که با خنده به ابراز احساساتش چشم دوخته بودن سرمو پایین انداختم.
زن عمو که خجالتمو دید دست دور شونه های افسون انداخت و اونو با دور کردنش از من به خودش فشرد.
" -دوستش داری خاله جون؟"
" -می میرم براش زن عمو. الهی دورش بگردم".
فرناز با سینی چای وارد شد و رو به افسون گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

" -می دونی قراره اسمشو چی بذاره؟"
" -نه نمی دونم".
سنگینی نگاهی باعث شد قبل از اینکه چیزی بگم، برگردم و به یلدا که داشت با نگاه تیزبینش منو ارزیابی می کرد چشم بدوزم. خوب شد به توصیه ی زن عمو و فرناز قبل از اومدنشون کمی به خودم رسیدم. یه بلوز حریر با گلهای ریز آجری و شلوار سفید و واسه پوشوندن بیشتر بدنم رو شونه هام اشارپ خوش بافتی به رنگ مشکی که هنر دست مازی بود انداختم.
زن عمو گفت:
" -افسانه می خواد اسمشو بذاره چیکا".
و با این حرف هرکی شروع کرد به دادن نظری. بعدشم سفره ی شام رو انداختیم. من تو آشپزخونه غذا می کشیدم و افسون و فرناز سفره رو می چیدن.
شام که خوردیم مازی به فرناز اشاره کرد و اون بلافاصله بلند شد.
" -یلدا جون دوست داری لباسی که واسه یکی از دوستام دوختم ببینی؟ به نظرم طرح و مدلش خیلی بهت می یاد. بیا بریم بالا یه نگاهی بهش بنداز اگه خوشت اومد یکی هم واسه توبدوزم".
چشمای یلدا برق زد و ازجاش بلند شد. با قدر دانی نگاهمو به فرناز دوختم که با استفاده از این حربه اونو از جمع بیرون می برد. خداروشکر لااقل هنر دستش بهونه ی لازم رو به یلدا داد که چنددقیقه ای از نشستن تو جمع ما دل بکنه. و واقعا فرناز استعداد بی نظیری تو این زمینه داشت و با اینکه رشته ی دانشگاهیش چیز دیگه ای بود اما از هنر طراحی لباس هم غافل نبود.
" -طاها که خوابه پس من یه سر می رم بالا و می یام".
مامان گفت:
" -برو مادر جون من حواسم هست. افسون تو هم باهاشون برو".
و تو این جمله چنان تاکیدی بود که خواهر کوچولوم با اینکه تمایلی نداشت اما باهاشون همراه شد.
به محض رفتنشون مازی به حرف اومد.
" -من یه تصمیمی برای افسانه گرفتم. فکر می کنم این به صلاحش باشه. لااقل تا وقتی که دخترش به دنیا بیاد".

رمان بازار
romanbazar.ir

و همزمان نگاهشو خیلی جدی به مامان و افشین دوخت و انگار واسه این تصمیم نیاز داشت که اون دوتا رو قانع کنه.

ـ "می خوام افسانه رو از اینجا دور کنم. موندنش تو این اوضاع اینجا خوب نیست. خودتونم می دونین حرف و حدیث دور و برش تا حالا کم نبوده از طرفی هم، نه جمشید و اون دوستش رضا میذارن که این دختر یه نفس راحت بکشه نه پسر حاج آقا کمالی".

افشین با این حرف مازی جوش آورد.

ـ "محسن غلط کرده مزاحم خواهر من شده. خودم شرش رو کم می کنم".

ـ "رضا دوست جمشید رو چی؟ می تونی شرش رو کم کنی؟"

دستاشو با خشم مشت کرد.

ـ "به خدا اون روز که شنیدم دلم می خواست برم سراغش و دندوناشو تو شیکمش خورد کنم. مردک عوضی از اون موهای سفیدش خجالت نکشیده که به یه زن جوون همچین پیشنهادی می ده؟ اگه مامان قسمم نمی داد"...

باقی حرفشو با حرص خورد و مازی خیلی خونسرد گفت:

ـ "کاری ازت بر نمی یاد. یعنی تا وقتی که یکی مث بابات همچین چیزی رو واسه افسانه بخواد تو نمی تونی جلوشون رو بگیری. فوقش شر محسن رو کم کنی و رضا رو سر جاش بنشونی با بعدی و بعدی و بعدی چیکار می کنی؟ این نونیه که پدرت تو کاسه ی ما گذاشته".

مامان کم طاقت و نگران پرسید.

ـ "می خواین افسانه رو کجا ببرین؟"

مازی نگاهشو از اون گرفت و به فربد دوخت.

ـ "راه دوری نیست. تصمیم دارم ببرمش انزلی ویلای موروثی".

ـ "اما از اونجا که فربد استفاده می کنه".

اینو افشین گفت و زن عمو جواب داد.

" -از انزلی تا اینجا راهی نیست. فوقش این مدت می یاد پیش ما".

فربد خیلی جدی گفت:

ـ "به نظر منم تصمیم مازی درسته. ما باید کاری کنیم افسانه یه مدت از اینجا دور شه".

اشک توچشمای مامان حلقه زد.

ـ "اما من می خواستم اون ماه آخر رو کنارش باشم".

مازی دستای مامان رو با محبت گرفت تو دستاش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "نمیذارم آب تو دلش تکون بخوره نسرین جان. یکم دندون رو جیگر بذار و صبوری کن باشه؟"
ـ "یعنی حتی نیام ببینمش؟"
ـ "این چه حرفیه معلومه که می تونی بیای. منتها بذارکمی آب ها از آسیاب بیفته و شرایط عادی شه".
مامان فقط سرتکان داد و افشین با نارضایتی قبول کرد و قرار شد فردای اون روز من و مازی همراه فربد برای سکونت به اون ویلا نقل مکان کنیم. این یه فرصت کوتاه بود که من می تونستم بدون نگرانی و دلواپسی فقط به تو فکرکنم و همه ی دلمشغولیم به دنیا اومدنت باشه.
ویلای موروثی یه دوبلکس با نمای آجری تو شهرک ویلایی دهکده ساحلی انزلی بود. این ویلا در اصل مال برادر مازی بود که چند سال پیش بر اثر بیماری فوت کرد و چون وارثی نداشت تموم داراییش بین همسرش و تنها خواهرش یعنی مازی تقسیم شد.
جمعه صبح بود که به اونجا رفتیم. خوبی شهرک به این بود که نگهبانی داشت و ورود و خروج به ساکنینش محدود می شد و هرکسی اجازه ی حضور نداشت مگه اینکه با ویلانشین ها ارتباطی داشته باشه.
ردیف خونه هایی که ما از کنارشون گذشتیم با شمشماد های بلند از هم جدا شده بودند و حیاطشون از بیرون دید داشت. فربد وارد یه خیابون پهن و عریض شد و جلوی سومین ویلا نگهداشت.
از ماشین پیاده شدیم و اون در حیاط رو باز کرد و عقب رفت تا اول ما وارد شیم. راستش یکم به خاطر این شرایط جدید جلوش معذب بودم. دوست نداشتم مشکلاتم زندگی خصوصی اونو درگیر خودش کنه.
از سنگفرش حیاط و یه باغچه ی کوچیک گذشتیم و از پنج تا پله بالا رفتیم. فربد در ورودی رو هم باز کرد ومن با اینکه قبلا اینجا رو دیده بودم اما اینباربا چیدمان و طراحی قشنگی رو برو شدم که آه از نهادم بلند شد. کاملا مشخص بود فربد تو این مدت برای خودش اینجا یه زندگی مستقل تشکیل داده و حضور من یعنی وارد شدن به این حریم شخصی وتازه وقتی به این فکر می کردم که قراره تو این مدت اینجا رو در اختیار من و مازی بذاره عذاب وجدان بیشتری به سراغم می اومد.
ـ "بیا برگردیم مازی. من اینجا نمی مونم".

رمان بازار
romanbazar.ir

اینو زیر لب گفتم اما فربد شنید.
" -آخه چرا؟"!
نگاهی که از چشمای پرسشگرش گریزون بود رو به زیر پام دوختم.
ـ "فکر نمی کردم ویلا اینجوری باشه".
ـ "ازش خوشت نمی یاد؟"
کلافه سرتکان دادم.
ـ "نه اصلا اینطور نیست. من فقط نمی خوام مزاحمت بشم. اینجا خونه ی توئه".
ـ "اینجا ویلای مازیه".
ـ "اما این تغییر دکوراسیون و وسایل"...
ـ "کارمنه چون دلم می خواست راحت باشم همین".
ـ "من مزاحمتم".
با تاسف سرتکان داد.
ـ "هنوزم نمی خوای این بحث بی فایده رو تموم کنی؟ موندنت اینجا به صلاحته و منم مث مازی همینو می خوام".
لبخند اطمینان بخشی که زد کمی آرومم کرد و باعث شد با علاقه نگاه دوباره ای به ویلا بندازم.
در ورودی به یه نشیمن باز می شد که انتهاش پنجره های کشویی بلندی رو به دریا داشت و به تراس بزرگی منتهی می شد. سمت چپ یه آشپزخونه ی کوچیک و جمع و جو بود و سمت راست یه در که سرویس بهداشتی بود و یه سری پله که به اتاق های طبقه ی بالا منتهی می شد.
یه دست مبل راحتی با روکش نخودی و چندتا آباژور پایه بلند و پرده های حریر با حاشیه ی طلایی که پنجره های کشویی رو پوشونده بودن تزئینات مفید و مختصر نشیمن بود. به آشپزخونه هم که از همینجا دید داشت نگاهی انداختم. ظاهراً کابینت ها و وسایلش عوض شده بودن.
از این تغییرات خوشم می اومد و ته دلم سلیقه ی فربد رو تحسین می کردم.
با اشاره ی مازی از پله ها بالا رفتیم و فربد اتاقی رو که قرار بود این مدت من و تو ازش استفاده کنیم، نشونم داد. یه اتاق خواب نورگیر و روشن که پنجره هاش جنوبی بود و به حیاط و قسمت ورودی ویلا باز می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

راستش دلم می خواست این پنجره ها رو به دریا بودن اما اونوقت دیگه مطمئنن اینقدر فضا روشن نبود.
اتاق یه تخت یه نفره داشت که از روتختی و ملافه های تازه و نویی که روش قرار داشت کاملا پیدا بود برای حضور من آماده اش کردن. یه میز آرایش که چندتا از اودکلن های فربد هنوزم روش قرار داشتن و یه کمد دیواری بلند که مطمئن بودم اون با وجودش بازم جا کم می آورد اما واسه لباس های مختصر من زیادی جادار و بزرگ بود. یه عسلی و آباژوری که روش قرار داشت کنار تخت بود و پرده های اتاق هم استخونی بودن و زیرشون حریر نازک سفیدی می خورد.
از اتاق اومدیم بیرون و فربد در اتاق روبرویی رو که حدس می زدم پنجره هاش رو به دریا باشه برای قرار دادن وسایل مازی باز کرد. این اتاق بزرگتر بود و هنوز چیدمان خاصی نداشت.
ـ "فرصت نکردم واسه اینجا تخت بخرم".
مازی فوری گفت:
ـ "من عادت دارم رو زمین بخوابم. نیازی بهش نیست".
از اون اتاق خارج شدیم و من به سمت تراس طبقه ی بالا رفتم که رو به ویلای کناری باز می شد و سمت چپش به دریا و سمت راستش به وردی حیاط دید داشت. خب از اینجا می شد هر روز دریا رو دید.
فربد اومد رو تراس و به خونه ی روبرویی اشاره کرد.
ـ "این ویلا مال یه خونواده ی اصفهانیه که خیلی دیر به دیر می یان".
بی توجه به توضیحش پرسیدم.
ـ "اینجارو دوست داری مگه نه؟"
نگاهشو به باغچه دوخت و با کمی مکث جواب داد.
ـ "سکوت و آرامشش رو دوست دارم".
ـ "اما حالا ما این آرامش رو بهم زدیم".
عصبی بهم توپید
ـ "دوباره شروع نکن".
لب ورچیدم و اون با لحن نرم تری ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "ما یه خونواده ایم افسانه. مشکل تو مشکل همه ی ماست. باهم حلش می کنیم باشه؟ درضمن تو این مدت اینقدر می یام و می رم و مزاحمتون می شم که دیگه یادت بره کی آرامش کیو بهم ریخته".

وبا این حرف ابرویی بالا انداخت و باعث شد منم لبخند بزنم. مازی صداش زد و اون برای آوردن باقی چمدون ها پایین رفت.

منم گشتی زدم و دوباره برگشتم پایین و یک راست به آشپزخونه رفتم. فضای اونجا به حدی دوست داشتنی و قشنگ بود که دلت می خواست بعد مدتها دوباره دست به کار شی و باعشق آشپزی کنی.

باکنجکاوی کابینت هارو می گشتم و سعی داشتم تو همین نگاه اول یاد بگیرم چی، کجاست. یخچال رو باز کردم و خریدهایی که فربد رو پیشخوان گذاشته بود، توش چیدم. سر که بلند کردم نگام به پنجره ی آشپزخونه و ویلایی که درست سمت چپ قرار داشت خیره موند. یه مرد تقریبا سی و پنج، شش ساله رو ایوون ایستاده بود و نگاش با لبخند به من بود. به محض خیره شدنم، سرتکان داد و لیوانی رو که تو دستش بود بالا آورد و مقداری از محتویاتش رو نوشید.

نگامو ازش گرفتم و از آشپزخونه بیرون رفتم. فربد جلوی تلویزیون نشسته بود و شبکه هاشو زیر و رو می کرد. مازی هم بالا بود و طبق برنامه ریزی مون داشت لباس هارو جابه جا می کرد.

ـ "فربد تو این ویلای سمت چپی کسی زندگی می کنه؟"

فوری به طرفم برگشت و با استفهام نگام کرد.

ـ "نه چطور مگه؟"

ـ "آخه الآن یه آقایی رو دیدم که رو ایوونش ایستاده بود و به محض دیدنم سرتکون داد".

با این حرف بلافاصله ازجاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.

ـ "اینجا که کسی نیست".

ـ "شاید برگشته داخل ویلا".

ـ "می دونی اونجا مال کیه؟"

از سر ندونستن شونه بالا انداختم و اون گفت:

ـ "ویلای دخترخاله ی مازیه. فرنگیس خانوم".

ـ "پس فامیله".

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "فکر کنم اونی که دیدی پسرش بود".
ـ "پسرخوندشه" .
اینو مازی درحالیکه از پله ها پایین می اومد گفت و ما هردو نگاهمون به سمتش چرخید.
فربد دوباره نشست و درهمون حال پرسید.
ـ "حالا چی شده فرنگیس خانوم بزرگش کرده؟"
ـ " پیمان بچه ی خواهرشوهرشه. ده سالش که بود پدر و مادرش از هم جدا می شن و هرکدوم می رن سراغ زندگی خودشون. این بچه می مونه پیش مادرِ مادرش که مادرشوهر فرنگیس بود. اون بنده خدا هم بیشتر از یه سال عمرش واسه نگهداری این بچه به دنیا کفاف نمی ده و وقتی می میره بچه بی سرپرست می مونه. مادر خودش که درگیر زندگی و شوهر جدیدش بود و گویا نمی تونسته پیمان رو پیش خودش ببره. پدره و کس و کارشم دیگه ایران نبودن و این شد که فرنگیس آورد پیش خودش بزرگش کرد. اما نمی دونم خدا تو سرنوشت این بچه چی مقدر کرده بود که طفلی فرنگیس اومد ثواب کنه، کباب شد".
موضوع برام جالب شده بود واسه همین کم طاقت پرسیدم.
ـ "چطور؟"
ـ "فرنگیس دوتا پسر و یه دختر داشت. پسر بزرگش همسن و سال همین پیمان بود که سیزده بدر سال هفتاد وشش به ما خبر دادن تو رودخونه افتاده و غرق شده. ظاهرا پیمان واسه شنا می ره تو آب و نمی تونه خودشو کنترل کنه. درحال غرق شدن بوده که برادر فرنگیس و پسرش واسه نجات اون می افتن تو رود خونه. پیمان رو می گیرن اما از سر بد شانسی زیر پای پسرش خالی می شه و تا بقیه بیان بجنبن، آب اونو با خودش می بره و غرق می شه. هشت سال بعد هم دختر کوچیکه ی فرنگیس به خاطر پیمان خودکشی می کنه".
قضیه ی دختر کوچیکه رو می دونستم. اینکه یه پسره رو می خواست که گویا از لحاظ فرهنگی باهاشون خیلی تفاوت داشته و خونواده راضی نمی شن این وصلت سر بگیره. دختره هم از سر لجبازی و واسه به کرسی نشوندن حرفش می یاد چندتا قرص می خوره که مثلا بگه خودکشی کرده اما از اقبال بدش دیر به دادش می رسن و اون فوت می کنه.
ـ "بخاطر پیمان؟! اما من شنیدم واسه یه پسر دیگه بود".
مازی میل بافتنیش رو گرفت دستش و درحالی که کنار فربد می نشست مشغول بافتن شد.
" -مخالف اصلی این ازدواج پیمان بود. اون رأی فرنگیس و شوهرش رو زد".

رمان بازار
romanbazar.ir

فربد یه به از تو ظرف میوه برداشت و باشوخی به طرفم پرت کرد. ومن مجبور شدم رو هوا بگیرمش.

ـ " بخور بذار دخترت مث پسرعموی مامانش خوش قیافه شه".

براش پشت چشمی نازک کردم و به رو گذاشتم تو ظرف جلو دستم.

ـ "می گفتی مازی".

ـ "همین دیگه. درواقع یه جورایی پیمان باعث مرگ اون دوتا بوده و تازه پسرکوچیکه ی فرنگیسم به خاطر همین آقا پیمان با خونواده اش قطع رابطه کرده".

ـ "این دیگه چرا؟"

مازی بافتنیش رو بالا گرفت و نگاه مختصری بهش انداخت.

ـ "نمی دونم. میگن سرقضیه ی تقسیم ارث و میراث، شوهر فرنگیس یه زمینی رو به نام پیمان کرده که خیلی می ارزه و خلاصه همین باعث اختلاف شده".

ـ "پس این آقا پیمان همه ی بچه های فرنگیس خانوم رو به نوعی ازشون گرفته".

مازی سرتکان داد و من درحالی که میوه پوست می گرفتم، زیر لب زمزمه کردم.

ـ "چه جالب. درست مث کوکو".

توجه هردوشون که به حرف من جلب شد با لبخند گفتم:

ـ "همه ی پرنده ها از بچه هاشون خوب مراقبت می کنن جز یه عده ی محدودی که یکی شون همین کوکو هست. اون تخمش رو تو لونه ی پرنده های دیگه می ذاره و پرنده ی میزبان چون تصورش اینه تخم مال خودشه، ازش مراقبت می کنه. جوجه ی کوکو معمولا نارس از تخم بیرون می یاد و همون روزای اول از سر غریزه تخم های پرنده ی میزبان رو از لونه بیرون میندازه تا بتونه سهم بیشتری از غذای جوجه هارو بگیره و رشد کنه. کوکویی هم که دیر از تخم بیرون می یاد باز همین خصوصیات رفتاری رو داره. اون همیشه گرسنه ست و غذای زیادتری می خواد. اینجوری هم پرنده ی مادر مجبوره بیشتر تلاش کنه و هم جوجه های خودش معمولا گرسنه می مونن و از این گرسنگی تلف می شن یا بوسیله ی همون کوکو که رشد بهتری از اونا داره، از لونه بیرون انداخته می شن. خلاصه اینکه این فرزند خونده، زیادی نامهربونه و باعث مرگ جوجه های دیگه می شه. البته بازم میگم این یه مسئله ی غریزیه و درمورد پسرخونده ی فرنگیس خانوم شاید قسمت اینطور بوده".

ـ "والله چی بگم".

رمان بازار
romanbazar.ir

اینو مازی گفت و فربد در حالی که ابروهاش تو هم گره خورده و نگاش به تلویزیون بود به حرف اومد.
ـ "به هرحال هرچی تو این مدت رفت و آمد اینجا کمتر باشه بهتره. افسانه تو هم وقتی می ری تو آشپزخونه اون پرده رو بکش. اصلا چه معنی داره آدم تو خونه ی دیگرون رو دید بزنه؟ باشه فامیل، درهرصورت باید به حریم دیگرون احترام بذاره یا نه؟"
مازی با آرنج به بازوم زد و هردومون بی صدا خندیدیم. قیافه ی فربد وقتی رگ غیرتش ورم می کرد و با اخم و تخم غر می زد و ایراد می گرفت، واقعا دیدن داشت.
اون روز ناهار رو دور هم خوردیم و فربد بعد از کمی استراحت رفت سرکارش. منم شال و کلاه کردم و از خونه بیرون زدم. اون ساعت از روز مازی خواب بود واسه همین نخواستم مزاحمش بشم. خودم که به کل این ماه آخری از خواب و استراحت به دور بودم. شکمم مدام بالا و پایین می شد و با هر لگدی که می زدی، می ترسیدم کیسه آبم پاره شه.
تاتی کنان و اردک وار مسیر ساحل رو در پیش گرفتم وشال بلند و درشت بافتی روکه همراهم داشتم محکم دور خودم پیچیدم. آفتاب کم جان زمستونی شن های ساحل روکمی گرم کرده بود واسه همین قدم برداشتن تو اون شن های نرم و روان لذت بخش بود.
نگاهی به دریا انداختم. باد، تقریبا تند و همراه با سوزسرما می وزید ودریا طوفانی بود. موج ها با بی قراری خودشون رو به ساحل می رسوندن و زود بر می گشتن.
خسته از ایستادن، با احتیاط رو شن های نیمه گرم نشستم و به صدای خروش آب گوش دادم. ساحل این وقت از سال و تو این هوا معمولا خلوت بود. نگاهم به موج ها و فکرم حول و حوش زندگیم می چرخید.
روزهای رفته، خاطرات تلخ و اشتباهات جبران ناپذیرمو که مرور می کردم، بیشتر از قبل آشفته می شدم. هرچند تو این شرایط دیگه مجالی برای سرزنش نبود اما من می تونستم بهتر از این زندگی کنم و شاید خودم اینو نخواستم. ودلایل این نخواستن به حدی پیش و پا افتاده بود که گاهی از خودم لجم می گرفت و اون روز یکی از همون روزها بود که دلم می خواست می تونستم خودموبه خاطر این حماقت ها تا سر حد جنون بزنم.
ماسه هارو عصبی تو دستام مشت کردم و با بغضی که رو گلوم سنگینی می کرد به اون آبی ناآرام چشم دوختم. به اون که همیشه ی خدا دیدنش مایه ی آرامش بود اما تو اون لحظات نمی تونست و نمی خواست آرومم کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشتمو باز کردم و ماسه ها به آسونی از لابه لای انگشتام پایین ریختند. یه نفس عمیق کشیدم و هوای سرد دی ماه رو تو سینه ام حبس کردم. ای کاش با این سرمای مختصر حبس شده، قلبم یخ می بست و دیگه هیچ خاطره و یادی اونو به آتیش نمی کشید.
از جام بلند شدم و راه ویلا رو در پیش گرفتم. بی توجه به معدود آدم هایی که تو شهرک در رفت و آمد بودن خیابون های خلوت رو قدم زنان گذشتم و به ویلا رسیدم. صدای صحبت دوتا خانوم نگاهمو از در ویلا گرفت و به حیاط خونه ی سمت چپی که همین چند ساعت پیش رو ایوونش اون مرد رو دیدم، دوخت.
به محض سربلند کردنم نگام تو نگاه مازی که کنار اون زن نشسته بود و داشت باهاش می خندید، گره خورد.
ـ "سلام دخترم اومدی؟"
درحیاط روباز کردم و از پشت شمشماد ها به اون و زن تقریبا مسنی که کنارش رو یه صندلی نشسته بود، سلام کردم.
زن بادیدنم نگاهش رنگ آشنایی گرفت.
" -افسانه جان منو شناختی؟"
کمی جلو رفتم و قبل از اینکه حرفی بزنم، مازی گفت:
ـ "دخترخاله فرنگیسه دیگه. تازه دیشب باپسرش اومدن اینجا".
بالبخند محوی سرتکان دادم.
ـ "خوش اومدین".
ـ "ممنون. پیمان می گفت شما هم تازه اومدین. گفتم تادیر نشده برم یه سر به زیبا جان بزنم اما خودش زودتر پیش قدم شد و شرمنده مون کرد".
" -این چه حرفیه فرنگیس جان وظیفه بود".
ـ "شما لطف داری".
وبا این حرف به سمت من برگشت و نگاهی به شکم بزرگم انداخت و لبخند زد.
ـ "زیبا جان می گفت این یه ماه آخر بارداریتو قراره اینجا بگذرونی به نظر من که کار خوبی کردی. راستی بابت قضیه ی فوت همسرتم خیلی ناراحت شدم. دورادور شنیده بودم منتها نشد که بیام شرمنده".
ـ "خواهش می کنم اشکالی نداره".

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه بغض اجازه نداد بیشتر از این حرف بزنم. من خودم از چند ساعت قبل ناراحت و پریشون بودم و شنیدن این حرفا مثل این می موند که بخوای آتیش زیر خاکستر رو فوت کنی تا دوباره گر بگیره. واسه همین نموندم باقی حرفا و اظهار ارادت هاشو بشنوم. بایه عذرخواهی کوتاه از پله ها بالا رفتم و تو آخرین لحظات که در ویلا باز شد و پیمان اومد رو ایوون، خودمو داخل ویلامون انداختم و با اشکایی که رو گونه هام داغ میذاشتن مسیر پله ها رو در پیش گرفتم و به اتاق خوابم پناه بردم.

روتخت نشستم و یه نفس گرفتم و باز گریه کردم. اونقدر آروم که حتی دیوارهای اتاق هم صدامو نمی شنیدن و آخ که چقدر سخته بخوای بی صدا هق هق کنی.

دست نوازشی موهامو از روصورتم کنار زد. گرمای محبت اون دستا رو دوست داشتم واسه همین با کمال میل چشمای متورم و سرخمو به روش باز کردم.

ـ "خوابیدی افسانه؟"

هوا کاملا تاریک شده بود و نورمختصری که از تو هال به اتاق خواب سرک می کشید چشمامومی زد. باصدای نخراشیده ای گفتم:

ـ "نه بیدارم".

فنر تخت بالا و پایین شد و اون کنارم نشست.

ـ "داشتی گریه می کردی؟"

با این سوالش چشمام دوباره سوخت و لب هام بی دلیل باز و بسته شد انگارکه بخواد چیزی رو به زبون بیاره اما قدرت گوییش رو ازدست داده باشه.

ـ "چی تو اون دله که اینقدر سنگینش کرده دخترجون؟ حرف بزن، یکم خودتو خالی کن ".

دلتنگی

شوخی سرش نمی شود

دلتنگی موریانه است و

من هنوز آدم نشده ام

من هنوز

چوبی ام!

می گن ماهی ها هم تو آب خفه می شن فقط کافیه نتونن حرکت کنن. اگه حرکت رو از ماهی بگیری می میره به نظرت آدما چی عروسک جون؟ اگه تو حصار روزمرگی هاشون، خواسته های نابه جاشون و غرور کاذبشون اسیر شن و دیگری رو هم اسیر کنن نمی میرن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا اونام می میرن. شاید به ظاهر زنده باشن و نفس بکشن اما این نفس کشیدن دیگه معنی زندگی نمی ده. من خیلی وقته که به تفاوت دردناک زنده بودن با زندگی کردن رسیدم و می خوام اعتراف کنم تو آدمای دور و برم درصد اونایی که فقط زنده هستن خیلی بیشتر از اوناییه که دارن زندگی می کنن. یکیشم خود من.

)بلاخره روزی هم رسید که پیش خودم اعتراف کنم یکی شبیه مادرمم و متاسفانه زندگیم راه اونو در پیش گرفته واگه قراره واقع بین باشم باید چشمامو باز کنم و آینده مو تو سرنوشت الآن مادرم ببینم و متاسفانه تنها تفاوت تاسف برانگیز ما تواین بود که مادرم همسرم مردی بود که که تنها یه زن دیگه رو به زندگیش تحمیل کرده و تموم فاصله ای که می تونست ازش بگیره درحد چند کوچه و خیابان بود و حداکثر یک هفته حضور نداشتن و من همسر مردی بودم که زن های زیادی می تونستن به خوشبختی پُفکیش ناخنک بزنن و اون این مجوز رو خیلی راحت می تونست از وجدانش بگیره که منو دوماه به دوماه بذاره و بره.

ومن عادت کردم به همه ی این شباهت ها وتفاوت ها. به اینکه با این طلاق عاطفی کنار بیام و برام مهم نباشه زندگیم داره تو چه مسیری پیش می ره و چطور قراره از هم بپاشه. یه جورایی مثل آدمای بی رگ و بی خیال رفتار می کردم اما حقیقتِ من این پوسته ی ظاهری نبود.

افسانه ی اون روزها از بی حرکتی و اسیر شدن توچهارچوب خواسته های خودش و معین و دیگران مرده بود. و این منِ زنده فقط نفس می کشید و شاید اگه حرکت نمی کرد و راه نمی رفت و حرف نمی زد پیش خودم اعتراف می کردم یه زندگی نباتی داره.

یه روز هم یه برخورد غیرمنتظره با تینا باعث شد به سرم بزنه همه چیزو بذارم کنار و از این زندگی نکبتی دل بکنم. تینا دوست دختر معین و مدت های زیادی سوگلیش بود و با اینکه می دونست معین زن داره اما باز هم حاضر نبود این رابطه رو تموم کنه.

توبازار طلافروش ها درست موقعی که بعد یه درد و دل طولانی با عمو رضا ازش جدا شده و داشتم به خونه بر می گشتم، باهاش روبرو شدم. اتفاقا اون بود که اول منو شناخت و باخوش رویی به سمتم اومد. قبلا چندباری اتفاقی همدیگه رو دیده بودیم و از اونجا که من مقصر این وضعیت رو معین می دونستم، هرگز باهاش بد برخورد نکردم.

بعد از سلام و احوالپرسی مختصری با لبخند گفت:

ـ دارم ازدواج می کنم.

نشستن یه پوزخند تلخ شاید طبیعی ترین واکنش من تو اون لحظه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تبریک میگم.
لبخند رو لباش جمع شد.
ـ می دونم از این موضوع خوشحال نیستی پس نمی خواد تظاهر کنی. فقط خواستم بهت بگم من هیچ وقت قصد خراب کردن زندگی تورو نداشتم. بودنم تو زندگی معین موقتی بود و اونم اینو خوب می دونست.
ـ منم هرگز تورو مقصر ندونستم. چون به لجنی که دور و برمو گرفته زندگی نمی گم. معین رو هم خوب می شناسم اینجور خیانت کردن ها تو ذاتشه. فقط از این نظر شوکه شدم که چطور تویی که به حضور موقت تو زندگی دیگرون عادت داری دنبال دائمی شدن اینجور روابط هستی.
وباطعنه ای که زدم منتظر بهش چشم دوختم.
ـ واسه من آدما تاریخ انقضا دارن. متاسفانه معین آدمی نبود که بخوام مدت این رابطه رو باهاش تمدید یا دائمی کنم. اون خیلی وقته تاریخ انقضاش گذشته و بوی گندش عالمو برداشته. من هرچقدرم آشغال باشم زندگیمو به پای همچین آدمی تلف نمی کنم. این رابطه اونقدرها بی ارزشه که آدمی مثل من نمی خوادش و دنبال کسی می گرده که مث معین نباشه اما تو خیلی حیفی. تا دیرنشده یه فکری به حال خودت بکن.
با ناامیدی نگاهمو تو نی نی چشماش دوختم. دلم می خواست شکستن، سرخورده شدن و بی تکیه گاهی رو تو چشمای زنی که چند صباحی خوشبختی خیالیش رو ازش دزدیده ببینه و اینقدر آسون براش نسخه نپیچه.
ـ من عادت کردم به اون بوی گندی که توازش فراری هستی. دیگه خیلی وقته آزارم نمی ده چون ندیدش گرفتم. اما تو هرچقدرم بخوای نمی تونی فراموشش کنی. واسه اینکه جزئی از این بوی گند شدی و این آدم تاریخ انقضا گذشته وجودت رو مسموم کرده. پس مطمئن باش کسی هم که سراغت می یاد واز قضا بوی گندت آزارش نمی ده، مث خودت همین بو رومی ده.
اینو که گفتم دیگه نموندم جوابی ازش بشنوم. سرمو پایین انداختم و از کنارش گذشتم.
شاید تو این برخورد و حرفها درنهایت اون بود که تحقیر شد اما این چیزی از حقارت بودنم با معین کم نمی کرد و شاید بعد از اون حرفا و درد و دلی که با عمو رضا داشتم تصمیم گرفتم از معین جدا شم و برای این جدایی فاکتورهای زیادی لازم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه پشتوانه ی مالی که من با وجود سه دونگ خونه و سند ماشین و حساب های بانکیم وخیلی چیزهای دیگه اینو داشتم. حمایت اطرافیانم که وقتی عمو رضا بود و افشین قلباً به این تصمیم رضایت داشت و مامان که تسلیم شرایط شده بود، ازش برخوردار بودم و یه عزم راسخ که پایه هاش سست بود اما وادارم می کرد قدم تو این راه بذارم و تو غیاب معین دادخواست طلاق بدم.

اون شب ها که من با دلتنگی سرمو رو بالش میذاشتم و به یاد روزهای خوب گذشته تو تنهایی هام اشک می ریختم وبا این زندگی جهنمی وداع می کردم معین تو واک استریت چشماش از دیدن دخترای هفت قلم آرایش کرده ی چشم بادومی برق می زد و دل ضعفه می گرفت و مثل آب خوردن بهم خیانت می کرد.

آخ که اون روزها چقدر سخت گذشت. چه توهین هایی که تودادگاه از قاضی پروندم نشنیدم؛ کسی که رو صندلی قضاوت و داوری نشسته بود و مردانه می خواست عدالت رو برقرار کنه و درست همون موقع بود که برای من واژه ی "مرد" معنای واقعیش رو از دست داد و دیگه هرگز نتونستم چیزی به اسم مرد بودن و مردانه رفتار کردن رو باور کنم.

حالا مرد بودن از نگاه من اینه که بتونی خیلی راحت شخصیت زنی رو بکوبی و غرورش رو له کنی. به خاطر خواسته ی به حق و به جایی که داشته هر اتیکتی رو بهش بچسبونی و براش خط ونشون بکشی و تهدیدش کنی.

معین که برگشت و از موضوع باخبر شد جوش آورد. دیگه حرف از تهدید و ترسوندن نبود. من واقعا میخواستم ازش جدا شم. واون وقتی این مصمم بودن رو تو چشمام دید طاقت نیاورد و حسابی از خجالتم در اومد. ازش فقط کتک نخورده بودم که به این افتخار هم نایل شدم و با طول درمانی که تونستم با کمک عمو رضا بگیرم همه چیز برخلاف نظر و خواسته ی قاضی پیش رفت. رضایت به طلاق توافقی دادم و ازم خواستن رسما لال شم و هیچی نخوام.

درنهایت بعد تموم این مصیبت ها یه برگه دادن دستم که سه ماه اعتبار داشت و به من این فرصت رو می داد که تواین مدت هروقت که خواستم طلاقمون رو رسمی کنم.

برگشتم خونه ی خودمون. بابا فهمید و قیامت به پا کرد. عمو رضا تو اون روزا که درگیر بیماری همسرش بود، باز منجیم شد. بابا کوتاه اومد و معین که بعد کتک خوردنم انگار پشیمون شده بود و دیگه اعتراضی نکرده و تا آخرین لحظه پا به پام اومده بود، واسه آشتی پیش قدم شد و حتی حاج خانوم رو واسطه کرد اما من نمی خواستم کوتاه بیام و نیومدم. تا اینکه حاج آقا ریش گروگذاشت و مثلا ضمانتش رو کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونم یه جورایی برگشتن دوباره به اون زندگی مثل خودکشی بود اما واسه کسی که فقط نفس می کشید چه فرقی داشت خونه ی پدری بمونه که از همه ی پدر بودنش یه اسم تو شناسنامه و یه سایه ی محو تو زندگیشه یا تو خونه ی شوهری باشه که در ظاهر میگه دورتموم اون کثافت کاری ها رو خط کشیده و می خواد مثل آدم زندگی کنه.

و معین واقعا تغییر کرده بود و این باعث تعجبم بود. خیلی دلم می خواست بدونم دلیل اینهمه تغییر چیه. مسلما درخواست طلاق من اونو متحول نکرده بود چون اگه واقعا نمی خواست تا تهش نمی اومد و قبولش نمی کرد.

معین این روزا افسرده بود. خیلی کم پیش می اومد بخواد مثل گذشته پرتوقع رفتار کنه و اون احساس مهم بودن افراطی بهش دست بده. دیگه خبری از اون ماساژ و معجون بعد حموم نبود. راستش یه جورایی به ته قلبم که رجوع میکردم می دیدم این معین رو دوست ندارم و اگه دوست داشتنی هست مختص اون معین سه سال دوستیه.

دیگه زیاد دور و بر دوستاش و اون تفریح های مجردیش نمی پلکید و این قضیه وقتی برام روشن شد که از زبون محسن خیلی اتفاقی شنیدم دوست معین، پدرام هپاتیت گرفته. این موضوع نه تنها شوکه ام نکرد که با تاسف سرتکان دادم و به حال آدم بیچاره ای مثل اون فقط پوزخند زدم.

واز اون بیچاره تر معین بود که با دیدن این پایان افتضاح افتاده بود به تقلا که جبران کنه. باورت می شه عروسک جون؟ اون می خواست تموم این چهارسال اشتباه رو یه شبه با تغییر کردنش پس بگیره.

ومن مثل تموم اون رفتارهای زشتش با این تغییرات هم کنار اومدم و حتی سعی کردم حالا که نمی تونم اون روزها رو ببخشم، پس فراموششون کنم.

این معین آروم شده بود و دیگه جوش و خروش گذشته رو نداشت. با دوستای متأهلش مراوده می کرد.حتی باهاشون رفت و آمد خونوادگی هم داشتیم.

یکی از دوستاش علی بود که باهاش صمیمیتی بیش از حد داشت. اون چندسالی سالی از معین بزرگتر بود و یه دختر پونزده ساله داشت. البته همسرش یگانه چون تو سن پایین باهاش ازدواج کرده بود به لحاظ سنی تفاوت زیادی با من نداشت.

اون زن فوق العاده مطیع و بی سر و زبونی بود و البته این برای علی که مردی بد اخلاق و زیادی مستبد به نظر می رسید، گزینه ی مناسب بود.اونا در ظاهر زندگی آرومی داشتن البته با وجود دختر نا بهنجاری مثل هستی، نمی شد گفت این زندگی زیادی بی دردسر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی که خونواده ی جمع و جور اونارو به ما نزدیک می کرد تصمیم مشترکی بود که برای آینده مون گرفته بودیم. تصمیم به مهاجرت و راستش این روزها که روحیه ی خراب و داغون معین رو می دیدم، اینو به صلاحمون می دونستم(.

اشکامو پس زدم و حنجرمو صاف کردم.

ـ "وای مازی ببخش خیلی پرحرفی کردم".

سرموگذاشت رو سینه ی خودش و موهامو نوازش کرد.

ـ "بازم بگو افسانه. من هنوز حس می کنم خیلی حرفا ناگفته مونده. اون چیه که اینقدر تورو آزار می ده؟"

درد ناخواسته ای همزمان قلب و پهلومو هدف گرفت.

ـ "یه روزی شاید همه چیزو بگم اما الآن نه. دیگه واسه امروز بسه".

واز جام بلند شدم و دستشو کشیدم.

ـ "دلم هوس شامی های خوشمزه تون رو کرده. بریم با هم درست کنیم؟"

لبخند غمگینی رو لباش نشست و چشماشو به نشونه ی موافقت رو هم گذاشت.

فصل پنجم(

مازی به عادت همه ی سه شنبه ها که صبح کلاس قرآن داشت برگشته بود رشت و من باید کل روز رو تنها میموندم. البته موقع ناهار فربد مثل تموم این دوهفته می اومد و یکی دو ساعت بعدش هم یا بر می گشت سر تمرین تیمش یا اینکه یه سر به استخرش می زد.

تصمیم داشتم بعد به دنیا اومدنت تا موقعی که اینجام از استخرش و سانس هایی که به بانوان اختصاص داده بود، استفاده کنم. به نظرم شنا هم باعث آرامش بود و هم این درد های عضلانی رو کم می کرد.

صبح دیر از خواب بیدار شدم و بعد گرفتن یه دوش سبک کمی داخل خونه قدم زدم. مازی واسه ناهار خورشت قیمه گذاشته بود و من فقط قرار بود برنج درست کنم. واسه همین کار چندان زیادی نداشتم. رفتم تو آشپزخونه و بعد خوردن یه صبحونه ی مختصر مشغول به کار شدم.

از محیط ویلا خوشم می اومد و آشپزخونشو خیلی دوست داشتم. گاهی که احساس زن بودنم به غلیان می افتاد دلم می خواست خوشمزه ترین غذایی رو که بلدم بپزم و میز رو با بهترین سلیقه بچینم و قشنگرین لباسم رو بپوشم و حتی کمی به خودم برسم و آرایش کنم و روزم رو با شریک زندگیم تو همچین محیطی بگذرونم اما افسوس این شریک مدتهای زیادیه که

رمان بازار
romanbazar.ir

جای خالیش بدون اینکه بخوام آزارم می ده. درست از موقعی که دیگه دلم گرم زندگیم نبود و معین سرش گرم بود.
سعی کردم افکار نا امیدکننده رو پس بزنم و امروزم رو با اون حس غلیان پیدا کرده بگذرونم. یه ظرف سالاد شیرازی درست کردم و روی ماست موسیر رو با نعناع خشک و زعفرون تزئین کردم. میز رو چیدم و نگاهی به ساعت انداختم یک و بیست دقیقه بود.
رفتم تواتاقم و یه بافت ظریف شکلاتی با شلوار کتان نسکافه ایم پوشیدم. موهامو با چند تا گیره کوچیک جمع کردم و دستم رفت سمت لوازم آرایشم. مدتها بود که دیگه ازشون استفاده نمی کردم. یه هوس زودگذر بود یا حس زنانه ی سرکوب شده که باعث شد رژ پرتغالیمو بردارم و رولبم بکشم.
صدای زنگ در منو به خودم آورد و تکان سختی خوردم. نوع زنگ زدنش شبیه فربد نبود اما... حتی اگه شخص پشت در هم اون بود باز این کار من توجیه خوبی نداشت. من داشتم واسه کی آرایش می کردم؟!
با سرخوردگی غیرقابل گریزی رژ روی لبامو پاک کردم و اشارپ مشکیمو رو شونه هام انداختم. رفتم پایین و از چشمی به شخصی که پشت در بود، چشم دوختم. حضورش این موقع از ظهر و با دونستن اینکه مازی نیست یکم عجیب بود اونم وقتی که تموم مکالمه مون تو این مدت فقط یه سلام و علیک مختصر بود.
برگشتم و از روی کاناپه شالمو برداشتم و روسرم انداختم. دروکه بازکردم نگام به دوتا فنجون توی دستاش گره خورد و خیره به بخاری شد که ازشون بلند می شد.
ـ "سلام بفرمایین؟"
لبخند دوستانه ای زد.
ـ "ماکیاتو...امتحانش کردین؟ فوق العاده ست. اونم وقتی من درستش کرده باشم".
اعتماد به نفس بالایی تو لحن کلامش و صمیمیت بی مقدمه ای که داشت، کاملا مشهود بود.
سکوت و واکنش نشون ندادنم باعث شدکمی بیشتر به تقلا بیفته.
ـ "دیدم جفتمون تنهاییم، فکر کردم با دوتا فنجون قهوه و کمی حرف زدن می شه این تنهایی رو دست به سر کرد".
کلافه نگاهی به ساعتم انداختم و همزمان لعنت فرستادم به این موقعیت که توش گیر افتاده بودم. حدود بیست دقیقه دیگه فربد از راه می رسید و مثل همه ی سه شنبه ها مازی نبود و فرنگیس خانوم هم چندروزی می شد برگشته بود تهران سر خونه و زندگیش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "منتظر کسی هستین؟"
می دونستم فربد رو می شناسه. چندباری دیده بودم که دم در یا روی ایوان باهم سلام و احوالپرسی کرده بودن. اینم خوب درک می کردم که فربد ازش زیاد خوشش نمی یاد و مدام به مازی بابت توجهش به این پسر خوونده ی دختر خاله فرنگیس، ایراد می گیره.
ـ "پسرعموم قراره بیاد".
باتردید زمزمه کرد.
ـ "اینجا بودنم ناراحتش میکنه؟"!
نمی خواستم این موضوع رو به فربد ارتباط بدم.
ـ "راستش من هممصحبت خوبی نیستم واین تنهایی رو ترجیح می دم. درمورد قهوه هم باید بگم بوش که خیلی خوبه اما ترجیح میدم تا موقع ناهار چیزی نخورم".
حس کردم رد کردن پیشنهادش حسابی اونو دمق کرد چون با حسرت نگاهی به محیط ایوان و نیمکت چوبی قشنگی که تو سایه ی بوته ی بلند و دیوار تنیده ی گل های کاغذی جاخوش کرده بود، انداخت.
ـ "فکر کردم می تونیم چنددقیقه ای با هم اونجا بشینیم و حرف بزنیم. یا لااقل من کمی حرف بزنم".
نمی تونستم تو لحن صداش و برق نگاهش هیچ نیت بدی درست مثل اون چیزی که تو چشمای محسن می دیدم، ببینم. چشمامو به تارهای نقره ای کمیاب کنار شقیقش دوختم و زیر لب گفتم:
ـ" فقط ده دقیقه. چون بعدش باید برم و میز ناهار رو بچینم".
بی اراده سرمو پایین انداختم و خجالت کشیدم هم از اینکه داشتم دروغ میگفتم و هم از تعارف نکردنم برای بودنش با ما.
به طرف نیمکت رفتم و اون باهام همراه شد.
ـ "فربد مربی تیم فوتباله؟"
ـ "مربی بدنساز تیمه".
فنجانی قهوه بهم تعارف کرد و من از سر ادب گرفتم و کنار پام گذاشتم.
ـ "درمورد زیبا خانوم چیز زیادی نمی دونستم. تاموقعی که بچه بودیم سرمون گرم شیطنت و بازیگوشی بود و سر از این روابط فامیلی در نمی آوردیم. بعدشم که درگیرسرنوشت و آینده

رمان بازار
romanbazar.ir

مون شدیم که دیگه بدتر. اما میخوام اعتراف کنم تو این مدت کوتاه واقعا شیفته ی شخصیتش شدم. زن فوق العاده ایه".
نگام به جای خالی حلقه تو دستش خیره بود. به نظر نمی رسید تا الآن ازدواج نکرده باشه.
مازی می گفت سی و پنج سال داره و کار و بار و زندگیش اینجا نیست. می گفت ساکن انگلیسه و ارتباط نزدیکی هم با خونواده ی پدریش داره.
ـ "از مازی شنیدم ایران زندگی نمی کنین".
ـ "مازی؟"!
فنجونو به لبش نزدیک کرد و منتظر بهم چشم دوخت. لبخند گریزونی به لبام قوس داد.
ـ "مامان زیبا رو می گم".
ـ "بله حالا متوجه شدم. درسته من ایران زندگی نمی کنم".
ـ "پس برای تفریح و استراحت اومدین ایران".
نگاهشو به ردیف شمشمادهای بین دوویلا دوخت.
ـ "به همچین تفریح و استراحتی واقعا نیاز دارم اما برای این، اینجا نیستم".
ـ "آخه حضورتون تو ویلا و اونم تو این مدت خب"...
باقی حرفمو خوردم و به دستام زل زدم.
ـ "همسر مادرم حدود بیست روزی می شه که فوت کرده. اومدم فقط کمی اوضاع اینجارو سرو سامون بدم".
منظورش از مادر مطمئنن فرنگیس خانوم نبود.چون اطلاع داشتم همسرش سالم و سلامته. پس حتما مادر واقعیش رو می گفت.
ـ "بامادرتون در ارتباطین؟ چه خوب".
ـ "من کودکی خوبی داشتم. درسته پیش پدر و مادرم نبودم اما بابت اشتباهاتشون هرگز سعی نکردم سرزنششون کنم. اینجوری بیشتر از اونا خودمم که اذیت می شم... راستی شما ماجرای زندگی منو می دونین؟"
فقط سرتکان دادم و اون نرم و بی خیال خندید.
ـ "پس اینم باید بدونین که یه جورایی بدیمن و شوم هستم".
طنز تو کلامش باعث شد باز هم لبخند بزنم.
ـ "من به این چشم نگاه نمی کنم. به نظرم بیشتر بدشانس می یاین".
شونه بالا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "شایدم همینطوری باشه که شما می گی".
حرفی نزدم و اون با ته مونده ی قهوه ی توی فنجونش مشغول بازی شد.
ـ "دخترتون آخر این ماه به دنیا می یاد؟"
با خجالت اشارپ رو بیشتر روی شکمم کشیدم.
ـ "هفته ی اول بهمن".
ـ "چیز زیادی نمونده. استرس که ندارین؟"
خب خیلی دل نگرانی ها داشتم که استرس زایمان توش گم بود. اگه می گفتم شاید باورش نمی شد منی که تصمیم داشتم دخترمو طبیعی به دنیا بیارم هنوز خودمو برای شرایطش چندان آماده نکرده بودم.
ـ "نمی دونم چندان بهش فکر نمی کنم".
ـ "مامان گفت براتون چه اتفاقی افتاده".
نگاه گریزونی بهش انداختم. دلم نمی خواست تو چشماش دلسوزی یا تاسف ببینم که خوشبختانه ندیدم.
ـ "منم یه دختر دارم".
حرفی که بی مقدمه زد باعث شد جا بخورم و باچشمای گرده شد بهش چشم بدوزم. مازی در این مورد چیزی نگفته بود.
ـ "دوست دارین عکسشو ببینین؟"
قبل از اینکه جوابی بدم دست کرد تو جیبش و گوشیش روبیرون کشید و گالری عکس هاشو باز کرد. نگام رو تصویری از یه دختر کوچولوی بور و ملوس که خندون بود، خیره موند.
ـ "اسمش کیاناست و پنج سالشه. با مادرش زندگی میکنه".
زمزمه وار پرسیدم.
ـ "مادرش؟! ازهمسرتون جدا شدین؟"
ـ "جدا زندگی می کنیم، دوسالی می شه".
لبخند غمگینی زد.انگار یادآوری گذشته براش خاطرات عزیزی رو تداعی می کرد که فکرکردن بهشون چندان هم آرامش بخش نبود.
ـ" طلاق؟"
ـ "هنوز نگرفتیم. اولش قرار بود به همدیگه یه فرصت چندماهه بدیم. احتیاج داشتیم کمی از هم فاصله بگیریم. بعد به دنیا اومدن کیانا این شکاف بینمون ایجاد شد و وقتی دخترمون

رمان بازار
romanbazar.ir

سه سالش بود این شکاف اونقدری عمیق به نظر می رسید که نخوایم با این شرایط ادامه بدیم. منتها این فرصت چند ماهه شد دوسال و حالام اینجام".
بازدمش روکه با آسودگی خیال فوت کرد به نظرم رسید چندان هم از این قضیه ناراحت نیست.
ـ "همسرتون ایرانیه؟"
ـ"دورگه ست. مادرش ایرانی ، پدرشم ایتالیایی و اهل لیوورنو یه شهر ساحلی نزدیک فلورانسه. اصول قهوه درست کردن رو از پدرش یاد گرفتم. تصمیم دارم بازنشسته که شدم یه کافه ی کوچیک بزنم حالا یا اونجا یااینکه بر می گردم ایران. فکرکنم کارم بگیره".
نگاهی به قهوه ی سرد شدم انداختم و ته قلبم این احتمال روتایید کردم.
ـ "البته فکر نکنم شما یکی از مشتریاش باشین".
با شرمندگی لبخند زدم.
ـ "من که دلیلمو گفتم".
ـ "گاهی یه نه یا یه آره برای اینکه حرف خودتون رو پیش ببرین کافیه. چرا دنبال دلیل هستین؟ به نظرم وقتی آدم به خودش یا دیگرون بابت این آره یا نه توضیح بده ذهنش درگیر و خسته ی مسائل بی فایده می شه. ارزش دقایق زندگی خیلی بیشتر از گذاشتن وقت برای این توضیح دادن هاست" .
فنجون هارو برداشت و ازجاش بلند شد.
ـ "فکر کنم ده دقیقه مون تموم شده، من دیگه می رم. از آشنایی باهاتون خیلی خوشحال شدم. به نظرم شما همصحبت یا بهتره بگم گوش شنوای خوبی هستین. دلم می خواست از خودتون چیزی می گفتین اما... احتمالا باید اینبار اون کاپوچینوی معطری که طرز تهیه اش سرّیه رو امتحان کنم".
و با این حرف سری تکان داد و از پله ها پایین رفت. نگام رو به مسیر رفتنش دوختم و به نظرم رسید اون آدم راحتیه و پیچیدگی شخصیتیش باعث عقب نشینی و جبهه گرفتن در مقابلش نمی شه. خیلی آسون ارتباط برقرار میکنه و صادقانه جلو می یاد تا بتونه اون حس امنیت رو تو چشمای مخاطبش ببینه. و خب من تو اون لحظه از هم صحبتی با این فامیل در ظاهر دور هیچ احساس بدی نداشتم.
برگشتم تو خونه و نگاه کوتاهی به میز انداختم. همه چیز آماده بود. صدای زنگ در اینبار دوبار پیاپی، نوید این رو می داد که بلاخره فربد اومده.

رمان بازار
romanbazar.ir

دروباز کردم و اون با کلی خرید وارد شد. عادت سه شنبه هاش شده بود که با دست خالی نیاد تو خونه و لابلای خرید هاش حتما یه چیزی واسه تو باشه.
خرید هارو گذاشت رو میز و به طرفم چرخید.
ـ "اینم برای چیکا".
نگام به یه جفت کفش نوزادی توی جعبه ی طلقی افتاد که دوتا خرگوش سفید بودن. چشمام به اشک نشست و همه ی وجودم غرق شادی مختصری شد که تو دستای فربد محصور بود.
کفشا رو از تو جعبه در آورد و مابین انگشت اشاره و شستش گرفت.
ـ "قشنگه مگه نه؟"
با شوق کفشارو ازش گرفتم و جفتشون رو با علاقه بوسیدم و رو قلبم گذاشتم. تصور اینکه اینارو پات میکنم و تاتی کنان با کمکم راه می ری و سوتک زیر کفشا با هر قدم برداشتنت صدا می خوره کلی حس خوب بهم می بخشید.
ـ "اینا خیلی خوشگلن. ممنون".
دیدن شادیم، لبخند رولباش نشوند. باذوق کفشا رو گذاشتم کنار بقیه ی هدایایی که تو این چند وقت اخیر گرفته بودی. بافتنی های خوشگل مازی، یه پیراهن تابستونی هدیه ی مامان، یه ست نوزادی دخترونه که زن عمو خریده بود و چندتا عروسک و اسباب بازی که هدیه ی فربد و فرناز و افسون بود.
یه بار دیگه تموم وسایلت رو زیر و رو کردم ومشغول بررسی شون شدم. تو این فاصله فربد رفت تا دستاشو بشوره.
ـ "ناهار چی داریم؟"
به طرفش برگشتم و با دیدنش که به سمت آشپزخونه می رفت، از جام بلند شدم.
ـ "قیمه داریم، مازی پخته...دوست داری؟"
ـ "می میرم واسه قیمه های دستپخت مازی. بیا بخوریم که از گشنگی دیگه نای قدم برداشتن ندارم".
رفتم تو آشپزخونه و تا اون بشینه، یه دیس برنج کشیدم.
ـ "امروز دیرکردی".
باحرفی که بی مقدمه زدم سکوت بینمون سایه انداخت. فربد سربلند کرد و با تردید پرسید.
ـ "منتظرم بودی؟"!
بی اراده سرخ شدم و هل کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "نه یعنی آخه نهایتش همیشه دو اینجا بودی اما امروز"...
نفسمو با استرس تو سینه حبس کردم و به خودم بابت این توضیح مسخره که کار رو خراب تر کرد، لعنت فرستادم. یاد حرف پیمان افتادم. یعنی گفتن یه نه یا آره اینقدر سخت بود یا من تو خودم این اعتماد به نفس رو نمی دیدم که با همون یک کلمه دیگرون رو قانع کنم؟
ـ "امروز کمی کارم طول کشید. شرمنده به خاطر من گرسنه موندی. از این به بعد سعی می کنم زود خودمو برسونم. اگرم دیر کردم تو حتما غذاتو بخور باشه؟"
می خواستم بگم من منظوری برای این منتظر موندن ندارم و اگه غذا نمی خورم فقط یه دلیل داره اونم نداشتن اشتهاست نه حضور تو. اما حس کردم یه جای این ادعا می لنگه. یه چیزی درست نیست. واسه همین سکوت کردم و خودمو با زیر و رو کردن غذای تو بشقابم مشغول کردم.
ـ "هووووم مثل همیشه عالیه".
اونقدر با اشتها غذا می خورد که منو هم به هوس انداخت. یه ظرف سالاد گذاشتم کنار دستش و خودمو با غذام مشغول کردم.
این برنامه ی روتین سه شنبه هامون بود. اون می اومد، مازی غذا درست می کرد و می رفت و من تا اومدنش خودمو با انجام دادن کارهای کوچیک و مختصر خونه مشغول می کردم. بعدِ اون سه شنبه دیگه پیمان رو ندیدم. مازی می گفت به خاطر عمل شوهر فرنگیس خانوم که داییش می شد رفته تهران.
مامان تو این مدت دوباری پنهونی بهم سر زده بود. اولین بار با افسون اومد و خواهر کوچولوم چه ذوق و شوقی با دیدن من و این خونه نشون داد.
مامان اما نگران بود مثل همیشه. اینبار که اومد یه مقدار پول به عنوان خرید سیسمونی بهم داد. می دونستم این پول رو از بابا نگرفته. احتمال می دادم چند تیکه طلای مختصری رو که داشت، فروخته باشه و وقتی جای گوشواره های نگین فیروزه ایو رو گوش هاش خالی دیدم، مطمئن شدم احتمالم بی ربط نبوده. راستش دلم شکست از اینکه دیدم تنها یادگار مادرش رو به خاطر من فروخته.
شب بعد رفتنشون اونقدری دلم پر بود که بدون اینکه شام بخورم، رفتم بالا روی تراس یه صندلی گذاشتم. رو به دریا نشستم و تو اون سیاهی نگاهمو به موج های بی قرار و مهتابی که از لابلای ابرهای تیره سرک می کشید و کمی ساحل رو، روشن می کرد دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستموگذاشتم رو شکمم و سعی کردم باهات حرف بزنم. دلم نمی خواست حس کنی چقدر داغونم اما از اونجا که ما مدتها بود یکی بودیم پنهون کردن این غم کار چندان ساده ای نبود.

»می دونی عروسک جون حال این روزای من درست مث توئه. انگار تو یه حجم پر از آب اسیرم و بیهوده دست و پا می زنم. از یه طرف دلم می خواد خودمو از این محیط تنگ و تاریک نجات بدم و از اون طرف می ترسم چیزی که بعدش منتظرمه یه کابوس باشه.

گاهی که به سرم می زنه میگم ای کاش در مورد عمو رضا اینقدر عجله نمی کردم. شاید اگه باهاش ازدواج می کردم دیگه این ترسه نبود. می دونم الآن حسابی از نظر تو قابل سرزنشم اما درکم کن. این روزا حجم خیلی چیزا تو قلبم خالیه. یه پدر، که دارم و ندارم. یه مادر که هست اما مقتدر، پشتیبان و قوی نیست. ویه همسر که هست و نیستش دیگه فرقی نمی کنه. واسه همینه که دلم این حجم خالی رو حتی با پیش پا افتاده ترین خواسته ها هم می خواد پر کنه. شاید عمو رضا هیچ وقت همسرم نمی شد اما پدر خوبی می تونست واسه جفتمون باشه. مگه نه؟«

یه لحظه منتظر موندم تا واکنش تو رو حس کنم اما تو انگار چندان باهام موافق نبودی که عکس العملی نشون ندادی. واسه همین لبخند رو لبم عمیق شد و اشکایی که کاسه ی چشمامو پر کرده بود پایین چکید و دریا دوباره جلو نگام نقش بست.

»مامانم گوشواره هاشو فروخته. همون گوشواره هایی که دایی هام با کلی منت و یه سری خرت و پرت به عنوان سهم و الارث بهش دادن. همونایی که بابا هربار که نگاهش بهشون افتاد پوزخند زد و مامانمو به خاطر سادگیش و اینکه گذاشته برادرهاش با زرنگی سهمشو بالا بکشن، سرزنش کرد. همون گوشواره هایی که مامان خیلی دلبسته شون بود. مامانی که نه مقتدر بود و نه پشتیبان و قوی.

یادمه همیشه به خاطر این بی زبونی و مظلومیتش کفری می شدم. چهارده سالم بود که یه بار سر یه موضوع بی اهمیت با بابا دعوا گرفتم و وقتی مامان دخالت کرد، سرش داد کشیدم و بهش گفتم بی عرضه...باور می کنی؟ بهش گفتم ای کاش مامانم نبودی.

من هیچ وقت براش بچه ی خوبی نبودم اما اون برای این بچه ی ناخلف با همه ی ضعف هاش از ته دل مادری کرد. نمی دونم می تونم یه روزی مثل اون شم که همه ی وجودمو فدای دخترم کنم یا اونقدری بخشنده باشم که به خاطر گستاخیش اونو ببخشم یا نه اما ازت یه خواهش کوچولو دارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه مادری کردن رو بلد نیستم، اگه هنوز یاد نگرفتم چطور باید ازت حمایت کنم ، اگه اونقدرا قوی نیستم، ازم ناامید نشو. بهم یاد بده چطور می تونم یه مامان خوب باشم«.

هق هقم مثل همیشه بی صدا بود اما پتوی نازکی که رو شونه هام قرار گرفت و باعث شد سربرگردونم، این گریه های مخفیانه رو رسوا کرد. دستشو گذاشت رو تکیه گاه صندلیم و به دریا چشم دوخت.

ـ "داری گریه می کنی؟"

مث تموم این سه شنبه ها برای موندنش مازی اصرار کرده بود و اون اینبار هم با تعارف مختصر من واسه اینکه دیگه این راه رو تا رشت نره و صبح از همین جا بره سر تمرین تیمش، مونده بود.

سکوتم اونو باز به حرف آورد.

ـ "از عصری که زن عمو رفته حواسم بهت هست. افسانه ی همیشگی نیستی. حتی پیشنهاد مازی واسه اینکه فردا برین خرید، خوشحالت نکرد".

با صدای نخراشیده ای جواب دادم.

ـ "چون نمی خوام این پول رو بی خودی خرج چیزای بی مورد کنم".

بهونه ی مسخره ای بود و اونو قانع نکرد.

ـ "حرف سر خرج کردن این پول نیست تو از چیز دیگه ای ناراحتی... نمی خوای به من بگی؟

بازم سکوت کردم و اون سر خم کرد.

ـ "لااقل به مازی بگو و تو خودت نریز... اینطور غریبانه وبی صدا گریه نکن".

بغض رو گلوم سنگین شد و چشمام سوخت.

ـ "مظلوم شدن به من نمی یاد نه؟"

لبخند تلخی زد.

ـ "وقتی اینجوری گریه می کنی منو یاد زن عمونسرین میندازی".

اشکام تند تند اومد پایین.

ـ "طلاهاشو به خاطر سیسمونی چیکا فروخته، حتی اون گوشواره های نگین فیروزه ای رو".

یه چند لحظه مکث کرد. انگار شنیدن این حرف چندان به مذاقش خوش نیومد اما سعی کرد به روی خودش نیاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "اینکارو به خاطر تو و چیکا کرده. دیدن شادی و سلامتی شما براش از اون طلاها بیشتر ارزش داره اینو قبول داری یا می خوای با ناراحت کردن خودت این دلخوشی رو ازش بگیری؟"

ـ "گاهی بدجوری کم می یارم، تاب و تحملم تموم می شه. من زن قوی و محکمی نیستم".

تکیه داد به تراس و دستاشو تو هم قلاب کرد. تو نگاه خیره و سنگینش یه نوازش قابل لمس وجود داشت درست مث چیزی که تو لحن حرفاش بود.

ـ "اما من اینطوری فکر نمی کنم. به نظرم بیشتر خودت رو باور نداری".

اشکامو از رو صورتم پاک کردم و ناشیانه منکر حرفاش شدم.

ـ "مث اینکه زیادی قابل ترحم شدم که تو هم این روزا تصمیم گرفتی به جای سرزنش کردنم، دلداریم بدی".

اون نوازش دلنشین پَرکشید و جاش رو نگاه کلافه و پُر حرصش گرفت.

ـ "از اینکه دیگرون از حرفام یه برداشت دیگه داشته باشن همیشه کفری می شدم و تو بیشتر از دیگرون بابت این موضوع کفر منو در آوردی. من سرزنشت کردم این درست اما دلیلش فقط یه چیز می تونه باشه. توانایی هاتو باور داشتم که بابت کم کاری و اشتباهت عصبانی شدم. اگه منم تصورم این بود که تو زن قوی و محکمی نیستی اونوقت جای سرزنش فقط دلم به حالت می سوخت".

پتو رو بیشتر به خودم پیچیدم.

ـ "ماها با هم بزرگ شدیم. غم و شادی هامون کنار هم بوده اما از هم دوریم. یا لااقل من و تو به خاطر اون تنش بی دلیل هیچ وقت صمیمی نبودیم درسته؟"

حرفی نزد و من بی اختیار آه کشیدم.

ـ "گاهی شکست، مصیبت و بدبختی چنان رو سر آدم آوار می شه که همه چیزو تو زندگیش زیر و رو میکنه. یه نگاه به الآن من و تو بکن. تایکسال قبل باور می کردی یه شب بشینیم و بدون اینکه بحث و مشاجره ای داشته باشیم حرف بزنیم؟ من از نقطه ضعف هام بگم و تو بخاطر اشتباهاتم سرزنشم نکنی؟"

ـ "نمی دونم تا حالا بهش فکر نکردم. اما از این تغییرات ناراضی هم نیستم. حال الآن تو فقط یه دلیل داره. افسانه تو به کمک احتیاج داری و من دلم می خواد کمکت کنم. باور کن نه دلم به حالت سوخته نه دنبال اینم که بخوای اشتباهاتتو جبران کنی. راستش از این تنهایی و بی پشت و پناهی که تو چشمات می بینم، ناراحتم. می شه به منم مث مازی اعتماد کنی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهمو از عسلی چشماش گرفتم و به آسمون ابری بالای سرم دوختم.
ـ "من بهت اعتماد دارم".
و اینو زیر لب زمزمه وار گفتم اما مطمئنم باورش داشتم.
ـ "داشتین حرف می زدین؟"
نگاه جفتمون به مازی و سینی چایی که تودستاش بود گره خورد.
فربد سریع میز کوچیکی که گوشه ی تراس بود جلو کشید و سینی رو از دستش گرفت.
ـ "شرمنده تنهاتون گذاشتیم".
مازی با محبت نگاهی بهمون انداخت.
ـ "ایرادی نداره منم از فرصت استفاده کردم و واسه آقا طاهر نماز خوندم".
مازی هنوزم مث روزای اول زندگیش بابا بزرگ رو دوست داشت حتی با وجود این دوسالی که از مرگش می گذشت.
فنجون چاییمو تو دستای یخ زدم گرفتم و سعی کردم لبخند بزنم.
ـ "دستتون درد نکنه تو این هوا چایی می چسبه".
ـ "حالا چرا تو سرما نشستین؟"
من دلیل خودمو آوردم.
ـ "می خواستم کمی با دریا خلوت کنم".
ـ "که من این خلوت رو بهم زدم".
اینو فربد گفت و لبخند به لب برای خودش و مازی صندلی گذاشت و هردو نشستند.
مازی فنجونشو برداشت و گفت:
ـ "فردا عصر بریم کمی واسه چیکا خرید کنیم باشه؟ دیگه فرصتی نمونده".
مردد سرمو پایین انداختم و فربد به حرف اومد.
ـ "منتظرم بمونین بیام دنبالتون. منم باهاتون می یام".
بعد صحبت های اون شب یه رابطه ی مسالمت جویانه بین من و فربد بوجود اومد طوری که فردای اون روز با علاقه پا به پا مون برای تو خرید می کرد و تازه واسه خرید های ما هم اظهار نظر می کرد و من کم کم با بودنش تو این برهه از زندگیم کنار اومدم و وقتی دوهفته بعد خیلی ناگهانی اون دردهای خفیف این چند مدت گذشته شد این دردهای نفس گیری که هربار به سراغم می اومد انگارمی خواست جونمو بگیره، اون بود که به دادم رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ده صبح هفتم بهمن ماه بود. تموم طول شب رو نخوابیده بودم. درد داشتم و دکتر حضور این دردهای بی موقع رو طبیعی می دونست. می گفت باید وقتش برسه و این وقت انگار قرار نبود هرگز موعدش بشه. دیگه این اواخر دست از روزشماری برداشته و هر آن منتظر بودم به دنیا بیای.

با این وجود حال و هوای اون روز صبحم جور دیگه ای بود. درد داشتم واین درد ها می اومدن و می رفتن. می دونستم فرصت زیادی نمونده اما از اونجا که از بیمارستان رفتن و زایمانی که با وجود حرفهای مامان و مازی و خانوم دکتر باز برام ناشناخته و دلهره آور بود می ترسیدم، این درد ها رو بروز نمی دادم.

منتها زمانی که درد با این شدت به سراغم اومد و زیر شکمم تیر کشید دیگه تحمل نکردم و جیغ زدم اما این وقت صبح کسی نبود صدامو بشنوه. مازی با پیمان که سه چهارروزی می شد برگشته بود ویلا شون، رفته بودن کمی خرید کنن و من علنا تنها بودم.

نفس نفس زنان از جام بلند شدم و با بی قراری چندقدمی برداشتم. نه دیگه طاقت نداشتم. دیشب که مازی ازم پرسید دردات زیاد شده یا نه چنان با بی خیالی گفتم نه که انگار قرار نیست تا آخر هفته به دنیا بیای و اونم باور کرد و صبح با اینکه حالم چندان مساعد نبود، راضیش کردم بره اماحالا پشیمون بودم. درد به مثانه ام فشار آورد و مجبورم کرد برم دستشویی. بیرون که اومدم دستم رفت سمت گوشیم، باید باهاش تماس می گرفتم که زودتر برگرده اما قبل از اینکه گوشی رو بردارم احساس کردم شلوارم خیس شده. با تعجب نگاهی به وضعیتم انداختم. یعنی تا این حد بی اختیار شده بودم؟

باهزار بدبختی شلوارمو از پام در آوردم و همزمان با این کار حس کردم بازم داره پاهام خیس می شه. چیزی مث صاعقه از ذهنم گذشت و بی اختیار قلبم هری ریخت پایین. باهمون سارافون بلندی که تنم بود رو تختم نشستم و مثل آدم های گیج و گنگ به نقطه ی کور جلوم زل زدم.

صدای رنگ گوشیم منو از فکرو خیال بیرون کشید. نگام به شماره ی فربد افتاد. عادت این چندوقت اخیرش بود که صبح ها یا به مازی و یا به من زنگ می زد. مخصوصا این هفته ی آخری شده دو یا سه بارم تماس می گرفت.

ـ "الو افسانه سلام".

ـ "... سلام".

ـ "با مازی تماس گرفتم، گفت تنهایی. ببینم حالت خوبه؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت زده و ناباور گفتم:
ـ "نه فکر نکنم".
واسه چند ثانیه ای مکث کرد.
ـ "طوری شده؟"!
ـ "وقتشه... یعنی فکر کنم دیگه چیزی نمونده".
هیجان زده پرسید.
" -درد داری؟"
مات و بهت زده لبام تکان خورد.
ـ "کیسه ی آبم پاره شده".
ـ "من الآن... نزدیک انزلی هستم... دارم می یام نگران نباش چیزی نشده... باهام حرف بزن باشه؟"
نگاه بی پناهم چهارگوشه ی اتاق چرخید و با بغض زمزمه کردم.
ـ "خیلی تنهام".
ـ "من هستم، دارم می یام".
ـ "اگه بمیرم"...
ـ "دیوونه شدی دختر؟ اینا چیه داری می گی؟"
ـ "درد دارم"
نمی دونستم اینی که به زبون آوردم تا چه حد درسته چون تواون لحظه به حدی شوکه بودم که چیزی حس نمی کردم اما مطمئن بودم قلبم زیر بار اینهمه تنهایی و بی کسی و بی پشت و پناهی داره له می شه و این له شدن خیلی دردناکه.
من تو اون لحظات نفس گیر مازی رو نمی خواستم، مامان یا افسون رو نمی خواستم، حتی همین فربد که داشت با حرفاش بهم امیدواری می داد و حواسمو پرت می کرد رو هم نمی خواستم. من شوهرمو می خواستم، تکیه گاهمو می خواستم، بابای دخترمو می خواستم. واین خواستن با همه ی نافرمانی و لجبازی دلم شامل معین نمی شد.
یکی بود که تورویاهام اونو همیشه حامی می دیدم، مهربون می دیدم، عاشق می دیدم. یکی که صورتش همیشه محو بود اما بود و حضور داشت. مدتها بود که دنبالش می گشتم البته تو فکر و خیالاتم نه تو دنیای واقعی. چون بین آدمها پیدا کردنش سخت بود...خیلی سخت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای باز شدن درخونه و قطع شدن همزمان تماس، اومدن فربد رو بهم نوید داد. وضعیت اسفباری داشتم. مخصوصا با اون سارافون که بلندیش تا زیر زانوم بود و موهای پریشونم. نمی خواستم منو اینجوری ببینه اما می ترسیدم حرکت کنم.

پله هارو با سرو صدا بالا دوید و در اتاق رو به شدت باز کرد و نفس نفس زنان بهم نگاه کرد.

ـ "افسانه...حالت خوبه؟"

جوابی ندادم و فقط نگاش کردم، به طرفم اومد.

ـ "پاشو بریم بیمارستان".

مث آدمای خواب زده و تو کما لب زدم.

ـ "نمی تونم".

ـ "کمکت می کنم".

نگاهی به وضعیتم انداخت.

" -باید لباس بپوشی".

بازم جوابی ندادم. جلو پام زانو زد.

ـ "حواست به من هست؟ باید بلند شی".

ـ "نمی شه".

مث اینکه زیادی داغون بودم چون احساس کردم چشماش با نمک اشکی برق زد.

ـ "تورو به روح بابام قسمت می دم بلند شو".

قسم به روح عمو جاوید یعنی بزرگترین قسم و من تا حالا به یاد نداشتم فربد بابت چیزی اینطور التماس کنه و قسم بخوره.

درد داشت کم کم برمی گشت درست مثل حواس و عقل و هوشی که از شوک این اتفاق انگار فلج شده بودن. کمکم کرد موهای لجوج و نافرمانمو ببندم. یه مانتو برام آورد و نگاه ناراحتی به پاهام انداخت. واقعا تو شرایطی نبودم که شلوار بپوشم و اون درکم می کرد.

شالم رو باز و نامرتب رو سرم انداخت و زیر بازومو گرفت.

ـ "یکم همت کن افسانه، بذار به موقع خودمون رو برسونیم".

رو پله ها بودیم که گوشیش زنگ خورد اما اون جواب نداد. با هزار زحمت منو سوار ماشین کرد و به محض راه افتادن با مازی تماس گرفت.

ـ "الومازی ما تو راهیم. داریم می ریم بیمارستان... آره وقتش شده".

به طرفم چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "مازی می گه همه ی وسایلت رو برداشتی؟"
نفس نفس زنان به ساکی که رو صندلی عقب بود اشاره کردم.
ـ "همه چیز اون توئه".
درد دوباره تو تنم پیچید و من لبمو گاز گرفتم. فربد تماس رو قطع کرد و به سمتم برگشت.
" -یکم دیگه تحمل کن خیلی زود می رسیم".
با بغض نالیدم.
ـ "دیگه طاقت ندارم. دارم می میرم".
ـ "این حرفا چیه. به این فکرکن تا چندساعت دیگه می تونی دخترت رو تو بغلت بگیری".
حس قشنگی بود اما تو اون لحظات جزدرد غیرقابل تحمل و دلداری دادن های ناشیانه ی فربد چیزی رو نمی تونستم تصور کنم.
ـ "اگه مُردم دخترمو به خونواده ی کمالی ندین... نه نه بدین مامان نمی تونه ازش مراقبت کنه یعنی بابا نمیذاره...اونا مواظبشن ولی محسن حق نداره به بچم نزدیک شه".
به گریه افتادم.
" -تورو خدا دخترمو بهشون ندین".
صداش بی اختیار بالا رفت.
" -مث اینکه خدارو شکر عقلتم زایل شده".
ـ "داری مثلا دلداریم می دی دیگه؟"
ـ "آخه داری مزخرف می گی"
عصبی بهش توپیدم.
ـ "نمی بینی درد دارم".
ـ "باشه باشه تو آروم باش .من دیگه چیزی نمی گم فقط گفتی دخترتو بلاخره به کی بدیم؟"
چپ چپ نگاش کردم و اون سعی کرد نخنده. جلوی بیمارستان نگه داشت و با هزار زحمت خودمونو به اورژانس رسوندیم. بعد پذیرش سریعی که انجام شد، برام ویلچر آوردن و فربد کمکم کرد بشینم. یه پرسنل آقا خواست ویلچر رو هدایت کنه که اون نذاشت.
ـ "خودم می یارمش. شما راه رو نشونمون بدین".
سوار آسانسور شدیم و من نگاهمو به پاهام دوختم که از زیر مانتوی بلندم پیدا بود. کاش لااقل یه جورابی، چیزی می پوشیدم. عجب بی فکری بودماا!

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگینی نگاهی باعث شد سربلند کنم و چشمامو به اون مرد غریبه که نگاش به ساق پاهای سفیدم قفل شده بود، بدوزم. احساس معذب بودن و خجالت همزمان باعث شد تو خودم چمع شم و سعی کنم پاهامو بپوشونم. با این واکنشم فربد بلافاصله توجاش جا به جا شد و چند ثانیه بعد سنگینی کتش رو که روی پاهام قرار گرفت و اونارو پوشوند حس کردم.
با قدر دانی به روش لبخند زدم و اونم این لبخند رو بی جواب نگذاشت و پشت به مرد کرد و تموم دیدی که اون به من داشت، گرفت. نگاهمو به چشماش دوختم. به چشمای مردی که این روزا با هرقدمی که بر می داشت ناباوری هامو به همجنساش متزلزل می کرد.
من همیشه از جنس اون بزرگترین ضربه هارو خوردم وحالا باید یکی مثل اون که هیچ وقت نتونستم باهاش حتی یه گفتگوی صمیمانه داشته باشم، همه ی تصوراتم رو بهم بریزه.
جلوی بخش زایمان مرد ازمون جدا شد و من در زدم. یه ماما که از اخمای تو هم و چهره ی خستش کاملا پیدا بود فشار کاریش تو این چندساعت گذشته زیاد بوده، درو باز کرد وبی حوصله پرسید.
ـ "کاری دارین؟"
فربد از دیدن این برخورد سرد و ناامید کننده، اخم کرد و با طعنه گفت:
ـ" آره، اومدیم حالتون رو بپرسیم...مگه نمی بینین وضعیت بیمارمون رو".
دروباز کرد و من وارد شدم. اونم یه لیست به فربد داد که تهیه کنه. موقع پذیرش کارت بانکیم رو به فربد داده بودم و نگران مخارج نبودم. با پس انداز مختصر خودم و پولی که مامان و مازی بهم داده بودن می تونستم از پس هزینه ها بربیام.
مامای بداخلاق منو به سمت اتاقی راهنمایی کرد.
" -مریض کدوم دکتری؟"
ـ "دکتر مفخْم".
ـ "کفش و لباساتو دربیار و گان بپوش".
یه ساک داد دستم تا وسایلم رو توش بذارم. آماده که شدم ازم خواست رو تخت دراز بکشم. می خواست معاینه ام کنه. راستش هم از اخلاق بدش و هم از معاینه شدن توسط اون اکراه داشتم.
نگاهی بهم انداخت وخیلی سرد گفت:
ـ "الان به دکترت زنگ می زنم".
ـ "چقدر مونده؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "بچه ات داره می یاد".
" -دهانه ی رحم چقدر باز شده؟"
اخم کرد و روشو ازم گرفت.
ـ "تو به این چیزا چیکار داری؟"
بهم سرم وصل کرد و رفت. باگوشیم که همراهم بود به مامان زنگ زدم. اونم خبر داشت و با افسون تو راه بیمارستان بودن. ظاهرا فربد بهشون خبر داده بود. وقتی از حضورشون مطمئن شدم سعی کردم رو روند زایمانم تمرکز کنم و تموم چیزهایی که خانوم دکتر بهم گفته بود رو به یاد بیارم.
یه پرستار اومد تو اتاقم.
ـ "اگه می خوای بری دستشویی می تونی بری".
سرم رو به دستم داد و من به سختی رو تخت نشستم.
پرستار هشدار داد.
ـ "خانوم داری چیکار می کنی. رو سر بچه ات نشستی ها".
با هزار زحمت بلند شدم و وقتی دوباره به تختم برگشتم اون مامای بداخلاق اومد سراغم و بازم همون پروسه ی عذاب آور معاینه.
" -دیگه لازم نیست بره اتاق درد یه دفعه ببرینش اتاق زایمان".
دردم بیشتر شده بود و دیگه خود داری و تحمل در کار نبود. تو اتاق زایمان یه مامای مسن که به نظر سوپروایزر بخش هم بود اومد معاینه ام کنه. چهره ی نورانی ومهربونی داشت.
"-من سر بچه ات رو دارم می بینم. اگه همراهی کنی زود تموم می شه".
شروع کردم به جیغ کشیدن و اون دستمو گرفت و فشرد و ازم خواست جیغ نکشم و باهاش سوره ی نصر رو بخونم. تو اون شرایط وحشتناک و عذاب آور اگه این فرشته ی زمینی نبود مطمئناً کم می آوردم. اما اون انگار می خواست با حضورش بهم اطمینان بده خدا تو این لحظات فراموشم نکرده و تنهام نذاشته.
بلاخره دکتر مفخْم هم اومد و معاینه ام کرد.
ـ "چیزی نمونده دخترم. من می رم بالا مریض هامو ویزیت کنم، می یام".
راستش اونقدر از شدت درد بی حال شده بودم که نتونستم اعتراض کنم. فرشته ی مهربونم کنارم بود وهمین راضیم می کرد.
دکتر نرسیده به در به طرفم برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "خیلی دعا کن باشه؟"
چشمام پر از اشک شد و نگاهمو به سقف بالای سرم دوختم. انگار قرار بود خدارو اون بالا پیدا کنم و ازش بخوام تو این لحظات که به واسطه ی درد، تموم سلول های تنم انگار داشت از هم متلاشی می شد منو ببخشه. به خاطر تموم اشتباهاتم، به خاطر کم کاری هام، کوتاهی هام و غافل شدنم. ازش خواستم تورو سالم بهم ببخشه و کمکم کنه برات یه زندگی قشنگ بسازم.
نیم ساعت بعد دکتر برگشت و بعد معاینه شروع کرد یه سری سوال ازم پرسیدن. اونقدر صمیمانه و عادی باهام حرف می زد که انگار سالهاست همدیگه رو می شناسیم. میون این مکالمه ی از قبل برنامه ریزی شده که انگار می خواست باهاش سرمو گرم کنه. ازم خواست فشار بیارم و چند لحظه بعد احساس کردم دنیا جلو چشام تار شد.
دکتر باعلاقه تورو پاک کرد و اون مامای مهربون چندتاضربه ی آروم به صورتم زد.
ـ "نمی خوای دخترت رو ببینی؟"
به سختی چشمامو باز کردم و دکتر تورو روی سینه ام گذاشت. دستام می لرزید و انرژیم ته کشیده بود وگرنه تلاش می کردم با انگشتام صورت چروک خورده و سرخت رو نوازش کنم. اشک دوباره تو چشمام حلقه زد ودر عوض با نگام نوازشت کردم.
عزیز دل مامان به این زندگی خوش اومدی. خوشحالم که اینجایی و چشم انتظاریم تموم شده. هیچ فکر نمی کردم اینقدر قشنگ و دوست داشتنی باشی. اینکه یه تیکه از وجودت اینطور کامل و بی نقص جلو چشمات نفس بکشه و قلب کوچیکش تند تند بزنه و بهت این باور رو ببخشه که یه زندگی رو خلق کردی، احساس فوق العاده ایه. احساسی که با هیچی تو دنیا نمی شه عوضش کرد و من خوشحالم که یه زنم.
دیگه هیچ دردی نداشتم و انگار تو بهشت بودم. توروی سینه ام خوابیده بودی و من همه ی دنیا رو تو آغوشم گرفته بودم. کی می تونه جز یه مادر تصورکنه همه ی دنیا ی آدم می تونه به کوچیکی این موجود عزیز و با ارزش باشه؟
نگام به دستای عروسکیت و انگشتای ظریفت خیره شد. چقدر خوشگل بودن. فرشته ی مهربون که اشکامو دید با محبت صورتمو پاک کرد.
ـ "دلت می خواد ببوسیش؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط تونستم سرتکان بدم و دکتر هم با لبخند همراهیش کرد. صورت کوچولوت رو بهم نزدیک کرد و من لب های خشک و پوسته پوسته شدمو رو پوست نرم و لطیف صورتت گذاشتم و بوسیدمت.

ـ "کمکت می کنم بهش شیر بدی".

کمی تو جام جابه جا شدم و درحین اینکه پرستاری داشت تمیزم می کرد، فرشته بهم یاد داد چطور بهت شیر بدم. دکتر که چند دقیقه ای می شد کارش تموم شده بود خداحافظی کرد و رفت. نگامو از مسیر رفتنش گرفتم و به تو عروسک دوست داشتنی دوختم که با قدرت و توانی دور از انتظار شروع کردی به خوردن و فرشته ی زمینی تحسینت کرد.

و وقتی از خستگی خوابت برد، فرشته تورو ازم گرفت و زیر گوشت اذان گفت و به بخش نوزادان منتقلت کردن. اصلا دلم نمی خواست ازت دورشم اما ظاهرا چاره ای نبود. منو به اتاق استراحت بردن

پرستاری که باهام اومد گفت:

ـ" زایمان بی دردسری داشتی. خدا خیلی کمکت کرد".

تو دلم خدارو شکر کردم ورو تختم دراز کشیدم. فضای اتاق گرم بود اما من نمی دونم چرا لرز کرده بودم.

یکساعت بعد منو به بخش منتقل کردن و مامان و مازی اومدن پیشم. اتاقم خصوصی بود. البته این جزء برنامه ریزیم نبود و ظاهرا فربد واسه خودش چنین تصمیمی گرفته بود.

مامان سرمو بوسید و دست نوازشی به موهام کشید.

ـ "تبریک میگم مامان خانوم".

نگاهمو باعشق بهش دوختم.حالا بهتر می تونستم فداکاری و محبت و مهر مادریش رو درک کنم. بی اختیار بغض کردم و کف دستاشو که رو صورت سردم قرار گرفت، تند تند بوسیدم.

ـ "مامان دوستت دارم".

تحت تاثیر این ابراز احساسات ناغافل، صورتش گلگون شد و دستپاچه کنار کشید. اما برقی که تو چشماش بود راضیم کرد.

ـ "منم دوستت دارم".

تو قلبم بارها و بارها تکرار کردم.« می دونم»

رمان بازار
romanbazar.ir

مازی هم جلو اومد و صورتمو بوسید. راستش تو اون لحظات کلمات توانایی اینو نداشتن که بتونم باهاشون از این زن بی نظیر تشکر کنم. و اون حرفای ناگفتمو از تو چشمام خوند که با لبخند سرتکان داد.

چند دقیقه بعد افسون و زن عمو و فرناز وارد اتاق شدن.

-الهی قربونت برم آجی.

با محبت بغلم کرد و منو سفت به خودش فشرد. کمرش رو مادرانه نوازش کردم.

ـ کجا بودی دختر خوب؟

عقب کشید و با هیجان توضیح داد.

ـ "با فرناز و فربد رفتیم دنبال کارهای چیکا. بادوم کوچولوی خاله چقدر بانمکه".

ـ "پس دیدیش؟"

ـ" آره خیلی خوشگله".

فرناز میون حرفش اومد.

ـ "شبیه توئه".

ـ "شبیه مازیه".

نگاهمو از افسون گرفتم و به مازی دوختم.

ـ "خب منم شبیه مازیم دیگه".

مازی لبخند زد و زن عمو دخترها رو کنار زد تا بغلم کنه.

ـ "انشالله قدمش برات پر از برکت و موهبت باشه".

ـ "ممنون زن عمو. اگه کمک ها و محبت ها ی شما نبود نمی دونم"...

حرفمو با یه اخم ظریف قطع کرد.

ـ "اینطوری نگو همیشه گفتم و بازم می گم تو برام عزیزی. دیدن شادیت شادم می کنه و دلم نمی خواد غمت رو ببینم.

خم شد و آروم زیر گوشم گفت:

ـ "قدر این روزا رو بدون و خوب زندگی کن باشه؟"

سرتکان دادم و همزمان نگاهمو به فربد و افشین دوختم که وارد شدن. داداشم اشک توچشماش حلقه زد و با محبت پدرانه ای بغلم کرد. اون بغضی که از لحظه ی دیدن مامان روگلوم سنگینی می کرد بلاخره شکست و اشکام جمع رو متاثر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ازم که جدا شد چشمای خیسم به در و مردی که با لبخند به چارچوبش تکیه داده بود، دوختم. به مردی که بیشتر از همیشه آشنا، نزدیک و همراه بود. که اگه بابا نبود، معین نبود اون حضور داشت و بودنش عجیب دلگرمم می کرد.

با لبخند و بی صدا لب زد.

ـ خسته نباشی.

میون گریه هام خندیدم و لبام تکون خورد.

-تو هم همینطور.

پرستار مسنی تورو پیچیده داخل پتوی لیمویی نرم و لطیفت برام آورد و همه دورت جمع شدن. زن عمو دستای کوچولوت رو بوسید و با اشکی که تو چشماش حلقه زده بود بهم نگاه کرد و سرتکان داد. شاید تو اون لحظات اون از همه بیشتر حال منو درک میکرد، اینکه دخترت تو بغلت باشه اما دیگه مردی نباشه که برای تو همسری و برای دردونه ات پدری کنه. نگامو از اشکای درخشانش گرفتم و به تو که آروم خوابیده بودی، دوختم. بغض باز بیخ گلومو گرفت، دختر کوچولوی من نیومده یتیم شده بود.

مازی دست دراز کرد و تورو از بغلم گرفت و آروم زیر گوشت زمزمه کرد.

ـ "چیکا خانوم به این دنیا خوش اومدی. ببین چقدر آدم منتظر اومدنت بودن؟ تو هم مث ما خوشحالی مگه نه؟"

حرفاش باعث شد لبخند رو لب همه بشینه و من سعی کنم اون بغض یخ زده رو قورت بدم.

ـ "نگاه کنین داره لبخند می زنه".

اینو افسون گفت و همزمان توجه همه به صورت جمع شده ی تو جلب شد. مازی با خنده جواب داد.

ـ "این کجا داره می خنده؟ نمی بینی لباشو برچیده. می خواد گریه گنه خاله خانوم".

مامان با تردید گفت:

ـ "شاید گرسنشه".

مازی تورو به طرف من گرفت و فربد و افشین از اتاق بیرون رفتن. نگام به مسیر رفتنشون بود وحس می کردم یه فاصله و اصطکاک بینشون وجود داره. تو که تو بغلم قرار گرفتی همه ی توجهم معطوفت شد و با علاقه به مک زدن پرقدرت خیره شدم. این توانایی مختصر رو هم که ازت می دیدم، دلم گرم می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آفرین دخترم توباید همیشه اینقدر قوی باشی. دنیایی که پا توش گذاشتی با همه ی قشنگی هاش روزهای سخت هم داره. خودت رو براشون از همین حالا آماده کن باشه؟
مطمئن بودم اونقدری خوردی که سیر شی چون دست از مک زدن برداشتی و بازدم منظم نفست رو پوست تنم نشون می داد خوابیدی. مامان تورو ازم گرفت و من به سختی تو جام جابه جا شدم. ساعت ملاقات داشت تموم می شد که فربد و افشین برگشتن و داداشم بعد بوسیدن سرم ازم خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد. مامان هم با اون رفت و افسون با اصرار بقیه رو راضی کرد که شب رو بیمارستان بمونه. آخه قرار بود بعد مرخص شدنم مامان یه چندروزی بیاد پیشم و افسون بره پیش افشین و یلدا.
مازی و زن عمو و فرناز هم بعد از خداحافظی و تبریک مجدد رفتن و فربد چند دقیقه ای کنار تخت چیکا ایستاد و بهش نگاه کرد و وقتی مازی دم در صداش زد با کمی مکث به طرفمون برگشت و زیر لب خداحافظی کرد و رفت.
به محض رفتنشون، افسون که نگاش به مسیر رفتن فربد بود، زمزمه وار گفت:
ـ "این فربدی که من امروز دیدم مثل همیشه نبود".
ـ "چطورمگه؟"
اومد روصندلی نشست و با هیجان توضیح داد.
ـ "چیکا که به دنیا اومد، مازی و مامان تو نمازخونه ی بیمارستان بودن. فقط من و فربد جلوی در بخش رژه می رفتیم و منتظر بودیم. افشینم هنوز نیومده بود. یه پرستار اومد و همراه تورو خواست. بلافاصله به سمتش رفتیم و پرستار دیگه ای که چیکا رو تو بغلش داشت با لبخند اومد طرفمون. فربد رو که دید فکرکرد بابای بچه هست که چیکا روتو بغلش گذاشت. تو اون لحظه واقعا قیافه ی فربد دیدن داشت. یه جورایی ماتش برده بود. همچین به دخترت نگاه می کرد که انگار تا حالا موجودی به این کوچیکی ندیده. سفت بغلش کرده بود که نیفته. منم که اون وسط عین مگس بال بال می زدم بلکه بذاره چیکارو ببینم اما انگار نه انگار".
به خنده افتادم و اون هم پا به پام خندید اما یهو دست از خنده برداشت و خیلی جدی گفت:
ـ "بعدکلی التماس وقتی می خواست چیکا رو تو بغلم بذاره یه برقی تو چشماش بود که"...
مکث کرد و واسه چند ثانیه توچشمام خیره موند.
ـ "انگار اون بابای چیکاست".
ته دلم خالی شد.
ـ "بازم خیالاتی شدی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "نه باور کن. حتی فرنازم همینو می گفت".
ـ "اون نسبت به همه همچین حسی داره. نمی بینی چطور هوای خواهرش رو داره؟ به نظر من اون برای فرناز بیشتر از اینکه برادر باشه پدره".
ابرویی بالا انداخت و مثل وقتایی که بزرگتر از سنش حرف می زد و آدمو حیرون می کرد، متفکرانه جواب داد.
ـ" به فرناز محبت پدرانه داره اما نسبت به چیکا...چه جوری بگم انگار چیکا دختر خودشه، مال اونه. حتی نخواست درباره ی اشتباه پرستارها توضیحی بهشون بده. تازه وقتی چیکا رو واسه زدن واکسن بردیم و اتفاقا همون موقع هم فرناز از راه رسید باز خودش بود که سعی داشت همه ی کارها رو انجام بده. حتی طعنه هایی که فرناز به شوخی بهش زد رو ندید گرفت".
نمی دونم چرا دیگه نمی خواستم در این مورد چیزی بدونم.
ـ "افشین چرا امروز اینجوری بود؟ احساس کردم با فربد میونش شکرآبه".
نفسشو کلافه فوت کرد.
ـ "با هم بحثشون شده بود. یه نیم ساعت قبل از اینکه تورو بیارن".
ـ "بابت چی؟"
ـ "هزینه ی بیمارستان. البته بزرگتر ها نفهمیدن اما من و فرناز دیدیم".
به طرفش نیم خیز شدم.
ـ "درست بگو ببینم چی شده؟"
ـ "افشین دلخور بود، فکر می کرد فربد دست به جیب شده. فربدم هی می گفت اینجا جاش نیست و بعدا در موردش حرف می زنیم اما حسابی به خان داداش ما برخورده بود که اون خرج بیمارستان و زایمان تورو داده. همچین جوش آورده بود یکی نمی دونست فکر میکرد از همون روزای اول بارداریت پشتت وایساده و نذاشته آب تو دلت تکون بخوره که حالا"...
ـ "بدجنس نشو افسون".
ـ "خب راست می گم دیگه".
ـ "فربد دیگه حرفی نزد؟"
ـ "افشین حسابی کفری شده بود این شد که فربدم حسابی داغ کرد و کارتت رو نشونش داد و گفت با این مخارج رو پرداخته اما افشین باور نکرد".
ـ "ولی من خودم اون کارت رو به فربد دادم".

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "می دونم اما فکر نکنم دست بهش زده باشه. به نظرم زن عمو باید اسم اینو جای فربد میذاشت فردین".
ـ "به خدا اگه خرج بیمارستان رو همشو از جیب خودش داده باشه من می دونم با اون".
صدای گریه ی تو بحثمون رو نیمه تموم گذاشت و تا فردای اون روز که همراه مامان و مازی برای بردنمون اومد حرفی نزدم.
باهاشون برگشتیم ویلا و اینبار تو به جای اینکه تو شکمم وول بخوری و شیطنت کنی، آروم تو بغلم خوابیده بودی.
از پله ها بالا رفتیم و فربد در اتاقمو باز کرد. تو چارچوب در از دیدن دکوراسیون جدید اتاق ماتم برد. به وسایل داخل اتاق یه تخت و کمد بچه گانه و کلی خرده ریز دیگه به همراه خریدهایی که من و مازی به عنوان سیسمونی تو کرده بودیم تمیز و مرتب چیده شده بودن.
ـ "این چیه؟"!
فربد با اشتیاق جواب داد.
" -هدیه ی من و مازی واسه تولد چیکاست".
مطمئن بودم کلی بابتش پول پرداخته بودن چون همه چیز از بهترین جنس بود.
ـ "این... این خیلی خوبه اما"...
سرمو پایین انداختم.
ـ "من نمی تونم همچین چیزی رو قبول کنم".
صداش رنگ دلخوری گرفت.
ـ "یعنی چی؟ مگه واسه تو خریدیم؟ اصلا دخترمونو بده ببینیم از اتاقش خوشش اومده یا نه".
تورو از بغلم گرفت و من نگامو به پرده ای که تازه نصب شده بود، دوختم. فضای اتاق رنگ و ظاهر کودکانه گرفته بود و این خیلی قشنگتر از رویایی بود که برای تو داشتم.
با استیصال نشستم رو تختم و به اون که با ذوق داشت به تو وسایلت رو مثلا نشون می داد خیره شدم. مازی کنارم نشست و با لبخند دستمو گرفت.
ـ"چیکارش داری افسانه اونم دلش به این چیزا خوشه".
مامان با ساک وسایلت اومد تو اتاق و بهتون نزدیک شد و قربون صدقه ات رفت.
ـ "اما این خیلی زیاده. من نمی خوام مدیون کسی شم".
ـ "مدیونش نیستی".

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "می دونم این محبتاش ذاتیه اما دوست ندارم دیگرون تواین موقعیت یه برداشت دیگه داشته باشن".

ـ "کدوم دیگرون؟ همونایی که تا تونستن دونسته و ندونسته عذابت دادن یا ماها که خونواده ی توییم؟"

صدامو بی اختیار پایین آوردم.

ـ "عده ی من تموم شده مازی... می ترسم از حرف مردم".

توچشمام دقیق شد.

ـ "از حرف مردم یا بوجود اومدن چیزی بین تو و اون؟"

وحشت زده نگامو به فربد دوختم. ظاهرا حواسش اصلا به ما نبود. دست مازی رو گرفتم و از اتاق بیرون اومدیم. امن ترین مکان اتاق خواب اون بود که بلافاصله وارد شدیم و من درو پشت سرم بستم.

ـ"چی داری می گی مازی؟ اون فربده نه یه پسر غریبه. چطور می تونین اینقدر راحت در مورد این موضوع حرف بزنین. اینو از دیگرون می شنیدم اینقدر تعجب نمی کردم که از زبون شما بخوام همچین چیزی رو بشنوم".

ـ "حالا چرا اینقدر بابت این سوال آشفته شدی؟"

عصبی نفسمو فوت کردم.

ـ "چی تو سرت می گذره مازی؟ وقتی اینطوری آدمو تو منگنه ی حرفات میذاری مطمئنم دنبال چیزی هستی".

ـ "نیستم نه تا وقتی که خودت بخوای".

از سر درماندگی چندقدمی رو رفتم و برگشتم.

ـ "من چیزی نمی خوام نه لااقل الآن و اونم با فربد. ما باهم بزرگ شدیم، اون پسرعمومه. من نمی تونم به یه چشم دیگه ببینمش".

ـ" اما من زیاد مطمئن نیستم".

چشمامو از نگاه سرسختش دزدیدم و چند قدمی ازش دور شدم. جلوی پنجره ایستادم و به دریا خیره شدم.

ـ" ما از اینجا می ریم".

ـ "پس می خوای فرار کنی؟"

پوزخند زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "از کی؟ لابد فربد".
ـ "نه از خودت".
ـ "من نمیخوام ذهنم درگیر چنین مسائلی شه".
ـ "به خودت و اون زمان بده. شاید نظرت عوض شد".
ـ "چطور می تونی اینطور خودخواهانه درمورد سرنوشت نوه هات نظر بدی و تصمیم بگیری".
حرفام از سر بی انصافی بود اما نمی دونم چرا نمی تونستم در برابرش کوتاه بیام.
ـ "چیزی رو که من تو خشت خام می بینم تو توی آینه هم نمی تونی ببینی".
ـ" داری منو می ترسونی مازی. این حق اون نیست. حق زن عمو نیست".
" -تو بهتره دنبال احقاق حق خودت باشی".
ـ "من بر میگردم خونه مون".
ـ "که چی بشه؟ جمشید برات خوابای قشنگ تری ببینه؟ بشی زنِ عمو رضات؟ من ازت انتظاری ندارم افسانه فقط می خوام خودت رو بهتر بشناسی نمی گم خودتودرگیر احساسی کن که شاید بی نتیجه باشه. دنبال این نیستم که شوهرت بدم می خوام کمکت کنم بتونی زندگیت رو بسازی".
ـ "با فربد؟"
ـ "با اون یا بدون اون، این یه فرصته. چون می بینم اونی که الان هستی خود واقعیت نیست. تو زن بودن رو درست درک نکردی افسانه. دنیای زنانه ات یه تصویر ناقص از مادرته. تو حتی مثل اونم نتونستی زندگیتوجمع و جورکنی. در برابرچیزی که خارج از تحملت بود یا تسلیم شدی یا فرار کردی".
حرفاشو قبول داشتم اما تو این شرایط نمی خواستم پای کسی به زندگیم باز شه. من هنوز نتونسته بودم بعد اون اتفاق ها خودمو به قول مازی جمع کنم و حالا با این حرفا بدجوری بهم ریخته بودم.
ـ "بهم کمک کن این شرایط رو عوض کنم. باور کن منم همه ی تلاشمو میکنم اما به فربد کاری نداشته باش. اون هرقدمی که برای ما برداشته فقط به خاطر محبت و حس مسئولیتش بوده. شما که باید بهتر بشناسینش".
ـ "من اون پسر رو بزرگ کردم، نفس کشیدنش عوض شه می فهمم چه برسه به"...
باقی حرفشو خورد و چند قدم فاصله ی بینمون رو طی کرد و با نزدیک شدن بهم آروم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "تموم شب رو جلو بیمارستان گذرونده می دونستی؟ اون وسایل تو اتاق خواب رو خودش خریده، این یه ماه آخر هیچ کدوم ما به اندازه ی اون حواسمون بهت نبوده".

احساس کردم زانوهام از سر ناتوانی داره می لرزه، سعی کردم دستمو به دیوار بگیرم.

ـ "اما اینکاراش از سر دوست داشتن نیست. من یه زنم مازی مگه می شه همچین چیزی رو بعد اینهمه مدت درک نکنم؟ اون منو دوست نداره مطمئنم. تموم این کارهاشم واسه خاطر اون احساس مزخرف پدرانه ایه که به همه داره حتی به شما. اصلا به خاطر همین رفتارهاش بود که هیچ وقت باهاش راه نمی اومدم. همش جوری برخورد می کرد که انگار بابامه و وظیفه ی تربیتم به عهده ی اونه".

ـ "تو سرقضیه ی ازدواجت با معین ازش دلگیری چون چندین و چندبار سعی کرد منصرفت کنه اما الآن و تو این موقعیت چی؟ بازم از اون رفتارهای پدرونه و حمایتگر بدت می یاد؟"

ـ "من کسی رو نمی خوام که جای بابام رو بگیره. اگه دنبال همچین مردی بودم با عمو رضا ازدواج می کردم".

صاف تو چشمام زل زد و با تاکید گفت:

ـ " اما به همچین مردی احتیاج داری البته نه به سن عمو رضات. توباید با مردی ازدواج کنی که هم شوهرت باشه هم بهترین دوستت و هم گاهی پدرت. چون هیچ کدوم این هارو نداری و تو چنین موقعیتی به هرسه شون احتیاج داری".

ـ "اما احساس فربد فقط پدرانه ست".

ـ "اینقدر سطحی بهش نگاه نکن یالااقل مث اون این برداشت رو نداشته باش. می دونی مشکل فربد چیه؟ اون نمی تونه بین اینهمه احساسات متضاد تفاوتی قائل شه. به قول تو همیشه پدر بوده اما حالا مطمئنم نسبت به تو داره چیزی رو تجربه می کنه که جدا از اون حسه. یکم اون شمّ زنانه رو به کار بنداز تو هم به حرف من می رسی".

ـ "من فرصت همچین کاری روندارم. ذهنم اونقدر مشغوله که دیگه نمی رسم خودمو درگیر این موضوع هم بکنم".

ـ "باشه من اصراری ندارم به این زودی بخوای تصمیمی بگیری اما حرفامو پشت گوش ننداز".

دستاشو گرفتم و با التماس تو چشماش زل زدم.

ـ "خواهش می کنم در این مورد هیچی به فربد نگو. نمی خوام چیزی این وسط براش تغییرکنه".

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "واسه فربد خیلی وقته که شرایط تغییر کرده، درست از اون شب یلدای بارونی. منتها اونم مث تو به تلنگر احتیاج داره. بهش چیزی نمیگم اما ازم نخواه که نشونشم ندم".
از برقی که تو چشماش بود، می ترسیدم. وقتی مازی اینطوری بهم نگاه می کرد و لبخند می زد مطمئن بودم کلی فکر تو سرشه که پیاده کردنش یعنی زیرو روشدن زندگیم، و من تو این اوضاع فقط آرامش می خواستم.
مامان صدام زد و این بحث ناتموم موند. از اتاق که بیرون اومدم، چشم تو چشم فربد شدم و با خجالت سرمو پایین انداختم.
ـ "چیکا بی تابی می کنه".
تورو ازش گرفتم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد زمزمه کردم.
ـ "فکر کنم گرسنش باشه".
ـ "چیزی شده؟"!
اینو آروم پرسید اما مامانم شنید و توجهش به ما جلب شد.
ـ "نه چطور مگه؟"
ـ "فکر کردم شاید هنوزم به خاطر خریدن این وسایل ازم دلخور باشی".
نگاه گذرایی بهشون انداختم.
ـ "نه اینطور نیست. دستت درد نکنه".
لحن سردم از صدتا فحش هم بدتر بود و اون با درماندگی پاپس کشید و از اتاق بیرون رفت.
مامان از برخوردم حسابی شاکی بود، چون ابروهاش تو هم گره خورده بود و داشت چپ چپ نگام می کرد.
ـ "این چه طرز رفتاره؟ پسربیچاره از دیروز تا حالا درگیر زندگی جنابعالیه اونوفت تو با بی احترامی جوابش رو می دی؟"
کلافه نگاهمو ازش گرفتم.
ـ "تورو خدا مامان تو دیگه شروع نکن. این سرم شده عین بازار مسگرها. یه امروز رو کوتاه بیاین".
پشت چشمی برام نازک کرد و از اتاق بیرون رفت. دکمه های مانتوم رو یه دستی باز کردم و با عشق نگاهمو بهت دوختم. وقتی به تو خیره می شدم انگار همه چیز و همه کس محو می شد و تو در مرکز توجهم قرار می گرفتی. احساس فوق العاده ای بود. احساسی که دلم نمی خواست با هیچ کس شریک شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا موقع ناهار خودمو باهات تو اتاق مشغول کردم اماوقتی مامان صدام زد نتونستم مقاومت کنم و همونجا بمونم. پوشکت رو عوض کردم و به ناچار تورو لای پتو پیچیدم و با خودم پایین بردم.

مامان تو نشیمن سفره پهن کرده بود و بوی خوش غذا باعث شد دلم ضعف بره. نشستم کنارسفره و پرسیدم.

ـ "مازی کجاست؟"

با دلخوری جواب داد.

ـ "رفته فربد رو صدا بزنه".

ـ "حالا شما چرا ناراحتی؟"

ـ "نباید باشم؟ چرا اینقدر تندی افسانه؟ می دونم ته دلت چیزی نیست اما گاهی یه حرفی می زنی که آدمو بدجوری می سوزونه. طفلی فربد از اون ساعت تا حالا تو فکره. حتی با من و مازی هم درست و حسابی حرف نمی زنه. تو این سرما رفته تو حیاط نشسته و خودشو با گل و گیاه مشغول کرده".

ـ "میگی چیکار کنم برم از دلش در بیارم؟"

ـ "لازم نکرده جلو زبونتو فقط بگیر".

فرصت نشد جوابی بدم چون در باز شد و مازی و فربد اومدن تو.

ـ "ای بابا شما چرا مشغول نشدین؟"

ـ "منتظرتون بودیم".

اینومن گفتم و مازی اخم کرد.

ـ "توباید غذات رو به موقع بخوری دختر جون".

ناهار روکه خوردیم، فربد وسایلش رو جمع کرد که سر تمرین بره. داشت جلوی در کفشاشو می پوشید که مازی گفت:

ـ "قراره فردا رو فراموش نکنی مادر؟ به آقا جلیل سپردم گوشت خوب برامون کنار بذاره. برو سفارشمو بگیر و بچه هارو بیار اینجا باشه؟"

مامان پرسید.

ـ "فردا خبریه؟"

ـ "نه گفتم فقط دور هم جمع شیم. ما و فریده اینا. تو هم به افشین زنگ بزن بیان".

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان باشه ای زیر لب گفت و فربد صدام زد. بعد اون برخورد تواتاق خواب تا اون ساعت با هم حرف نزده بودیم.

ـ "افسانه یه لحظه بیا".

ازجام بلند شدم و به سمتش رفتم.

ـ "کاری داری؟"

دست کرد تو جیبش و کارت اعتباریمو به طرفم گرفت. نمی خواستم بازم باهاش بد برخورد کنم اما با دیدن کارت، داغ دلم تازه شد. دستشو پس زدم و گفتم:

ـ "بهتره فعلا پیشت بمونه".

صدامو پایین آوردم.

"-تا وقتی که بی حساب شیم. می دونم بیشتر از اینا هزینه کردی شرمنده سعی می کنم خیلی زود"...

چنان برزخی نگام کرد که باقی حرف تو دهنم ماسید ومجبور شدم کارتو بگیرم.

صداشو آورده بود پایین اما ذره ای از خشم و عصبانیتش کم نشده بود.

ـ "پس واسه این اخماتو کشیدی تو هم و حال و احوالت عوض شده".

راضی بودم که همچین برداشت اشتباهی داشته باشه تا سر از نیت مازی درنیاره. اما اون که نگاهش به تلویزیون و حواسش به ما بود بدش نمی اومد کمی شیطنت کنه.

ـ "چیزی شده فربد؟"

ـ "نه زیبا جون داریم با افسانه حساب وکتاب می کنیم".

چنان با طعنه اینو گفت که مطمئنم مامان و مازی هم فهمیدن یه تنشی باز این میون بوجود اومده. درو باز کرد و با صدایی که دیگرونم بشنون و منو تو عمل انجام شده بذاره گفت:

ـ "یه لحظه می یای بیرون؟"

از سر ناچاری باهاش هم قدم شدم و بیرون رفتیم. هوای سرد بهمن ماه مجبورم کرد شالمو بیشتر به خودم بپیچم. فربد کلافه ساکشو رو نیمکت تو ایوون پرت کرد و دوسه قدمی رفت و برگشت.

" -ببینم افشین بهت چیزی گفته؟"

ـ "نه قرار بود حرفی بزنه؟"

ـ "گفتم شاید به خاطر اون...لابد افسون حرفی زده".

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "مگه فرقی هم میکنه. تو از کارتی که بهت دادم پولی برنداشتی چرا؟ من بهت اعتماد کردم".

ـ "قرار شد کمکت کنم. تو این اجازه رو بهم داده بودی".

صدام بی اختیار بالا رفت.

ـ "اما حرف از کمک مالی نبود، نه لااقل این مقدار. می خوای تا آخر عمرم خودمومدیونت حس کنم؟"

ـ "چرند نگو"

کارت رو به طرفش گرفتم.

ـ "پس باهام بی حساب شو".

ـ "فکر کن یه هدیه ست".

ـ "چندتا چندتا قراره آدم هدیه بگیره؟"

ـ اون وسایل هدیه ی چیکا بود، دادن هزینه ها هم هدیه ی تو.

ـ "من همچین هدیه ای رو نمی خوام".

ابرویی بالا انداخت و با بدجنسی گفت:

ـ "منم پسش نمی گیرم. می خوای مدیون نباشی جبران کن. خوبه؟"

ـ"اونوقت کی؟"

ـ "وقت گل نی، من چه می دونم".

رومو ازش گرفتم.

ـ" لجبازِکله شق".

خندید و قبل از اینکه جوابمو بده پیمان اومد رو ایوونشون و برامون سرتکان داد. بی اختیار خودمو عقب کشیدم و بوته ی گل های کاغذی مسیر نگاهش رو کور کرد.

" -بهتره بری تو، هوا سرده می ترسم سرما بخوری".

دیگه رو لباش خنده نبود و این حالت جدی و طلبکارش مجبورم می کرد روحرفش نه نیارم و مثل بچه های حرف گوش کن سرمو بندازم پایین و برم تو. فربد بابای سخت گیری بود.

حوالی ساعت یازده صبح بود که از صدای خنده های فرناز و افسون چشمام به سختی باز شد. توجام غلتی زدم و نگامو به تو که راحت خوابیده بودی، دوختم. دیشب تا صبح بی قراری کردی حتی نتونستم به اندازه ی ده دقیقه چشمامو رو هم بذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مدام باید بغلت می کردم، تا میذاشتمت رو تخت گریه می کردی. می دونم هنوز زوده که بخوای به این شرایط جدید عادت کنی اما تورو خدا به منم یه مهلتی بده. باور کن خیلی خسته ام.

ابروهات تو هم گره خورد و فوری لب برچیدی و تا به خودم بیام صدای گریه ات بلند شد.

کلافه و درمونده بغلت کردم و نرم خندیدم. باشه بابا نخواستیم.

ضربه ی کوتاهی به در خورد و مامان تو اتاق سرک کشید.

" -بلاخره بیدار شدی؟"

ـ "تو بگو اصلا خوابیدم؟"

ـ "دورت بگردم مادرشدن این دردسرهارو هم داره دیگه".

نگامو به تو که تند تند و با حرص شیر می خوردی دوختم و قربون صدقه ات رفتم.

" -الهی مامانی فداش شه".

ـ "صبحونه رو برات بیارم بالا یا می یای پایین؟"

ـ" میل ندارم. ساعت هشت، هشت و نیم مازی برام شیر و خرما آورد خوردم".

ـ "میل ندارم که نشد حرف. تو دیگه الآن بچه شیر می دی باید به خودت برسی".

ـ "شدم قد یه خرس گنده. اینارو باید چطوری آب کنم نسرین خانوم؟"

چپ چپ نگام کرد.

ـ "اینا نصفش ورمه. بذار یه مدت بگذره خودت متوجه می شی. درضمن نبینم واسه خاطر کم کردن وزن رژیم بگیری ها. شیرت باید مغز داشته باشه که این بچه جون بگیره حالا بلاخره صبحونه رو بیارم بالا؟"

کلافه پوفی کردم و توجام جا به جا شدم.

ـ "نه می یام پایین یه چیزی می خورم".

داشت از اتاق بیرون می رفت که با التماس به طرفم چرخید.

ـ "فقط قربونت برم مادر داری می یای پایین یه روسری چیزی سرت کن. به خدا من به تو از خودم بیشتر اعتماد دارم و دل پاکت رو می شناسم اما"...

این اما بارسنگینی رو شونه هام میذاشت و واقعیت رو بی تعارف به صورتم می کوبید. اینکه من یه زن بیوه ام و از امروز خیلی چیزا برام می شه محدودیت و باید بیشتر از اینا مواظب رفتار خودم و اطرافیانم باشم، باید یه سیم خاردار دور تموم خواسته هام بکشم و پامو از

رمان بازار
romanbazar.ir

گلیمم دراز تر نکنم، باید رو احساساتم حجابی قایل شم که واسه هرکسی خطش خوانا نباشه و به معنای واقعی کلمه فقط زنده باشم جای اینکه زندگی کنم.
من به مامان حق می دادم که نگران باشه، به دیگرون حق می دادم که نگاهشون عوض شه اما به خودم حق نمی دادم که به این شرایط اعتراض کنم. گذشته دست و پامو بسته بود و دیگه مدتها می شد خاطره ی خاک خورده ی اون افسانه ی سرکش و نا آروم برام زنده نمی شد.
خیلی حس ها با اونی که ماههاست زیرخروارها خاکه، مردن.
با این حال نتونستم اون لبخند تلخ رو پنهون کنم.
ـ "باشه مامان نگران نباش".
احساس کردم چشماش خیس شد، چون فوری نگاهشو دزدید و از اتاق بیرون رفت.
به چشمات که موقع مک زدن، عمیق به نی نی چشمام دخیل بسته بود خیره موندم. من بزرگترین شادی زندگیمو تو آغوشم داشتم وبا تو حتی نفس کشیدن و زنده بودن هم خود زندگی بود.
لبخند رو لبام کش اومد و سرتکان دادم.
ـ "می دونی چقدر دوستت دارم کوچولو؟"
یه لحظه دست از خوردن برداشتی وفقط بهم خیره موندی. بادیدن این واکنش کوچیک به خنده افتادم و تو نگاهت رو ازم گرفتی و خیلی جدی دوباره مشغول شدی.
یه ربع بعد لباسمو عوض کردم و یه روسری نیلی نقره ای خوش طرح رو سرم گذاشتم. با اون شومیز یاسی و شلوار سفید ترکیب قشنگی بود.واسه تو هم یه سرهمی سفید و بنفش که کلاهش گوش های خرگوشی داشت تن کردم. بهت نگاه که می کردم، دلم ضعف می رفت.حسابی خوردنی شده بودی.
بغلت کردم و از اتاق بیرون اومدم. ازپله ها که داشتم پایین می رفتم، نگام به زن عمو و مازی افتاد که کنار هم نشسته بودن و مازی داشت درباره ی بافتی که این روزها خودشو باهاش مشغول کرده بود، توضیحاتی می داد.
مامان تو آشپزخونه بود و خبری از فرناز و افسون نبود. حدس زدم تو حیاط باشن. زن عمو زودتر از بقیه متوجه حضورم شد.
ـ "سلام مامان خانوم تنبل. دلمون پوسید دختر، می دونی از کی تا حالا چشم انتظار دیدنتونیم؟"
لبخند شرمنده ای زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "باور کنین کل دیشبو چشم رو هم نذاشتم دیگه این سر صبحی از خستگی بی هوش شدم".

بچه ها با سرو صدا وارد خونه شدن و به محض دیدن ما به سمتمون اومدن.

ـ "بده به من عزیز خاله رو ببینم".

ـ "علیک سلام افسون خانوم".

تورو ازم گرفت و ریز خندید.

ـ "وای شرمنده آجی سلام".

بافرناز روبوسی کردم و اون به روسریم اشاره کرد.

ـ "این چیه سرت گذاشتی؟"

ـ "موهام این روزا خیلی می ریزه".

فربد که پشت سرشون وارد شده بود با طعنه گفت:

ـ "به فضل الهی داری کچل می شی؟"

ـ" بَده نمی خوام مو تو غذات دیده شه؟"

ـ "مگه آشپز شمایی؟"

نگامو ازش گرفتم.

ـ "سربه سرم نذار حوصله ندارم".

ـ "بهونه گیر شدی".

ـ "خوشت می یاد مث گذشته باهام بحث کنی نه؟"

صداشو آورد پایین و تو چشمام زل زد.

ـ "نباید بدونم واسه چی ازم رو می گیری؟"

سریع واکنش نشون دادم.

ـ هیچم اینطور نیست.

با پوزخندی که زد از کنارم گذشت و جوابی نداد. به سمت افسون رفتم.

ـ "افشین و یلدا نیومدن؟"

اینواز افسانه پرسیدم و اون طوری که به گوش مازی و زن عمو نرسه گفت:

ـ" بین اون و فربد هنوز شکر آبه".

ـ "آخه چرا؟"

ـ "آقا داداش غیرتشون اوخ شده".

رمان بازار
romanbazar.ir

فرناز که تو جریان موضوع بود مداخله کرد.
ـ "احتیاج به زمان دارن، تو خودتو ناراحت نکن حل می شه".
سعی کردم بغض نکنم.
ـ "به خدا من از هیچ کدومشون انتظاری ندارم. افشین باید تا کی درگیر زندگی ما باشه؟ دلم خوش بود زن گرفته و سرش به خونواده ی کوچیکش گرمه. باید باهاش حرف بزنم".
مامان صدام زد.
ـ "نمی خوای یه چیزی بخوری؟"
ـ "چرا اومدم".
رفتم تو آشپزخونه و سعی کردم نگامو از فربد که پشت میز نشسته بود و به لبه ی فنجون چاییش دست می کشید، بدزدم. حین اینکه می نشستم از مامان پرسیدم.
ـ "برنامه ی ناهار چیه؟"
ـ "قراره کباب درست کنیم. فربد جان می خواد زحمتشو بکشه".
ـ "چه زحمتی زن عمو؟"
سعی کردم بهش نگاه نکنم. راستش یه جورایی از حضورش معذب بودم. همش تقصیر مازی بود که اینطور بی مقدمه و بدموقع همچین موضوعی رو پیش کشیده بود.
ـ "چرا دست دست می کنی؟"
ـ "می خورم دیگه مامان جان. عجب گیری دادی ها".
برام پشت چشمی نازک کرد.
ـ "من واسه خودت می گم".
فربد از جاش بلند شد و فنجونش رو برداشت.
ـ "با اجازه".
مامان به طرفش چرخید.
ـ "کجا مادر؟"
ـ "می رم بیرون دخترعمو راحت باشه".
این دخترعموگفتنش از صدتا فحش هم بدتر بود. مستاصل و دلخور نگامو بهش دوختم و قبل از اینکه من اعتراضی کنم یا مامان چیزی بگه، مازی اومد تو آشپزخونه.
ـ "می گم واسه ناهار پسر فرنگیس رو هم دعوت کنیم اینجا چطوره؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

نوه ی مازی نبودم اگه فکر میکردم این موضوع رو بی منظور پیش کشیده. اون که می دونست فربد چقدر به حضور پیمان حساسه.

ـ "وای مازی تورو خدا بذار جمع خودمونی باشه".

اینو من گفتم اماظاهرا اون نمی خواست به همین آسونی میدون رو خالی کنه.

ـ "اینجوری نگومادر گناه داره. ناسلامتی فامیله ها بذار این روز تعطیلی به اونم کنار ما خوش بگذره".

فربد حسابی جوش آورده بود.

ـ "کدوم فامیل؟ زن داییش می شه دخترخاله ی شما. واسه فامیل شدن باید چرتکه بندازیم زیبا خانوم. در ضمن بچه ها اینجوری معذب می شن".

ـ "این چه حرفیه. یه ناهار دور هم می خوریم همین. اتفاقا مرد خوبیه و آدم از هم صحبتی باهاش خسته نمیشه. سخت نگیر پسرم بذار به همه خوش بگذره".

باحرص نفسشو فوت کرد و بدون اینکه چیزی بگه از آشپزخونه بیرون رفت. مامان هم فنجون چاییشو برداشت و به دنبال اون ترکمون کرد.

عصبی به مازی توپیدم.

ـ "خوشت می یاد حرصش بدی؟"

ـ "این تورو ناراحت می کنه؟"

ـ "مازی؟"!

ـ "حرف نباشه خیلی چیزها هست که باید واسه اون روشن شه".

ناراحت و دلخور پا به زمین کوبیدم.

ـ "مازی هواییش نکن. به خدا بین ما چیزی نیست".

ابرویی بالا انداخت.

ـ "اینو که خودم می دونم. فکر می کنی اگه چیزی بود میذاشتم اینقدر راحت دور و برت باشه؟"

کلافه سرتکان دادم.بحث با مازی بی فایده بود.

فربد داشت گوشت های به سیخ کشیده رو، روی آتیش کباب می کرد که در حیاط باز شد و مازی و به دنبالش پیمان وارد حیاط شدن.

ـ "سلام به همگی".

رمان بازار
romanbazar.ir

تو همون چنددقیقه ی اول اونقدر راحت با جمع ارتباط برقرار کرد که انگار سالهاست باهاشون در ارتباطه. ظاهرا مامان خیلی ازش خوشش اومده بود که با لب خندون وارد خونه شد و رو به من که کنار پنجره ایستاده بودم، گفت:

ـ "اگه بدونی چه جوون خوبیه. چقدرمودب و متین صحبت میکنه. ببینم مجرده یا"...

ـ "ازدواج کرده یه دختر پنج ساله هم داره".

ـ "وا پس چرااینجاست؟"

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم و نگاهمو از پیمان و جمع خونواده گرفتم. باید به افشین زنگ می زدم. دلم نمی خواست ازمون دلخور باشه.

تا من تماس بگیرم بچه ها اومدن تو خونه و سفره ی ناهار پهن شد. من تو اتاقم بودم وقتی فرناز صدام زد که واسه ناهار پایین برم. صحبتم با افشین چیزی حدود بیست دقیقه طول کشیده بود و در نهایت این من بودم که تونستم قانعش کنم بابت این موضوع ناراحت نباشه چرا که قرار نیست به فربد مدیون بمونیم. به هر حال یه روزی هم می رسید که من بتونم جبران کنم.

با فرناز رفتیم پایین وپیمان به محض دیدنم از جاش بلند شد.

ـ "سلام افسانه خانوم مشتاق دیدار"

ـ "سلام بفرمایین".

در همون حین که کنار زن عمو می نشستم، بهش تعارف کردم بشینه.

ـ "تبریک میگم".

اشاره اش به تو بود که آروم و خواب آلود تو بغل مامان به دور و برت خیره می شدی.

ـ "ممنون".

فربد با کباب های پخته و وآماده وارد شد و مازی تعارف کرد همگی دور سفره بشینیم. بعد از ناهار دخترها ظرفارو شستن و زن عمو از جمع پذیرایی کرد. نگام به تو بود که تو دستای فربد آروم تاب می خوردی و داشتم به صحبتای مازی و پیمان گوش می دادم.

ـ "احتمالا آخر این ماه برمی گردم. یه سری کار نیمه تموم دارم".

ـ "با فرنگیس حرف زدی؟"

کلافه دستاشوتو هم قلاب کرد.

ـ "ای کاش این وابستگی ها نبود. واقعا سخته آدم خودشو بین چهارتا خونواده تقسیم کنه. از یه طرف مادرم و فوت شوهرش و پسرای چموشش، از اون طرف مامان فرنگیس و بیماری

رمان بازار
romanbazar.ir

دایی و الم شنگه ی فرزاد، اونور آبم که می رم بابامو دارم که هفته هفت روزش رو با زنش قهره و من شدم مجری حل اختلاف اونا، از طرفی خونواده ی النا هستن که هنوزم باهاشون در ارتباطم مخصوصا پدرزنم و درنهایت کیانا دخترم. انگار قرار نیست هیچ وقت برای خودم زندگی کنم. النا می گه زیادی بی خیالم اما باور کنین اینطور نیست. اگه نتونم با خونسردی این روابط رو اداره کنم خیلی زود از پا در می یام".

اون جمله ی آخر رو درحالی که نگاش به من بود و لبخند می زد به زبون آورد و بعد خیلی بی مقدمه گفت:

ـ "لحظات فوق العاده ایه مگه نه؟ از برقی که تو چشماتون هست معلومه چقدر خوشحالین. راستش منم برای شما خوشحالم. حضور چیکا تو این موقعیت بهترین نعمته".

به نشونه ی موافقت سرتکان دادم و زن عمو کنارم نشست و نگاهشو متفکرانه به فربد دوخت که با اخم هایی تو هم گره خورده سعی داشت همه ی توجهش رو معطوفت کنه. این حس و این نگاه آزارم دارد. اگه حرفای مازی نبود شاید چندان توجهی نشون نمی دادم اما حرفاش با من کاری کرده بود که خواه ناخواه محتاط تر عمل کنم.

دستامو گذاشتم رو دستش و نرم فشردم.

ـ "پدرشدن بهش می یاد مگه نه؟"

لبخندغمگینی زد.

ـ "اون با این حس بزرگ شده".

ـ "انشالله به همین زودی براش آستین بالا می زنیم و خیلی زود بچه ی خودشو اینجوری تو بغلش می گیره".

آه پردردی کشید.

ـ" من خیلی وقته ازش ناامید شدم. خودش که می گه تا فرناز شوهر نکنه جلوش حرف ازدواج رونزنیم اما من پسرمو خوب می شناسم اینا همش بهونه ست. می ترسم بلاخره آرزو به دل بمونم".

ـ "نگران نباش زن عمو سرعقل می یاد".

زن عمو دیگه حرفی نزد و پیمان که از صحبت با مازی فارغ شده بود، بی مقدمه ازم پرسید.

ـ "برنامه تون واسه آینده چیه؟ میخواین تو خونه بمونین ودخترتون رو بزرگ کنین یا"...

صادقانه جواب دادم.

ـ "هنوز هیچ تصمیمی ندارم".

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "اینطوری بی هدف زندگی کردن که عادت شه آدم مجبوره درجا بزنه. شما واسه این یه جا موندن و راکد شدن سنی ندارین بهترین از همین آلان به فکر باشین. داشتن یه شغل خوب و آینده دار می تونه یه شروع باشه".

ـ "باشرایط من پیدا کردن این شغل کارآسونی نیست".

ـ "خب فعلا که باید همه ی وقتتون رو به چیکا بدین اما کمی که بزرگ شد شرایطم مسلما عوض می شه. واسه پیدا کردن شغل هم اگه بخواین می تونین رو کمک من حساب کنین".

متعجب پرسیدم.

ـ" اینجا آشنا دارین؟"!

ـ "اونقدرام غریب و بی کس نیستم".

ـ "باشه روش حساب می کنم اما اینم بگم که چشمم آب نمی خوره".

بی خیال خندید.

ـ "برنامه ی اون کافه تریا که گفتم هنوز سرجاشه. اگه دوست داشته باشین خوشحال می شم باهام همکاری کنین. البته قول نمی دم اسرار کارمو براتون رو کنم".

اینو به شوخی گفت اما صمیمیت تو کلامش باعث شد تو جمع یه سکوت ناجور حکمفرما شه و من ناخواسته خودمو جمع و جورکنم.

ـ "افسانه بهتره تورشته ی خودش دنبال یه شغل خوب باشه".

اینو فربد خیلی جدی گفت و ازجاش بلند شد و تورو به من داد. تو نگاش وقتی باهم چشم تو چشم شدیم فقط دلخوری بود.

پیمان خیلی دوستانه جواب داد.

ـ "اما فکر میکنم تو این یه مورد باید بذاریم خود افسانه خانوم تصمیم بگیره. منم اگه چیزی گفتم قصدم شوخی بود".

ـ "یعنی پیشنهاد کمکتونم یه شوخی بود؟"

لبخند پیمان کمرنگ شد وبا جسارت توچشماش خیره شد.

ـ "نه اینو کاملا جدی گفتم منتها همه چیز بستگی به نظر افسانه خانوم داره، دیگرون نمی تونن بگن چی براش خوبه یا بده".

این طعنه رو به فربد زد و اونم کوتاه نیومد.

ـ "مسلما خونوادش بیشتر از غریبه ها خیر و صلاحش رو می خوان".

پیمان ابرویی بالا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "پس اینطور که پیداست افسانه خانوم نیاز به تصمیم گیری نداره".
نمی تونستم اینطور بی خیال بشینم که اون دوتا بابت من درگیری لفظی داشته باشن.
ـ "من رو کمک خونوادم همیشه حساب می کنم".
مازی هم مداخله کرد.
ـ "ماقصد تحمیل چیزی رو بهش نداریم فقط ازنظرما اگه افسانه تو رشته ی خودش دنبال کار باشه موفق تره همین".
زن عمو هم واسه اینکه بحث رو ختم به خیر کنه، گفت:
ـ "ای بابا حالا کو تا افسانه بخواد بره دنبال کار. فعلا که این نیم وجبی حسابی سرشو گرم کرده".
با این حرف زن عمو سرموپایین انداختم و با لبخند به تو خیره شدم.عشق بی پایانی که از حضورت تو سلول به سلول تنم جریان داشت به حدی بود که که خیلی زود تنش ها ، بحث ها، دلخوری ها و غم و غصه ها رو تو ذهنم پس می زد و وادارم می کرد فقط تورو ببینم و فقط به تو فکر کنم.
بچه ها که به جمعمون اضافه شدن، پیمان با یه عذرخواهی کوچیک جمعمون رو ترک کرد و گفت که بر می گرده. فرناز و افسون با شیطنت ازش حرف می زدن و فربد تحت تاثیر خنده های ریز و یواشکی اونا لحظه به لحظه بیشتر عصبانی می شد.
یه بیست دقیقه بعد پیمان با یه سینی نوشیدنی خوش عطر برگشت. و دوتا ماگ فانتزی رو به طرف دخترها گرفت.
ـ "هات چاکلت ویژه، خدمت خانوم های جوان".
بچه ها با خنده ماگ هارو برداشتن.
ـ "اینم کاکائوی داغ مکزیکی برای آقا فربد".
فنجونی رو که بهش تعارف شد با اکراه برداشت و پیمان لبخند دوستانه ای زد.
ـ" مطمئنم از طعم تندش خوشت می یاد برای خودمم همین رو درست کردم".
سینی رو به سمت مازی و مامان و زن عمو گرفت.
ـ "اینم سه تا فنجون اسپرسوی ونیزی".
فنجون های اونا کوچیک تر بود و درنهایت یه فنجون بزرگ رو هم به طرف من گرفت.
" -اینم کاپوچینوی معطر شما که قولش رو داده بودم".

رمان بازار
romanbazar.ir

این احساس صمیمیتش و پیش کشیدن خاطره ی اون ده دقیقه صحبتمون رو ایوون که فقط مازی ازش خبر داشت یه جورایی معذبم می کرد. مخصوصا وقتی نگاه بقیه روم سنگین می شد.

هرکی بعد مزه مزه کردن چیزی که بهش تعارف شده بود نظری می داد. فربد تو سکوت کمی از محتویات فنجونش چشید اما چیزی نگفت حتی وقتی پیمان مشتاقانه درباره ی طعم و مزه اش پرسید واکنش نشون نداد.

بچه ها ظاهرا هات چاکلتشون رو دوست داشتن و مامان اینا هم از قهوه بدشون نیومده بود. با اکراه فنجونمو برداشتم و کمی ازش چشیدم. طعمش با اینکه برام نا آشنا بود اما از چشیدنش بدم نیومد.

" -چطوره؟"

نگاهمو به فنجونم دوختم و سرتکان دادم.

ـ "ازمزه اش خوشم می یاد. احساس می کنم توش ادویه ی معطر ریختین درسته؟"

ـ "دارچین،جوز هندی و کمی وانیل".

ـ "خوش طعمه".

بقیه هم حرفمو تایید کردن و اون در حالی که از این تعریف ها خوشحال بود با هیجان گفت:

" -راستی یه سوپرایز براتون دارم. اینو همین دفعه که واسه عمل دایی رفتم تهران میون آلبوم های قدیمی مون پیدا کردم".

وهمزمان دست برد توی جیبش و یه عکس سیاه و سفید رو بیرون کشید و به طرف مازی گرفت.

"-ببینین می شناسین؟"

مازی عینکشو به چشم زد و عکس رو گرفت و بهش خیره شد. لبخند کم کم رو لباش سبز شد.

ـ "سال سی وهفت، سی وهشت باید باشه اون موقع هفده ساله بودم.

زن عمو عکس رو گرفت و همزمان من هم بهش نگاهی انداختم. تصویری از مازی با یه کت و دامن تیره و بدون حجاب بود.

فرناز و افسون هم بهمون اضافه شدن.

ـ "وای مازی چقدر خوشگل بودی".

مازی خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "بودم؟"!

فربد فنجونشو گذاشت رو میز و بغلش کرد.

ـ "هنوزم هستی".

فرناز خیلی بی مقدمه گفت:

ـ "شبیه افسانه ست مگه نه مامان؟"

ـ "افسانه شبیهشه".

پیمان هم با لبخند تایید کرد.

ـ "اتفاقا منم اولین بار دیدم یاد افسانه خانوم افتادم".

یه لحظه سکوت تو جمع حاکم شد و فربد چپ چپ نگاش کرد. مازی واسه عوض شدن جو عکس رو ازمون گرفت.

" -بدین بابا آبرومون رفت. آخر عمری عالم و آدم مارو بی حجاب دید زدن".

افسون ریز خندید.

ـ "نگو اینجوری بابا بزرگ تنش تو قبر می لرزه ها".

فرناز به شوخی گفت:

" -ولی بزنم به تخته اصلا تکون نخوردی مازی جون".

همه خندیدن و مازی به ظاهر اخم کرد.

ـ "خودتونو مسخره کنین آتیش پاره ها".

اون روز بعد رفتن پیمان من یه نفس راحت کشیدم. نمی گم وجودش مایه ی عذابم بود نه اما حرفاش و اون صمیمیت بی منظوری که نشون می داد باعث می شد ازش فاصله بگیرم. چون هرلحظه منتظر بودم چند جفت چشم کنجکاو رو به خودمون خیره ببینم.

بچه ها داشتن سریال می دیدن و مازی رو کاناپه چرت می زد. زن عمو و مامان تو آشپزخونه بودن و معلوم نبود درباره ی چه چیزی صحبت می کنن. تورو که خواب بودی بغل کردم و از پله ها بالا رفتم. جلوی در اتاقم سایه ای روی تراس دیدم و بی اختیار هین بلندی کشیدم.

ـ "نترس منم".

فربد بود که اینو گفت و بلافاصله وارد خونه شد و به طرفم اومد.

ـ "حالت خوبه؟"

ـ "این وقت شب رو تراس چیکار می کردی؟"

ـ "داشتم فکرمی کردم".

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "به چی؟"
دروبرام باز کرد و هردو وارد اتاق شدیم.
ـ "به گذشته ها، به اون سالی که بابا فوت کرد وفرناز به دنیا اومد، به آرزوهای بابا".
پتوی لیموییت رو کنار زد تا من بتونم روی تخت بذارمت.
ـ "از عمو خاطره ی زیادی ندارم. چهارسالم بود که فوت کرد اما یادمه وقتی بغلم می کرد منو میذاشت رو سرشونه هاش و کلی باهام بازی می کرد" .
نگاش به تو بود اما لبخند محوی زد.
ـ "عاشق دختر بچه ها بود".
سرشو بلند کرد و تونی نی چشمام زل زد.
ـ "بازیگوشی و شیطنت هاتو دوست داشت".
کنار تخت زانو زدم و دستاتو آروم زیر پتو بردم.
ـ "همیشه دلم می خواست جمشید یکی مثل اون بود. عاشق زندگی و زن و بچه اش می شد و با هامون می موند حتی اگه فرصت این باهم بودن خیلی کم به نظر می رسید".
ـ "من به بودن بابام تحت هرشرایطی بیشتر از نبودش راضی بودم. بعضی نداشتن ها خیلی درد داره".
ـ "اما تو باهاش کنار اومدی مگه نه؟ جای عموروهم برای فرناز خیلی خوب پرکردی".
نفسشو فوت کرد و نگاهشو ازم دزدید.
ـ "اما جای خیلی چیزا برای خودم خالی موند. من هرچقدرم که بتونم و بخوام بازواسه فرناز بابا نمی شم".
ـ "به نظرم در مورد خودت زیادی سختگیری".
ـ "توچی؟ درمورد خودت سختگیر نیستی؟همین روسری که موهاتو پوشونده، این فاصله گرفتن ها، رفتار سردت... افسانه من احمق نیستم کاملا حس میکنم تو این دوروز از این رو به اون رو شدی. کسی بهت چیزی گفته؟"
این بار من نگاهمو دزدیدم و از جام بلند شدم.
ـ "داری حساسیت به خرج می دی. من چیزیم نیست".
صداشو پایین آورد.
" -پس چرا افسانه ی همیشگی نیستی؟"
سعی کردم یه جوری از زیر بار جواب دادن شونه خالی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "فقط کمی خسته و بی حوصله ام همین".
دستاشو تو جیب هاش فرو برد و سرتکان داد.
" -اگه حضور من معذبت می کنه بهم بگو سعی می کنم کمتر اینجا بیام".
چشمام داشت می سوخت و بغض راه نفس کشیدنمو بسته بود.
" -شب به خیر".
می خواستم به طرز ناشیانه ای اونو از اتاقش بیرونش کنم. داشتم درواقع فرار می کردم از حقیقت حرفاش و جواب صادقانه ای که منتظر شنیدنش بود.
یه مکث چندثانیه ای که هزار هزار حرف نگفته رو بهم تحمیل کرد و بعد آروم سرشو پایین انداخت و از اتاق بیرون رفت. دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم. روتختم افتادم و هق هقمو تو حجم محدود بالشم خفه کردم.
فصل ششم(
اسیر شدم تودنیایی که مازی باحرفاش برام تنگ و تنگ تر می کرد. گاهی که تو چشمای شیطونش خیره می شم، حس می کنم داره ظرفیتمو می سنجه. می خواد ببینه چقدر می تونم دووم بیارم و کوتاه نیام. زن عمو یه هفته ای می شد که اومده پیش ما، آخه با فرناز قهر کرده. فرنازم پیش مامان اینا رفته. خونه ی بابابزرگ هم خالی از سکنه شده و فربد انگار با حضورمادرش مجوز اینو پیدا کرده که شبارو اینجا بمونه.
محبت و توجهش به تو نه تنها کم نشده که بیشترم شده. حالا دیگه بی تعارف جلوی همه درمورد نحوه ی تربیت و نگهداری از تو نظر و پیشنهاد می ده یا بهتره بگم توصیه هاشو تحمیل می کنه. شده دایه ی مهربون تر از مادر.
مازی به واکنش هاش می خنده و من حرص می خورم و زن عمو دلداریم می ده.
تو وارد ماه ششم تولدت شدی و بااومدن تیرماه دهکده ساحلی حال و هوای تابستونی داره و خیلی شلوغه. مسافرین زیادی از راه رسیدن و تو ویلاهاشون مستقر شدن. حالا دیگه بعد از ظهر های ساحل میزبان ساکنین اینجاست.
من و تو هم گاهی می ریم کنار دریا و تو تا کمی آب تنی نکنی اون روزت انگار شب نمی شه. به صدای آب خیلی زود واکنش نشون می دی و فربد به شوخی میگه این اخلاقش به پسرعموی مامانش رفته.
صدای سلام و احوالپرسی و تعارف مازی نگاهمو به سمت پنجره ی اتاقم کشوند. از زبون زن عمو شنیده بودم که پیمان چندروزی می شه برگشته. راستش این رفتن و برگشتن هاش برام

رمان بازار
romanbazar.ir

قابل درک نبود. انگار اونم نمی تونست دلش یه جا آروم بگیره. مثل حال و هوای این روزای من که هم دلم میخواست اینجارو ترک کنم و دنبال زندگیم برم و هم دل کندن از این ویلا و آرامشش برام کار آسونی نبود.

مازی داشت جلوی در با یه آقای مسن و دختر خانوم جوونی که همراش بود، صحبت می کرد. چند دقیقه بعد فربد هم بهشون ملحق شد و تعارف کرد بیان داخل و اونام وارد شدن. دختره برام زیادی آشنا بود.

باصدای برخورد برس کوچولوت به لپ تاپ فربد که دیگه مدتها بود من ازش استفاده می کردم، به طرفش برگشتم. روتخت نشسته بودی و از صدایی که ایجاد می کردی غرق لذت بودی.

ـ "داری چیکار می کنی عروسک جون؟"

بادیدن واکنشم خندیدی و دوتا دندون نیش زده ی فک پایینت که صورت گرد و سفیدت رو با نمک می کرد، دوباره بهم چشمک زدن. با یه خیز بلندت کردم و از لپای آویزونت دوتا بوس حسابی گرفتم.

دوباره گذاشتمت روتخت و با حس کنجکاوی که رهام نمی کرد لباس عوض کردم و باهم از پله ها پایین رفتیم. اون آقا و دختر همراهش رو یه مبل دونفره نشسته بودن و مازی کنار اون دختر و درست رو به پله ها نشسته بود و به محض دیدنم لبخند زد.

ـ "حمومش کردی؟"

ـ "آره داشتیم با هم بازی می کردیم".

با نزدیک شدنم همه از جاشون بلند شدن و من شروع به احوالپرسی کردم. مازی گفت:

ـ" نوه ام افسانه".

و بعد رو به من اون دوتارو معرفی کرد.

ـ "آقای ایزدی و دخترشون ستاره جون".

اسم ستاره ایزدی که به گوشم خورد شگفت زده پرسیدم.

" -شما بازیکن تیم بانوان ملوان نیستین؟"

ستاره سرتکان داد.

ـ "منو می شناسین؟"

لبخند به لب کنارشون نشستم.

ـ "اخبار تیم رو از طریق سایت دنبال می کنم. شنیدم مصدوم شدین".

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای ایزدی به جاش جواب داد.

ـ "بله اتفاقا به خاطر همین موضوع اینجاییم. مزاحم آقای خوشحال شدیم که با ستاره جون کار کنن که زودتر به تمرین های تیمش برسه".

فربد با فروتنی گفت:

ـ "خواهش می کنم هرکاری از دستم بربیاد دریغ نمی کنم".

تو به محض شنیدن صدای فربد توجات شروع کردی به وول خوردن و دستاتو به طرفش دراز کردی. اونم که این تلاش و تکاپوی شیرینت رو دید، طاقت نیاورد و از جاش بلند شد و تورو ازم گرفت.

ـ "جونم چیکا خانوم؟ به به چه بوی خوبی می دی. مامانی گلِ قشنگمون رو حموم کرده؟ می دونستم عاشق صدای بم فربدی، مخصوصا وقتی اونطور پدرانه بغلت می کرد و نازتو می کشید.

ستاره با لبخند گفت:

ـ "کوچولوی خوشگلیه. دختر شماست؟"

اینو از فربد پرسید و درهمون حین زن عمو با یه سینی چای وارد شد و من به محض دیدنش بلند شدم و سینی رو ازش گرفتم.

ـ "راستش چیکا"...

دیدم فربد یه جورایی تو جواب دادن مردد شده که خیلی سریع گفتم:

ـ "چیکا دختر منه".

نمی خواستم اونو جلوی زن عمو و ستاره و پدرش تو جواب دادن معذب ببینم. وگرنه بارها شده بود تو محیط اینجا و همسایه هایی که باهاشون سلام و علیک داشتیم گفته بود چیکا دخترشه و من هربار چقدر بابت این موضوع باهاش بحث کرده بودم. بحث هایی که همیشه بی فایده بود.

ستاره پرسید.

ـ "پس شما خواهر آقای خوشحالین".

زن عمو به جام جواب داد.

ـ "دخترعموشه".

وبا این حرف دیگه اون دختر رضایت داد و بحث به تمرینات اختصاصیش با فربد کشیده شد. نگاه عمیقمو به صورت ظریف و خوشگلش دوخته بودم. چشمای بادومی ودرشتی داشت که

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

قهوه ای خوش رنگی بودن. بینی ظریف و لبای برجسته ای داشت. یه جورایی اصلا شبیه فوتبالیست ها نبود البته بدنش ورزیده بود اما ظرافتشم حفظ کرده بود. در مجموع از اون دخترهایی بود که می شد گفت دلچسبه.

من اما چشم ابرو مشکی بودم و مژه هام فرخورده و ابروهام بلند بود. بینیم به خاطر اون عملی که داشتم قلمی دیده می شد و لبام به برجستگی لبای ستاره نبود ولی می شد گفت خوش فرمه. قدم از اون کمی بلند تر بود وهنوز به وزن سابقم برنگشته بودم و کمی پُر نشون می دادم.

درکل فکر کنم اون نسبت به من برتری ظاهری داشت.

ستاره و پدرش که رفتن، مازی گفت:

ـ "حالا راستی راستی می خوای با این دختره کارکنی؟"

می دونستم اینارو واسه حرص دادن من می گه برا همین با بی خیالی خندیدم.

ـ "چه عیبی داره مازی تازه کلی هم ثواب می بره".

زن عمو پا به پام خندید و فربد حین اینکه با تو ور می رفت، لبخند زد.

رو به زن عمو گفتم:

ـ "خداییش دختر خوشگلی بود نه؟"

ـ "آره اصلا بهش نمی خورد فوتبالیست باشه".

ـ "می گن خوب بازی می کنه".

اینو فربد و گفت و من با شیطنت ابرویی بالا انداختم.

ـ "تو سایت خوندم خانومِ گل شده".

مازی برام پشت چشم نازک کرد.

ـ "یکم درستم بخونی بد نیست ها".

دوماهی بود شروع کرده بودم به خوندن واسه آزمون وکالت که ثبت نامش اول مهر و امتحانش اول آذر بود. راستش زیاد جدی نگرفته بودمش. حقوق مدنی رو یه دور تا ماده ی پونصد و پنجاه و آیین دادرسی رو هم چهارصد ماده شو خونده بودم. حقوق تجارتم هنوز دور اول بود و حقوق جزا رو هم بخش تعزیراتشو شروع نکرده بودم. حالا بماند دادرسی کیفری و اصول رو هم که فقط یه دور خونده بودم. به قول مازی جدیت نداشتم وگرنه می شد به قبول شدنم امیدوار بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دربرابر این سختگیری هاش چیزی نمی گفتم و میذاشتم خیال کنه دارم تنبلی می کنم اما حقیقتش دیگه انگیزه ای نداشتم. کسی که چهار سال از حال و هوای درس دور بمونه و بعد بااین روحیه ی افتضاح بخواد دوباره شروع کنه امید به موفقیتش یه جورایی خوش خیالیه اما فربد از همون روزی که با کمک فرناز کتابامو تهیه کرد و به دستم رسوند مطمئن بود از پسش بر می یام ومن شاید به خاطر اون که محبتاش یه جورایی نمک گیرم کرده بود دست از تلاش کردن بر نمی داشتم.

ـ "راستی نگفتی چند سالشه؟"

با سوالی که زن عمو از فربد پرسید به خودم اومدم. اون شونه ای بالا انداخت و موهای مجعد و روشنت رو بوسید. شباهتت روکه به خودم می دیدم دلم آروم می گرفت البته اگه اون موهای خوش رنگ بلوطیت میذاشت. سعی کردم افکاری رو که به گذشته منتهی می شد پس بزنم.

ـ "من چه می دونم".

اینو فربد گفت و من به جاش جواب دادم.

ـ "بیست و یکی دوسالشه فکر کنم".

زن عمو دیگه چیزی نپرسید و رفت تو فکر. با خنده بغلش کردم و اونو به خودم فشردم.

ـ "چی شده فریده جون رفتی تو فکر؟ می خوای واسه شازده آستین بالا بزنی؟"

زن عمو لبخند نامطمئنی زد.

ـ "نه بابا همینجوری پرسیدم. از این آقا که آبی گرم نمی شه دل من خوش باشه".

فربد اخم کرد.

ـ "صد دفعه گفتم بذار تکلیف فرناز روشن شه بعدش هرچی شما بگی مادر من".

نگاهمو از اون گرفتم و به مازی دوختم. انگار می خواستم چیزی رو که خودم ازش مطمئن بودم بهش ثابت کنم و بگم « دیدی مازی جون، چیزی واسه فربد عوض نشده اون هنوزم فقط پسرعمومه همین. شاید فقط علاقه ی زیادش به چیکا این رابطه ی دوستانه رو تحت تاثیر قرار داده»

ـ "پس مبارکه دیگه".

زن عمو رو ترش کرد.

ـ "چی مبارکه افسانه جون؟ فکر می کنی من به ازدواج فرناز با اون پسره رضایت می دم؟"

اخم ظریفی بین دوتا ابروی محو مازی افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "داری با کی لجبازی می کنی فریده. میخوای دوفردای دیگه اونم بیفته رو دنده ی لج و سرخود یه کاری"...

فربد سریع میون حرفش پرید.

" -بیخود می کنه".

بااشاره ی چشم و ابرو ازش خواستم کوتاه بیاد و اون باناراحتی سرشو پایین انداخت. اشک تو چشمای زن عمو حلقه زد.

ـ "با هزار خون دل بچه بزرگ کن اونوقت اینطوری حق آدمو بذاره کف دستش".

سعی کردم میانه داری کنم.

ـ "چرا نمیذارین واسه یه بارم شده پسره بیاد حرفشو بزنه. به نظرم باید به هرخواستگاری که سر راهش قرار می گیره یه بار این شانس داده شه. شاید تونست شمارو قانع کنه".

ـ "چطوری؟ با اون پای"...

باقی حرفشو خورد و صدای گریه اش بلند شد. تو که تحت تاثیر گریه هاش قرار گرفته بودی ترسیده و بی قرار سرتو میون سینه ی فربد پنهون کردی.

ـ "هرمادری واسه بچه اش بهترین هارو می خواد. دوست داره زندگی جگرگوشه اش از هر لحاظی کامل و بی نقص باشه. اما فرناز اینودرک نمی کنه. اون دختر حساسیه و همیشه حمایت من و فربد رو داشته اما حالا می خواد به کسی تو زندگیش تکیه کنه که خودش موقع راه رفتن می لنگه. من که فقط واسه دختر خودم ناراحت نیستم. واسه اونم نگرانم. می دونم حال و هوای عاشقی که از سر فرناز بپره از این موضوع سرخورده می شه. نمی خوام زندگی شون بابت این اتفاق از هم بپاشه".

مازی دستاشو تو هم قلاب کرد و خیلی جدی گفت:

ـ "امین پسر عاقلیه. من مطمئنم همه ی جوانب رو سنجیده که پا جلوگذاشته. فرنازم بچه نیست که این نقص رو تو اون پسر ندید بگیره. لابد امین یه سری برتری و مزایایی داشته که فرناز اونوترجیح داده. اینکه کمی پاش موقع راه رفتن می لنگه که نشد عیب و نقص".

با دردی که رو قلبم سنگینی می کرد، زمزمه کردم.

ـ "مهم اینه پای دلش لنگ نزنه زن عمو. یه نگاه به زندگی من بنداز. معین در ظاهر هیچ نقص و عیبی نداشت. خیلی هم برازنده و خوب به نظرمی رسید امادیدی با زندگیم چیکار کرد؟ به اینی که باهاتون می خنده و شادی می کنه نگاه نکنین. من روزی هزار بار آرزو می

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم که ای کاش فراموشی بگیرم تا شاید یکم از اون شکنجه ای که تو زندگی با معین شدم رو از یاد ببرم.باور کن خوشبختی آدما به این چیزای ظاهری بستگی نداره".

ـ "یعنی می گی اجازه بدم پا پیش بذارن؟"!

دست پیش بردم و اشکای رو صورتش رو پاک کردم.

ـ" آره قربونت برم. اصلا دعوتشون کنید اینجا. بذار بیاد حرفاشو بزنه شاید شما هم نظرتون عوض شد".

ـ "می ترسم افسانه".

دستاشو گرفتم و نرم فشردم.

ـ "به خداتوکل کنین اون بنده هاشو تنها نمیذاره".

بااصرارمن و مازی بلاخره زن عمو قبول کرد. فربدم که این میون چندان مخالفتی نداشت اجازه داد امین و خونوادش آخر هفته بیان ویلا. قرار شد مامان و افسون هم فرناز رو بیارن و مراسم آشتی کنونشون با خواستگاری یکی شه.

بعد از مدتها انگیزه ی لازم رو برای جنب و جوش بیشتر به دست آورده بودم. خودم بالا تا پایین ویلا رو تمیز کردم و برق انداختم. مازی و زن عمو به کارهام می خندیدن و من مث پیرزنا از زمین وزمان ایراد می گرفتم و غر می زدم.

بهونه گیری هام که شروع می شد فربد واسه در امان موندن از تیر حرفام تورو برمی داشت و از ویلا بیرون می رفت. رابطه اش هنوز با پیمان سرد و ستیزه جویانه بود اماگاهی حاضر می شد احساس خوب با توبودن رو باهاش شریک شه. مخصوصا وقتی می دید اون با تجربه ای که داشت بلد بود چطور سرگرمت کنه و تورو بخندونه. اینو گاهی از پشت پنجره ی آشپزخونه یااتاقم می دیدم و بهش به چشم فرصتی نگاه می کردم که رابطه ی اون دوتا رو بهتر کنه. راستش از نظر من پیمان آدم خوبی بود و می تونست دوست خوبی هم واسه فربد باشه.

پنج شنبه صبح مامان و افسون و فرناز اومدن. طفلی افسون فقط چندروزی به کنکورش مونده بود و به محض رسیدن رفت تو اتاق مازی و مشغول درس خوندن شد. منم افتادم به جون فرنازو موهاشو اتو کشیدم و مختصری هم آرایشش کردم. یه کت و وشلوار نخودی تنش کرد و موهاشو با روسری کرم شکلاتیش پوشوند. اونقدر خوشگل شده بود که نتونستم جلو خودمو بگیرم و سرشو بوسیدم و زیر گوشش زمزمه کردم.

ـ "یه تیکه ماه شدی عزیز دلم".

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهرانه بغلم کرد و با بغض گفت:
ـ "من اگه تورو نداشتم باید چیکارمی کردم افسانه؟ خوشحالی امروزمو مدیون تو ام".
ـ "اینجوری نگو گریه ام می گیره. تو که نمی خوای من تو مراسمت با یه دماغ دلقکی و چشمای وزغی حاضر باشم؟"
منو بیشتر به خودش فشرد.
ـ "همه جوره می خوامت خانوم خانوما".
مامان در زد و وارد شد.
ـ "آماده نشدین؟ خونواده ی آقا داماد اومدن ها".
بااین حرف مامان مثل خواستگار ندیده ها از پله ها پایین دویدیم و مامان غر زد.
ـ "حالا خوبه دختره نترشیده که اینا اینقدر هل شدن".
ریز خندیدیم و مازی که به سمت در می رفت برامون پشت چشم نازک کرد. رفتیم تو آشپزخونه و با ورود امین ما هم به جمع ملحق شدیم.
واقعا جای برادر جوون برازنده ای بود. خوش قیافه و خوش برخورد. فرناز می گفت جزء نخبه های دانشگاهشونه و چندتا از مقاله هاش جایزه ی بین المللی برده. دانشجوی ارشده و یه خونواده ی مذهبی داره. مثل فرناز یکم شیطونه اما حد و حدودش رو خوب می شناسه. وضع مالیش عالی نبود اما می تونست از پس خرج و مخارج زندگیش بربیاد. یه آپارتمان کوچیک داشت و یه ماشین تر و تمیز. با شغلی خوب و آینده دار و در نهایت پایی که کمی موقع راه رفتن مجبور بود اونو روی زمین بکشه اما نقص نبود، ایراد نبود، در برابر اون همه حسن و خوبی عیب نبود.
پدر امین فوت کرده بود و دوتا از دایی هاش همراه اون ومادرش تو مراسم شرکت کرده بودن. فربد با نگرانی پدرانه ای که تو چشماش موج می زد با دقت به حرفای امین گوش می داد و اون پسر انگار خوب بلد بود خودشو چطور تو دل فربد جا کنه که کم کم اون نگرانی جاشو به لبخند محو و کمرنگی داد اما کاملا از بین نرفت. یه پدر هیچوقت تموم و کمال خیالش راحت نمی شه مگه اینکه لبخند رو رو لبای دخترش همیشه ببینه.
دیدار اون شب بیشتر جنبه ی آشنایی داشت و یه جورایی نتیجه اش خوب بود. زن عمو دیگه مثل قبل اعتراض نمی کرد و مخالف نبود. همه چیز رو سپرده بود به فربد و من احساس می کردم بار این مسئولیت رو شونه های فربد زیادی سنگینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشبختانه نتیجه ی تحقیق و بررسی فربد از امین و خونوادش اونقدری خوب بود که تو یه چشم برهم زدن قرار بله برون رو گذاشتن. راستش من و مامان و افسون تو بله برونش شرکت نکردیم آخه زن عمو واسه اینکه حرفی براش نمونه مجبور شد بابا و شمیلا رو دعوت کنه. مامان هم مثل همیشه صلاح دید که عقب نشینی کنه. راستش اینبار خودمم چندان با تصمیمش مخالفتی نداشتم با اینکه دلم میخواست تو مراسمش باشم.

اونطور که از زبان مازی و بعد هم فرناز شنیدم تو مراسم، دایی امین یه صیغه ی محرمیت بین این دوتا خونده که با خیال راحت دنبال کارهای مربوط به ازدواجشون برن. زن عمو هم مخالفتی نکرده. شمیلا و آیدا هم کلی از داماد تعریف کردن حالا راست و دروغ حرفاشون پای خودشون اما اینجور که می گفتن قرار بود به همین زودی برای آرمان دختری رو خواستگاری کنن و من به نظرم رسید شاید همون دختر رئیس شرکت باشه.

تمرینات منظم هفتگی فربد و ستاره ایزدی شروع شده بود و من احساس می کردم روز به روز صمیمیت بینشون بیشترو بیشتر می شه. واین صمیمیت تحت تاثیر غر غر های مازی و ایراد گرفتنش به کوتاهی من جنبه ی حساسیت به خودش گرفته بود. طوری که هربار ستاره پشت در ویلا بود من سعی میکردم درو باز نکنم و باهاش روبرو نشم. داشتم مثل احمقا رفتار می کردم اما دست خودم نبود. آدم حسودی نبودم اما حس می کردم این روزا حسادت بین احساسات ضد و نقیضم جا خوش کرده و این منو عصبانی می کرد. من به فربدی که نهایتِ نهایتش یه پسرعموی مهربون و با مسئولیت و یه دوست خوب و همیشه همراه بود حس دیگه ای نداشتم.

اون روز عصر تمرین فربد با یه دویدن سبک تو محوطه ی شهرک همراه بود و من گاهی اونارو می دیدم که با هم از جلوی خونه می گذشتند. نمی دونم چرا نتونستم طاقت بیارم. تورو برداشتم و به حیاط خلوت پشت خونه پناه بردم.

غروب که می شد هوا خنک تر بود و اگه بادی هم از سمت دریا می وزید خبری از پشه نبود می شد تو حیاط جلوی خونه یا تراس طبقه ی پایین که پشت خونه و رو به دریا بود نشست و این برنامه ی عصرهای تابستونی من و تو بود.

واسه فرار از فکر و خیال شروع کردم با آبپاش به گلای تو باغچه آب دادن و درهمون حین برای تو که توی کریبرت نشسته و با دندون گیرت مشغول بودی، شعر می خوندم. عاشق قصه ی حسنی بودی. مخصوصا وقتی صدای هرکدوم از حیوون هارو با یه تن مخصوص در می آوردم، تیز و با نشاط می خندیدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شدم تو باغچه و علف های هرز رو از لابلای گل های همیشه بهار بیرون کشیدم. باغبونی ذهنمو آروم می کرد و دوستش داشتم.
با صدای باز شدن درکشویی، به عقب برگشتم. مازی بود که با دوتا لیوان چایی اومده بود رو تراس.
ـ "گفتم تواین هوا می چسبه".
رو به نسیم خنکی که از سمت دریا می وزید ایستادم و دستکش هامو در آوردم.
ـ "آره خیلی. دستتون درد نکنه".
ـ "چنددقیقه پیش فریده زنگ زده بود، می گفت خونواده ی امین دیشب اونجا بودن".
ـ "خب؟"
لیوانمو به دستم داد.
ـ "مثل اینکه می خوان عقد و عروسی رو یه جا بگیرن".
ـ "دارن عجله نمی کنن؟"
ـ "ظاهرا مادر امین به همین زودی یه عمل داره و می ترسه خدایی نکرده اتفاقی براش بیفته و نتونه عروسی پسرشو ببینه".
ـ "خدا نکنه. انشالله که طوریش نمی شه. راستی چرا فربد چیزی بهمون نگفت؟"
کمی از چاییش خورد.
ـ "چه می دونم والله، فریده بدجوری ازش شاکیه. میگه شده عین غریبه ها. دیگه حتی سایه اشم تو خونه نمی بینیم".
دستامو تو هم قلاب کردم و به دریا چشم دوختم.
ـ "می خواستی بگی با اون دختره مشغوله".
ـ "خودشم می دونه. می گه حالا اگه با اون به یه نتیجه ای می رسید باز جای شکر داشت اما"...
ـ "بهش می خواستی بگی می رسه. اینجورکه دارن پیش می رن همه چیز بر وفق مراده".
سنگینی نگاه مازی رو یه چند ثانیه ای رو صورتم حس کردم اما با شنیدن صدای زنگ در، از جاش بلند شد.
ـ "می رم ببینم کیه".
به طرف تو برگشتم و بغلت کردم.
ـ "دختر خوشگل من چطوره؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "هرچی باشه حالش از مامانش خیلی بهتره".
از صدای مردونه ای که خلوت دونفره مون رو ناغافل شکسته بود، جا خوردم و سریع به طرفش برگشتم.
ـ "شمایین؟"!
پیمان روی تراس خونه شون ایستاده بود و با لبخند مارو نگاه می کرد.
ـ "ببخشین نمی خواستم بترسونمتون".
ـ "من نترسیدم".
لیوان چاییمو بالا گرفتم.
ـ "بفرمایین".
نشست رو دوتا پله ای که به حیاط خلوت ویلاشون منتهی می شد.
ـ "ممنون همین چنددقیقه قبل خوردم".
ـ "راستی رسیدن بخیر".
نرم خندید.
ـ "ای بابا ما که رفتن و برگشتنمون معلوم نیست دیگه چه خیری".
حرفی نزدم و اون با کمی مکث گفت:
ـ "کلافه به نظر می رسین. اتفاقی افتاده؟ آخه از وقتی برگشتم هربار شمارو بیرون از خونه یا دورادور تو ساحل دیدم مغموم و ناراحت بودین".
ـ "چیزی نیست فقط کمی خسته ام".
ـ" از بچه داری؟"!
نمیدونم چرا خواستم با این مرد درد و دل کنم.
ـ "ازبلاتکلیفی".
ـ "شنیدم دارین درس می خونین".
ـ "مثلا دارم می خونم اما واقعا روحیه ای ندارم".
ـ "کافیه خودتون بخواین اونوقت روحیه شو پیدا می کنین".
ـ "احساس می کنم کنترل اوضاع خیلی وقته از دستم خارج شده".
عمیق به نقطه ی کور مقابلش زل زد.
ـ "منم همینطور. البته این روزا دیگه باورم شده هیچ وقت چیزی تحت کنترل من نبوده".
سرشو بالا گرفت و کلافه لبخندی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "همه حالشون خوبه، اوضاع روبراهه و کسی به من نیازی نداره".
ـ "اینکه خیلی خوبه. حالا دیگه می تونین برای خودتون زندگی کنین".
ـ "از النا جدا شدم".
باناباوری به طرفش چرخیدم.
ـ "چرا؟"
ـ "بود یا نبودم دیگه تاثیری تو زندگی اونا نداره. من نباشمم همه چیز عالیه".
ـ "دارین در مورد خودتون بی انصافی می کنین. فکر نکنم اونام همچین نظری داشته باشن".
از روی ندونستن شونه بالا انداخت و سر تکان داد.
ـ "نمی دونم الآن هیچ فکری به ذهنم نمی رسه".
ـ "یعنی تصمیم تون عجولانه نبود؟"
ـ "اینو زمان مشخص می کنه فعلا که نسبت به این شرایط حس بدی ندارم".
وبعد بی خیال خندید.
ـ "می دونین دارم به چی فکر می کنم؟"
متعجب نگاش کردم.
ـ "به اینکه همیشه به چشمم شما خانومی بودی که مشکلات زیادی رو از سر گذرونده و نیاز به یه دوست برای هم صحبتی و درد و دل داره اما هربار که بهتون رسیدم این من بودم که درد و دل کردم و حرف زدم".
ـ "شاید واسه اینکه افسانه نیازی نداره با مردای غریبه درد و دل کنه".
صدای تند و عصبی فربد که از پشت سرم، پیمان رو مورد خطاب قرار داد باعث شد وحشت زده از جام بلند بشم. اخماشو آورده بود پایین و چنان برزخی نگام می کرد که فکر کنم همونطور سر پا، یه سکته ی ناقص زدم.
ـ بچه رو ببر تو هوا داره سرد می شه.
همچین دستور می داد انگار یه ده سالی می شه شوهرمه و ضعیفه گفتنش از دهن نمی افته.
سرمو انداختم پایین و با ناراحتی رفتم تو خونه اما گوشمو تیز کردم تا بشنوم چی میگن.
ـ "من قصد مزاحمت نداشتم".
ـ "می دونم اگه غیر این بود جور دیگه ای برخورد می کردم".

رمان بازار
romanbazar.ir

" -شما با من مشکلی دارین؟ فکرمی کردم چون با هم فامیلیم می تونم باهاتون صمیمی باشم".

ـ "صمیمیت تو خونواده ی ما تعریف مشخصی داره".

ـ "اما من به افسانه خانوم جسارتی نکردم".

صداشو آورد پایین.

ـ "بهتره که فکرشم به ذهنتون نرسه".

لحنش یه جورایی تهدید گرانه بود و این منو می ترسوند. اومدم از درکشویی فاصله بگیرم که صدایی باعث شد بازم غافلگیر شم.

ـ سلام.

به طرفش برگشتم و با دیدن ستاره که رو کاناپه نشسته و با کنجکاوی مارو زیر نظر داشت دستپاچه شدم.

ـ "سلام ببخشید ندیدمتون".

ـ "آره متوجه شدم حواستون اینجا نیست".

حس کردم یه جورایی داره طعنه می زنه.

ـ" فکرنمی کردم بخوام باهاتون روبرو شم. تمرینتون تموم شد؟"

هرکاری کردم نشد اون لحن طلبکار رو از حرفام حذف کنم و ستاره اینو خیلی راحت حس کرد که ابرویی بالا انداخت.

ـ "نمی دونم بستگی به آقا فربد داره من که آمادگیشو دارم بازم ادامه بدم".

پوزخندمو ازش پنهون نکردم.

ـ" بهتره زیاد به خودتون فشار نیارین. تب تند زود به عرق می شینه. با اجازه".

ازش فاصله گرفتم و از پله ها بالا رفتم. فقط خدا خدا می کردم منظورمو بگیره که این دلم کمی خنک شه. «آقا فربد»...چه زودم دخترخاله می شه واسه من.

تورو گذاشتم رو تختت و چندتا اسباب بازی ریختم دور و برت تا مشغول شی. خودمم با استرس فاصله ی کوتاه تختمو تا در چندین و چندبار رفتم و برگشتم. اون آتیشی که تو چشمای فربد شعله ور دیدم حالا حالا ها خاموش شدنی نبود.

صدای دویدنش رو پله ها و التماس مازی پشتمو لرزوند.

ـ "بهش چیزی نگی مادر".

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق به شدت باز شد و تو یه لحظه از بازی کردن دست کشیدی و با چشمای گرده شده به نفس نفس زدن های عصبی فربد چشم دوختی.

ـ "می شه بهم بگی اینجا چه خبره؟"

بی تفاوت رومو ازش گرفتم و مشغول تا زدن چند تیکه لباس شسته ی تو شدم.

ـ "چه خبری باید باشه؟"

ـ "پیمان واسه چی دنبال اینه که به تو نزدیک شه؟"

ـ "من از کجا بدونم. اصلا چرا همچین چیزی افتاده توی سرت؟"

عصبی سرتکان داد.

ـ "پس یه خبرایی هست".

ـ "بی خود حرف تو دهن من نذار".

ـ "من حق ندارم بدونم چرا دوست داره اینقدر با تو احساس صمیمیت کنه؟ اونم وقتی که با افتخار میگه از زنش جدا شده".

ـ "گوش وایسادن هم بلد بودی؟"

ـ "نمی خوای بگی باهات چیکار داشت؟"

ـ "ای بابا داری بازجویی می کنی؟ خب می خواست حرف بزنه. چه می دونم درد و دل کنه".

ـ "چرا نمی شینه با مازی درد و دل کنه ؟"

ـ "صداتو بیار پایین ناسلامتی مهمون داری".

ـ "اون مهمون من نیست".

باتمسخر زمزمه کردم.

ـ "لابد واسه خاطر من اون پایین نشسته".

کلافه دستی تو موهاش فرو برد.

ـ "ببین حرفو عوض نکن. من دعوتش نکردم مازی تعارفش کرد و اونم اومد تو همین".

ـ "حالا چرا اینارو به من می گی؟"

عصبی پوزخند زد.

ـ "خواستم خیالتو راحت کنم".

نگاموازش گرفتم و به تو که با بغض لب برچیده بودی و به ما دوتا نگاه می کردی، خیره شدم. طاقت نیاوردم اونجا بایستم و این حالتو ببینم. سریع اومدم طرفت و تا بغلت کردم صدای گریه هات بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

" -جونم مامان. قربونت برم چیزی نیست گریه نکن".
عصبی به طرفش برگشتم.
ـ "دیدی چیکارش کردی؟"
ـ "بده من آرومش کنم".
عقب کشیدم.
ـ "لازم نکرده، به دختر من دست نزن".
زدن این حرف و پشیمون شدنم همزمان شد. اینو ناخواسته گفتم اما بدجوری با این حرف سوزوندمش که با صدای نخراشیده ای سرم داد زد.
ـ "اگه به فکر خودت و حرف مردم نیستی به فکر آینده ی دخترت باش. تو الآن یه زن بیوه ای درست نیست با هرکس و نا کسی مراوده داشته باشی".
اینو گفت که خودشو آروم کنه اما منو باهاش آتیش زد. با دست راستم زدم تخت سینه اش و فریاد زدم.
ـ "از اینجا برو بیرون. تو هم یکی مث پیمانی پس مرواده با تو، برای منِ بیوه زشته".
ناباور عقب رفت و من در برابر چشم های بهت زده اش در اتاقو محکم بهم کوبیدم. با دستایی که می لرزید سفت تر بغلت کردم و درمونده و مستاصل رو تختم نشستم. دیگه حتی نای گریه کردن هم نداشتم.
صدای بلند بهم خوردن در ورودی و بعد عذرخواهی مازی از ستاره نشون از این می داد که فربد با عصبانیت ویلا رو ترک کرده.
لب برچیدمو شونه بالا انداختم... اصلا به من چه حقش بود اینو ازم بشنوه.
عصبی و بی قرار انگشتمو گاز گرفتم... ولی جلو ستاره خیلی بد شد. اون نباید این حرفا رو می شنید.
ازجام بلند شدم و نگاهی به دور و برم انداختم. همه چیز بدجوری بهم ریخته بود ومن واقعا نمی دونستم باید چیکار کنم. ولی هرتصمیمی می گرفتم مطمئن بودم دیگه نمی خوام چمدون ببندم و فرار کنم. من کار بدی نکرده بودم که مستحق این برخورد بد باشم.
واسه اینکه فعلا از حرفای مازی و غرغرهاش در امان بمونم در اتاقو قفل کردم و خودمو با تو مشغول کردم. بهت شیر دادم و پوشکت رو عوض کردم و کمی باهات بازی کردم و بعد هم خوابوندمت. تو که خوابت سنگین شد این بغض لعنتی هم رو گلوم سنگینی کرد و تازه اون موقع بود که اشکای داغم تند تند سر خورد روی گونه هام و نفس کشیدنم سخت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونم چقدر تو اون حال بد گریه کردم اما با ضربه ای که به درخورد تو جام جا به جا شدم. نگاهی به تواندختم که چنددقیقه ای بود از خواب بیدار شده بودی و داشتی با خودت بازی می کردی. از این حالت بامزه ای که پاهاتو تو هوا گرفته بودی بی اختیار لبخند رو لبام نشست. اشکامو پاک کردم و تورو توی بغلم گرفتم.

می دونی عروسک جون، تو حکم پاشویه رو داری برام. همچین که تبم می ره بالا می شی آب رو آتیش تنم. به تو که فکر میکنم از اینی که الان هستم عاشق ترم.

دوباره ضربه ای به در خورد و من با این تصور که دیگه نخوام مازی رو بیشتر از این ناراحت کنم، بلند شدم و به سمت در رفتم. یه دستی کلید رو تو قفل چرخوندم و به محض باز کردن در با یه خرس پشمالوی عروسکی سفید روبرو شدم که حجم بالای درو پر کرده بود.

یه قدم عقب رفتم و اون خرس رو پایین آورد. حالا فقط یه لبخند محزون رو لبش بود.

ـ "عصبانی بودم نتونستم جلو زبونمو بگیرم".

تودست دراز کردی که خرس رو بگیری و من در همون حال سرمو با خجالت پایین انداختم. حالا که چندساعتی از اون اتفاق می گذشت و من دیگه عصبانی نبودم و با گریه آروم شده بودم، به خاطر اون حرفا و برخورد تندم شرمنده بودم.

زیر لب با عذاب وجدان زمزمه کردم.

ـ "منم همینطور".

سرشو خم کرد.

ـ "پس آشتی دیگه باشه؟"

نتونستم جلوی اون لبخند محو و غمگین رو بگیرم. همینم باعث شد دست دراز کنه و تورو ازم بگیره و در برابر چشمای منتظرت خرس رو به من بده.

ـ "پس بیا با هم عروسکامونو عوض کنیم. اون مال تو این چیکا خوشگله هم مال من".

و با این حرف قلقلکت داد و تو به خنده افتادی و در حالی که هنوز چشمت دنبال خرس تو دستای من بود، فربد تورو از پله ها پایین برد و منو با کلی تردید و باید و نباید و البته این عروسک پشمالو تنها گذاشت. سرمو تو بدن نرم و لطیفش فرو کردم و با راحتی خیال یه نفس عمیق کشیدم.

پایین که رفتم مازی داشت میز شام رو می چید و تو نگاهش یه دلخوری عمیق بود. خرس رو انداختم رو چیکا و فربد باهاش دالی بازی کرد.

رفتم تو آشپزخونه و مازی ازم رو برگردوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "اون الم شنگه قرار بود آخرو عاقبتش این باشه دیگه؟"
یه تیکه خیار از تو ظرف سالاد کش رفتم و ابرو بالا انداختم.
ـ "شما که بدت نمی یاد روابط حسنه شه".
ـ "پس فقط می خواستین آبروی منو جلوی اون دختره و پیمان بیچاره ببرین".
با یادآوری حرفایی که بین فربد و اون زده شده بود سرمو پایین انداختم و با خجالت گفتم:
ـ "مازی از طرف ما ازش عذرخواهی کن باشه؟"
از سر تاسف سرتکان داد ودیس ماکارونی رو وسط میزگذاشت.
اون شب دیگه مازی چیزی نگفت اما فربدم فهمید که اوضاع چندان مساعد نیست و دیر یا زود ازخجالتمون در می یاد. هرچقدرم که بغلش کرد و قربون صدقه اش رفت باز اون اخمای تو هم گره خورده، باز نشد.
صبح از صدای صحبتشون بود که چشمام باز شد. چیزی که همون اول توجهمو جلب کرد لحن تند مازی بود. یادم نمی یاد هیچ وقت اینطوری بافربد صحبت کرده باشه. نگاهی به ساعتم انداختم. هشت و نیم بود و تو غرق خواب بودی. آهسته و پاورچین از اتاق بیرون اومدم.
حالا صداشون واضح تر به گوشم می خورد.
ـ "می شه بدونم چیکارشی؟"
قدم رو پله ی اول گذاشتم و از اونجا فربد رو دیدم که لباس پوشیده و ساک ورزشی به دست آماده ی رفتن سر تمرین بود.
ـ "منم مث شما، مث مادرش یا هرکس دیگه نگرانشم".
مازی قدمی جلو گذاشت.
ـ "این جواب من نشد. افسانه هم پدر داره و هم برادر، دیگه نیازی به آقا بالا سر نداره".
ـ "عمو و افشین؟! واقعا می شه روشون حساب کرد؟"
بهم برخورد اما چیزی بود که حقیقت داشت نمی شد بابتش از اون خرده گرفت.
ـ "اینش دیگه به تو مربوط نیست".
ـ "من نمی خوام براش آقا بالا سر باشم".
مازی قدمی جلو گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "اما داری همین کارو می کنی. به تو چه ارتباطی داره که اون با کی و کجا داره صحبت می کنه؟ هیچ از خودت پرسیدی من از این موضوع خبر داشتم یا نه؟ فکر می کنی اینقدر پیر و خرفت شدم که ندونم دور و برم چه خبره؟"

ـ "من که حرفی نزدم. فقط از اون مردک خواستم حد و حدودش رو بشناسه".

مازی پوزخند زد.

ـ "لابد این حد و حدودم تو باید تعیین کنی".

فربد ساکشو عصبی روزمین پرت کرد.

ـ "ای بابا مازی چرا اینقدر گیر می دی. یه چیزی بود گذشت؟"

ـ "به همین آسونی؟ جفتتون آبرو واسه من نذاشتین چه جلوی پیمان که خودش ازم خواسته بود بذارم با افسانه حرف بزنه چه ستاره که با یه تعارفم"...

حرفش رو بی ملاحظه قطع کرد.

ـ "چه حرفی؟ اون با افسانه باید چه حرفی داشته باشه؟"

مازی خیلی رک جواب داد.

ـ "به تو چه آخه پسرجون. گیرم خواسته باهاش بیشتر آشنا شه".

ـ "غلط کرده. مازی چطور اجازه می دی اون همچین جسارتی بکنه؟"

ـ "والله من تو این قضیه هیچ چیز بدی نمی بینم. یه صحبت مختصر و مفید اونم جلوی چشمای خودم کجاش جسارته؟ ماشالله جفتشونم عاقلن".

فربد جوش آورده بود ، این از چندقدمی که رفت و برگشت و موهاشو تو چنگ گرفت و عصبی سرتکان داد کاملا مشهود بود.

ـ "پس بگو بنگاه شادمانی باز کردی. الحمدلله دستتونم که حسابی تو کارهای خیره. یهو بگین قراره کی شیرینی بخونیم و خلاص".

ـ "حالا تو چرا بهت برخورده؟ بخوای واسه تو هم آستین بالا می زنم. اصلا همین ستاره چه ایرادی داره؟ اینهمه مادرت گفت یکم سعی کن بیشتر بشناسیش چی شد؟"

باناباوری رو همون پله نشستم و فربد ناراحت سرشو پایین انداخت.

ـ "اینکارو نکن مازی...نکن".

مازی سرسختانه واکنشی نشون نداد و اون همینطور سربه زیر خم شد و ساکشو برداشت وباقدم های نامطمئن ازمون دور شد و از خونه بیرون رفت. نتونستم اشکایی رو که تصویر خمیده ی مازی رو تار می کرد پس بزنم. لعنتی، این اشک ها دیگه واسه چی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "من مجبور بودم اینو بهش بگم. اون باید بلاخره بفهمه با خودش چند چنده".
پس مازی از همون اول می دونست من دارم حرفاشونو می شنوم.
ـ "چرا به چیزی که غیرممکنه اصرار داری؟ ما هیچ وقت نمی تونیم باهم باشیم اینو محض رضای خدا درک کن".
ـ "من همیشه برای نوه هام بهترین چیزهارو خواستم".
ـ "حتی چیزی که تو این شرایط به صلاحشون نیست؟ مازی من یه زن بیوه ام. فربد این حق رو داره که یه زندگی تازه رو شروع کنه با یه دختر مجرد که نیمی از دردسرهای منو نداره. زن عمو حقشه همچین عروسی بخواد".
ـ "اما فربد دختر مجرد نمی خواد، ستاره رو نمی خواد. تورو می خواد، با همه ی دردسرات. چرا نباید یه همچین خواسته ای رو برآورده کرد؟ اونم بعد اینهمه سال فداکاری و حس مسئولیتی که تو زندگی به مادرش و فرناز داشته. اونم وقتی که خسته ست و اونقدر درمونده که نمی تونه برای یه دختر مجرد مث ستاره شوهر مناسب باشه اما برای تو چرا...اون عمری با حس پدربودن زندگی کرده پس واسه تو و عروسکت بهترین بابای دنیاست، می تونی بهش تکیه کنی و گاهی بار تموم مسئولیت هارو روی شونه ی اون بذاری و خیالت راحت باشه که اون هست، وازهمه مهم تر اینکه می تونی بهش اعتماد کنی و دوستش داشته باشی. من مطمئنم اینو توکمتر مردی می تونی پیدا کنی. یه نگاه به مردای دور و برت بنداز. از بابات و افشین و آرمان چیزی نگم بهتره. همون عمو رضات یا محسن برادر شوهرت چقدر میشه روشون حساب کرد؟"
ـ "من نمیتونم فقط خودمو درنظر بگیرم. به خاطر زن عمو هم شده هیچ وقت همچین چیزی رو نمی خوام. شمام بهتره دیگه این بحث رو تمومش کنین".
لحن سردم اونو از ادامه ی این بحث ناامید کرد.
ـ "باشه دیگه اصراری نمی کنم. فقط اینو بدون، خواستن و بدست آوردن بهترین چیزها شجاعت می خواد. این اون درسی بود که شش ماه پیش خیلی بی مقدمه به جفتتون دادم و حالا می بینم زیادی خوشبین بودم که فکر کردم می تونین از پسش بر بیاین".
چادرشو از رو کاناپه برداشت و به سمت در رفت.
"-می رم با پیمان حرف بزنم. فکر کنم حسابی بابت حرفای اون پسره ی کله شق ازمون دلخور باشه. اون فقط ازم خواسته بود باهات صحبت کنه همین. فکر می کرد می تونه کمکت کنه تا از این لاک تنهایی بیرون بیای".

رمان بازار
romanbazar.ir

ازجام بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم.
ـ "من به یکی مث پیمان واسه کمک احتیاج ندارم، بدون فربد هم می تونم بهترین زندگی رو واسه خودم و دخترم بسازم. من به هیچ مردی احتیاج ندارم".
تندی حرفام باعث نشد به همین آسونی پاپس بکشه.
ـ "خب اینو بهم ثابت کن".
وبعد بدون اینکه منتظر حرفی ازم بمونه از در خونه بیرون رفت و منو با حرفی که بی هیچ فکر و برنامه ای به زبون آورده بودم، تنها گذاشت. اما بعدها وقتی دیدم هنوز سر حرفای خودشه مطمئن شدم حنام خیلی وقته پیش این زن رنگی نداره .
سالگرد معین نزدیک و من ناخواسته این روزا بیشتر تو خودم بودم. مازی دیگه چیزی نمی گفت و فربد هم سرقضیه ی ستاره و اصراری که مادرش و مازی داشتن حسابی دمغ بود و بخاطر پیمان کسی رو تحویل نمی گرفت. جزتورو که گاهی حس می کردم انگار نفسش به نفست بنده که نمی تونه ازت دل بکنه.
داشتم وسایلتو برای فردا که خونه ی یلدا دعوت بودیم آماده می کردم. از وقتی به دنیا اومده بودی این دومین باری بود که افشین همه رو یه جا جمع می کرد. این بار رو فکر کنم به خاطر اینکه تو سالگرد معین باخودم خلوت نکنم و احتمالا کلی گریه کنم و غصه بخورم دعوتمون کرده بود اما بار اول واسه آشتی دادن من و بابا بود و با این بهونه که بابا تورو ببینه. می دونم اینارو از رو خیرخواهی می کرد اما لجم می گرفت از اینکه باعث تفریح و سرگرمی یکی مثل یلدا باشم.
اونم وقتی زیر نگاه تیزبین و منتظرش، بابا نخواد تحویلم بگیره و اتفاقا همینطورم شد. با اینکه مازی و زن عمو اینا هم بودن باز بابا به احترامشونم که شده کوتاه نیومد. منم که اصراری نداشتم زیاد خودمو جلو نینداختم اما دلم شکست وقتی دیدم جمشید خان محض حفظ ظاهر نیم نگاهی به طاها پسر افشین انداخت اما تورو ندید یا بهتره بگم نخواست ببینه.
وقتی افشین با کلی قربون صدقه تورو ازم گرفت و تو آغوشش گذاشت فقط یه نگاه کوتاه بهت انداخت و خیلی سرد تبریک گفت. همین. باورت می شه آدم با پاره ی تنش، جگر گوشه اش همچین برخوردی کنه؟
ـ "مادر اینو برام اتو می کنی؟"
صدای مازی چرت فکریمو پاره کرد. به طرفش برگشتم و نگام به لباس فربد تو دستاش دوخته شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "قول دادم بهش اما راستش وقت نمی کنم باید یه سر تا رشت برم. تو زحمتشو می کشی؟"
ـ "آره بدین".
بلوز رو گذاشت رو تخت.
ـ "این روزا دیگه فرصت سرخاروندنم ندارم. اگه این فریده رضایت می داد خودش و با فرناز برن دنبال خرید جهاز چی می شد، والله دیگه از من اینکارا گذشته".
ـ "به خاطر منم که اینجایین و مجبورین هر روز برین و بیاین".
ـ "فدای سرت مادر فکرکردی خستگیم به خاطر این راهه؟"
ـ "به هرحال شمارو هم از خونه و زندگیتون انداختم".
اخم کرد و دستی تو هوا تکان داد.
ـ "این حرفو نزن دختر جون. من که از اینجا موندن خیلی هم راضیم. یکی دیگه باید شاکی باشه که ظاهرا نیست".
لبخند محوی رو لبم نشست.
ـ "بعد سالگرد از اینجا بریم باشه؟"
ـ "حواسم بهت هست این روزا خیلی تو خودتی".
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اون لبخند رو روی لبم حفظ کنم.
ـ" یه درد کهنه به اسم گذاشته رو قلبم سنگینی می کنه اما دیگه بهش عادت کردم".
ـ "به خاطر مراسم فردا...ببینم تو می خوای فردا تو اون مراسم شرکت کنی؟"
ـ "خوب یا بد اون شوهرم بوده، پدر بچه ای که واسه اثبات هویتش حاضر نیستم حتی یه قدم عقب نشینی کنم. اون افسانه ای که می ترسید و خفه خون می گرفت دیگه مرده، من حالا قبل از اینکه خودمو ببینم دخترمو می بینم. واسه اون یه ذره هم کوتاه نمی یام. حق دختر من فقط یه شناسنامه نیست که تو دوماهگیش با پا پیش گذاشتن افشین و صحبت های شما بخوان بهش بدن. اون یه چیزی به اسم خونواده ی پدری داره. اینو اگه نمی تونم تواین سن بهش بفهمونم به اونا که می تونم بفهمونم، نمی تونم؟"
لبخند رو لب اونم جا خوش کرد.
ـ "این حالت رو که می بینم به جوونیم و عمری که گذشت غبطه می خورم. تو مادر خوبی هستی افسانه".

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "تا خوب بودن هنوز فاصله هست اما سعی میکنم که بشم. به خاطر چیکا دیگه از هیچکس و هیچ چیز نمی ترسم".
مازی از جاش بلند شد و دستی به شونه ام زد.
ـ "ترسیدن بدنیست، خجالت آور هم نیست. اتفاقا لازمه گاهی بترسی اما با همه ی ترسیدن آدم باید یه قدم برداره. تورو از اون محیط دور کردم و بهت این فرصت رو دادم که اینو درک کنی اما بعضی چیزا مث حس مادری غریزیه، تو وجودت هست و نیازی به یاد دادن نداره، فقط باید یادآوری شه که تو حتی نیازی به اینم نداشتی".
مازی رفت و من موندم و حس خوبی که از حرفاش گرفتم. تاغروب به چند تا کار نیمه تموم رسیدم و وقتی تو و فربد از پارک نزدیک ساحل دل کندین و برگشتین، داشتم تو نشیمن پیراهنش رو اتو می کردم.
ـ "سلام ما اومدیم".
سربلند کردم و به تو که کلافه تو بغلش چرت می زدی خیره شدم.
ـ "خسته نباشین".
ـ "من نیستم ولی فکر کنم چیکا خانوم ما حسابی خودشو خسته کرده".
نشست رو مبل و تورو هم توی کریییرت گذاشت. ازجام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان شربتی رو که از قبل آماده کرده بودم از تو یخچال در آوردم. می دونستم فربد عاشق شربت بهارنارنجه و حتما ازش استقبال می کنه. حتی با وجود این کدورتی که چندوقتی می شد رو رابطه مون سایه انداخته بود. ومن نمی خواستم قبل ترک اینجا از این کدورت اثری بمونه .
چشماش با دیدن سینی کوچیک تو دستام برق زد، ظاهرا شربت آشتی کنون جواب داده بود.
ـ "دستت درد نکنه".
لیوانو برداشت و من نوش جانی زیر لب گفتم.
ـ "داری چیکار می کنی؟"
ـ" لباس اتو می کردم".
بادیدن پیراهنش مردد پرسید.
ـ "اون مال من نیست؟"
به نشونه ی تایید سر تکان دادم و اون کمی توجاش جا به جا شد.
ـ "ای بابا اینو مازی با کلی اصرار ازم گرفت که خودش اتو کنه اونوقت داد دست تو؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

با تصور اینکه چه نیتی می تونه پشت این کارای ریز و درشت مازی که کم نبودن باشه، لبخند رو لبام نشست. امان از این مادربزرگ شیطون که انگار قرار نبود به هیچ عنوانی بی خیال این قضیه بشه.

ـ "منم بد اتو نمی کنم ها".

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت:

ـ "اختیار داری شما که اتو کنی دیگه آدم حیفش می یاد تنش کنه مبادا دوباره چروک شه".

مات بهش خیره شدم نه بابا اینم شناگر ماهری بود منتها آب پیدا نمی کرد. چشم مازی روشن که این روزا هربار باهامون هم صحبت شد اون روی دیگه مون رو دید.

***

فرنازماشین رو نگهداشت و نگاه گذرایی به جمعیتی که دور اون سنگ قبر جمع شده بودن، انداختم.

ـ "افسانه من می ترسم. کاش مازی باهامون می اومد".

تورو توی بغلم جابه جا کردم وخیلی مطمئن جواب دادم.

ـ "از چی باید بترسیم؟ شرکت تو مراسم سالگرد معین کمترین حق من و دخترمه".

ـ "حداقل به فربد می گفتیم، اینطور بی خبر اومدن منونگران می کنه".

ـ "ای بابا مگه قراره اعداممون کنن که اینجوری ترسیدی؟ خونواده ی کمالی آدمای آروم و بی آزاری هستن".

نگاهشو با نفرت به محسن که زیر بازوی حاج آقا رو گرفته بود، دوخت.

ـ "منظورت از بی آزار که اون کروکودیل نیست؟"

از سر ناچاری لبخند زدم.

ـ "اون چند ماه قبل بی ملاحظه یه چیزایی روبه زبون آورد و بعدشم بابتش تهدیدم کرد و کلی مزاحمم شد اماوقتی دید به تماس هاش و مزاحمتاش جوابی ندادم کوتاه اومد. اینجور آدما رو باید با بی اعتنایی از جلو راهت کنار بزنی".

ـ "می گم فربد بفهمه دیوونه نشه؟"

چپ چپ نگاش کردم.

ـ "خیلی ببخشید ها به اون چه ارتباطی داره؟"

ـ" تو که اون روی داداشمو ندیدی".

تو دلم گفتم اتفاقا این یه نمونه رو خیلی خوبشم دیدم. هرچند بعدش مراسم آشتی کنون به راه انداخت و با اون خرس پشمالو سرمو شیره مالید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "بی خیال فرناز بیا بریم مراسم تموم شد".
از ماشین پیاده شدم و اونم به ناچار دنبالم راه افتاد. بهشون که نزدیک شدیم، محسن با ناباوری به من و تو که با اون پیراهن شیری مثل فرشته ها شده بودی خیره موند. با جسارت جلو رفتم و از کنار آدم هایی که با چشم های گرد شده و گاهاً عصبی منو می پاییدن عبور کردم. فرناز هم مثل جوجه اردک ها که دنبال مامانشون راه میرن پشت سرم می اومد و معذب به این طرف و اون طرف نگاه می کرد.
نزدیک شدنم همزمان شد با صحبت های شخصی که داشت از فضیلت های نداشته ی معین حرف می زد. از اون تعداد زن و مردی که تو اون فضا دور هم جمع شده بودن و نحوه ی برگذاری مراسم کاملا پیدا بود قرار نیست به اون شیوه ی سنتی و مرسوم اجراش کنن. این یعنی نه سخنران مذهبی دارن و نه مداحی که گریه و زاری داشته باشن. و شاید برای معینی که خودکشی کرده بود سالگردی بهتر از این قرار نبود برگذار شه.
به حاج آقا و چهره ی مغموم و ناراحتش زل زدم. چقدر تواین مدت شکسته شده بود. حتی توان ایستادن هم نداشت و اگه محسن کمکش نمی کرد، نمی تونست قدمی برداره. حاج خانوم هم آب رفته بود و دستاش وقتی که داشت گل ها رو روی قبر پرپر می کرد، می لرزید. مرگ معین با این زن و مرد معامله ی بدی کرده بود.
درست مثل من که تو این مدت، کم زخم نخوردم، کم رنج نکشیدم و کم نبریدم از زندگی که بعد اون دیگه به روم لبخند نزد و حالا که خوب فکر می کردم و چیزی به اسم احساسات گذشته ام سایه نینداخته بود، می دیدم معین خیلی قبل تر از اون مرگ کذایی برای من و تو قلبم مرده بود.

نگامو بی پروا به تک تک آدمایی که منو با کنجکاوی و نفرت و گاها دلسوزی می پاییدن، دوختم. اینجا کسی منو نمی خواست، تورو نمی خواست. اما اگه بودیم به خاطر اونها نبود، به خاطر اون قاب عکس بزرگ و این سنگ قبر سرد نبود. به خاطر اثبات حقانیتمون بود.
حاج عباس اگه خیال می کرد همه ی اون چیزی که تورو بهش مرتبط می کنه اون شناسنامه ست که می گه تو چیکا کمالی دختر معینی، سخت در اشتباه بود. من برای دخترم با چهار تیکه کاغذ هویت نمی خواستم. شناسنامه ی تو حقیقت زندگی من و پدرت بود .
افسانه ای که به ناحق طبل رسوایی و بی آبروییش رو هرجا زدن فقط یه قربانی بود. یکی که ناباورانه تن داد به جریان تند رودخانه ای که همین دیگرون باحرفاشون اونو بهش محکوم کردن. اما حالا اینجام که بهشون ثابت کنم من غرق نمی شم، نمی بازم و کوتاه نمی یام.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه یه زمانی به خاطر یگانه که روبروم ایستاده و با شرمندگی نگام می کنه سکوت کردم و مثل پسته ی سربسته لال شدم و گذاشتم که منو بشکنن، حالا برای این اینجام که دیگه نذارم منو بشکنن حتی اگه بازم نخوام این سکوت شکسته شه.
سرمو پایین انداختم و به اون سنگ سیاه چشم دوختم. به وجودی که حالا یه حجم خالی، یه تخته سنگ و چند خط نوشته بود.
»نگاه کن معین، میراثی که برای ما گذاشتی جز درد، زجر و نفرت نبوده. پدرتو ببین! این همون پدر پرصلابت و محکم گذشته نیست. مادرتو نگاه کن! این آهی که می کشه مال دل شکستشه. چه جوری تونستی باهاشون همچین معامله ای کنی؟
گیرم من کم آوردم و نتونستم باهات ادامه بدم تو چرا خواستی اینطوری تمومش کنی؟ چیکا رو ببین! چطور دلت اومد اینجوری باز زندگیش بازی کنی؟
راستش دیگه نمی خوام نفرینت کنم. می دونم شنیدنش ناراحتت می کنه اما این روزا حتی دیگه ازت متنفرم نیستم، فقط دلم برات می سوزه. آره دلم برای زندگی کوتاهت و اشتباهاتی که فرصت جبرانش رو پیدا نکردی می سوزه«
بابلند شدن صدای گریه ی حاج خانوم که تازه متوجه حضورت شده بود، منم پاهام لرزید و فرناز تورو ازم گرفت. چند نفری کنار کشیدن تا من خمیده و مغلوب کنار سنگ زانو بزنم.
کنار سنگ مرده ای که می گفتن پدرتوئه و من آرزو می کردم واسه یه بارم شده حرفایی که پشت سرم بود حقیقت داشت و تو دختر معین نبودی .
دستی تکانم داد.
ـ "افسانه جان یه آقایی باهات کار داره".
سربلند کردم و نگاهموبه سیامک لاهیجی وکیل حاج آقا و حالا بهتره بگم دامادش و همسر مژده دوختم. سرقضیه ی گرفتن شناسنامه همه جوره کمکمون کرده بود ومن براش احترام زیادی قائل بودم.
اشکامو پاک کردم و از جام بلند شدم.
ـ "سلام آقای لاهیجی حالتون خوبه؟"
توچشماش فقط همدردی بود که موج می زد و این آرومم می کرد.
ـ "ممنونم. راستش خانوم خوشحال می خواستم در مورد موضوع مهمی باهاتون صحبت کنم".
ـ "بفرمایین".

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به دور و بر انداخت.

ـ "خب اینجا که نمی شه. اگه لطف کنین تادفترم بیاین ممنون می شم".

ـ "اتفاقی افتاده؟"!

ـ "نه خب. حاج آقا خواستن بابت یه سری مسائل بهتون توضیحاتی بدم".

کنجکاو شدم بدونم چه مسئله ای اما خب اون حق داشت اینجا نمی شد درموردش حرف زد.

ـ "باشه چه زمانی؟"

ـ "من همیشه عصرها دفترم. هرزمانی که تشریف آوردین در خدمتتونم".

دست دراز کردم که تورو از فرناز بگیرم.

ـ "فقط یه چیزی"...

به طرفش برگشتم و اون مرد گفت:

ـ "مژده دوست داشت چیکارو... چطور بگم؟"

با شجاعتی که کمتر تو خودم سراغ داشتم، پرسیدم.

ـ "می خواد از نزدیک ببینه؟"

سرشو پایین انداخت.

ـ "اونا تو این اوضاع بد روحی و با وجود بیماری حاجی واقعا هیچ دلخوشی ندارن. دختر معین می تونه"...

ته دلم خالی شد و وحشت زده میون حرفش دویدم.

ـ "شما که نمی خواین چیکارو ازم بگیرین؟"

ـ "نه... نه اصلا. چرا همچین چیزی به ذهنتون رسید؟ منظورم این بود اجازه بدین گهگداری اونا ببیننش".

خب با اینکه حاج خانوم و مژده ازم متنفر بودن و بعد مرگ معین به کل از من و تو که معلوم نبود تو چه شرایطی داری رشد می کنی و قراره به دنیا بیای، بریده و حمایتشون رو همه جوره ازم دریغ کرده بودن باز نمی خواستم مانع از دیدن تو بشم. این حق تو بود که بخوای محبت و توجه خونواده ی پدریت رو داشته باشی البته همه شون بجز محسن .

ـ "اگه خودشون بخوان من حرفی ندارم".

ـ "پس می تونم یه لحظه چیکارو ببرم؟"!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرناز بی اختیار بهم نزدیک شد و بازومو فشرد. به طرفش برگشتم و به اون که نامطمئن سیامک لاهیجی رو می پایید، لبخند زدم. من به این مرد اعتماد داشتم و اونم بهم قول داده بود که چیکارو برگردونه پس ترسی وجود نداشت.

اما همین که تورو گذاشتم تو بغلش و ازم فاصله گرفت، دلم هری پایین ریخت. نگام به تو دوخته و نفسام داشت سنگین می شد. هیچ فکر نمی کردم دیدن این صحنه اینقدر برام سخت باشه. سیامک تورو به سمت مژده برد و اون مردد دست دراز کرد و تورو توی آغوشش گرفت. نمی دونم همخونی و نسبت خونوادگی بود که اون آغوش آرومت می کرد یا خط نگاهش برات خوانا بود که از بودن کنارش نمی ترسیدی.

صدای زنگ تلفن فرناز حواسمو پرت کرد. گوشیشو از تو کیفش بیرون آورد و لب پایینشو گاز گرفت.

ـ "وای خدا به دادمون برسه فربده. حتما تاحالا خبردار شده اومدیم مراسم".

ـ "نه بابا فکر نکنم. آخه کی می خواد بهش بگه؟"

ـ مامان دیگه. مگه ندیدی با اومدنمون مخالف بود. غلط نکنم زنگ زده همه چیزو کف دست فربد گذاشته".

ـ "عیبی نداره. جوابشو بده که بیشتر از این عصبانی نشه".

فوری ریجکت کرد.

ـ "نه من از این جرات ها ندارم. بذار از اینجا جون سالم به در ببریم تا بعد خودت جوابشو بدی".

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم ومسیر نگاهمو عوض کردم. مژده داشت باحاج خانوم حرف می زد و همزمان تورو بهش نشون می داد. نگاه سیامک لاهیجی به سمت ما بود و انگار می خواست مطمئنمون کنه جای نگرانی نیست.

حاج خانوم اشکاشو پس زد و تورو بغل کرد. دیدم که بغض کردی و لب برچیدی. منم بی اختیار بغض کردم و اشک تو چشمام جمع شد. شروع کردی به دست و پا زدن و وحشت زده دنبال من گشتی. با "ما" گفتنت دیگه نتونستم طاقت بیارم. تومنو می خواستی و من تو اون لحظه همه ی وجودم بی قرار در آغوش گرفتنت بود.

دوسه قدمی که به سمتتون برداشتم، سیامک چیزی به مژده گفت و اون سربلند کرد و به من خیره شد. مردد سرجام موندم. واقعا نمی دونستم باید چیکار کنم. انگار اونم این بی قراری و

رمان بازار
romanbazar.ir

استیصال رو تو چشمام دید که دلش به رحم اومد و تورو از حاج خانوم گرفت و به همسرش داد.
سیامک که تورو آورد دیگه معطل نکردم و از فرناز خواستم بریم. همین که اومدیم و نشون دادیم برای ما چیزی تموم شده نیست، کافی بود. من با حرفا و نگاه های نا خوشایند اونا پاپس نکشیده بودم و تو با آروم کردن عمه و مادربزرگت دهان یاوه گوهارو بسته بودی.
تومسیر برگشت فرناز نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:
ـ "میگم تافرصت هست بریم خرید؟"
لبخند محوی رولبام نشست. اون می دونست بابت مرگ معین و سالگردش و اتفاقات سرخاک حالم بده و می خواست از این حال و هوا بیرون بیام.
ـ "خرید؟! ناسلامتی امشب دعوتیم می خوای یلدا بهش بربخوره؟"
ـ "حالا کوتا شب. خریدمون زیاد طول نمی کشه".
ـ "چی می خوای بخری؟"
ـ "پارچه".
ـ "جواب داداشتم خودت می دی دیگه؟"
ـ "وای نه قربونت این یکی دستای خودتو می بوسه".
دوباره رفتم تو فکر و اون بی مقدمه گفت:
ـ "می دونی افسانه احساس می کنم فربد این روزا یه جور دیگه ای روی تو وچیکا حساسه. اینو مامان هم می گه".
با این حرف تکان سختی خوردم و بهت زده به طرفش برگشتم.
ـ "منظورت چیه؟"!
ـ "به خدا نمی خوام تو این اوضاع بیشتر از این ناراحتت کنم اما... من داداشمو خوب می شناسم اون یه چیزش شده. تو سرت گرم چیکاست متوجه نیستی ولی من می بینم چطور دوست داره همه ی وقتشو با شما بگذرونه".
سعی کردم حرفاشو انکار کنم.
ـ" داری اشتباه می کنی. اون شاید چیکارو خیلی دوست داشته باشه اما من... ما باهم بزرگ شدیم فرناز. فکرکن آرمان بخواد به تو حسی داشته باشه چه حالی بهت دست می ده؟"
سرتکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

" -نمی دونم هیچ وقت در موردش فکر نکردم. اما از یه چیزی مطمئنم. فربد مث آرمان نیست. برادر تو شاید تو زندگیش به چندین و چند نفر حسی پیدا کنه ولی داداش من... خب اون خودشو هرگز درگیر این مسائل نمی کرد اما این روزا دیگه زیاد مطمئن نیستم".

سریع واکنش نشون دادم.

ـ "فرناز جون بی خیال.خودتو با این چیزا خسته نکن و نذار زن عمو بیخودی دلواپس شه. باشه؟"!

چیزی نگفت و من حسابی رفتم تو فکر. نباید میذاشتم اینجوری بشه. موندنمون تو ویلا امکان داشت باعث ناراحتی زن عمو شه و من اینو نمی خواستم. این روزا دیگه احساس فربد یا حسی که خودم می تونستم بهش داشته باشم برام تو اولویت نبود.

نزدیک به دوساعت تو بازار سرگردون بودیم و فرناز خانوم سخت گیر راضی نمی شد بلاخره پارچه ای انتخاب کنه.

ـ "به نظرت این چطوره؟"

بی حوصله نگاهی بهش انداختم.

ـ "خوبه دیگه. همین رو بخر".

ابرویی بالا انداخت.

ـ "نه اینطوری که تو می گی، معلومه زیاد ازش خوشت نیومده".

ـ "خب مگه من باید ازش خوشم بیاد؟"

چشماشو برام گرد کرد.

ـ "دارم واسه تو پارچه می خرم دیگه".

ـ "که چی بشه؟"

ـ "واسه عروسی من لباس نمی خوای؟"

چپ چپ نگاش کردم.

ـ "گیرم که بخوام، توباید به فکر خرید پارچه باشی؟ اصلا شاید من خواستم یه لباس آماده بخرم".

روشو ازم گرفت.

ـ "چه حرفا. لباس آماده دیگه چه صیغه ایه؟ تادخترعموی هنرمندی مث من داری غلط می کنی بری لباس آماده بخری".

ـ "حالا می خوای تو این اوضاع واسه منم لباس بدوزی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "تو غمت نباشه. یه چیزی برات بدوزم همه دهانشون باز بمونه".
ـ "تورو خدا از خیر من یکی بگذر. من هرچی بیشتر تو چشم نیام راحت ترم".
واین چیزی بود که عمری تو مامان دیده بودم و خودمم خواسته یا ناخواسته بعد مرگ معین همین واکنش رو نشون می دادم.
ـ "حرف نباشه. اصلا دلم می خواد یه چیزی بدوزم باب میل داداشم باشه".
قلبم تکان سختی خورد و به اون که با شیطنت بهم لبخند می زد بهت زده خیره شدم.
ـ "اونجوری نگام نکن افسانه، من بچه نیستم. می دونم فربد بهت علاقه داره. اگه راستشو بخوای درمورد تو هم"...
اخمامو تو هم کشیدم.
ـ "دیگه تمومش کن فرناز. بهتره برگردیم".
از فروشگاه اومدم بیرون و اون به دنبالم دوید.
ـ "باور کن نمی خواستم ناراحتت کنم".
خودمو به اون راه زدم.
ـ "ساعت چنده؟ دیرمون شد".
ـ "اون بهم چیزی نگفته اما"...
عصبی بهش توپیدم.
ـ "فرناز؟"!
ـ "من نمی دونم تو چه حسی بهش داری یا بقیه چه نظری دارن. فربد اونقدر برام عزیزه که هرچیزی که اون بخواد منم می خوام".
اشک تو عسل چشماش برق زد و من نتونستم این حالش رو ببینم و طاقت بیارم. دست دراز کردم و با نوک انگشت صورتشو نوازش کردم.
" -قربونت برم همه چیز به اون سادگی که تو فکرمیکنی نیست. به خودت و امین نگاه نکن. برای من خیلی از مسائل هنوزتموم نشده. منوببین! دارم از سالگرد شوهری برمی گردم که فقط اون دوماه آخر زندگی باهاش، مساوی با یک عمر شکنجه روحی بوده. بیا دیگه در مورد این موضوع حرف نزنیم این به صلاح همه است. حتی من".
فرناز سکوت کرد و من واسه اینکه دلشو نشکنم راضی شدم برگردم داخل فروشگاه تا اون خریداشو انجام بده. بلاخره چیزی که مد نظرش بود پیدا کرد و من با هزار ترفند تونستم راضیش کنم خودم پولشو بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ازاونجا که اومدیم بیرون، باخنده گفتم:
ـ "خودمونیم با سلیقه ی مازی انتخاب کردیش".
ـ "به خاطر رنگش می گی؟"
ـ "آره واقعا قرمز خوشرنگیه".
ـ "خب بهت می یاد. اینو همه میگن".
دیگه واقعا دیرمون شده بود و بیشتر از این معطل کردن درست نبود. سوار ماشین که شدیم با مازی تماس گرفتم. گفت با فربد و زن عمو دارن می رن خونه ی افشین و از اونجا که یواش حرف می زد به نظرم رسید فربد باید از دستمون حسابی عصبانی باشه که مازی نمی خواد بفهمه داره با من صحبت می کنه.
ساعت حدودای هشت ونیم بود که رسیدیم. تقریبا یه ربع بعد رسیدن بقیه ی جمع. یلدا یه شومیز بادمجونی و شلوار مشکی پوشیده بود و گردنبندی رو که افشین به مناسبت تولد طاها براش خرید به گردن داشت و موهاشو از بالا دم اسبی بسته بود. بعد به دنیا اومدن طاها با کلی رژیم و رفتن به باشگاه و ورزش تونست اضافه وزنش رو جبران کنه. من اما هنوز کمی کار داشتم و یکم پهلوهام پر بود .
ـ "خیلی خوش اومدین چرا اینقدر دیر کردین؟"
درهمون حین که با دیگران سلام و احوالپرسی می کردم، گفتم:
ـ " کمی کارمون طول کشید".
با دلسوزی متظاهرانه ای لب برچید.
ـ "بمیرم برات تاالآن تو مراسم بودی؟ حتما خیلی اذیت شدی؟ بهت که حرفی نزدن؟"
افسون با حرص چیزی زیر لب گفت و فربد عصبی ازم روبرگردوند. فرناز بی اختیار خودشو بهم نزدیک کرد.
ـ "فاتحه مون خونده ست افسانه جون".
نگاه وحشت زده اش به فربد بود و من سعی کردم درجواب یلدا لبخند بزنم.
ـ "مراسمی درکار نبود. همه رفته بودن سرخاک، ما هم مث بقیه رفتیم یه فاتحه خوندیم و بعدش فرناز پیشنهاد داد بریم خرید".
افسون چیکا رو ازم گرفت و افشین جلو اومد و بغلم کرد.
ـ "کار خوبی کردین. بیاین تو دیگه، چرا جلوی درموندین؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

یلدا راهنمایی مون کرد بریم تو اتاقش لباسمونو عوض کنیم. به محض بسته شدن در پشت سرمون فرناز یه نفس راحت کشید.
ـ "وای من تا آخر شب از اینجا بیرون نمی یام. دیدی چطوری نگاهمون می کرد؟"
سعی کردم آروم باشم.
ـ "نترس اون با من. بیام بریم درست نیست اینجا بمونیم".
به خودم تو آینه نگاهی انداختم و روسری مو مرتب کردم. نمی گم این روسری همش سرم بود اما بیشتر سعی می کردم مراعات کنم. فربد دیگه بهش حساسیت نشون نمی داد و اطرافیانم درموردش سوالی نمی پرسیدند. خودمم بهش عادت کرده بودم و برام گذاشتنش عذاب نبود .
از اتاق که بیرون اومدیم نگام به تو وطاها افتاد که کنار هم نشسته و مشغول بازی بودین. یه گوسفند کوچولوی بامزه تو دستت بود و هربار که افسون صداشو در می آورد، تو با نشاط می خندیدی.
نشستم کنار زن عمو و یلدا بهم چایی تعارف کرد. مامان کنار مازی نشسته بود و با نگرانی منو می پایید. به روش لبخند زدم تا بیشتر از این دلواپسم نمونه. واسه من خیلی چیزا از همون موقع که جنازه ی معین رو از پزشکی قانونی گرفتیم، تموم شده بود.
راستش سکوت جمع و انتظارشون لابد برای شنیدن حرفام باعث شد لب باز کنم.
ـ "اینجوری نگام نکنین. اتفاق خاصی نیفتاد. فرنازم شاهده. رفتیم یه فاتحه خوندیم و برگشتیم. نه محسن کاری کرد، نه بقیه حرفی زدن. حاج آقا کمالی هم اونقدر مریض و بی حال بود که کاری به کارم نداشت.همین".
وفاکتور گرفتم از حرفایی که پشت سرم زدن و نگاههای تندشون و فاصله گرفتن های جمع و نفرتی که تو چشمای علی موج می زد.
ـ "حالا بهتری؟" !
اینو مازی پرسید و من با بی تفاوتی سرتکان دادم.
ـ "من چیزیم نیست. رفتم که فکر نکنن برام همه چیز با اون حرفا تموم شده".
دیگه کسی چیزی نپرسید و همه دوبه دو مشغول صحبت شدن. افشین و فربد که سرقضیه ی زایمان من از هم دلخور بودن، حالا گرم و صمیمی صحبت می کردن و یلدا و افسون داشتن تو آشپزخونه و وسایل شام رو آماده می کردن. حال و حوصله ی اینو نداشتم که قاطی صحبت

رمان بازار
romanbazar.ir

سه نفره ی مازی و زن عمو و مامان بشم. واسه همین با فرناز نشستیم در مورد طرح و مدل لباسم حرف زدیم.
بعد از شام هم همه ی ظرفا رو دونفری شستیم. داشتم دستای خیسمو پاک می کردم که صدای جیغ تو قلبمو مچاله کرد. وحشت زده از آشپزخونه دویدم بیرون و بادیدن صورت قرمز و چشمای پر از اشکت و نفسی که از درد تو سینه ات خفه شده بود، سوی چشمام رفت و زانوهام لرزید.
نرسیده بهت، افسون بلندت کرد و تورو توی بغلم گذاشت. همونجا رو زمین نشستم و تو به محض دیدنم بنای گریه و زاری گذاشتی و نفست برگشت. چنان از ته دل جیغ می کشیدی که انگار یکی داشت تیزی چاقو رو تو قلبم فرو می کرد.
تازه اون موقع بود که چشمم به جای چندتا دندون ریز روی صورتت مات شد. اونقدر محکم گاز گرفته بود که پوست لطیف و قشنگت زخم شده بود. نگاهمو ازش گرفتم و به طاها که سرشو تو بغل مادرش پنهون کرده بود، دوختم و آه از نهادم بلند شد.
تو همین حین افشین و فربد که واسه نگاه انداختن به ماشین افشین رفته بودن بیرون، برگشتن و فربد با شنیدن صدای گریه هات خودشو سریع بهمون رسوند. همه دورم جمع شده بودن و من با گریه های پر از دردت بغض کرده و نفس برای کشیدن کم آورده بودم.
حال غریب و ناآرومم رو که دید دست دراز کرد.
ـ "بده من آرومش کنم".
بی اراده تورو به خودم فشردم و مازی گفت:
ـ "کاریش نداشته باش فربد خودش می تونه".
ـ "چی شده آخه؟"!
قبل از اینکه مازی یا دیگرون چیزی بگن تو سربرگردوندی و با دیدن فربد صدای گریه و زاریت بلند شد. اونم طاقت نیاورد و تورو از بغلم بیرون کشید و بلند شد.
ـ "طاها صورتشو گاز گرفته".
اینو افسون بی مقدمه گفت و همه مون بهش اخم کردیم. فربد بلافاصله به صورتت زل زد و افشین با ناراحتی به یلدا توپید.
" -حواستون کجا بود؟"
ـ "خب چیکار کنم بچه ست نمی فهمه. منم که مشغول بودم و متوجه نشدم".

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت کم کاری خودشو توجیه می کرد و چون می دیدم شرمندگی و همدردی تو صداش نیست قلبم بیشتر به درد می اومد. شاید اگه تو اینکارو با طاها می کردی من از خجالت آب می شدم ودیگه نمی تونستم تو روی داداشم نگاه کنم.

اشک تو چشمام دوید. دختر کوچولوی من چنان مظلومانه مویه می کرد که دل سنگ هم براش آب می شد چه برسه به من که نفسم به نفسش بند بود. نگاهم سرخورد رو دستای کوچولوت که رو سینه ی فربد مشت شده بود و اون سعی داشت آرومت کنه. اما مگه با اون صورت سرخ از خشم و نگاه آتیشی می تونست؟ مطمئن بودم اونقدر عصبانیه که اگه کارد بزنی خونش در نمی یاد. دیگه بعد اینهمه مدت لااقل من می دونستم اون چقدر روی تو حساسه.

ـ "فرناز یه لحظه بیا".

فرناز سریع رفت طرفش و اون چیزی زیر گوشش گفت. تو این حین مامان یه لیوان آب قند بهم داد و زن عمو دلداریم داد. فرناز بلافاصله برگشت و زیر لب زمزمه کرد.

ـ "می گه تا پنج دقیقه ی دیگه حاضر شین بریم وگرنه خودش و چیکا می رن".

زن عمو که حرفاشو می شنید آروم لب زد.

ـ "زشته به فربد بگو یکم آروم باشه. اینکارا چیه؟"

ـ "خیلی عصبانیه مادر من. تورو خدا یه بهونه جور کنین بریم. نذارین برخوردی کنه که باز افشین دلخور شه".

با نگاه از مازی کسب تکلیف کردم و قبل از اینکه اون حرفی بزنه، فربد با خشم اومد طرفم".

ـ "جای اینکه بشینی واسه من آبغوره بگیری، راه بیفت. به ولای علی اگه نیای هرچی دیدی از چشم خودت دیدی".

اینارو حین اینکه تورو توی بغلم می گذاشت زمزمه کرد و من جای اینکه بترسم با خجالت سرمو پایین انداختم چون مطمئن بودم زن عمو همه رو شنیده.

مازی که اوضاع رو بهم ریخته می دید، گفت:

ـ "با اجازه ما دیگه رفع زحمت می کنیم".

افشین اعتراض کرد.

ـ "مازی جون تورو خدا اینجوری نرین. باور کنین ناراحت می شم".

با محبت بغلش کرد و صورتشو بوسید.

ـ "این حرفو نزن. خانومت هم خیلی زحمت کشید امشب. دست جفتتون درد نکنه".

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت چادرشو سر کرد و کیفشو برداشت. افشین با شرمندگی ازم پرسید.
ـ "تو هم نمی خوای بمونی؟"
ـ "الهی دورت بگردم داداش باور کن نمی تونم بمونم. این بچه هم لجبازی می کنه" .
خم شد صورتت رو ببوسه که با کج خلقی رو برگردوندی و نق زدی.
زن عمو رفت لباس بپوشه و فرناز هم منو وادار کرد دست بجنبونم. با یه لبخند غمگین از کنار افشین گذشتیم و اون زمزمه وار گفت:
ـ "فربد سر قضیه ی سالگرد از دستمون شکار بود، حالا با این بهونه که جور شده خدا امشب رو به خیر بگذرونه".
رفتیم تو اتاق و فرناز به زن عمو توپید.
ـ "خیالت راحت شد؟ دیدی گفتم نگو داریم می ریم سالگرد. حالا دیگه تیکه بزرگمون گوشمونه".
ـ "چیکار کنم مادر. نمی گفتم و بعد می فهمید از دستم دلخور می شد. خودش ازم خواست بهش بگم. تازه من گذاشتم بعد رفتنتون بهش زنگ زدم".
ـ "پس این وسط جاسوس دوجانبه بودی و ما خبر نداشتیم".
بی توجه به کل کل مادر و دختر، تورو که حالا کمی آروم شده بودی شیر دادم و لباس پوشوندم. خودمم با اکراه آماده شدم. می دونستم از این خونه که بریم بیرون خیلی چیزا باید برام عوض شه. حالا دیگه فربد این توجه و حساسیت رو علنی کرده بود و حتما یکی مثل زن عمو با همه ی انعطافی که نشون داده بود، ازش توضیح می خواست.
از اتاق که اومدم بیرون نگام به نگاه دمغ مامان و افسون و افشین افتاد. می دونستم تو این اوضاع رفتنم اونم با تصمیم فربد و به خاطر عصبانیتی که قادر به کنترلش نبود، شاید عجولانه و غیرمنطقی به حساب بیاد. اما تو این چندماه که به نوعی ازشون فاصله گرفته بودم و روزها و شبامو کنار خونواده ی عمو و مازی سپری می کردم خودمو جزیی از اونا می دونستم و حالا نرفتنم و نادیده گرفتن خواسته ی فربد یه جورایی بی احترامی به محبت و مهربونیشون بود.
باید می رفتم که خیلی چیزها مشخص بشه. اینکه فربد بخواد تا این حد خودشو تو مسائل شخصی زندگیم دخالت بده دیگه معنای کمک و دلسوزی نمی داد. این روزا حرف مازی شده بود ملکه ی ذهنم و به چشم می دیدم که فربد از اون روزی که تو بحرانی ترین لحظه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگیم و اونطور درمونده و مستاصل منو تو اتاق پیدا کرد، چقدر عوض شده بود و مازی معتقد بود این تغییرات رو از خیلی قبل تر درست از شب یلدا تو فربد تشخیص داده.
با یه خداحافظی کوتاه و تشکر بابت پذیرایی شون از خونه اومدیم بیرون وسوار ماشین فربد شدیم. اون که حسابی عصبانی بود به محض سوارشدنمون راه افتاد و به تذکر زن عمو برای آروم رانندگی کردن توجهی نشون نداد.
ـ "یه نگاه به صورت بچه انداختین؟ من نمی فهمم چطور می شه چهارتا آدم بزرگ اونجا باشن و این بچه اینطوری آسیب ببینه".
زن عمو با لحنی مسالمت جویانه سعی کرد آرومش کنه.
ـ "پیش می یاد مادر من. خود شما کم همدیگه رو نزدین. اگه قرار باشه با هربرخورد کوچیکی اینطوری دلخوری پیش بیاد و بخوایم به صاحبخونه بی احترامی کنیم و بی عذر و بهونه بذاریم و بریم که دیگه هیچ رابطه ای نمی مونه".
صداش از شدت هیجان و ناراحتی خش برداشته بود.
ـ "فرشته ی معصوم خدا چنان تو بغلم گریه می کرد که دلم می خواست"...
یه لحظ مکث کرد و عصبی سر تکان داد.
ـ "نشستین گرم صحبت و از این بچه غافل شدین ...هرچند از نظر شما این جور چیزا به من مربوط نمی شه".
داشت به مازی بابت حرفای اون روز صبحش تو ویلا طعنه می زد. اما جالب اونجا بود که خود مازی لام تا کام چیزی نمی گفت و ساکت بود.
ـ ". ما حواسمون بود منتها یهو طاها خم شد رو صورتش ، فکرکردیم میخواد اونو ببوسه که دیدیم گازش گرفت. طفلی افسانه هم داشت با فرناز تو آشپزخونه ظرف می شست".
با تمسخر از تو آینه نگاهی بهم انداخت.
ـ "ظرف شستن وظیفه ی شرعی بود که رو شونه هاش سنگینی می کرد؟"
با دلخوری لب برچیدم.
ـ "خواستم کمکی کرده باشم".
ـ "همینه دیگه یه حرفی هم می زنیم زود بهتون بر می خوره و براش دلیل می تراشین. یه نگاه به صورت اون بچه بنداز.این نتیجه ی اون کمکته".
اشک تو چشمام حلقه زد. من که خودم می دونستم چقدر کوتاهی کردم اون دیگه چرا به این زخم نمک می پاشید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فرناز که ناراحتیمو دید، بغلم کرد و فربد نگاهشو دزدید. ظاهرا خودشم فهمید که تند رفته.
ـ "حالا همه ی اینا به کنار، فرناز خانوم این بود جواب اعتمادم به تو؟ گفتی داداش می خوام برم خرید ماشین رو لازم دارم. منم سوئیچ رو دو دستی تقدیمت کردم. گفتی کارم طول می کشه گفتم نگران نباش ما با یه آژانسم می تونیم بریم خونه ی افشین. اما دیگه فکر نمی کردم تو هم با بقیه دستت تو یه کاسه ست. رفتین مراسم بدون اینکه چیزی بهم بگین. پیش خودتون حساب نکردین اگه اونجا برخوردی یا توهینی بکنن چه جوری باید جوابشون رو بدین؟ فکر نکردین اونا با این کارتون به ریش نداشته ی من و عموو افشین خندیدن؟"
هیچ کدوم از ما حرفی نزدیم و و اون هم با اینکه کوتاه نیومد اما دیگه چیزی نگفت. جلوی در خونه نگهداشت و مازی از ماشین پیاده شد.
ـ "افسانه بچه رو بده من پیاده شو".
فربد مات از این حرکتش، پرسید.
ـ "کجا مازی؟ نمی خواین برین انزلی؟"
بدون اینکه نگاش کنه جواب داد.
ـ "نه دیگه تا همینجا هم بهت زیادی زحمت دادیم برو به زندگیت برس".
از ماشین پیاده و به جمع زن عمو و فرناز که مردد جلوی در ایستاده بودن ملحق شدم. فربد عصبی از ماشین پیاده شد.
ـ "منظورتون از این کارها چیه؟"
مازی رو برگردوند و به فرناز اشاره کرد درو باز کنه. همه وارد شدیم و تو مسیر در حیاط تا ساختمون که فربد پا به پای اون اومد و منتظر بهش چشم دوخت، چیزی نگفت. جلوی در ورودی خونه که رسیدیم تورو داد به من و وارد شد. فربد هم اومد تو.
ـ "قابل نمی دونی جواب منو بدی زیبا خانوم؟"
روی پله ی سوم مازی به طرفش برگشت.
ـ "انتظار داری همه بهت جوابگو باشن، پس خودت چی؟ منم ازت اون روز صبح تو ویلا یه سوالی پرسیدم که اگه براش جوابی داشته باشی، جواب این سوالتم میگیری".
از پله ها بالا رفت و ما هم به دنبالش رفتیم.
ـ "چه سوالی؟"
مازی درو باز کرد و به طرفش برگشت.
ـ "تو چیکارشی؟ پدرشی ، برادرشی یا شوهرش؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت زده به طرف زن عمو برگشتم که به دهان فربد زل زده بود. مازی کنار رفت تا وارد شیم اما فربد همونطور اونجا موند.

ـ "این یعنی خفه شم دیگه؟"

مازی کلافه نگاش کرد.

ـ "افسانه بهتر از هرکسی صلاح زندگیشو می دونه. منم مخالف بودم پاشو تو اون مراسم بذاره اما گذاشتم خودش تصمیم بگیره. اگه این رفتن تشخیص اون بود، حرفی نیست، بهش باید احترام گذاشت. مامی خوایم کمکش کنیم و دستشو بگیریم نه اینکه به اسم دوست داشتن، خواسته هامونو بهش تحمیل کنیم. وگرنه ما با جمشید چه فرقی داریم؟ یه بار بهت گفتم افسانه آقا بالاسر نمی خواد. حالام برو بشین فکراتو بکن ببین می تونی با این شرایط کنار بیای یا نه".

فربد واسه چندثانیه عمیق تو چشمای مازی خیره شد و در آخر درمونده سرتکان داد و با عقب گردی از پله ها پایین رفت. به محض رفتنش زن عمو از پنجره نگاهی به کوچه انداخت و با ناراحتی زمزمه کرد.

ـ "کاش نمیذاشتین با این حال بره".

ـ "براش لازم بود".

تورو گذاشتم رو کاناپه و قلبم با دیدن دوباره ی صورت زخمیت مچاله شد. همونجا چهارزانو روی زمین نشستم و به توکه خواب بودی خیره شدم. مازی نزدیک شد و نگاهی به جفتمون انداخت.

ـ "این حرفارو امشب من نباید به فربد می زدم این تو بودی که باید از خودت دفاع می کردی".

فقط نگاش کردم و چیزی نگفتم. یعنی نمی تونست از چشمام بخونه که دیگه مدتهاست توانایی این کار ازم سلب شده؟ اون خودش منو به دیدن محبت و توجه فربد عادت داده بود و حالا ازم می خواست جلوش وایسم. مگه می شد؟

سکوت من باعث نشد کوتاه بیاد، رو به زن عمو گفت:

ـ "تو بهتر از من می دونی اینجا چه خبره و اون چش شده. همه چیز خیلی ناخواسته پیش اومده و اون الآن بلاتکلیفه. کمکش کن بتونه یه تصمیمی بگیره".

زن عمو با تردید نگاهش بین من و مازی سرگردان شد.

" -یعنی شما می گین"...

رمان بازار
romanbazar.ir

مازی خیلی سرد و جدی حرفشو قطع کرد.
ـ "افسانه با این قضیه مخالفه. منتها قانع کردن فربدی که هنوز نمی دونه چش شده آسون نیست".
زن عمو سرشو پایین انداخت.
ـ "گفته بعد عروسی فرناز درمورد خودش یه تصمیم هایی داره. می ترسم"...
باقی حرفشو خورد و به من چشم دوخت. من که هنوز مات جواب مازی بودم، بی اراده لب زدم.
ـ "بین ما چیزی نیست باور کنین".
زن عمو ناراحت و معذب جواب داد.
ـ "ترسم بابت تو نیست عزیز دلم. من طاقت دیدن ناراحتی فربد رو ندارم".
مازی درحالی که داشت چادرشو تا می کرد خیلی رک گفت:
ـ "اون باید اینو بفهمه که به صرف دلسوزی و دیدن شرایط نامناسب یکی دیگه نباید احساسی تصمیم بگیره. واسه افسانه هم به وقتش یکی که شرایطشو داشته باشه پیدا می شه".
مات و مغلوب به مازی خیره بودم و به حرفای ضد و نقیضش گوش می دادم. به اینکه همین چندروز پیش چیز دیگه ای می گفت. داشت منو امتحان می کرد یا زن عمو رو محک می زد؟ می خواست با این حرفا چیو ثابت کنه؟
فرناز با این حرفش جوش آورد.
ـ "چی داری می گی مازی؟ اینی که داری جلو چشم همه به خاطر شرایطش می کوبیش، نوه ی توئه. چطور دلت می یاد اینطوری درموردش حرف بزنی؟ افسانه تو چرا چیزی نمی گی؟"
خواستم به بازی مازی تن بدم تا ببینم چی می شه.
ـ "این چیزی نیست که کسی ندونه".
پوزخندی تلخی زد و نگاهشو ازم گرفت.
ـ "ناامیدم کردی مازی جون. گیرم افسانه با این قضیه مخالفه شما چرا به خودتون اجازه می دین جای فربد تصمیم بگیرین. یه جوری حرف می زنین انگار بلد نیست درست رو از غلط تشخیص بده. اون اتفاقاً خیلی بهتر از شما تکلیفشو با خودش مشخص کرده منتها سرگردون بلاتکلیفی شماست".
اینارو با حرص گفت و به حالت قهر به طرف در رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "فرناز جان".
مازی مانع واکنشم شد.
ـ "هنوز زوده که بتونه این مسائل رو هضم کنه. باید بهش فرصت داد".
رو به زن عمو که از جاش بلند شده بود و تصمیم به رفتن داشت، کرد.
ـ "این مسئله رو جدی بگیر فریده. حالا که پسرت تصمیم به ازدواج گرفته تو هم دست دست نکن و یه دختر خوب رو براش درنظر بگیر".
زن عموبا ناراحتی سرتکان داد و بعد از گفتن شب به خیر رفت. به محض بسته شدن در پشت سرمون، مازی کنارم نشست و دستامو گرفت.
ـ" منو ببخش اگه ناراحتت کردم. نمی خواستم بهت توهینی بشه. نه اینکه نوه ام باشی اینو بخوام بگم، اونقدر برات ارزش قائلم که می گم فربد با همه ی عزیز بودنش باز حق نداره آسون تورو بدست بیاره. باور کن زدن این حرفا امشب لازم بود. میخوام فریده و فربد بشینن خوب فکراشون رو بکنن که اگه خدا خواست و همچین اتفاقی افتاد، این توباشی که جای انتخاب شدن بتونی انتخاب کنی".
دستای چروکیده و استخونیش رو بالا گرفتم و جفتشون رو بوسیدم وسرمورو زانوش گذاشتم. امن ترین جای دنیا این آغوش مهربون بود که بی دریغ محبتش رو می بخشید و من واقعا خدارو شاکر بودم که مازی رو تو این شرایط داشتم.
ـ "به چیزی که فرناز گفت دقت کردی؟ اون ناخواسته حرف دل فربد رو به مادرش زد".
نکته ای که بی مقدمه به زبون آورد باعث شد تکان مختصری بخورم.
ـ "یعنی کسی که این وسط بلاتکلیفه فقط زن عموئه؟"!
سوالم رو با سوال جواب داد.
ـ "پس تو هم تصمیمت رو گرفتی؟"
طنز کلامش باعث شد لبخند رو لبام بشینه.
ـ "ازاین خبرا نیست. من هنوزم مطمئنم این اشتباهه".
دست نوازشی به موهام کشید.
ـ "سخت نگیر به موقعش تو هم به حرف من می رسی منتها فکر نکن این رسیدن خیلی آسون باشه".
سرمو از روپاش برداشتم و به شوخی اخم کردم.
ـ "داری منو می ترسونی مازی. چی تو سرتون میگذره؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "بهتره فکرتو به خاطرش خسته نکنی. پاشو لباس این بچه رو عوض کن. منم دیگه کم کم برم بخوابم. یادم بیار صبح یه تماس با افشین بگیرم و در مورد این طور اومدنمون یه توضیحی بهش بدم نمی خوام خدایی نکرده ازمون دلخور بمونه".

راه افتاد طرف اتاقش و من طاقت نیاوردم نپرسم.

ـ "مازی ما قراره همینجا بمونیم؟"

به طرفم برگشت.

ـ "تو چی میخوای؟"

چیزی نگفتم و لبخند محوی رو لبش جاخوش کرد.

ـ "بهش یکم وقت بده باخودش کنار بیاد" .

مازی رفت تو اتاقش و منم بغلت کردم و به اتاق خودم رفتم. حدود نیم ساعت بعد داشتم برای خواب آماده می شدم که صفحه ی گوشیم روشن و خاموش شد. یه پیام داشتم.مسواک به دست رفتم طرفش و بازش کردم.

»باید باهات حرف بزنم«

به اسم مخاطبی که بالای صفحه نقش بسته بود خیره موندم. بعد از هفت ماه بلاخره سکوتش روکه برام یه جورایی عجیب می اومد شکسته بود. اما من نمی خواستم جوابش رو بدم. نه اینکه ازش بترسم و از روبرو شدن باهاش هراس داشته باشم، فقط دلم نمی خواست تو این اوضاع به مشغله های ذهنیم حضور کسی مثل محسن اضافه شه.

یه پیام دیگه و اینبار گوشی هنوز تودستم بود.

»نمی خوای جوابمو بدی؟ می دونم بیداری. چراغ یکی از اتاق های خونه ی مادربزرگت روشنه. تو که نمی خوای خیال کنم اون پیرزن تا الآن بیدار مونده؟«

همه ی تنم یخ زد. بی اراده به سمت پنجره رفتم و نگامو به تاریکی کوچه دوختم. چراغ ماشینی که با چند متر فاصله پارک شده بود، روشن و خاموش شد. سریع پرده رو کشیدم و وحشت زده عقب رفتم. اون داشت منو می پایید. گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن، فوری ریجکت کردم... خودش بود.

»فکر می کردم بعد از این چند ماه دوری شرایط بهتر شده باشه. گذاشتم با خودت خلوت کنی و بتونی اینبار یه جواب منطقی واسه درخواستم داشته باشی. توکه فکر نمی کنی من منصرف شده باشم؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس کردم میخوام بالا بیارم. حتی لحن حرفاشم شبیه معین بود. به خود مطمئن و خودخواهانه .

زیرلب زمزمه کردم.

ـ "بهتره بری به جهنم".

وقبل از اینکه بلند شم و چراغ اتاقمو خاموش کنم پیام چهارمشم رسید.

»من دوست ندارم واسه رسیدن به خواسته ام تورو ناراحت کنم. پس اینو بفهم و لجبازی نکن«

این یکی رو دیگه نتونستم ببینم و آروم و قرار بگیرم. بوی تهدید به مشامم خورده بود ومحال بود اگه چیزی نگم. عصبی و خشمگین شماره شو گرفتم. می دونم تو اون لحظات این احمقانه ترین کار ممکن بود امامن دیگه تسلطی رو کارهام نداشتم.

ـ "الو جانم؟"

صدای تهوع آورش که به گوشم خورد، با نفرت عمیقی نجوا کردم.

ـ" دست از سرم بردار لعنتی".

وبدون اینکه بذارم توضیحی بده، تماس رو قطع وگوشیمو خاموش کردم. محسن اگه تصور می کرد با این پیام ها می تونه منو مجبور به واکنش کنه باید بگم تصورش درست بود و اون در نهایت موفق شده بود.

نمی دونستم این موضوع رو چطور باید حل کنم. به مازی بگم یا اینکه سعی داشته باشم خودم یه فکری براش بکنم. با اون اتفاقی که تو خونه ی یلدا افتاد دیگه نمی تونستم با فربدی که قول داده بود همیشه کمکم کنه قضیه رو در میون بذارم و به افشین که حرف وقتی به محسن می رسید دیوونه می شد هم، نمی شد چیزی گفت. خیلی با خودم کلنجار رفتم و در نتیجه گزینه ی اول رو انتخاب کردم.

همه چیز رو به مازی گفتم. درست فردای اون روز که مازی داشت برای دیدن یکی از دوستانش که از کربلا اومده بود، می رفت .

هنوز تای چادرش رو باز نکرده و متفکر به دهان من زل زده بود.

ـ "...منم گوشی رو خاموش کردم. دیگه خبر ندارم چقدر تو کوچه موند و بعد رفت".

ـ "این پسره رو نباید دست کم گرفت".

ـ "به نظرتون با حاج آقا حرف بزنم؟"

چادرشو روی سرش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "فعلا نه. باید ببینیم می خواد تا کجا پیش بره اما ازش غافل نباید شد".
ـ "اون فقط بلده تهدید کنه. وگرنه اگه واقعا می تونست تا الآن کاری می کرد".
ـ "شایدم می تونسته و نخواسته. به هرحال حواست رو خوب جمع کن. موندنمون اینجا کم خطر نیست".
سعی کردم بی خیال لبخند بزنم.
ـ "دیگه داری هیجانش رو بی دلیل بالا می بری. اون مال این حرفا نیست".
خیلی جدی گفت:
ـ "بعضیا مث کبریتن دختر جون. زیاد نمی ارزن ولی می تونن زندگیتو به آتیش بکشن".
راستش خوب که به این موضوع فکر می کردم به مازی حق می دادم بخواد اینطور با جدیت همه چیز رو درنظر بگیره. اون سرد و گرم چشیده تر از من و امثال منی بود که فکر می کردن همه چیزو می دونن.
گوشیم که همونطور خاموش موند اما زن عمو و فرناز و مامان هم از قضیه خبردار شدند. تو این اوضاع نتایج مرحله ی اول کنکور افسون هم اعلام شد و وقتی رتبه ی خوبش رو دیدیم همگی حسابی خوشحال شدیم. این حق خواهر کوچولوی من بود که یه مسیر درست و روشن برای زندگیش انتخاب کنه و من از ته دل ممنون این واقعیت بودم که اون دختر عاقلیه و می دونه از زندگی چی می خواد.
عصر روز سومی که از رفتن فربد می گذشت و ماتقریبا ازش بی خبر بودیم، داشتم تو حیاط حوض لوزی شکلِ کاشی فیروزه ای خونه رو آب می گرفتم و تو که تو بغل فرناز رو صندلی مازی زیر درخت پرتغال نشسته بودی، دست و پا می زدی و با هیجان جیغ می کشیدی و می خواستی تو آب شنا کنی.
ـ "این دختره ی سرتق رو نگاه کن. چه کولی بازی در آورده واسه آب تنی".
با خنده گفتم:
ـ "به قول فربد به پسرعموی مامانش رفته".
فرناز هم پابه پام خندید.
" -بعیدم نیست. فربد که جنون شنا داشت. مازی همیشه بهش می گفت قورباغه".
آفتاب عصر مرداد هنوزم داغ و سوزنده بود. دستمو گرفتم جلو چشمام تا بتونم شمارو ببینم.
ـ "یادته چهارنفری می پریدیم تو حوض و آب تنی می کردیم؟"
با یادآوری خاطراتمون سرتکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "افشین و فربد هم دست به یکی می کردن و مارو از حوض بیرون میانداختن".
لبخند رو لبم عمیق شد.
" -بعدشم از دست مامان اینا کتک می خوردن".
ـ "اون کتک خوردن ها واقعا مزه داشت. مخصوصا وقتی لج دوتا جغجغه رو بابتش در می آوردیم".
هردومون به سمت فربد که چند دقیقه ای می شد بی سرو صدا وارد حیاط شده بود و به گفتگوی ما گوش می داد، برگشتیم .
ـ "داداش کی اومدی؟"
ـ "همین الآن. دارین چیکار می کنین؟"
فرناز به من اشاره کرد.
ـ "افسانه داره حوض رو پر آب می کنه".
ـ "هوس آب تنی کردین؟"
نگاش به من بود و نمی دونم چرا اون لحظه بی دلیل دست و پامو گم کرده بودم.
ـ "واسه چیکا دارم"...
نتونستم جمله رو کامل کنم وبه ناچار نفس حبس شدمو فوت کردم.
رفت طرف فرناز و تورو تو بغلش گرفت. بوسه ی عمیق و پدرانه ای که روی گونه ات گذاشت، طعم دلتنگی می داد.
ـ حالت خوبه بابایی؟
اینو آروم زیر لب گفت اما من شنیدم و اون انگار همینو می خواست. قلبم بی اراده فشرده شد و وحشت زده به فربد که داشت زیر چشمی منو می پایید و فرناز که شادی گنگی تو چشماش می درخشید، خیره شدم.
ـ "بیا بشین داداش، برم برات یه شربت خنک بیارم".
ـ "مامان کجاست؟"
ـ "با مازی رفتن بیرون. غروب نشده بر می گردن".
نشست رو صندلی و فرناز به سمت خونه رفت. رومو ازش گرفتم و باحرص دستی به آب زدم.
ـ "فکرمی کردم این منم که باید دلخور باشم نه تو".
به سردی جواب دادم.
ـ "من از کسی دلخور نیستم".

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "نیستی و سه روزه گوشیتو خاموش کردی؟"
به طرفش برگشتم و به اون که برخلاف اون شب آروم و لبخند به لب نگام می کرد، زل زدم.
انگار مازی حق داشت بگه باید بذاریم با خودش کنار بیاد.
ـ" می دونی چقدر باهات تماس گرفتم؟... راستش اون شب نمی خواستم ناراحتت کنم".
چیزی نگفتم و دوباره به آب خیره موندم. ازجاش بلند شد و به طرفم اومد.
ـ "سه روزه که از درس خوندن افتادی، نمی خوای برگردی؟"
بهونه از این بهتر دیگه نداشت؟...بازم سکوت کردم و اون کنار پام زانو زد و تورو مثل عروسک تودستاش تکان داد.
ـ "مامان افسانه من دلم برای خونه مون تنگ شده، دوست دارم رو تخت خودم بخوابم، برم پارک کنار ساحل و بازی کنم... اصلا بابایی اگه منو تو خونه نبینه غصه می خوره. تو می خوای بابایی غصه بخوره؟"
لحن بچه گانه اش به حدی مسخره بود که خنده رو مهمون لبام کرد. به سختی خودمو کنترل می کردم و اون که این کشمکش رو تو صورتم می دید مشتی آب برداشت و بهم پاشید.
جیغ کوتاهی کشیدم و ازجام پریدم.
ـ "وای فربد خیسم کردی".
نرم خندید.
ـ "تا توباشی وقتی چیکا اینطور جدی داره باهات حرف می زنه نخندی ".
حدود دوساعت بعد مازی و زن عمو برگشتن و با دیدن فربد گل از گلشون شکفت. شام رو همه مهمون دستپخت خوب فرناز بودیم که از دیدن داداشش خوشحال بود. بعد از شام مازی قضیه ی تماس محسن رو باهاش در میون گذاشت. شاید اگه من بودم باز سکوت می کردم و چیزی نمی گفتم اما مادربزرگ باهوش من می خواست با یه تیر دونشون بزنه. هم واسه برگشتنمون به ویلا یه دلیل درست پیدا کنه و هم واکنش فربد رو ببینه که باز هم غیر منطقی و عصبی برخورد می کنه یا نه این فرصت سه روزه آرومش کرده.
بعد حرفای مازی دیدم اخماش تو هم رفت و سرشو پایین انداخت. اینکه یکی به همین آسونی به حریم خونواده ای که یک عمر ازشون حمایت کردی نزدیک شه، حرف کمی نبود. اونو خواسته یا ناخواسته نگران و آشفته می کرد و این چیزی نبود که بتونه پنهونش کنه.
خود زن عمو هم وقتی این حال پسرش رو دید به برگشتن ما اصرار کرد و اینطور شد که ما همون شب به ویلا برگشتیم و من دوباره اون مأمن دوست داشتنی و پر از آرامش رو داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خودم قرار گذاشته بودم این برگشتن موقتی باشه. نه به خاطر اینکه هنوز از حسی که مازی مدعیش بود فراری باشم، من اگه می خواستم اون ویلا رو ترک کنم واسه اثبات یه هدف مهم به خودم و تو بود. اینکه درست و بی اشتباه در حقت مادری کنم. و این مستلزم تلاش زیادی بود.

باید درست می خوندم و کاری می کردم که زحمات خودم و مازی و فربد به بار بشینه. باید نشون می دادم که می تونم این ترس رو کنار بذارم.

با برگشتنمون دوباره همه چیز به روال عادی برگشت و فربد انگار نه انگار که با رفتارش چه سوتفاهماتی رو بوجود آورده، باز مث سابق برخورد می کرد و فقط احساسات تند و آتیشین پدرانه اش بود که دیگه بی تعارف جلوی همه به تو نشون می داد واین باعث حرص خوردن من و مازی می شد.

ـ "من باید این پسره رو درست و حسابی ادب کنم".

داشتیم بامازی کنار ساحل قدم می زدیم و توراه برگشت به خونه بودیم. تو با فربد توی پارک همون نزدیکی بازی می کردی و حسابی سرت گرم بود.

ـ "بی خیال مازی اون فقط چیکارو می بینه. منم به این وضع قانعم. واقعا با این روحیه ی افتضاح دیگه فقط شوهر کردنم مونده".

ـ "فکر می کنی من اینهمه اصرار می کنم فقط به خاطر توئه و دیدن خوشبختی فربد برام ملاک نیست؟ اتفاقا واسه اون بیشتر نگرانم. تو تجربه ی یه زندگی مشترک روداری و اون هنوز مونده که بهش برسه. تو می تونی کمکش کنی، اینکه به ازدواج و زن و زندگی دلبستگی پیدا کنه".

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم.

ـ "این هنر هر زنی می تونه باشه. دلیل نمی شه من بخوام زن مناسبش باشم".

چپ چپ نگام کرد.

ـ "حالا باز من ازش تعریف کردم و این از اون ور بوم افتاد".

ـ "خب حق دارم مازی. من یه شکست تو کارنامه ام هست با بچه ای که بزرگ کردنش مسئولیت داره. اینو اگه فربد هم باهاش احساسی برخورد کنه و نادیده بگیره، زنِ دنیا دیده و باتجربه ای مث زن عمو نادیده نمی گیره".

" -فریده بهتر از هرکسی می دونه چی به صلاح پسرشه. تو بهتره یه فکری به حال خودت کنی".

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "بازم می گم از من بهترم برای اون هست".
اینو که گفتم دیگه طاقت نیاورد بهم چیزی نپرونه.
ـ "به گربه گفتن فلان چیزت دواست، خاک ریخت روش".
با خنده به اون که تند و تیز ازم فاصله گرفت، چشم دوختم وتازه اونموقع بود متوجه پیمان شدم که تو صد متری ما رو به دریا ایستاده و به اون آبی آروم و وسیع چشم دوخته.
بادیدن مازی به طرفمون برگشت.
ـ "سلام زیبا خانوم چطورین؟"
ـ "ممنون پسرم تو چطوری؟ فرنگیس خوبه؟"
ـ "خوبم. مامان هم سلام داره خدمتتون. این چندروز نبودین".
کنارش ایستاد ونفسی تازه کرد.
ـ "آره مادرجون، رشت بودیم".
ـ "دلیل خاصی که نداشت؟ گفتم شاید به خاطر حرفای اون روز من و فربد ناراحت شدین".
ـ "نه مادر اونی که باید ناراحت شه شمایی. بابت اون رفتار تندش پیشت حسابی شرمنده ام."
ـ "این حرفو نزنین من ناراحت نشدم. تازه همونطور که قبلا هم گفتم بهش حق می دم از دستم دلخور شه".
بهشون نزدیک شدم و اون با خوشرویی سلام و احوالپرسی کرد.
ـ "جاتون این چند روز خیلی خالی بود" .
خجالت زده سرمو پایین انداختم.
ـ "شما لطف دارین".
رو به مازی گفت:
ـ" می خوام برگردم خونه و یه قهوه ی مخصوص درست کنم. خوشحال می شم عصرونه در خدمتتون باشم"
مازی خیلی راحت دعوتشو قبول کرد و من با ناباوری تسلیم خواسته شون شدم .
پیمان که رفت، ناراحت زمزمه کردم.
" -منظورتون از این کارا چیه؟ می خواین فربد رو عصبانی کنین؟"
ابرویی بالا انداخت و سفت و سخت جواب داد.
" -میخوام بهش حالی کنم که باید دست بجنبونه وگرنه دیر می شه".

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسمو باحرص فوت کردم و پشت سرش راه افتادم.
تومسیر چشمم به ستاره و دختر جوونی خورد که داشتن تو امتداد ساحل و به سمت پارک می دویدند. مطمئن بودم فربد رو می بینه و محاله ممکنه برای یه صحبت مختصرم شده جلو نره. با این تصور بی دلیل قدم هامو بلند تر برداشتم و با حرص دستامو مشت کردم. اصلا به من چه که اون می خواد باهاش حرف بزنه.
پیمان روی ایوون ویلاش منتظر ما بود و به محض دیدنمون درو باز کرد و به میزی که برای صرف عصرونه روی ایوون چیده بود اشاره کرد. حتم داشتم چیزی که تو نگاه مازی و اون رد و بدل می شد بی منظور نیست. ای کاش می شد فقط ده درصدی از کارای این زن، سرد می آوردم. واقعا بابابزرگ از دستش چی کشیده بود؟
" -چیه تو فکری؟"
اینو با کنجکاوی پرسید و من سعی کردم به لبام کش و قوسی بدم.
ـ "افسانه نیستم اگه از این وضع سر در نیارم".
با آسودگی خیال خندید.
ـ "نگران نباش خیلی زود متوجه می شی".
و من انگار به این "خیلی زود"ی که هیچ وقت از راه نمی رسید این روزا آلرژی گرفته بودم که اخمامو تو هم کشیدم و به حالت قهر نگامو به گل های اطلسی توباغچه دوختم .
ـ "فربد نمی یاد؟"
برگشتم و به پیمان که سینی به دست داشت بهمون نزدیک می شد چشم دوختم.
مازی جواب داد.
ـ "ما بهش چیزی نگفتیم".
ـ "کاش خودم می رفتم و دعوتش می کردم. نمی خوام کدورتی این میون بمونه".
ـ "فربد چیزی به دل نمی گیره".
سینی رو، روی میز گذاشت و کنارمون نشست. رو به مازی گفت:
ـ "اما بدجوری نگرانه. واین نگرانی باعث می شه تندخویی کنه".
به فکر فرو رفتم. اون درست می گفت. بیشترین علت این رفتارهای تند چند وقت اخیر فربد نگرانیش بود و مازی هم انگار اینو باور داشت که با ناراحتی پرسید.
" -ما می تونیم براش کاری کنیم؟"
دستاشو تو هم قلاب کرد و با اعتماد به نفس لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

" -خیلی ساده ست. اون فقط نیاز به اطمینان داره".
مازی به طرف من برگشت و چند ثانیه ای تو چشمام خیره موند. خب اگه دنبال این بود که این اطمینان رو من به فربد بدم باید می گفتم روم اصلا حساب نکنه. تو این شرایط من مشغله ی فکری تازه نمی خواستم، دنبال جلب توجه و علاقه ی کسی نبودم و اصلا نمی تونستم بهش فکر کنم. زندگیم این روزا اونقدری درگیر گره های کورش بود که دیگه جایی برای این مسائل نمی موند. کمتر از چهارماه دیگه آزمون داشتم، مشکلات مالیم به قوت خودش پابرجا بود، هنوزم نمی تونستم به خونه برگردم و محسن دست از آزار و مزاحمتش بر نمی داشت.
ـ "سرد نشه".
اشاره ی پیمان به فنجون های قهوه بود. مازی فنجون خودش رو برداشت و مقداری ازش چشید.
" -خوش طعمه".
ـ "بایدم باشه. کار من حرف نداره".
مازی با شوخی پیمان خندید.
ـ "یکم بیشتر از خودت تعریف کن".
ـ "به روی چشم حتما".
با تحسین بهش چشم دوختم. اون خیلی خوب تونسته بود از مازی اون حس بد نگرانی بابت فربد رو با چندتا جمله ی ساده دور کنه.
مازی فنجونش رو روی میز گذاشت و به گل ها خیره شد.
ـ "اینا چقدر خوب رشد کردن".
پیمان سرتکان داد.
ـ "راستش فکر نمی کردم دووم بیارن. آخه حدود سه ماهی نبودم و کسی رو هم نداشتم بهشون رسیدگی کنه".
ـ "اما تو این مدت بارون خوبی بارید".
وبا این حرف از جاش بلند شد.
ـ "می رم از نزدیک نگاهی بهشون بندازم".
احساس می کردم تو این فاصله گرفتن مازی از ما دلیلی هست که تو جمع سه نفره مون فقط من ازش خبر ندارم. چون به محض دور شدنش پیمان فنجونمو برداشت و به طرفم گرفت ومن مجبور شدم از دستش بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "چه خبر؟"
با بی تفاوتی شونه بالا انداختم و جرعه ای از قهوه مو نوشیدم.
ـ "خبر خاصی ندارم".
ـ "یادمه دفعه ی قبل که با هم حرف می زدیم گفتین این روزا خیلی احساس خستگی می کنین الآنم همینطوره؟"
ـ "به لحاظ روحی آره".
ته مونده قهوه شو سر کشید و فنجونش رو برگردوند و روی میز گذاشت. با تعجب ابرویی بالا انداختم.
ـ "بهترین نسخه واسه خستگی روحی پیدا کردن انگیزه ست. من فکر نمی کنم این چیزیه که تو زندگی تون کم باشه".
نگام به فنجونش بود و داشتم به حرفاش فکر می کردم. انگیزه که زیاد داشتم. همین وجود تو بهترین انگیزه برای زندگی کردن بود.
ـ "فال قهوه دوست دارین؟"
سوالی که بی مقدمه پرسید باعث شد چرت فکریم پاره شه.
" -فال قهوه؟"!
لبخند به لب با اطمینان گفت:
ـ "بلدم بگیرم".
احساس کردم داره شوخی می کنه واسه همین با تردید فقط بهش زل زدم و اون ازم خواست فنجونمو بعد از خوردن محتواش برگردونم. با این توضیح، کاری که خواسته بود انجام دادم ، نه به خاطر اینکه دوست داشته باشم فالمو بگیره. فقط کنجکاو بودم دلیل این کارش رو بفهمم.
فنجونمو با کمی مکث برداشت و نگاه کوتاهی بهش انداخت. تموم حواسم به تغییرات جزئی احساسی تو حالات صورتش بود و اون طوری برخورد می کرد که انگار واقعا از شکل های بوجود اومده می تونه سر در بیاره.
ـ "اینجا یه نیم رخ می بینم، تصویری از یه زن که انگار دلش می خواد فقط نیمی از چیزی که هست رو نشون بده".
مات و مغلوب بهش زل زدم و احساس کردم پیمان خوب تونسته غافلگیرم کنه. من چم شده بود؟ چرا باید اون نیم رخ اینقدر منو گیج و درمونده کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "یه کوه بزرگ هم اینجاست. کوهی که عظمتش همه رو وادار به تحسین می کنه اما ...واسه شونه های اون زن این کوه بدجوری سنگینه".
بی اراده بغض کردم و چشمام سوخت. اون کوه که پیمان ازش حرف می زد رو قلب من سنگینی می کرد.
ـ "یه راه می بینم که پیچ و خمش کم نیست ولی اون زن با اینکه می ترسه و احساس بی تکیه گاهی می کنه، دلش می خواد ازش بگذره. وخب اینم باید بگم تا وقتی اون کوه رو شونه هاشه این گذشتن آسون نیست".
اشکام گونه هامو خیس کرد و حالا جز تصویری تار از پیمان چیزی تو قاب نگاهم نبود.
" -یه تسبیح پاره می بینم که چندتایی از مهره هاش پخش و پلا شدن. مطمئنم اون زن به این تسبیح دلبستگی زیادی داره که از پاره بودنش خیلی ناراحته اما سعی نمی کنه اونارو کنار هم جمعشون کنه. چون ازوقتی یادش می یاد این تسبیح همیشه پاره بوده".
نفسم حبس شده بود تو سینه ای که حرفای ناگفته ی زیادی داشت. و اون انگار نشنیده همه رو می دونست. نتونستم تاب بیارم از من بگه و دلم آتیش نگیره از گذشته ای که بر من گذشته.
هق هقم بی اختیار بلند شد و مازی به طرفم برگشت.
ـ "افسانه؟"!
پیمان خیلی عادی گفت:
ـ "چیزی نیست زیبا خانوم. نوه تون فقط کمی دلش گرفته همین".
لیوانی آب برام ریخت و جلوم گذاشت. با دستای لرزون برش داشتم و کمی ازش خوردم. نفس تازه کردم و اون لحنش دلجویانه شد.
ـ "بذار ببینم اینجا یه فرشته هم داریم. از اونا که به جای اینکه رو شونه ی چپ و راستش بشینه همیشه ی خدا تو بغلشه. یه فرشته ی نگهبان که اومده تا نذاره چیزی برای اون زن تموم شه".
هق هقم حالا آروم شده و چشمای خیسم خیره به دهانش بود. کمی نگام کرد و بعد با شیطنت ابرویی بالا انداخت و به فنجون زل زد.
ـ "یه پسرعموی کله شق دیوونه هم می بینم که خیلی دوست داره مرد خونواده باشه اما راه نفوذ به قلب اون زن رو بلد نیست و احتمالا باید یه چند جلسه ای پیش من کلاس بیاد".

رمان بازار
romanbazar.ir

میون گریه هام لبخند رو لبم سبز شد و اون که انگار تونسته بود ماموریتش رو به پایان برسونه و درنهایت آرومم کنه، خندید.
ـ "وخب اینجوری که تو این فنجون می بینم، اون پسرعمو که حالا رو ایوون ویلاشون ایستاده و مارو زیر نظر گرفته خیلی دوست داره سر به تن یکی مث من نباشه".

بااین حرفش سریع برگشتم و با دیدن فربد که تو روتو بغلش گرفته و خیره به ما بود، جا خوردم. فکر نمی کردم اینقدر زود برگردین. بی اراده از جام بلند شدم وبه مازی که متوجه قضیه شده بود، زل زدم.
انگار منتظر کسب تکلیف بودم و قبل از اینکه اون به جمع مون ملحق شه، پیمان گفت:
ـ "درمورد اون کوه، به نظرم یه فکری باید به حالش کرد".
مردد پرسیدم.
ـ "چه فکری؟"!
نگاهش جدی شد و دیگه خبری از اون شیطنت تو چشماش نبود.
ـ "بذار کمکت کنم".
اینجور پیشنهاد ها تو این مدت یکساله که از مرگ معین می گذشت، کم بهم نشده بود. هرکدومشم با یه نیت و منظوری، محسن واسه رسیدن به زیاده خواهیش، عمو رضا واسه پرکردن خلاهاش، برادرم آرمان واسه از سر واکردنم و آخری همین فربد که کمکش شده بود کشمکش عاطفی و به قول مازی دیگه نمی دونست با خودش چند چنده.
پس حق داشتم در برابر این پیشنهاد عقب نشینی کنم اماوقتی یه نفر اینقدر خوب ازت شناخت پیدا کرده و راحت دست رو نقطه ضعفات میذاره و چیزهایی که آزارت می ده رو می شناسه، نمی شه دست کم گرفتش. یه چیزی لااقل درمورد پیمان از همون روز اول برام روشن بود؛ اینکه هربار باهاش همصحبت شدم و دعوتشو قبول کردم تو نگاهش هیچ منظور بدی ندیدم، ازش نترسیدم و بهش حتی اعتماد کردم و این رو مدیون شم زنانه ای بودم که مازی مدعی بود خوب به کارش نمی برم.
ـ "چطوری؟"!
اون که تو نگاهم رنگ توافق دیده بود، لبخند زد.
ـ" چند جلسه ای با هم حرف بزنیم باشه؟"
موافق بودم اما تردید دست از سرم بر نمی داشت، نگام مدام بین اون و مازی و فربد که از این فاصله صدامون رو نمی شنید ولی زیرنظرمون گرفته بود، در رفت و آمد بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مازی انگار هرطور شده دنبال دیدن تاییدم بود که سعی کرد متقاعدم کنه.
ـ "این برای فربد هم لازمه. بذار ببینه و بلاخره تصمیمش رو بگیره. باور کن اینطور زندگی کردنش از شکنجه هم بدتره. اون داره عذاب میکشه و من دیگه واقعا طاقت ندارم این وضع رو ببینم".
ـ "اون به اطمینان نیاز داره اینودر مورد نگرانی هاشم گفتم ولی چیزی که شاید از چشم شما پنهون مونده و برای فربد هنوز حل نشده ست احساس افسانه خانوم به اونه. من فکر می کنم به خاطر شرایطتتون هیچ وقت این حق روبرای خودتون قائل نشدین که ببینین می تونین بهش علاقه داشته باشین یا نه. اگه تو این مورد تصمیمی هم گرفتین برای مصلحت اندیشی بوده اما فربد اینجوری به موضوع نگاه نمی کنه. اون از احساس افسانه خانوم مطمئن نیست. نمی دونه اگه پاپیش بذاره با چه برخوردی روبرو می شه. ازطرفی سخت گیری های شمارو هم جور دیگه ای برداشت می کنه".
مازی زمزمه وارگفت:
ـ" یعنی فکر می کنه وقتی بهش سخت می گیرم در واقع نمی خوام به افسانه نزدیک شه؟"!
ـ "دقیقا. و اگه واقع بینانه بخوایم در این مورد نظر بدیم باید بگم فربد اگه اون اطمینان لازم رو داشت تا الآن اقدام می کرد. منتها شرایط پیچیده ی زندگی افسانه خانوم دست و بالشو بسته. نمی دونه می تونه همچین علاقه ی مشترکی رو تودختر عموش ببینه یا نه. تنها کمکی هم که می شه بهش کرد اینه که افسانه خانوم بشینه و فکر کنه و یه تصمیم خوب بگیره ولی قبلش باید در مورد یه سری از مسائل با هم حرف بزنیم. من فکرمی کنم این چند جلسه برای گرفتن اون تصمیم، کمک بزرگی باشه".
هیچ وقت با این دید به موضوع نگاه نکرده بودم و جالب اونجا بود که به پیمان و طرز فکرش حق می دادم. من نمی دونستم این مرد دقیقا چه نقشی وسط زندگی آشفته و بهم ریخته ام داره اما بهش اعتماد داشتم و این ناخواسته و قلبی بود.
موافقت که کردم با یه خداحافظی کوتاه از هم جدا شدیم و به ویلا برگشتیم اما فربد دیگه رو ایوون نبود و جای خالیش عجیب توی ذوق می زد. از پله ها بالا رفتیم و مازی در ورودی رو باز کرد و وارد شدیم. به محض ورود نگام به تو افتاد که با کمک فربد رو پاهات ایستاده بودی و هر از گاهی زانوهات از سر ناتوانی خم می شد اما اونقدر هیجان داشتی که این ناتوانی به چشمت نمی اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مازی با دیدن این صحنه قربون صدقه ات رفت و من طاقت نیاوردم اونجا وایسم و فقط نگاه کنم. بهتون نزدیک شدم و دوتا بوس محکم از لپای آویزونت گرفتم. نگاهت به فربد بود و با صداهایی که از خودت در می آوردی داشتی باهاش مثلا حرف می زدی.

ـ "خوش گذشت؟"

مطمئناً رعایت حضور مازی رو می کرد که صداشو بالا نبرده بود.

ـ "باید بد می گذشت؟"

سوالش رو با سوال جواب دادم. نمی دونم چرا اینبار نمی خواستم کوتاه بیام. انگار منم داشتم کم کم به این رفتارهای مردد و بلاتکلیفش حساس می شدم.

ـ "از اون مردک پیمان هیچ خوشم نمی یاد".

باجسارت تو چشماش زل زدم.

ـ "اما من بهش اعتماد دارم".

ـ "پس قضیه جدیه".

نگاهش به تو وبا لبخندی که کاملا تصنعی بود، داشت اینارو به من می گفت.

ـ "مجبور نیستم بهت توضیح بدم".

سریع سرشو بالا گرفت و اخماشو تو هم کشید. می دونستم الآنه که حسابی از خجالتم در بیاد. اما تو با چیزی که به زبون آوردی این جو عصبی رو بهم ریختی.

ـ "با...با".

هردومون ناباور به طرفت برگشتیم. این اولین واژه ی دوبخشی بود که به زبون می آوردی و تو گفته بودی "بابا". اونم به فربدی که مطمئناً از شنیدنش خوشحال می شد.

ـ "قربونت برم چی گفتی؟"!

نگاه خندونت بین من و فربد سرگردون بود و حالا هرچی اون اصرار می کرد، حرف نمی زدی.

ـ "گفتی بابا آره دخترم؟"

با بدجنسی تورو به سمت خودم کشیدم.

ـ "حالا یه چیزی پروند چه اصراری داری بازم بشنوی؟"

دستمو پس زد.

ـ "بروبابا، می دونی از کی تاحالا دارم روش کار می کنم؟"

چشمام حسابی گرد شد.

ـ "چی؟!! تو به دختر من یاد دادی بهت بگه بابا؟"!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی بالا انداخت و ادای منو درآورد.
ـ "مجبور نیستم بهت توضیح بدم "
بحث و کشمکش های من و فربد دقیقا از همون روز عصر شروع شد و با اینکه نسبت به هم تندی نمی کردیم اما حسابی حرص همدیگه رو در می آوردیم. من با پیگیری اون ملاقات های دونفره با پیمان تو پارک و ساحل و محوطه ی شهرک با نظارت مازی و فربد با نزدیک شدن هرچه بیشتر به تو و عادت دادنت به حضورش و نقشش تو زندگی مون.
جلسه ی پنجمی بود که با پیمان قرار ملاقات داشتم. اینبار تو پارک و مطمئن بودم کمتر از یه ربع دیگه سرو کله ی فربد به بهونه بازی کردنِ تو، اینجا پیدا می شه. چون وقتی داشتم از ویلا خارج می شدم به مازی اطلاع دادم کجا قراره با پیمان حرف بزنم.
ـ "هنوز توجیه نشده؟"
اینو پیمان درحالی که نگاهش به مسیر اومدنتون بود، ازم پرسید و من که حدسم درست از آب در اومده بود، لبخند زدم.
ـ "مازی می گه براش زوده".
فربد درحالیکه تو رو توی بغلش گرفته بود وارد محوطه ی بازی بچه ها شد و بی توجه از کنارمون گذشت و دور شد.
ـ "دارین براش سخت می گیرین".
ـ "همه ی سعیم اینه باخودم کنار بیام اما آسون نیست. اینکه چطور اون اطمینان رو بخوام بهش بدم به کنار، مسئله ی خونواده هامونم هست".
ـ "همه ی این مسائل حاشیه ایه. مهم تصمیم توئه، اینکه می خوای این رابطه جدی شه یا نه".
کلافه سرتکان دادم.
ـ "نمی دونم. واقعا تو این اوضاع چیزی به ذهنم نمی رسه".
ـ "پس میذاریم گذر زمان این مسئله رو حل کنه. برگردیم به گذشته، توگفتی اون اواخر احساس می کردی دوباره همه چیز برگشته به روال سابق و معین شده همون آدم قبلی".
ـ "خب نه همون آدم اما بعضی از کارهاشو از سر گرفته بود"...

نگران تنهایی ام نیستم
نگران آن فکر ناخوانده ایم
که صبح ها

رمان بازار
romanbazar.ir

نام تورو یدک کشان
پیش از من بیدار می شود
وبر تخت سرگردان است.

)زندگی این روزها برام مثل خرمالوی نارسی بود که گاز زده باشم و دهانم از طعم گسش جمع شده باشه. هیچ روزنه ی امیدی وجود نداشت، نوری نبود و من مثل پروانه ای که بال هاشوسوزن زده وبدنشو وسط تخته ی اتاله قرار داده باشن، تنها کاری که ازم بر می اومد نگاه کردن بود.

هر روز صبح بی هیچ انگیزه ای بیدار می شدم و تا خود شب دور خودم می چرخیدم.معین نبود و انگار حضورش چندان اهمیتی هم نداشت. می دونستم باز هم اون دور هم جمع شدن های آخر هفته تو ویلای محسن به راهه، می دونستم معین دور روابط و شیطنت های گذشته رو خط کشیده، می دونستم اون خودشیفتگی غیر قابل تحملش دوباره عود کرده و باز می دونستم که اینبار نه تفریحی که خیلی جدی و بیش از حد مواد می کشه.
اما دلیل این بازگشت حلزونی وار به عقب دیگه پدرام و بیماریش و وخامت حالش نبود. من این روزها تو چشم های غمگین معین پشیمونی می دیدم و این حالمو خراب می کرد. چون می دونستم پشیمونی آدم خودشیفته ای مثل اون علتش فاجعه ایه که دونستنش تاب و تحمل زیاد می خواست و من انگار این روزها کم طاقت تر از همیشه ناظر اتفاقات دور و برم بودم.
حالم به معنای واقعی کلمه بد بود و دلم می خواست برای این شرایط ناخواسته گریه کنم. خودمو اسیر قفس رویاهام کرده بودم و دوست نداشتم کسی رو ببینم. معین می اومد و می رفت مثل همیشه کمرنگ و بی تاثیر. دیگه از اون توقعات بی جا خبری نبود اما چیزی هم از بی توجهیش کم نمی کرد.
هنوزم دیدارهای شبانه و خونوادگی با علی به راه بود ومن حس می کردم تو این دیدارها تنش بین معین و یگانه سر هستی بیشتر و بیشتر می شه. چون هرچقدر معین سعی می کرد خودشو به هستی نزدیک تر کنه، یگانه همه ی تلاشش برای ایجاد فاصله بین اون دوتا بود. شبیه یه لجبازی کودکانه که هربار یکی شون حرفشو پیش می برد و برنده می شد. این میون علی شده بود مترسک سر جالیز که انگار از هیچ چیز خبر نداشت و من پرنده ی الیکایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

مدتها بود مخفی شدن میون بوته های دروغ و تزویر و تظاهر رو به پرواز و رهایی ترجیح داده بودم. چون می دونستم با بال گشودن هم آسمونی برای پرواز وجود نداره.

اما همه چیز دقیقا از همون روز که معین توی اتاق خواب داشت باکسی تلفنی بحث می کرد، شروع شد. وانگار دستی از روی عمد لگوهای رنگی زندگیمو که با هزار آرزو روی هم چیده بودم، بهم ریخت.

ـ "تو هیچ می دونی با فهمیدنش چه بلایی سرم اومده؟ من دیگه واقعا نمی تونم این وضع رو تحمل کنم. همه ی زندگیم بهم ریخته".

خودمو چسبوندم به در و وحشت زده گوش وایسادم. از نظر معین من الان باید توی حموم و درحال دوش گرفتن بودم.

ـ "ببین یگانه تو فقط حرف خودت رو می زنی پس علی چی؟ من چی؟ هستی چی؟"

تموم تنم از شنیدن این حرفا یخ زد. اون چرا داشت با یگانه حرف می زد؟ چرا پای علی و هستی رو وسط می کشید.

ـ "اصلا هرچی تو می گی قبول اما سرخودمونو که نمی تونیم باهاش شیره بمالیم می تونیم؟ بلاخره چی؟"

احساس کردم پاهام دیگه توان ایستادن نداره همونجا روی زمین زانو زدم.

ـ "باشه یه جا قرار بذار همدیگه رو ببینیم ".

تماس قطع شد و من نفهمیدم چطور از جام بلند شدم و خودمو داخل حموم انداختم. ذهنم کرخت و پاهام فلج شده بود. بخار حاصل از آب گرم که ازعلم دوش پایین می ریخت، فضای خفقان آوری بوجود آورده بود.

ضربه ای به در خورد.

ـ "افسانه دوش گرفتی؟"

زبونم درست و حسابی نچرخید.

ـ "نه... یعنی دارم می گیرم".

ـ "حالت خوبه؟"!

نه خوب نبود، افتضاح بود، داغون بود.

ـ "آره خوبم".

ـ "باشه من دارم می رم بیرون. چیزی لازم نداری؟"

ـ "کجا میخوای بری ؟"!

رمان بازار
romanbazar.ir

اینو وحشت زده پرسیدم و اون کمی مکث کرد.
ـ "شرکت دیگه... ببینم مطمئنی حالت خوبه؟! این درو باز کن".
کنار دیوار سُر خوردم و روکاشی های سرد و نمور نشتم.
ـ "گفتم که خوبم".
ـ "چند روزی هست اصلا روبراه نیستی. یه دکتری برو، یه آزمایشی بده".
تو دلم گفتم:
»چندروز؟! من الآن چندساله که روبراه نیستم«.
ـ "باشه یه کاریش می کنم".
ـ "من دیگه دارم می رم خداحافظ".
وانگار نموند که جوابمو بشنوه و من یادم نمی یاد باهاش خداحافظی کردم یا نه.
از اون روز به بعد شک و سؤظن شد موریانه ی درخت ذهنم واز من افسانه ای ساخت که به زمین و زمان بدبین بود. مژده این تغییر رفتارم رو ربط می داد به تغییر هورمن های بدنم و احتمالا بارداریم و من انگار حاضر بودم همه چیز رو زیر سوال ببرم جز باردار نبودنم رو که برام باورش مثل یه جوک خنده دار بود. با اینکه تا همین چندهفته پیش و به واسطه ی دلگرمی های معین خیلی جدی پیگیرش بودم.
اصرار مژده مجبورم کرد آزمایش بدم و من تو شرایطی که مثل یه اعدامی معلق میون زمین و هوا بی دلیل دست و پا می زدم، فهمیدم باردارم.
خیلی خوب اون روز کذایی رو یادمه. مات و متحیر وسط آزمایشگاه ایستاده بودم و به برگه ای که چیزی ازش سردر نمی آوردم خیره بودم. صدای متصدی مدام تو گوشم اکو می شد.
ـ "خانوم مبارکه"
خدا منو ببخشه عروسک جون اما زمانیکه فهمیدم تویی هم هست که درست بیست و هفت روزه مثل یه بذر بارون زده وسط این زندگی جهنمی تو وجودم جوونه زدی و ریشه دووندی، ازت بدم اومد. خب یه حقیقت تلخ این میون وجود داره و اونم اینه که من تورو از همون روز اول نمی خواستم.
و تو این اوضاع که انگار همه ی بدبختی ها یکجا روسرم آوار شده بود، تصمیم گرفتم این بازی نافرجام رو با قاعده ی خودم جلو ببرم .

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط دو روز به سالگرد ازدواجمون مونده بود. میخواستم یه جشن کوچیک بگیرم و خونواده ی معین و علی و یگانه رو دعوت کنم و به معین بگم داره پدر می شه اما همه ی اینا ظاهر قضیه بود. من باید سردر می آوردم این مثلا پدر چه مصیبتی رو داره از من پنهون می کنه. همه چیز طبق نقشه ی من قرار بود پیش بره واینبار من دیگه افسانه ی هشت سال پیش نبودم که علاقه ی افراطیم به معین، کورم کرده باشه.

ـ "دیگه سفارش نکنم یگانه جون تا من می رم کیک رو بگیرم، تو این کارهای خورده ریز رو، روبراه کن".

معذب نگام کرد.

ـ "مطمئنی معین نمی یاد؟"!

ـ "آره عزیزم اون تا پنج شرکته. بعدشم قراره با محسن برن لاهیجان و زمینی رو که محسن تازه خریده، ببینن. مطمئن باش تا قبل هشت اینجا نیست. منم نهایتش شیش خونه ام".

ـ "کاش میذاشتی علی رو بفرستم دنبال کیک، آخه تو با این وضع صلاح نیست بری".

به زور لبخند زدم.

ـ "وای نه دیگه همین که مزاحم تو شدم کافیه. منم که چیزیم نیست حالم خوبِ خوبه".

ـ "باشه فقط خیلی مواظب خودت باش".

ـ "چشم حتما. تورو خدا ببخش خیلی بهت زحمت دادم".

لبخند مهربونی زد.

ـ "عیبی نداره عزیزم، تا باشه از این زحمتا. وقتی فهمیدم خیلی خوشحال شدم".

غم بزرگی با این حرف روی دلم نشست و انعکاسش اونقدر توچهره ام زیاد بود که یگانه رو وادار به واکنش کرد.

ـ "ببینم تو از این موضوع ناراحتی؟"!

سعی کردم خودمو جمع و جور کنم.

ـ "نه فقط یه جورایی اینقدر زود انتظارش رو نداشتم".

ـ "هنوزم می گی زود؟! شما الآن پنج ساله که ازدواج کردین".

ـ "چی بگم والله".

یه نگاه به ساعت انداخت.

ـ "بی خیال این حرفا برو تا دیر نشده برگرد. فکر کنم مادرشوهرت اینا زود بیان. منم یه زنگ به علی بزنم که به موقع بره خونه دنبال هستی".

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتکان دادم و با یه خداحافظی کوتاه از در بیرون رفتم. می دونستم امشب همه چیز جور دیگه ای ورق می خوره و مطمئن نبودم دقیقا چه چیزی انتظارم رو می کشه. اما هرچی که بود، من بهش خوشبین نبودم.

ماشینمو از تو پارکینگ بیرون آوردم و دوتا خیابون پایین تر جایی که تو دید نباشه پارک کردم و بلافاصله پای پیاده برگشتم. خیلی آروم درو باز کردم و باعبور از حیاط تو پارکینگ مخفی شدم. حدود یه ربع پیش با معین تماس گرفته و ازش خواسته بودم بعد تموم شدن کارش بیاد دنبالم تا مثلا با هم بریم جواب آزمایشی رو که دو روز پیش گرفته بودم، بگیریم. اون از قضیه ی سالگرد و جشنی که قرار بود برگذار شه خبر نداشت.

بلاخره معین هم اومد و این انتظار لعنتی تموم شد. ماشین رو داخل نیاورد و باکلیدی که داشت دروباز کرد. سربه زیر و متفکر مسیر حیاط تا در ورودی ساختمون رو طی کرد و از پله ها بالا رفت. باید کمی صبر می کردم.هنوز زود بود بخوام خودمو نشون بدم.

باچند دقیقه تاخیر مسیر خونه رو در پیش گرفتم و از پله ها بالا رفتم. صدای جر و بحثشون می اومد و اصلا نیاز نبود وارد خونه شم. روهمون پله ها نشستم و چیزی رو که نباید می شنیدم، شنیدم.

ـ "داری چیو به رخ می کشی معین؟ اگه یکی هم این وسط نامردی کرده باشه اون تویی؟ خودتم می دونی من اونقدر احمق بودم که اگه می گفتی بیفت تو چاه با سر می افتادم".

ـ "بی خود شلوغش نکن. تو هم من و هم علی رو بازی دادی. فکر می کنی این حرفا رو باور می کنم؟"

ـ "هه بازی؟ اونم لابد منی که تو هفده سالگی مجبورش کردن با یه زن مرده ی بیست و هشت ساله ازدواج کنم. معین من اون زمان واقعا دوستت داشتم. اما این توبودی که منو نخواستی".

ـ "فکر می کنی وقتی فهمیدم بهترین رفیقم شوهرته بازم باید می خواستمت؟"

یگانه جیغ کشید.

ـ "کثافت تو از من همه چیزمو گرفتی و مث یه آشغال دورم انداختی".

ـ "تو هم خودت رو به شوهر ناخواسته ات قالب کردی و یک عمر به همه دروغ گفتی ".

سرم به دوران افتاده بود و احساس می کردم خونه داره دور سرم می چرخه. خدایا اینجا چه خبر بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "آره مثل همیشه خودتو بکش کنار و تبرعه کن. آخه بی انصاف من که گفتم نمی تونم این وضع رو ادامه بدم. گفتم که دیگه محاله بتونم با علی زندگی کنم".

معین با کمی مکث به حرف اومد.

ـ "من نمی تونستم باهات بمونم چرا نمی فهمی؟ علی رفیقم بود".

ـ "خیلی بی چشم و رویی. یعنی اگه علی نبود بازم می خواستی بازیم بدی و مجبورم کنی به شوهرم خیانت کنم؟"

احساس کردم قلبم داره کندتر از همیشه خودشو به قفسه ی سینه ام می کوبه.

ـ "من بازیت ندادم، فقط اونقدری احمق بودم که فکر می کردم این وضع منصفانه نیست... من یه زمانی واقعا می خواستمت یگانه".

صدای گریه ی اون زن اعصابمو بهم می ریخت.

ـ "هیچ وقت نمی بخشمت تو باعث شدی این بلا سرمن بیاد. حالا دیگه از جونم چی می خوای؟ چرا نمیذاری زندگیمو بکنم؟"

ـ "واقعا می تونی با این وضع کنار بیای؟ می تونی تو چشمای علی نگاه کنی و بازم بهش دروغ بگی؟"

ـ "خود تو چی؟ چطور می تونی ادعا کنی علی رفیقته؟ به افسانه چی می خوای بگی؟"

معین کلافه زمزمه کرد.

ـ "من دیگه همه جوره بریدم".

ـ "اما من نمی خوام زندگیم بهم بریزه لعنتی. نمی خوام علی چیزی بفهمه. تو هم بهتره خفه شی و بذاری همه چیز همونجور بمونه".

ـ "اما من"...

ـ "تو چی؟! حق هیچ ادعایی رو نداری. پرونده ی تو همون پونزده سال پیش بسته شد بهتره این گند و کثافت رو بیشتر از این بهم نزنی".

از رو پله ها بلند شدم و تلو تلو خوران به سمت در رفتم.

" -من دارم عذاب می کشم یگانه. اون بچه"...

ـ "دیگه دیر شده. هه داری واسه بار دوم پدر می شی آقا معین".

بهت زده زمزمه کرد.

ـ "از چی حرف می زنی؟"!

ـ "افسانه بارداره".

رمان بازار
romanbazar.ir

یه سکوت سنگین و من با آخرین توانم درو باز کردم و همزمان با تغییر مسیر نگاهشون، از چارچوب در آویزون شدم.

ـ "افسانه؟"!

هردو به سمتم دویدند و من واسه غلبه بر فشاری که تو کاسه ی سرم و پشت چشمام جمع شده بود، تند تند پلک زدم. دستی زیر بازومو گرفت، باخشونت پسش زدم.

ـ "افسانه جان بهم نگاه کن. به خدا برات همه چیزو توضیح می دم. باور کن اون جوری نیست که تو فکر می کنی" .

معین یگانه رو کنار زد و جلو پام رو زانوهاش نشست.

ـ "افسان حالت خوبه؟"!

دستش دوطرف صورتم بود و من اینبار توان نداشتم که پسش بزنم. بابغضی که داشت خفه ام می کرد، نالیدم.

ـ "هستی دختر توئه؟"

یعنی واقعا من بودم که این سوال رو پرسیدم؟ همه چیز مثل کابوس بود و کسی این وسط پیدا نمی شد بیدارم کنه.

دستای معین روصورتم شل شد.

ـ "باور کن من خودمم خبر نداشتم".

احساس کردم دنیا جلوی چشمام تیره و تار شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

همه ی زندگیم تو عرض ده دقیقه زیر و رو شده بود و من مطمئنم زلزله ی هشت ریشتری هم اگه بود این همه ویرانی به بار نمی آورد. به معنای واقعی کلمه از هم پاشیدم و آخر قصه ی من درست همین جا بود.

چشم که باز کردم، مرده بودم و انگار این مرگ چنان تو نگام رسوخ پیدا کرده بود که یگانه رو به وحشت انداخت.

ـ "بیدار شدی؟"

نگاهمو با بی اعتمادی به دور و برم دوختم.

ـ "من کجام؟"!

ـ "تو اتاقت".

اتاقم؟!! این سوال مدام تو ذهنم اکو می شد و من انگار دنبال همون اتاق فکسنی خونه ی پدری و هیجده سالگی برباد رفته ام بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگام که با نگاه معذبش تلاقی پیدا کرد، تازه همه چیز رو به یاد آوردم.
ـ "معین کجاست؟"
ـ "تو هال نشسته".
از جام بلند شدم و اون جلوی در ایستاد.
ـ "باید باهات حرف بزنم".
سرگردون دور خودم چرخیدم و با لحنی یخ زده جوابشو دادم.
ـ "من با هیچ کدومتون حرفی ندارم".
ـ "ولی من باید بگم. برام مهم نیست چه بلایی سرم بیاد اما نمیذارم دخترم این وسط آسیبی ببینه".
ـ "واسه من همه چیز تموم شده، بهتره این توضیح رو به علی بدی".
ـ "به وقتش اونم می فهمه اما نمی خوام این توضیح رو بهت بدهکار بمونم. من با معین دوست بودم، پونزده سال پیش که حتی اسمی هم ازت تو زندگیش نبود. هردومون کم سن و سال بودیم ورابطه مون جدی به حساب نمی اومد. می دونستم نمی شه روازدواج باهاش حساب کنم. اون پسر حاج آقا کمالی بود با اون دم و دستگاه و زندگی، من دختر یه کارمند بخت برگشته که ده سال قبل از اون ماجرا تو یه تصادف فوت کرده بود .
مامانم زن درستی نبود. اینو من نمی گفتم، مردم می گفتن، دروهمسایه و حتی فامیل می گفتن. ازش متنفر بودم، هنوزم هستم. اون منو که یه دختر جوون و خوش برو رو بودم به پسرخاله اش علی که همسرش فوت کرده بود و همه ی عالم و آدم می دونستن چقدر تند و غیرقابل تحمله، پیشکش کرد. اونم با یازده سال اختلاف سن. باورت می شه، گفت اگه با علی ازدواج نکنی دیگه تو خونه ی من جایی نداری و من جز اون خونه لعنتی و اون مادر عوضی کس دیگه ای رو نداشتم. من مجبور شدم زن علی بشم و اون به خاطر این اجبار هر بلایی تونست سرم آورد. خیلی راحت کتکم زد و تحقیرم کرد. از موقعیت بدم تا جایی سواستفاده کرد که قبل از عقد...
صورتش از درد جمع و همونجا جلوی در تو خودش مچاله شد.
ـ "آرزوم بود یه روزی تقاص این کارهارو ازش بگیرم و حالا می بینم با این سکوت دارم بزرگترین بدی رو درحقش می کنم. ولی مگه من چند سال داشتم؟به کی می تونستم دردمو بگم؟ مادرم که فهمید جای شکایت از علی و دلجویی از من که فقط نشون شده ی اون نامرد

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم، زبونش برای روشن شدن هرچه زودتر تکلیفم دراز شد و من ناچار سر سفره ی عقد نشستم.

تو اون اوضاع رابطه ام هنوز با معین قطع نشده بود. وقتی بهش گفتم دارم ازدواج میکنم مث پسربچه ای که اسباب بازیش رو ازش گرفتن لج کرد و عصبانی شد. می گفت نباید با اون مرد ازدواج کنی. شده با هم فرار می کنیم و نمیذاریم این اتفاق بیفته. اصلا آدم اجیر می کنم که به حسابش برسن. منم که تواون دوره دنبال یکی می گشتم که از این وضع نجاتم بده، تموم حرفاشو باور کردم".

اشکاش صورتشو خیس کرد.

ـ "اون گولم زد، بهم دروغ گفت. من همه چیزو پای قولی که داده بود، باختم. شدم یکی مث مادرم... نه من از اونم بدتر بودم چون به شوهرم خیانت کردم. شوهری که ازش متنفر بودم. آخرش چی نصیبم شد؟ معین فهمید علی شوهرمه و پاپس کشید.. منو وسط برزخی رها کرد که نه راه پس داشتم و نه پیش. اونم به بهونه ی اینکه علی رفیقشه و بهش خیلی مدیونه. قضیه برمیگشت به دوسال قبل و یه تصادف".

یه لحظه مکث کرد و تو چشمام خیره موند. مثل خواب زده ها، گیج و منگ لب زدم.

ـ "معین راننده بود؟"

ـ "گواهی نامه نداشت. از صحنه ی تصادف فرار کرد اما ماشینش شناسایی شده بود. پیرزنه رفت تو کما، اگه می مرد قتل عمد محسوب می شد. حاجی طبق معمول جمع و جورش کرد و علی که تازه تو شرکت با یه عنوان پایین استخدام شده بود، خودشو جای راننده زد و جرم رو به گردن گرفت. بابت این خودشیرینی هم به خیلی چیزا رسید. یه شغل خوب و آینده ای تامین شده".

مغزم داشت سوت می کشید. خدای من دیگه قرار بود چی بشنوم؟

ـ "پیرزنه نمرد و علی که مثلا داوطلبانه خودشو معرفی کرده بود، از زندان آزاد شد. همینم بهونه ای بود واسه دوستی این دوتا که اختلاف سنیشون زیاد بود. علی واسه رسیدن به منافعش هرکاری می کرد حتی دوستی با یه جوجه فکلی بی عرضه. اما معین با فهمیدن نسبت من و علی وجدان نداشته اش به درد اومد و گفت دیگه نمی تونه به این وضع ادامه بده".

پوزخندشو پنهون نکرد و به نقطه ی کورمقابلش زل زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "کاری ازم بر نمی اومد، چاره ی دیگه ای نداشتم. معین با بی رحمی منو میون اون برهوت جا گذاشت. فقط هفده سالم بود، حتی به اندازه ی الآن هستی عاقل نبودم. تصمیم گرفتم فرار کنم، جاش مهم نبود فقط دلم نمی خواست با علی زیر یه سقف برم. حالا دیگه از خودم بیشتر از اون متنفر بودم. اما فرار عین حماقته اونم وقتی خیلی اتفاقی متوجه شی بارداری. من نتونستم این حماقت رو بکنم. مجبور شدم این موضوع رو به علی بگم اما اون از شنیدنش خوشحال شد. یه مراسم عروسی و بعدش اینی که الآن ازم می بینی. عادت کردم به این زندگی، به علی و به حضور آدم مزخرفی مث معین به عنوان دوستش".

با بغض نالید.

ـ "قرار بود همه چیز اینجوری بمونه ولی خراب شد. هستی هشت ساله بود که زمزمه های علی واسه دوباره بچه دار شدنمون شروع شد. منم راضی بودم اما خبری نشد. رفتم دکتر، مشکلی واسه مادر شدنم وجود نداشت. جدی پیگیر شدم. علی هم درگیر شد. نتیجه ی اون معاینات و آزمایش ها یه حقیقت تلخ داشت که علی هیچ وقت نفهمید. یعنی من نذاشتم بفهمه".

اشکاشو پس زد.

ـ "اون نمی تونست بچه دار شه. این فقط یه معنی می داد، هستی دختر معین بود. سالها این مسئله رو با هزار دروغ پنهون کردم. نذاشتم علی بفهمه دلیل اصلی بچه دار نشدن دوباره مون چیه. گفتم مشکل از منه و اون به حدی غرق کارش بود که کوتاه اومد. معینم پی زندگی خودش بود. دیگه کاری بهم نداشت. با تو ازدواج کرد و به همون کثافت کاری هاش ادامه داد. نمی دونم چطور این بدبختی بهم رو کرد که اون متوجه این قضیه شد. همیشه از این صمیمیت علی باهاش ترس داشتم. پای علاقه ای وسط نبود، من واقعا از معین بدم می اومد اما مجبور بودم سکوت کنم. خود لعنتیش به این موضوع شک کرد. حرفشو که پیش کشید من زیر بارش نرفتم. اما شباهت هستی به معین کم نیست واسه همین نتونستم پای ادعام بمونم و کوتاه نیام.

سرشو با شرمندگی پایین انداخت. حالا که همه ی حرفاشو زده بود، دیگه چیزی بهم بدهکار نبود. از جام بلند شدم.

ـ "افسانه جان؟"!

به حضورش و التماسی که تو صداش موج می زد اهمیتی ندادم. از اتاق بیرون رفتم و معین که با ناراحتی سرشو مابین دستاش گرفته بود، بادیدنم دستپاچه از جاش بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "افسانه بذار برات توضیح بدم. همه چیز مربوط به گذشته ست. باور کن منم تا همین چندوقت پیش نمی دونستم".
رومو ازش گرفتم و تلفن رو از روی میز عسلی برداشتم. صدای یگانه رو اعصاب داغونم ناخن کشید.
ـ "می خوای به علی زنگ بزنی؟"
چندبوق کوتاه و بعد صدای شاد و خوشحالش تو گوشی پیچید.
ـ "الو سلام افسانه جان خوبی بابا؟"!
ـ "سلام حاج آقا. راستش باهاتون کاری داشتم".
ـ "من تو راهم دارم می رم خونه دنبال بچه ها. همه از شنیدن این خبر خوشحالن. واقعا دلمون رو شاد کردی دخترم".
دلم از "دخترم" گفتنش گرفت.
ـ "کارم واجبه. لطف می کنین همین الان بیاین".
جدی شد.
ـ "اتفاقی افتاده؟"
ـ "تشریف بیارین توضیح می دم".
گوشی رو قطع کردم و همونجا رو صندلیم نشستم. یگانه اومد جلو پام زانو زد. تو رد اشکاش، لبای لرزونش و مردمک بی قرار چشماش فقط التماس بود که دیده می شد.
ـ "می خوای تا تهش بری؟ باشه برو حرفی نیست. می دونی تهش کجاست؟ اونجا که علی نتونه این خفت و ننگ رو دووم بیاره و این بی وجود رو با دستاش خفه کنه. بعد چی؟ فوقش منو هم به خاطر گناهم سنگسار کنن. اما این تهش نیست. تهش اونجاست که هستی آواره می شه و بچه ی تو یتیم. اینو می خوای؟ دوتا بچه ی معصوم تقاص اشتباه مارو بدن؟"
"بچه"؟!!...این چیزی نبود که تو مخیله ام فرو بره. چیزی به اسم بچه وجود نداشت. یا من اون لحظه دلم نمی خواست که باشه. سکوت کردم و حرفی نزدم. حاج آقا که اومد و همه ی حرفا رو از زبون اون دوتا شنید جای یگانه جلوی پام زانو زد. انگار شونه های اونم نتونست این سنگینی رو تاب بیاره که خم شد. ومن واسه اولین و آخرین بار اشکای اون مرد رو دیدم.
ـ "خدا از سر تقصیرات همه مون بگذره".
یگانه به گریه افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

" -حاج آقا تورو به همون خدایی که می پرستی نذار علی چیزی بفهمه. من به خاطر خودم نمی گم. هستی اگه بدونه دق می کنه. اون بچه آسیب پذیره، همین الانشم مشکلات روحیش کم نیست".

شونه های حاجی لرزید و با بغض نگاهشو به معین دوخت.

" -اینو دیگه باید چه جوری جمع و جورش کنم پسر؟"

معین سرشو پایین انداخت و من گفتم:

ـ "دعوتتون نکردم چیزی رو جمع و جورکنین. فقط خواستم ببینین این خونه از پای بست ویرون بوده و اینی که الآن جلوتون نشسته و حرفی برای گفتن نداره با ازدواج هم درست نمی شد. حالام فقط ازتون یه چیز می خوام، در حقم پدری کنین و بذارین بی هیچ ادعایی ازش جدا شم ".

واقعا این من بودم که داشتم اونطور سرد و بی تفاوت از رفتن و جدایی حرف می زدم؟

ـ "افسانه خواهش می کنم، ماداریم بچه دار می شیم مگه نه؟"

بهش نگاه نکردم و همونطور سرد و یخ زده به پدرش خیره موندم.

ـ "بچه ای وجود نداره. یعنی دیگه نمی خوام باشه. اگه دوست دارین خفه خون بگیرم و حرفی نزنم دست از سرم بردارین. حاج آقا شما که نمی خوای این بی آبرویی نقل دهن هرکس و ناکسی شه؟"

حاجی به سمت اون دوتا برگشت .

ـ "یک عمر تلاش کردم با آبرو زندگی کنم و حالا که پام لب گوره... آه از تو معین".

دیگه نموندم چیزی بشنوم، رفتم تو اتاقم و درو به روشون قفل کردم. تازه اونموقع بود که کوه یخ ظاهرم فرو ریخت و من همونجایی که یگانه تو خودش مچاله شده بود، رو زمین نشستم. خدایا دیگه این برام قابل تحمل نبود. منی که به خاطر شرایط خونواده ام و غرور لعنتیم با همه ی کارهای زشت این مرد ساخته بودم حالا نمی تونستم به اندازه ی گوشه ی ناخنی گذشت کنم. چشم پوشی از گذشته ای که مجبوری بخاطرش بارها و بارها با علی و هستی رودر رو شی کار ساده ای نیست. وقتی قراره سکوت کنی و چیزی نگی آسون به نظر نمی رسه.

اما من با همون حال بدم و ذهن آشفته و داغونم تصمیم گرفته بودم حرفی نزنم. نه به خاطر هستی و یگانه یا آبروی خونواده ی حاجی. به خاطر خودم و غروری که واسه حفظش بزرگترین اشتباهمو مرتکب شدم و هشت سال بابتش تاوان دادم. حالا هم قرار بود بدم. آخه

رمان بازار
romanbazar.ir

دردم می اومد ببینم همه منو با دست نشون می دن و دلشون برام می سوزه. دلم نمی خواست به خاطر اشتباه معین شخصیتم بیشتر از این له شه.
مهمونی اون شب به بهونه ی بد شدن حالم، بهم خورد. یگانه موقع رفتن هم گریه می کرد. چندباری پشت در اومد و التماسم کرد ببخشمش. من فقط دفعه ی آخر با صدای نخراشیده و زمختی جوابش رو دادم.
ـ "من از تو گله ای ندارم".
نمی دونم چرا نمی تونستم ازش متنفر باشم. اصلا کسی که باید ازش دلجویی می شد من نبودم. علی باید یگانه رو می بخشید که عمری بهش دروغ گفته بود.
اما معین حسابش جدا بود. اونو نمی تونستم ببخشم. هربار که این موضوع رو تو ذهنم تجزیه تحلیل می کردم، بیشتر ازش متنفر می شدم. اون از یه دختر هفده ساله که ناموس کس دیگه ای بود، سواستفاده کرده بود و این حالمو بهم می زد. یعنی واقعا من اینقدر حقیر شده بودم که داشتم عمرمو با همچین مردی تلف می کردم؟ دیگه برام مهم نبود راه چاره ندارم، کسی بیرون از این خونه منتظرم نیست و با طلاق زندگی خوبی بهم خوش آمد نمی گه. من فقط می خواستم برم و خودمو از این لجن زار بیرون بکشم(

بلند که می شوی
از روی خیال تنم
دلم می گیرد.
دلم که می گیرد،
بلند می شوم
روی دست تو
و پیش از آنکه دوباره بر خیال تنم بخوابی
تمام این شهر را
درهمین چند متر خانه جا می گذارم.
بیرون این خانه
این سنگ هایی که به پایم می گیرند و
رفتن را دردآور تر می کنند،
همان هایی اند
که سرت به آنها خواهد خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

»مهدیه لطیفی«

)چمدون به دست از اون خونه اومدم بیرون، اونم بعد سه روز زندانی شدن و التماس معین به نرفتنم. طلاها و سندخونه و سوئیچ ماشین و تموم دفترچه حساب ها و کارت های اعتباریمو ازم گرفت، سه روز باهم تو اون خونه زندونی بودیم. من اسیر معین و اون اسیر اشتباهات و خواسته های نابه جاش. گریه کرد، داد زد، التماس کرد، خط و نشون کشید، تهدید کرد ودر نهایت تسلیم شد.

اونم نه به خواست خودش، با نقشه ی من. بهش گفتم نمی رم چون نه جایی برای رفتن دارم و نه دلیلی. اونم باور کرد چون دوست داشتن و علاقه ی عمیقمو باور داشت. چیزی که تواون روزای آخر دیگه نمی تونست سد راهم شه. فکر می کرد اگه همه چیزو ازم بگیره پای رفتنم رو هم می گیره، اونقدر احمق بود که تصور می کرد بعد تموم این اتفاق ها چیزایی که گرفته مهم هستن.

من که با اون وکالت نامه ی کذایی همه چیزمو بخشیده بودم. اون کارت های اعتباری و طلاهامم روش. دیگه هیچ کدمشون نمی تونستن مانع رفتنم بشن. افسانه مدتها بود که دلخوشیش به این چیزا نبود.

روز چهارم که از خونه بیرون زد، چمدون و مدارک لازمم رو که ازش پنهون کرده بودم، برداشتم و از اون خونه ی لعنتی بیرون اومدم. جایی رو نداشتم که برم جز خونه ی پدری که تبعید گاه گذشته ی تلخم بود و من اینبار برگشتن رو به موندن ترجیح می دادم(.

نفس عمیقی کشیدم و با جیغ های شاد تو به خودم اومدم. فربد تورو بالا می انداخت و تو غرق لذت و هیجان این واکنش بودی.

ـ "وتو تصمیم گرفتی باز هم سکوت کنی، منظورم بعد مرگ معینه".

به طرف پیمان برگشتم، هیچ عکس العملی رو نمی شد از چهره اش خوند.

ـ "نمی دونم، گیج بودم هنوزم هستم. باورم نمی شه اینکارو کرده باشه.... ولی من به خاطر اون سکوت نکردم، به خاطر چیکا و خودم بود که حرفی نزدم. نمی خواستم کسی بفهمه اون همچین پدری داشته".

ـ "اما توگفتی تصمیم داشتی بچه رو سقط کنی".

سرمو پایین انداختم و با انگشتای دستم ور رفتم.

ـ "اینجوری به حاج آقا و معین گفته بودم ولی بعد پشیمون شدم. حقیقتش یه کابوس باعث شد تصمیمم عوض شه".

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "دلت می خواد در موردش باهام حرف بزنی؟"
چشمامو بستم و به اون شبی فکر کردم که معین تماس گرفته بود و من باز هم در برابر التماس هاش کوتاه نیومده بودم .
ـ "خواب دیدم دارم خاک باغچه رو با دستام می کنم و یه عروسک دست و پا شکسته ی خونی هم کنارم افتاده. صدای گریه می اومد، گریه ی یه نوزاد چند روزه. یه لحظه دست از کار کشیدم و به اون عروسک زل زدم. یه چیزی مثل برق از ذهنم رد شد. دیدم دارم بچه ی خودمو تو باغچه دفن می کنم درست مث عروسکام"...
دیگه نتونستم ادامه بدم. مات تو و لبخند های شادت و آغوش امنی که بدن ظریف و کوچیکت رو در برگرفته بود، شدم. بعد این چند روز لج و لجبازی و فاصله گرفتن های عمدی، حالا که گذشته رو با یکی مثل پیمان مرور کرده بودم و قلبم آروم گرفته بود، احساس می کردم دلم واسه جفتتون عجیب تنگ شده .
اما مثل اینکه پیمان قرار نبود بی خیال شه.
ـ "گفتی بعد مرگ معین حرفای خیلی بدی پشت سرت زدن. اینو حتی خونواده ات هم می دونن. ولی باز به این سکوتت ادامه دادی".
بی اراده لبخند زدم.
ـ "حتما فکر می کنین سکوت الآنم از سر حماقته ولی خب من دلایل خودمو داشتم. یکیش همین خونواده ام بودن. کسایی که برام اهمیتشون خیلی بیشتر از حرفای آدمای حقیر و ناچیزی مثل علی و دوستای دیگه معینه. در واقع اونا بودن که این تهمت هار و به من زدند. و حاج آقایِ زیادی مسلمون و مؤمن ما سکوت کرد چون نمی تونست با ننگ خودکشی پسر بزرگش کنار بیاد، هنوزم نتونسته .
ازم متنفره چون متعصبانه فکر می کنه باید معین رو می بخشیدم و بعد از پشیمونیش بر می گشتم، چون همه چیز مربوط به اون گذشته ی لعنتیه. اما واسه من اون گذشته قابل بخشش نبود. درمورد اون حرفا هم وقتی خونواده ام باورش نداشتن چه دلیلی داشت بخوام تلاش کنم همه چیز رو جور دیگه ای نشون بدم. یا حقیقت روبگم و دروغ دوستای معین رو به رخشون بکشم؟ من واسه اثبات بی گناهیم به اون نامرد ها چیزی بدهکار نبودم. اصلا قرار بود آخرش چی برام بمونه؟ مث همین حرفایی که پشت سرم زدن، اون حقیقت هم فراموش می شد اما زندگی یکی مث هستی بهم می ریخت. م ازم بر نمی اومد اینو برای خواهر ناخواسته ی چیکا

رمان بازار
romanbazar.ir

بخوام. می تونستم جوری زندگی کنم که به دخترم ثابت شه زن بدی نیستم اما نمی تونستم پدری رو که خودم با حقیقت حرفام خرابش کرده بودم، بهش برگردونم".

تحت تاثیر حرفام لبخند غمیگنی زد.

ـ "تو مادر بی نظیری هستی افسانه".

ـ "شمام روانشناس خوبی هستین. مطمئنم حتی مازی که قد تموم دنیا دوستش دارم نمی تونست این حرفا رو از زبونم بشنوه".

سرتکان داد و نفس عمیقی کشید.

ـ "پس بلاخره متوجه شدی".

ـ "من ضریب هوشیم بالاست. فقط تصمیم های احساسیم بوده که سابقه مو خراب کرده. از همون اول که پیشنهاد این جلسات رو دادین فهمیدم. درضمن فال قهوه گرفتنتونم افتضاح بود".

خندیدم بی تکلف، درست همونجوری که آرزوشو داشتم. اونم پابه پام خندید و همراهیم کرد.

ـ "من فقط دنبال این بودم که بتونم واسه این جلسات زمینه سازی کنم. توافسرده بودی و من نگران اینکه نتونیم کمکت کنیم".

ـ "پس همه چیز از قبل برنامه ریزی شده بود".

پیمان لبخند زد.

ـ "قبل از اینکه پاتو اینجا بذاری".

ـ "آخه چطوری؟"!

ـ "همه ی این برنامه هارو مازی چید. اونم خیلی اتفاقی فهمید اینجام. با مامان که اومدیم ویلا، گفت دوست داره دخترخاله زیبا رو ببینه. اولین تماس تلفنی شون شد این تصمیم آنی. اون از شرایط بد تو گفت و مامان فرنگیس که فکر می کرد تو این اوضاع کمکم به تو می تونه بهم انگیزه ی برگشتن به کار و زندگیم رو بده، مجبورم کرد قبول کنم. راستش وقتی تورو با اون حال منقلب و داغون دیدم، حسابی جا خوردم.

فکر نمی کردم اینقدر اوضاع وخیم باشه. فرصت چندانی نبود، تو ماه آخر بارداریت بود و یه پسرعموی بدقلق داشتی که مجال نمی داد بهت نزدیک شم. خودتم تمایل نشون نمی دادی واسه همین با یه ریسک بالا همه چیزو گذاشتیم واسه بعد به دنیا اومدن چیکا. تو اون شرایط

رمان بازار
romanbazar.ir

که زایمان و افسردگی بعدش می تونست اوضاع رو بدتر کنه تو نیاز به یه انگیزه داشتی و خب"...

مکث کرد وبی پروا با دست به فربد اشاره کرد.

ـ "اون راه حل رو جلوی پامون گذاشت. احساسش به توو چیکا که عجیب به چشم می اومد، میتونست انگیزه ای بهت بده تا از اون مرحله ی بحرانی بگذری. خودم از مازی خواستم بی فوت وقت این موضوع ر و باهات درمیون بذاره. همه مون داشتیم رو لبه ی تیغ راه می رفتیم. اگه برداشت هامون از احساس فربد اشتباه بود یا برای تو اون انگیزه ی لازم رو نداشت همه چیز رو باخته بودیم و باید از اول شروع می کردیم. ولی خدا کمکمون کرد و همه چیز عالی پیش رفت. تواون بحران رو رد کردی وبه جایی رسیدی که می تونستیم مشاوره درمانی رو شروع کنیم".

ابرویی بالا انداختم.

ـ "هیچ فکر نمی کردم شرایط اینقدر حساس بوده باشه. پس ناامید تون نکردم".

ـ "تو فوق العاده بودی، درست مث مادربزرگت".

ـ "حالا نوبت فربده؟"

ـ"اون مشکل خاصی نداره. اینم سیاست مازی بود واسه اینکه بیشتر تلاش کنی و نسبت به فربد توجه نشون بدی. البته الآن چیزی رو تضمین نمی کنم".

با این حرفش خندیدم و نگامو به فربد که مثلا بی توجه به ما داشت با تو حرف می زد اما کاملا مشخص بود داره حرص می خوره، دوختم.

ـ "بسه دیگه فکر می کنم خیلی اذیتش کردیم".

ـ "پس تصمیمت رو گرفتی؟"

غم مختصری رو دلم نشست.

" -یه بارم گفتم همه چیز به این آسونی نیست".

ومن دلایل خاص خودمو داشتم. اون شاید به خاطر سالها زندگی تو اون جامعه و روحیات خاصش نمی تونست درک کنه اما من تو یه بافت سنتی شخصیتم شکل گرفته بود و از اون مهم تر این رابطه ی فامیلی بود که خیلی از خواسته هامو محدود می کرد.

پیمان از جاش بلند شد و با یه خداحافظی کوتاه رفت. گذاشت خلوت کنم تا با خودم کنار بیام امامن مدتها بود با خودم کنار اومده بودم.

فربد تورو بغل کرد و به سمتم اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "حرفاتون تموم شد؟"
اینوعصبی پرسید و من تنها تونستم لبخند بزنم.
ـ "فکرتو بی خودی درگیرش نکن. اون فقط می خواد کمکم کنه".
ازجام بلند شدم و راه افتادم.
ـ "راستی می دونستی پیمان روانشناسه؟"
سکوتش جوابی بود که می خواستم بگیرم. لبخند رو لبم بیشترکش اومد و قدم هامو بلند تر برداشتم.
تا رسیدن به ویلا دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. مازی رو ایوان نشسته بود و و لبخند به لب اومدن مارو نظاره می کرد.
ـ "چرا به من چیزی نگفتین؟"
این اولین واکنش فربد بود.
ـ "درمورد چی؟ "
ـ "اینکه پیمان چیکاره ست؟"
مازی خیلی خونسرد جواب داد.
ـ "من اینطور خواسته بودم".
تورو بهم داد و طلبکارانه پرسید.
ـ "واسه چی؟"
ـ "می خواستم ببینم بلاخره یه تکونی به خودت می دی یا نه".
زیر چشمی نگاهی به من انداخت. انگار انتظار نداشت اینقدر رک این موضوع رو جلوی من به رخش بکشه.
حرفی نزد و مازی با تاسف سرتکان داد.
ـ "اما ناامیدم کردی".
ـ "رک و راست بگو ازم چی میخوای؟ چرا همش حرف رو می پیچونی مازی؟"
ـ "ببین پسر جون من ختم همه ی این حرفا و ادا اطوارام. اگه گذاشتم واسه خودت هرکاری خواستی بکنی و با رفتارت به رقصمون بیاری فقط برای این بود که بهت فرصت بدم خوب فکراتو بکنی. اما مث اینکه چاره ای نیست تو میخوای رو همون پله ی اول بمونی و درجا بزنی. باشه حالا که اینطوره ما آخر هفته بر می گردیم رشت".
رو به من کرد و به حرفش ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ" از پیمان می خوام این چندجلسه ی باقی مونده رو زحمت بکشه و خودش تا اونجا بیاد. ببینم تو که با این موضوع مشکلی نداری؟"
چنان برزخی نگام می کرد که جرات مخالفت نداشتم. فقط تونستم سرتکان بدم و تورو که بی حوصله سرتو رو سینه ام گذاشته بودی و چرت می زدی به خودم فشاربدم. دیگه نموندم ببینم چی میگن. ازشون دور شدم و رفتم تو ویلا. رو پله ی سوم بودم که باشنیدن حرفای فربد سرجام میخکوب شدم.
ـ "حرف رو به اینجا کشوندین که چی بشه؟ می خواین با این چیزا منو جلو افسانه بی اعتبار کنین؟"
ـ "تو فکر می کنی این کار از من بر می یاد؟ من هر حرفی زدم، هر قدمی که برداشتم صلاح هردوتون رو درنظر گرفتم".
ـ "پس چرا نمیذارین همه چیز سر فرصت حل شه".
ـ "چون اون دختر فرصت دیگه ای نداره. من این اجازه رو بهت نمی دم که بخوای با احساساتش بازی کنی" .
ـ "میگی چیکار کنم؟ تو که وضعیت منو می بینی مازی جان. من مشکلاتم کم نیست. لااقل تا عروسی فرناز بهم فرصت بدین".
مازی سرسختانه مقاومت کرد.
ـ" دیره".
ـ "اینکه من حرف دلمو به زبون بیارم حله؟ خیالتون راحت می شه؟ شما که این خواستن رو خیلی وقته تو چشمام می خونی مادرِ من، دیگه چی می خوای؟ من اگه حرفی نمی زنم، اگه اونجوری که فرناز به گوشم رسونده از نظر شما تکلیفم با خودم مشخص نیست، اگه نمی تونم راست راست تو چشمای مامانم نگاه کنم و با اطمینان بگم چی می خوام، بخاطر خودم نیست، به خاطر افسانه ست".
احساس کردم قلبم از تپیدن ایستاد. تو، تو آغوشم آروم به خواب رفته بودی و بازدم ملایمت صورتمو نوازش می کرد.
ـ "حالا دیگه همه ی تقصیر هارو انداختی گردن افسانه؟ لابد میخوای بگی اون تکلیفش با خودش مشخص نیست".
یه مکث چند ثانیه ای و صدایی که دیگه توش هیجانی نبود.
ـ اون بی اعتماده به همه چی، به من، به علاقه ای که...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیدم چی گفت. مجبور شدم چند پله رو بیام پایین.
ـ "می دونم همه ی اینکارهارو به خاطر هردومون می کنی اما اگه اینجوری که فرناز میگه و خودم می بینم افسانه نخواد چی؟"
ـ "راه خواستنش رو پیدا کن. کار چندان سختی نیست. من می دونم که تو می تونی. با اینحال اینم بگم که هر تصمیمی که بگیری ما باز آخر هفته بر می گردیم رشت. کارهای زیادی ناتموم مونده".
هرکاری کردم نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم. حالا انگار مازی از دلم خبرنداشت که فربد رو اینجوری انداخته بود به تکاپو. امان ازدست این زن که هرچی بگی ازش بر می اومد.
وارد اتاقمون شدم و تورو که معصومانه به خواب رفته بودی، گذاشتم رو تخت. مازی حق داشت. ما کارهای زیادی واسه انجام دادن داشتیم. با انگشت اشاره پوست نازک صورتتو نوازش کردم.
ـ از پسش بر می یایم مگه نه؟
***
فصل هفتم(
نسیم خنکی که از جانب دریا می وزید موهای مجعد و بلوطی رنگت رو بهم می ریخت و توبا لذت می خندیدی. دوتا دندون ریزت که بیرون می زد اونقدر شیرین می شدی که آدم نمیتونست عکس العملی نشون نده و نخوردت. رو یه حصیر نازک تو ساحل نشسته بودیم و من داشتم برای فربد از فلاسکی که همراهمون بود، چایی می ریختم. پیشنهاد اومدنمون به ساحل از جانب اون مطرح شد و من نتونستم دست رد به سینه اش بزنم. نه به خاطر حرفای مازی که بعد صحبتاش با فربد ، با منم اتمام حجت کرد که تصمیمم رو بگیرم، من به خاطر خودم پیشنهادش رو قبول کردم.
نمی دونم چرا این روزا از هر فاصله گرفتن فربد می ترسم. یه جور احساس ناامنی و بی تکیه گاهی بهم دست می ده. شبا که اون بر می گرده رشت، دلم می گیره. در ظاهر نگرانیم بابت مسیر رفت و آمدشه اما خودمو که نمیتونم گول بزنم؛ دلتنگش می شم. اونم خیلی زود به خاطر همین چند ساعت.
توجهم به اومدنش، رفتنش، حرف زدنش، خندیدنش، لباس پوشیدنش، حتی تعداد تارهای سفید جا خوش کرده میون موهاش بیشتر شده. دیگه اون شباهت مختصرش به بابا ناراحتم نمی کنه. من باور دارم این مرد هم پدر فوق العاده ایه و هم همسر بی نظیری می شه. چیکا با داشتنش خوشبخته. من این خوشبختی رو حس می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

علاقه ام به تیمش، به حرفای روزمره در مورد کارش، به هرچی که مربوط به اون می شه بیشتر شده. واین حس با اینکه عجیبه اما اذیتم نمیکنه و بابتش عذاب وجدان ندارم. نمی دونم چرا اما احساس می کنم خوشبینی درهای زیادی رو این روزا به روم باز کرده.

لیوان چای رو گرفتم طرفش و اون ازم گرفت.

ـ "دستت درد نکنه".

ـ "هنوزم نمی خوای بگی چرا اومدیم اینجا؟"

ـ "باید دلیل خاصی داشته باشه؟ گفتم بیایم چیکا یه هوایی بخوره".

چشمامو ریز کردم.

ـ "اما تو گفتی یه حرفایی هست که باید بهم بزنی؟"

خودشو زد به اون راه.

ـ "دریا داره طوفانی می شه. پاشم برم به اینا تذکر بدم یکم جلوتر شنا کنن. اینجا نجات غریق نداره، اینام اکثرا مسافرن و دریا رو خوب نمی شناسن. فکر می کنن تو استخرن و همه چیز بی خطره".

تو جاش نیم خیز شده بود که آستینش رو کشیدم.

" -بشین ببینم. چه زودم حرف رو عوض می کنه".

با بدجنسی لبخند زد.

ـ "مگه ما قرار بود درمورد چی حرف بزنیم؟"

به طرف تو که با جدیت دستاتو تو ماسه ها فرو کرده بودی و می خواستی مقداری از اونهارو تو مشتت بگیری، برگشتم. کشیدمت طرف خودم و دستات رو تکان دادم تا ماسه ها بریزه.

ـ "حالا خودتو بزن به کوچه ی علی چپ، وقتی پاشدم رفتم حساب کار دستت می یاد".

یه دونه قند برداشت و به طرفم پرت کرد. مجبور شدم جا خالی بدم.

ـ "تهدید می کنی جوجه ماشینی؟"

چپ چپ نگاش کردم. به خنده افتاد.

ـ "باشه بابا تسلیم. خب می رم سر اصل مطلب"...

با شیطنتی که تو چشماش بود، عمدا مکث کرد و وقتی دید من سرتا پا گوشم، لبخند محوی زد.

ـ "مازی می گه می خواین از اینجا برین. ببینم تو هم دلت می خواد بری؟"

ابرویی بالا انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "به هر حال هر اومدنی رفتنی هم داره".
نگاهش جدی شد.
ـ "نمی دونم باید از کجا شروع کنم... مازی میگه داره دیر می شه".
بی اختیار زمزمه کردم.
ـ "چی دیر می شه؟"!
نگاه متفکرش رو به دریا دوخت.
ـ "من هیچ وقت فرصتی برای اشتباه نداشتم. همیشه مجبور بودم بهترین تصمیم رو بگیرم حتی اگه باب میلم نباشه. آدم وقتی فقط واسه خودش زندگی نکنه از خیلی چیزا باید بگذره. من با احساس مسئولیت بزرگ شدم اینکه اگه بابا نیست نمیگم جاش رو اما نبودشو واسه فرناز و مامان حتی مازی و بابا بزرگ کمرنگ کنم. ساده نیست اینکه خودت از نبودش رنج ببری و بخوای این عذاب رو واسه بقیه کمتر کنی. اینارو نمی گم که خودمو توجیه کنم فقط دوست دارم درکم کنی. میخوام واسه یه بارم شده بدون هیچ بحث و جدلی صاف و ساده باهات حرف بزنم ".
به اون که امروز با اون تی شرت سبز و جین خاکستری حسابی خواستنی و جذاب شده بود زل زدم.
ـ "منظورت از این حرفا چیه؟! ازم چی می خوای؟"!
نگاهشو عمیقا به چشمام دوخت.
ـ" فرصت... چیزی که از همون اول باید از تو می خواستم نه مازی. اون به خاطر فهموندن این موضوع بهم خیلی عذابم داد".
سرمو پایین انداختم.
ـ "برای چی از من فرصت می خوای؟"!
نفس عمیقی کشید و آروم زیر لب گفت:
ـ "واسه اینکه حرف دلم رو بزنم" .
چیزی نگفتم و ازخجالت بیشتر تو خودم فرو رفتم. من دختر بچه ی بی تجربه ای نبودم که با این پیشنهاد دست و پامو گم کنم اما حرف از فربد بود، مردی که هیچ وقت به خودم جسارت ندادم با این دید بهش نگاه کنم. اینکه همسرم و شریک زندگیم باشه. اون پسرعموم بود. ما کودکی مشترک داشتیم، خاطره هامون یکی بود. قهر و آشتی هامون مفهوم خاصی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی این چند سال اخیر که با هم اختلاف نظر داشتیم و نمی تونستیم همدیگه رو تحمل کنیم باز حرفی از یه رابطه ی عاطفیِ اینجوری نبود.
شرایط من همه چیز رو تغییر داده بود. و خب دروغه اگه نگم ته دلم گاهی هم به این حس تازه جوونه زده تو قلبمون شک داشتم. اینکه نکنه مال اون از سر دلسوزی و مال من از سر بی پشت و پناهی باشه؟ دوست داشتنی که از دلسوزی یا احتیاج ریشه بگیره اعتباری نداره. ومن از این دوست داشتن های بی اعتبار تو زندگی با معین زیاد تجربه کرده بودم .
سکوتم رو که دید عقب نکشید.
ـ "مازی میخواد که از اینجا برین. من نمی تونم جلوی رفتنتون رو بگیرم چون حق این کار رو ندارم. چون نسبتم با تو"...
نفسشو فوت کرد و زیر لب زمزمه وار گفت:
ـ "بهم فرصت بده افسانه. لااقل تا عروسی فرناز. بذار بتونم کاری کنم که بهم اعتماد کنی. من نمیخوام برات محسن یا عمو رضا باشم تا از موقعیتت سواستفاده کنم، نمی خوام برات یه پسرعموی سختگیر و مغرور که خوب بلده روضه بخونه باشم. نمی خوام مث عمو جمشید باورم نداشته باشی یا مث افشین روم حساب نکنی. بذار کمکت کنم فربد واقعی رو بشناسی اونوقت شاید تو هم"...
میون کلامش اومدم و با چیزی که قلبا باورش داشتم، اعتراف کردم.
ـ "تو مدتهاست که همه ی محاسباتمو بهم ریختی. درست از اون روزی که چیکا پاشو تو زندگیمون گذاشته... من بهت اعتماد دارم".
نگاه قدردان و مهربونش هنوز روم سنگینی می کرد که صدای جیغ چندتا خانوم و فریاد مردی که تو امتداد ساحل می دوید توجهمون رو به دریای طوفانی دوخت. یکی داشت دست و پا می زد و مدام تو آب بالا و پایین می رفت.
وحشت زده لبام تکون خورد.
ـ "اونجارو، یکی داره غرق می شه".
تا به خودم بجنبم فربد از جا پرید و به طرف دریا دوید. تی شرتش رو حین دویدن از تن در آورد و رو شن ها انداخت و به آب زد. پاهام انگار فلج شده بود و قدرت سرپا ایستادن نداشتم. نگام رو به اون که ماهرانه شنا می کرد و حالا خیلی ازم فاصله گرفته بود، دوختم. صدای جیغ زن ها که از مردای خونوادشون می خواستن به اون سمت نرن، هراس رو بیشتر به دلم می نشوند .

رمان بازار
romanbazar.ir

من از غرق شدن می ترسیدم. از این دست اتفاق ها وقتی ساکن یه استان ساحلی باشی تو دور و اطرافت زیادمی بینی. اینکه تو ساحل بایستی و جون دادن کسی رو ببینی اصلا آسون نیست. اونم وقتی از ته دل بخوای کمکش کنی و نتونی.

سعی کردم تو جام نیم خیز شم. تو هم با نگاهی بهت زده به دریای طوفانی خیره بودی.

تلو تلو خوران از جام بلند شدم و به طرف دریا رفتم. زبونم نمی چرخید اسمش رو صدا کنم.همونجا رو ماسه ها افتادم و تی شرتش رو چنگ زدم.

آدمای زیادی اون جلو جمع شده و به دریا نگاه می کردن.

ـ "بهش رسید".

ـ "یا صاحب الزمان خودت به فریادشون برس".

از این فاصله می دیدم که فربد چطور دست دراز کرد و اونو گرفت اما تو یه لحظه مردی که در حال غرق شدن بود اونو با خودش به زیر آب کشید. وحشت زده جیغ کشیدم.

" -فربد؟"!

ـ "وای دارن جفتشون غرق می شن".

ـ" تورو خدا کمک کنید... یکی به دادشون برسه".

این صداها شده بودن مایه ی عذابم. خدایا چرا این کابوس تموم نمی شه؟ چرا فربد از آب بیرون نمی یاد؟

دو سه نفری به سمتشون رفتن و بعد چند ثانیه که تو نگاهم عمری گذشت، یکی شون سرشو بالا آورد، از این فاصله مشخص نبود فربده یا اون مرد ناشناس. اونقدر پا به پای اون زن ها جیغ کشیده بودم که دیگه نایی برام نمونده بود .

فربد خودشو از اون مرد جدا کرد و کنار کشید. حالا دیگه کاملا توی دید بودن. دست بلند کرد و یه ضربه ی محکم رو شونه اش زد و قتی اون مرد از دست و پا زدن ایستاد، چند نفری خودشون رو رسوندن و همراه فربد، مرد رو به سمت ساحل کشیدن.

پسرجوونی که انگار داشت صحنه ی هیجانی فیلمی رو می دید درحال تخمه شکستن گفت:

ـ "بیهوشش کرد دیدین؟"

یکی دیگه جواب داد.

ـ "راه دیگه ای نبود. وگرنه نمی شد نجاتش داد".

زنی که به نظر همسر اون مرد بود به محض نزدیک شدنشون داخل آب دوید. کسی دست رو شونه ام گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "خانوم بچه تون".
به عقب برگشتم و با دیدن تو که از شدت گریه کبود شده بودی ته دلم خالی شد. تو اون لحظات واقعا توانی در من نبود که بلند شم و خودمو بهت برسونم. زن مسنی که شاهد این حال خرابم بود، انسانیت به خرج داد و تورو از رو حصیر برداشت و به طرفم گرفت. با دستایی لرزون بغلت کردم و در حالیکه تی شرت سبز فربد هنوز تو چنگم بود، جفتتون رو به خودم فشردم.
فربد اون مرد روی زمین خوابوند و مشغول احیای قلبش شد.
چشمام می سوخت. خدایا این دیگه چه بلایی بود که می خواست سرم بیاد. وای اگه چیزیش می شد من باید چیکار می کردم؟ اگه دیگه فربدی نبود؟
با این فکر به خودم لرزیدم و بغض کردم. حتی تصورشم آدمو دیوونه می کرد.
مرد بلاخره بهوش اومد و آب زیادی رو که خورده بود، بالا آورد. نگام به فربد افتاد که بلند شده و به سمتمون می اومد .همه ی بدنم نبض گرفته بود و از شدت فشار روحی زیادی که روم بود احساس می کردم یه تخته سنگ بزرگ رو سینه ام قرار گرفته.
کنار پامون زانو زد و با بهت زمزمه کرد.
ـ "افسانه حالت خوبه؟! چیکا چرا جیغ می کشه؟"
صورتم با گریه جمع شد و هق هق زنان نگامو ازش گرفتم.
ـ "خیلی بی رحمی".
سعی کرد تورو ازم بگیره اما دستام انگار قفل شده بود و مانع می شد.
ـ "آخه چرا؟"
نفسم بالا نمی اومد.
ـ "داشتی غرق می شدی".
آب کم و بیش از سر و صورتش می چکید و مژه های بلندش بهم چسبیده بودن.
ـ "من که داشتم نجاتش می دادم".
استدلالش درست مث صورت خیسش منو یاد پسربچه های تخس کوچولو می انداخت. از اینکه اینقدر خونسرد و به خود مطمئن حرف می زد، لجم می گرفت.
ـ "می خواستی خودتو به کشتن بدی؟ خودم دیدم چطور تورو کشید زیر آب".
ـ "ای بابا این چیزا که طبیعیه. خدارو شکر کن هم خودم نجات پیدا کردم هم تونستم اونو نجات بدم".

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکای داغم صورتمو خیس کرد.
ـ "اگه طوریت می شد؟ اگه دیگه بر نمی گشتی؟"
نتونستم جلوی خودمو بگیرم. این فشار روحی هم مزید بر علت شد. دستشو گذاشت رو شونه ام وآروم فشرد. انگار تو اون لحظات همدردی بهتری نمی تونست بکنه. و من به همین همدردی نصف و نیمه هم راضی بودم. همین که اینجا بود و از زنده بودنش مطمئن بودم جای شکر داشت.
اون که انگار طاقت دیدن گریه هاموناشت سعی کرد حال و هوامو عوض کنه.
ـ "ببینم این اشکا واسه منه؟"!
نگامو از چشمای عسلی براقش که با ملایمت قابل لمسی تو صورتم می چرخید، گرفتم و به قفسه ی سینه اش که هنوزم تند تند بالا و پایین می رفت دوختم. ای بابا اینم که پوشش اسلامی نداشت. رو اونم نتونستم مکث کنم و با خجالت سرمو پایین انداختم. حالا دیگه دستامم شل شده بود و از اون تنش عصبی خبری نبود.
تورو آروم از تو بغلم بیرون کشید و حین اینکه صورتتو می بوسید و دلداریت می داد با شیطنت گفت:
ـ "می ببینی چیکا خانوم شانس مارو؟ من اگه می دونستم مامان خانوم شما قراره اینطوری دست و دلش بلرزه که زودتر از اینا به دریا می زدم و اینقدر خودمو به زحمت نمینداختم که حرف دلمو بزنم".
اینو داشت به تویی که دستاتو دو طرف صورتش گذاشته بودی و با لب های برچیده نگاش می کردی، میگفت. اشکامو پس زدم و با حرص از جام بلند شدم. این انگار نه انگار چه بلایی رو از سر همه مون گذرونده، ویر شوخیش گرفته بود.
ـ "کجا خانوم؟"
تی شرتش رو به طرفش پرت کردم.
ـ "قبرستون".
ـ "خدا نکنه دختر زبونتو گاز بگیر. بیا ببینم کجا رفتی؟ مگه قرار نبود با هم حرف بزنیم".
ـ "من با دیوونه ی کله شقی مث تو حرف ندارم".
مثل بچه ها پامو به زمین کوبیدم و ازش دور شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ویلا که رسیدم خبری از مازی نبود. احتمال دادم پیش پیمان رفته باشه. سریع از پله ها بالا رفتم و خودمو تو اتاقم حبس کردم. راستش حالا که اون ترس ریخته بود، بخاطر رفتارم خجالت زده بودم. هیچ تصور نمی کردم اینطور ناغافل واکنش نشون بدم.
نشستم رو تخت و پاهامو تو بغلم جمع کردم. خاطرت کودکیم یک به یک تو ذهنم ردیف شدن. تو همه شون فربد بود و انگار نبود؛ هیچ وقت حضورش مهم نشد. خاطرات این یک ساله رو هم که مرور می کردم توهمه شون باز فربد بود اما اونقدر پررنگ که نبودش به چشم می اومد. مثل امروز که فقط یه لحظه احساس کردم دارم از دستش می دم و خدا می دونه که پابه پای این حس مُردم و زنده شدم.
کلافه سرتکان دادم تا این فکر ها از سرم بپره اما بی فایده بود. ازجام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. درب ورودی و کوچه از اینجا دید داشت. نگامو به فربد که تورو بغل و وسایلمون رو به دست گرفته بود و داشت می اومد، دوختم. از جلوی ویلای خونواده ی ایزدی گذشت. با یادآوری حضور ستاره ناخود آگاه اخم کردم. نه من نمی تونستم به همین آسونی با بودنش کنار بیام. اونم نه حالا که فربد ازم فرصت خواسته بود. اما اگه اون با ستاره زندگی بهتری داشته باشه چی؟ اگه تصمیمم خودخواهانه به نظر بیاد و زن عمورو ناراحت کنه چی؟
ـ "افسانه خانوم کجایی؟"
صدای شاد و پرانرژیش که تو ویلا پیچید، دلم لرزید. خدایا چی به سرم اومده بود؟ هیچ فکر نمی کردم اعتراف اون این بلارو سرم بیاره. صدای قدم هاشو رو پله ها شنیدم و تپش قلبم بی اختیار بالا رفت. در اتاق باز بود و من هنوز مردد و بلاتکلیف کنار پنجره ایستاده بودم.
ضربه ای به درخورد ومجبور شدم برگردم.
ـ "اینجایی؟"
داشت با لبخند نگام می کرد و من بی اختیار دست و پامو گم کردم.
ـ "آ...آره".
ـ "هنوزم ازم دلخوری؟"
جوابی ندادم و فقط سعی کردم نگامواز چشمای تیزبینش بدزدم. خدای من چرا این قلب سر ناسازگاری گذاشته بود.
ـ "باید با هم حرف بزنیم".
تورو گذاشت رو تختت و پتوی لیموییت رو به دستت داد. عاشق این پتو بودی و برات زمستون و تابستون نداشت. حتما باید می بود تا می خوابیدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ" ما که حرفامون رو زدیم".
نگاش روم سنگین شد. احساس کردم از این به بعد دیگه قرار نیست چیزی تو لفافه گفته شه واین منو می ترسوند. احساس می کردم هنوز آمادگیش رو ندارم. خب آسون نبود تو چشمای پسرعموم نگاه کنم و اون از علاقه اش بگه.
ـ "اما این فقط مقدمه اش بود، هنوز اصل کاری مونده".
از این حال و هوای غریب کلافه بودم.
ـ "ببین فربد تو فرصت خواستی، منم"...
ـ "با...با".
باصدای تو هردومون به طرفت برگشتیم. تو دست دراز کرده بودی که دستای فربد رو بگیری.
ـ "جونِ بابا؟"!
اونقدر اینو با محبت گفت که بی اختیار بغض کردم. تو وجودم هنوز اون خلأ محبت پدرانه وجود داشت و هربار تحت تاثیر رفتار فربد بهش تلنگری خورده می شد اما با همه ی این حرفا من واسه تو خوشحال بودم. اون برات بهترین بابای دنیا بود.
روپاهاش نشست و دستاتو که به نرده های چوبی تخت گرفته بودی، بوسید.
ـ "ببینم وروجک با مامانی دست به یکی کردی که بابایی حرف دلش رو نزنه؟"
زیرلب زمزمه وارگفتم:
ـ "خواهش می کنم فربد، الان نه".
ـ "چرا نه؟ من ازت فرصت خواستم نه واسه اینکه سکوت کنم و چیزی نگم. مغرورم، کله شقم اصلا به قول تودیوونه ام این درست، اما وقتی یه احساسی این میون هست چرابابد چیزی نگم؟ تو هم که"...
ازجاش بلند شد و به طرفم اومد.
ـ "نگو تو قلبت خبری نیست. این افسانه ای که من کنار دریا دیدم اونقدری بهم جسارت می ده که تو چشماش نگاه کنم و بگم"...
نه شنیدن این حرفا دیگه از من بر نمی اومد.خودمو کنار کشیدم و سعی کردم از اتاق بیرون برم. نمی تونستم راست راست تو چشماش خیره شم و اون حرف دلشو بزنه.
با دوقدم خودشو بهم رسوند و جلو راهمو سد کرد و بازومو گرفت.
ـ "افسانه به من نگاه کن".

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی تونستم، این ازم بر نمی اومد. من گیج بودم. فقط تو عرض چند ساعت چیزهایی رو شنیده بودم که مازی هفت ماه تمام می خواست باورش کنم و من سرباز می زدم.
فشارخفیفی به دستم آورد.
" -چرا فرار می کنی؟ از من می ترسی؟ بهم اعتماد نداری؟"
اشک تو چشمام لرزید. سرمو بلند کردم و تو نگاهش حل شدم.
ـ" داری همه چیزو با این حرفا سخت می کنی. هیچ از خودت پرسیدی اگه نشه چی؟ به رابطه ی فامیلی مون، به زن عمو، مامان حتی مازی فکر کردی؟"
ـ "چرابابد نشه؟ تورو نمی دونم اما من لااقل انتخابمو کردم. اونم نه الآن از وقتی که فهمیدم نمی تونم حضور هیچ مرد دیگه ای رو کنار تو و چیکا تحمل کنم. تو دختر عموی منی این درست، با هم بزگ شدیم قبول، هیچ وقت نخواستیم با این چشم به هم نگاه کنیم اینم باشه اما برای من خیلی وقته همه چیز عوض شده. افسانه من نمی تونم این حس رو کنار بذارم یا نادیده بگیرمش، خواهش می کنم درکم کن".
بی صدا هق هق کردم.
ـ "ای کاش همه چیز به قشنگی حرفایی بود که زدی. من یه دختر مجرد نیستم که با حرفات دست و دلم بلرزه، من یه مادرم با بچه ای که نگرانی از آینده اش همیشه با منه، یه زنم با اشتباهی که داره زیر خروارها خاک می پوسه و من بابتش دارم تاوان می دم ولی"...
اشکام صورتمو پوشوند.
ـ" دست و دلم لرزیده اونم بدجوری. نمی دونم این چه بلاییه که سرم اومده اما نکن این کارو با من. باور کن می ترسم از اینکه این دلخوشی رو ازم بگیرن. می ترسم از اینکه مجبور شی یه روزی با وجود همه ی این حرفا ترکم کنی. تورو خدا رحم داشته باش. من دیگه طاقت ضربه خوردن ندارم. خواهش می کنم تو هم کمی درکم کن".
سرشو پایین آورد تا چشم تو چشم بشیم. سرانگشتاش با ملایمت اشکامو پس زد و با محبت گفت:
ـ "باشه درکت می کنم اما مطمئن باش ترکت نمی کنم".
***
آخرین نگامو به ویلا انداختم و قبل از فربد از اونجا خارج شدم. چشمای پرحسرتمو که به اون مکان دوست داشتنی خیره دید، گفت:
ـ "بهتون قول می دم خیلی زود بر می گردیم".

رمان بازار
romanbazar.ir

بند کیفمو روی دوشم انداختم و به طرف مازی که تو رو تو بغلش گرفته و در حال سوار شدن بود، برگشتم. حرفاشو باور داشتم امااون بیرون شاید کسی از این اتفاق استقبال نمی کرد اونوقت چی؟ میتونستم با این موضوع کنار بیام؟

راه افتادم و سعی کردم به پیمان که جلوی ماشین ایستاده و به ماچشم دوخته بود لبخند بزنم.

ـ "خب با اجازه؟"

ـ "دارین می رین؟"

ـ "خیلی دوست داشتم بمونم اما"...

نفس عمیقی کشیدم و اون به جام جواب داد.

ـ "کار درستی می کنین".

فربد خودشو به ما رسوند.

ـ "افسانه جان بریم؟"

پیمان به شوخی پرسید.

ـ "اینقدر ازم دلخورین که نمی خواین خداحافظی کنین؟"

فربد با صمیمیت سرتکان داد.

ـ "ما حالا حالا ها با هم کار داریم آقا پیمان. سفارش مازی رو که فراموش نکردین؟"

ـ "نه اتفاقا خیلی خوشحال می شم اگه بتونم کمکی کنم".

مازی از پیمان خواسته بود با فربد در مورد من و شرایطی که داشتم صحبت کنه. مسلما زندگی با زنی مثل من که یه شکست تو کارنامه اش بود، آسون به نظر نمی رسید.

به خونه ی مازی که برگشتیم، زن عمو و فرناز در تدارک مراسم بودن. مامان رفت و آمدش بیشتر شده بود و افسون تصمیم داشت خودش سفره ی عقد فرناز رو بچینه.

جز مختصری از وسایلت، باقی رو تو ویلا جاگذاشته بودم. با این دلخوشی که شاید همه چیز خیلی زود روبه راه بشه و ما بتونیم برگردیم.

به محض رسیدنمون فرناز پایین اومد.

ـ "وای چه کار خوبی کردین برگشتین".

داشتم وسایلم رو تو اتاقم جا به جا کردم.

ـ "باید بر می گشتم".

نشست رو تخت و به تو که خواب بودی زل زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "این روزا خیلی سرم شلوغه. واقعا به حضورت احتیاج داشتم".
ـ "هرکاری از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم".
ـ "ممنون".
اینو گفت و سکوت کرداما حس می کردم یه چیزی داره ذهنشو قلقلک می ده و اون واسه گفتنش مردده.
ـ "اتفاقی افتاده؟"!
به خودش اومد.
ـ "نه چطور؟"
ـ "احساس کردم یه چیزی می خوای بگی اما"...
نگاهشو ازم دزدید.
ـ "فردای اون روزی که برگشتی ویلا ، محسن اومده بود اینجا".
تکان سختی خوردم و وحشت زده کنارش نشستم.
ـ "خب؟"
ـ "سراغت رو گرفت، می گفت چرا گوشیت خاموشه، باهات کار داره و از این حرفا".
ـ "باتوحرف زد؟"!
ـ "نه من نبودم، مامان جوابش رو داد اونم خیلی تند و عصبی، ازش خواست مزاحم نشه اما محسن گفت کارمهمی باهات داره واینکه می دونه الآن باید کجا باشی و به نفعته دست از این موش و گربه بازی برداری و ببینیش".
دستام روزانوهام مشت شد.
ـ" پس... پس چرا زن عمو چیزی به من نگفت؟"
ـ "مازی رو درجریان گذاشت و اونم اینطور صلاح دید".
گوشه ی پلکم به حالت عصبی پرید.
ـ "باید برم حاج آقا رو ببینم. این دیگه داره شورشو در می یاره".
سعی کرد دستمو بگیره.
ـ "من می ترسم افسانه. اون علنا داشت باحرفاش تهدیدت می کرد".
ـ "هیچ غلطی نمی تونه بکنه".
وبا این تصور که چکار باید بکنم، به فکر فرو رفتم اما اون نذاشت به این حال بمونم.
دستموکشید و ازم خواست تا تو خوابی، بریم بالا که لباسمو پرو کنه. دیدن اون لباس نیمه

رمان بازار
romanbazar.ir

آماده که خیلی قشنگ رو بدنم می نشست و برش های فوق العاده هنرمندانه ای داشت، حالمو بهتر کرد. پوشش لباس از هرلحاظ خوب بود و جای هیچ ایرادی برام نمیذاشت.

ـ "دستت درد نکنه فرناز. این خیلی عالیه. ببخش به خاطر من افتادی تو زحمت".

ـ " این حرفا چیه. قربون عروس گلم برم که اینقدر خوب لباس رو تنش می شینه".

بازوشو گرفتم وانگشت اشاره مو رو بینیم گذاشتم.

ـ "هیس تورو خدا آروم تر نمی خوام زن عمو بشنوه".

با لبخند ابرویی بالا انداخت.

ـ" فکر می کنی اگه ما نگیم اینو تو چشمای جفتتون نمی بینه؟ ماشالله چلچراغ تو اون چشما روشنه".

سرمو با خجالت پایین انداختم و اون بغلم کرد.

ـ "نمی تونی حدس بزنی چقدر برای هردوتون خوشحالم افسانه".

ـ "اما موقعیت من"...

اخم ظریفی بین دوابروی پهن و کوتاهش نشست.

ـ "موقعیت تو چی؟ خیلی هاآرزوشونه یکی مث تو عروسشون باشه. هم خانومی، هم خوشگلی و هم با هر شرایطی می سازی. فربد دیگه باید چی بخواد؟ تازه یه دسته گل مث چیکا داری. الهی قربونش برم یعنی به حرف بیاد منو عمه صدا می زنه؟"

با این سوالش نیش اشک به چشمام نشست. بی اختیار یاد مژده افتادم و دلم خون شد. چقدر بین اون و فرناز تفاوت وجود داشت. یکی همخون بود و اینطور فاصله می گرفت، دیگری فقط دخترعموی مادرت بود و همخونی، کمترین اهمیتی برای ابراز محبتش به تو نداشت. راستش به دلم که رجوع می کردم می دیدم عمه بودن برازنده ی فرنازه نه مژده .

شب که همه خونه ی زن عمو جمع بودیم، قضیه ی اومدن محسن رو پیش کشیدم. مازی چپ چپ به فرناز نگاه کرد و امین کار همسرش رو تایید کرد.

ـ "راستش مازی جون منم مث فرناز فکر می کنم باید به افسانه می گفتیم".

فربد با ناراحتی زمزمه کرد.

ـ "که نگرانیش بیشتر بشه؟"

با دلخوری جواب دادم

ـ "اینکه سرمو مث کبک بکنم زیر برف و به نظر بیاد همه چی آرومه از نگرانیم کم می کنه؟ اینجوری لااقل می دونم دور و برم چی میگذره".

رمان بازار
romanbazar.ir

زن عمو به حرف اومد.
ـ "آخه چیز زیاد مهمی نبود. اونم بعد اون روز دیگه نیومد".
مازی لیوانی آب برای خودش ریخت.
ـ "من با حاج آقا تماس گرفتم".
نگاهها همه به طرفش برگشت و اون خیلی مختصر گفت:
ـ "کار پسرشو توجیه کرد".
با نفرت لب زدم.
ـ "کارهمیشگیشه. عادتشه اشتباهات بچه هاشو جمع و جورکنه".
ـ "ولی خب فکر کنم جلوی اونم گرفت".
ـ "من باید با حاج آقا حرف بزنم، اینطوری نمی شه".
" -فکر می کنی به حرفات گوش می ده؟ قلب اون مرد پر از کینه ست".
اینو فربد گفت اما من کوتاه نیومدم.
ـ "مسئله فقط تماس ها ومزاحمت های محسن نیست. قضیه ی قیومیت چیکا هنوزم حل نشده مونده. من نمی خوام یکی مث اون قیم دخترم باشه. دوفردای دیگه که حاج آقا سرشو بذاره زمین اون می تونه همین رو بهونه کنه و بخواد به خواسته هاش برسه".
اخمای فربد تو هم رفت و زن عمو و مازی با تکان دادن سرحرفمو تایید کردن .
فرناز پرسید.
ـ "حالا می خوای چیکار کنی؟"
" -می رم شرکت با خود حاج آقا رودر رو صحبت کنم".
مازی گفت:
ـ "چرا از وکیلش کمک نمی گیری. یادت رفته تو مراسم سالگرد ازت خواسته بود همدیگه رو ببینین".
ـ "مشکلم اینجوری حل نمی شه. من تا خود حاجی کمالی رو نبینم چیزی درست بشو نیست".
فربد خیلی جدی جواب داد.
ـ "پس منم باهات می یام".
مازی مداخله کرد.
ـ "نه این اشتباهه. اینجوری حساسیت هاروی افسانه بیشتر می شه".

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "پس کی باهاش بره؟ شما، افشین یا مادرش؟"
ـ "فریده تو باهاش می ری؟"
همه با شگفتی به طرف زن عمو برگشتیم. من مطمئن بودم این خواسته ی مازی بی علت نیست.
ـ "مازی جان من باهاش برم؟"!
ـ "آره دخترم من نمی تونم برم چون از خودم مطمئن نیستم اگه اون پسره رو ببینم چه برخوردی کنم. نسرین هم که بی سر و زبونه و کاری ازش بر نمی یاد. افشین هم بدتر از من، می ترسم برخوردی نشون بده که اوضاع رو خرابتر کنه".
بلاخره قرار شد فردای اون روز من و زن عمو بریم و با حاج آقا صحبت کنیم. جدا از هدف و نیت مازی از نظر خودمم زن عمو بهترین گزینه واسه همراهیم بود. اون شرایطمو درک می کرد و می دونست دقیقا خواسته ام چی می تونه باشه.
فربد ماشین رو جلوی شرکت نگهداشت.
ـ "من این پایین منتظر می مونم فقط زود برگردین".
هنوزم لحن صداش دلخور بود و تو چشماش نگرانی موج می زد.
ـ "شاید کارمون طول بکشه، اینطوری مزاحمت می شیم".
همچین چپ چپ نگام کرد که رو صندلی عقب تقریبا مچاله شدم. زن عمو نگاهی به ساختمون شرکت انداخت و خیلی جدی گفت:
ـ "توبرو ما کارمون تموم شد باهات تماس می گیریم".
از ماشین پیاده شدیم و به راه افتادیم. تو، توی بغلم ناآروم وول می خوردی وانگار استرسی که خودم باهاش دست و پنجه نرم می کردم، به تو هم سرایت کرده بود. خودمو ملامت کردم از اینکه چرا به حرف مازی گوش ندادم و تورو خونه نذاشتم.
زن عمو برای گرفتنت دست دراز کرد.
ـ "چیکارو بده من. دستات داره می لرزه. اینجوری میخوای باهاش حرف بزنی؟"
سوار آسانسور شدیم و سعی کردم نفس عمیقی بکشم.
ـ "دارم همه ی تلاشمو میکنم اما بازم می ترسم".
ـ "توچیزی بهشون بدهکار نیستی. اونا هستن که باید بابت رفتارشون جواب پس بدن".
به دفتر که رسیدیم نگام به همون منشی لعنتی که خاطره ی خوبی ازش نداشتم، افتاد.
ـ" سلام می خواستم حاج آقا کمالی رو ببینم".

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو با اکراه بالا آورد و چشماشو ریز کرد. انگار سعی داشت به یاد بیاره من کی هستم.
آخرین دیدارمون مربوط به هشت، نه ماه پیش بود.
ـ "عروسشونم".
بااین توضیح سرتکان داد و لبخند زد. احساس کردم این لبخند بی منظور نبوده.
ـ "چند لحظه تشریف داشته باشین".
از جاش بلند شد وبه طرف در اتاق حاج آقا رفت. باضربه ی کوتاهی وارد شد وبعد چند دقیقه تاخیر برگشت و در رو برای ورودمون باز کرد.
ـ "بفرمایین".
من و زن عمو که از جامون بلند شدیم، بلافاصله گفت:
ـ" آقای کمالی خواستن تنها شمارو ببینن".
نگاه مرددی به زن عمو انداختم و اون نامطمئن سرتکان داد. به طرف در رفتم و به محض ورودم منشی درو پشت سرم بست. خب اولین چیزی که با قرار گرفتنم تو این اتاق به چشمم اومد، تغییر دکوراسیون اونجا بود. یه طراحی مدرنیته و امروزی داشت و اثری از اون تابلوی وان یکاد حاج آقا دیده نمی شد. به طرف میزش برگشتم وبا دیدن محسن که به جای اون نشسته بود وبا لبخند منو برانداز می کرد، جا خوردم.
ـ "بلاخره اومدی؟ "
بهت و ناباوری و بیشتر از اونها، ترس تو نگاهم نشست.
ـ "تواینجا چیکار می کنی؟"!
ـ "چیه فکر نمی کردی منو اینجا ببینی؟"
چیزی نگفتم و اون از جاش بلند شد و به دور و برش اشاره کرد.
ـ "می بینی بلاخره به اون چیزی که لیاقتم بود، رسیدم".
پاهام به زمین چسبیده و قدرت هیچ کاری رو نداشتم. انگاری ذهنم کرخت شده بود. اون که سکوتمو دید با یه لبخند اغواگرانه به طرفم اومد.
ـ "اما این منو راضی نمی کنه افسانه. هنوز جای خیلی چیزها تو زندگیم خالیه".
نگاه مالکانه اش رو صورتم مکث کرده بود وداشت حالمو بهم می زد. واسه همین سرمو پایین انداختم. حالا تو یه قدمیم ایستاده بود و صدای نفس های کریهش روتارهای عصبیم، ناموزون آرشه می کشید.
ـ "خوشگل شدی".

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو به طرف صورتم دراز کرد و من به حالت عصبی یه قدم عقب رفتم وبا نفرت بهش توپیدم.

ـ "به من دست نزن".

دستاشو به حالت تسلیم بالا برد.

ـ "اما من نمی خوام اذیتت کنم".

ـ "حاج آقا کجاست؟ باید باهاش حرف بزنم".

ـ "حاج آقا؟! خب اون دیگه مدتهاست از شغل شریف ریاست استعفا داده و واسه آخرتش دنبال جمع کردن توشه ست".

تمسخر تو صداش حالمو بهم می زد. انگار نه انگار داشت درمورد مرگ پدرش صحبت می کرد.

ـ "می بینم از این وضعیت اصلا ناراحت نیستی؟"

پوزخند زد.

ـ "باید باشم؟! من مدتهاست آرزوی رسیدن به این جایگاه رو دارم. چیزی که معین هیچ وقت لایقش نبود و در عین بی لیاقتی بابا این موقعیت رو برای اون می خواست. خب البته ازبیماری پدرم ناراحتم اما مگه کاری هم ازما بر می یاد؟"

هاله ای از ناراحتی رو صورتش سایه انداخته بود اما به حدی متظاهرانه به نظر می اومد که باورش رو سخت می کرد.

ـ "نمی خوای بگی با بابا چیکار داری؟ شاید من بتونم کمکت کنم. میدونی درمورد تو من چیزی رو دریغ نمی کنم".

نامطمئن بهش خیره شدم. محسن تا قبل از مرگ معین هیچ وقت به چشمم اینهمه خطرناک و تهدید آمیز به نظر نرسیده بود.

ـ "به من نگاه کن افسانه؟ بهم می یاد بخوام آسیبی بهت برسونم؟! چرا واسه یه بارم شده حرفامو باور نمی کنی؟"

صدام بی اختیار بالا رفت.

ـ "توچرا درست از سرم بر نمی داری؟ چی از جونم میخوای؟ من که با تو وخونواده ات کاری ندارم. دنبال چیزی هم نیستم. فقط می خوام یه زندگی آروم با دخترم داشته باشم، همین.

ـ "من خونه رو از بابا پس گرفتم. همه چیز همونجوری که دوست داشتی و با سلیقه ی خودت چیده بودی سرجاشه. ماشینت الآن ماهها‌ست داره تو پارکینگ خاک می خوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسات، وسایلت، عکسات همه همونطوری که گذاشتی و رفتیه. هردفعه که پامو تو اون خونه میذارم از نبودنت کلافه می شم. چرا نمی خوایابرگردی؟ باور کن من مثل معین نیستم، اذیتت نمی کنم".

نگام تونی نی چشماش سرگردون شد.

ـ "تو فکر میکنی داشتن اون زندگی آرزومه؟ از دونه به دونه ی اون وسایل، از تک تک اون خاطرات متنفرم و از تو که منو یادشون میندازی بیشتر از اونا".

رفتم سمت در و اون سعی کرد جلومو بگیره.

ـ "اما تو عاشق اون زندگی بودی، عاشق معین بودی. اون عوضی بهت خیانت می کرد و تو باز دوستش داشتی".

آه پردردی کشیدم.

ـ "احمق بودم حالام دارم چوب این حماقت رو می خورم".

ـ "ازت نمی خوام منو به اندازه ی اون دوست داشته باشی. فقط برگرد همین برام کافیه".

تو نگاهش التماسی بود که گیجم می کرد. این مرد بدون شک دیوونه بود.

ـ "داری منو می ترسونی محسن. تو دنبال چی هستی؟! خونواده ی تو ازم متنفرن، منم از اون زندگی هیچ دل خوشی ندارم. به تو هم محاله حسی پیدا کنم پس این اصرار برای چیه؟"

ـ "معین لیاقت تورو نداشت اما من دارم. خواهش می کنم ، اون خونه با وجود توئه که کامل می شه".

چشمامو ریز کردم وبا انزجار لب زدم.

ـ "پس دنبال تکمیل کلکسیون داشته های معینی آره؟"

نگاهش خالی شد.

ـ "هرچیزی که حقم بود رو دارم ازش پس می گیرم".

باناباوری سرتکان دادم.

ـ "از یه مرده؟! محسن تو مریضی به خدا".

به طرفم برگشت و عصبی و هیستریک خندید.

ـ "آره مریضم. تو هم اگه یه عمر تو سایه ی برادری زندگی می کردی که همش بهترین ها حقش بود به حال و روز من می افتادی".

دست از خندیدن برداشت و موهاشو تو چنگش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "اون با از زیر کار دررفتن و مدام گند بالا آوردن ترفیع مقام می گرفت و من با جون کندن و خوب نشون دادنم، درجا می زدم. اون سرش تو هر آخوری که بگی گرم بود و زنش بازم بهش وفادار بود و من با همه ی محبتی که پای اون دختره ی بی همه چیز ریختم، بازم بهم خیانت کرد. اون همیشه اول بود و من خیلی که شانس می آوردم پشت سرش قرار می گرفتم. تو هم بودی با دیدن این بدبیاری ها کم می آوردی".

ـ "حالا می خوای با بدست آوردن زندگی اون به چی برسی؟"

اینبار اون صداش بالا رفت.

ـ" آرامش، چیزی که هیچوقت نداشتم".

به سمت در عقب عقب رفتم.

" -بهش هرگز نمی رسی، معین همنرسید. بهتره دورمو خط بکشی".

ـ "دیگه واسه این تصمیم خیلی دیر شده".

ـ "اون بیرون خیلی ها هستن که دوست دارن اینو ازت بشنون و حقتو کف دستت بذارن. به نفعته که تمومش کنی".

پوزخند زد.

ـ "منظورت از اون خیلی ها، پسر عموت و اون مردی که تو دهکده ساحلی همسایه تون بود که نیست؟"

چشمام داشت از ترس دودو می زد. آروم بهم نزدیک شد.

ـ "ترسیدی دختر خوب؟ نترس من نمی خوام بهت آزاری برسونم. نه تا موقعی که مجبورم نکردی".

با ته مونده ی جسارتی که تو وجودم مونده بود به حرف اومدم.

ـ "تو داری منو تهدید می کنی؟"

نرم خندید.

ـ "من فقط می خوام روشنت کنم".

ـ "می خوای از چی بتروسونیم؟ اینکه تواین مدت زیر نظرم داشتی؟"

با تمسخر نگام کرد.

ـ "نگرانت بودم همین. به هرحال با فوت بابا من قیم دخترتم. برام مهمه بدونم کجایین و چیکار می کنین".

یه قدم دیگه عقب رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

" -ازت شکایت می کنم. نمیذارم اینطوری تو زندگیم سرک بکشی".
دستاشو تو جیباش فرو کرد و خیلی خونسرد جواب داد.
ـ "بهتره حماقت به خرج ندی دختر خوب. تو حقوق خوندی و خیلی خوب می دونی با این شکایت ها به جایی نمی رسی. تازه منو هم با اینکار بیشتر عصبانی می کنی. تو که نمی خوای به بهونه ی نداشتن صلاحیت، دخترت رو ازت بگیرم، می خوای؟"
ـ "خفه شو. حق حضانت چیکا با منه. مطمئن باش بین من و تو اونی که رد صلاحیت می شه تویی نه من که مادرشم".
لبخند اعصاب خوردکنی تحویلم داد.
ـ" اینقدر به خودت مطمئن نباش، هرچیزی قیمتی داره و منم توانایی پرداختشو دارم. پس اگه قانونی به نفعم رای داد زیاد تعجب نکن".
تند و عصبی نفس می کشیدم و اگه قدرتشو داشتم اونو با دستای خودم خفه می کرد. اما انگار جز سلاح تحقیر چیز دیگه ای تودست و بالم نبود.
ـ "دلم برای آدمایی مث تو خیلی می سوزه. اونقدر فقیرین که تنها چیزی که دارین پوله، برو هرغلطی که دلت می خواد بکن اما محاله دستت به من و دخترم برسه".
قبل از اینکه عکس العملی نشون بده دراتاق رو باز کردم و بیرون اومدم. زن عمو با دیدنم بلند شد و پرسشگرانه نگام کرد.
ـ "بهتره بریم زن عمو. دیگه جای ما اینجا نیست".
بلاتکلیف پشت سرم اومد و بی توجه به محسن که صدام می کرد، سوار آسانسور شدیم. اون به دنبالمون اومد اما قبل اینکه بهمون برسه، در آسانسور بسته شد .
احساس کردم به طرف پله ها دوید.
ـ "این تو دفتر حاج آقا بود؟"!
تورو ازش گرفتم و سرتکان دادم.
ـ "حاجی کمالی استعفا داده".
ـ "ببینم اذیتت که نکرد؟"!
ـ "حرف که خیلی زد اما جراتشو نداره کاری بکنه".
ـ "حالا چی شد؟"
نگران به نشانگر آسانسور خیره شدم، فقط یه طبقه دیگه مونده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "همه چیزو بهتون می گم. فقط الآن که این در باز شد تاجایی که ممکنه سریع تر راه بیاین. نمی خوام با اون عوضی روبرو شیم".

ـ "مگه داره دنبالمون می یاد؟"!

درباز شد و من وحشت زده التماس کردم.

ـ "آره زن عمو تورو خدا فقط زود بیا".

ـ "بذار به فربد زنگ بزنم".

دستشو کشیدم.

ـ "از اینجا بریم بیرون بعد زنگ می زنیم".

از آسانسور خارج شدیم و تقریبا به سمت در خروجی دویدیم.

ـ "افسانه وایسا".

در باز شد و من بیرون رفتم. اما قبل از اینکه زن عمو خارج شه، محسن خودشو بهمون رسوند و زن عمو جلو راهش سد شد.

ـ "چیکارش داری؟ چرا دست از سرش بر نمی داری؟"

ـ "برو کنار خانوم. من مجبور نیستم چیزی به شما توضیح بدم".

ـ "نمیذارم، حق نداری اذیتش کنی".

با ناامیدی صداش زدم.

ـ "زن عمو بیا".

ـ "توبرو افسانه من باید ببینم این حرف حسابش چیه".

محسن با بی پروایی زن عمو رو کنار زد و از در خارج شد.

ـ "بهت گفتم منو عصبانی نکن افسانه. اگه فکر می کنی با فرار کردن چیزی درست می شه، سخت در اشتباهی".

ـ "از جونم چی می خوای روانی؟ دست از سرم بردار".

آروم لب زد.

ـ "تورو می خوام می فهمی؟ تورو می خوام".

ـ "فکر می کنی با داشتن من همه ی دارایی معین مال تو می شه؟ نه هنوز یه چیزی هست که هیچ وقت نمی تونی اونو مال خودت بدونی".

زن عمو از دربیرون اومدو بهم نزدیک شد. تورو به طرفش گرفتم و اون سریع بغلت کرد. جلوش موضع گرفتم و به محسن که منتظر نگام می کرد، پوزخند زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "دارایی با ارزش معین دخترشه. تو هیچ وقت نمی تونی اونو مال خودت بدونی".
عصبی بهم نزدیک شد.
ـ "فکر می کنی بدست آوردنش برام کاری داره؟ من قراره قیم اون بچه ی لعنتی باشم".
بهش حمله ور شدم.
ـ "لعنتی تویی کثافت. فکر می کنی نمی دونم چرا ازش متنفری؟ اون تنها چیزیه که نمی تونی بدست بیاریش".
مچ دستموگرفت و محکم فشار داد.
ـ "واسه من همین که تورو داشته باشم، کافیه . چیکا بهونه ست. تو هم بهتره عاقل باشی و چیزی که می خوام رو قبول کنی".
ولم کرد و بی تفاوت از کنارم گذشت.
" -اون دیوونه ست".
با بهت و سردرگمی زمزمه کردم.
ـ "می خواد چیکارو ازم بگیره".
ـ "نمیذاریم، نگران نباش".
مگه می شد نگران نباشم؟ از محسن هرکاری بر می اومد. من نمی خواستم اینقدر آسون ببازم.
دستام می لرزید و پاهام سست شده بود. همونجا روی پله ها نشستم و به بدبختی که گریبانمو گرفته بود، فکر کردم .
از اتفاق اون روز توی شرکت جز مازی کس دیگه ای چیزی نفهمید. نمی تونستم به فربد بگم قضیه از چه قراره. اون مطمئناً با این موضوع منطقی برخورد نمی کرد و تو این اوضاع بحرانی من دنبال تنش بیشتر نبودم. مازی هنوزم معتقد بود باید با وکیل حاج آقا صحبت کنم و من ظاهرا جز این راه دیگه ای نداشتم.
با فرناز نشسته بودیم و داشتیم کارت های دعوت رو پشت نویسی می کردیم. مازی تورو تو بغلش تاب می داد و زن عمو داشت آشپزی می کرد. فربد تازه از سر تمرین برگشته و رفته بود دوش بگیره. زن عمو هر از گاهی از تو آشپزخونه سرک می کشید و اسم کسی رو که شاید جا انداخته بودیم، یادآوری میکرد.
ـ "راستی فرنگیس خانوم هم می یاد؟"
با سوال زن عمو، مازی سربلند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "فکر نکنم. اون شوهرش مریضه نمی تونه. اما پیمان رو دعوتش کنین. خیلی برامون این مدت زحمت کشیده".

من بلافاصله گفتم:

ـ "کارتش رو می نویسم و میدم فربد براش ببره".

ـ "کارت کی؟"!

اینو فربد در حالی که جلوی در اتاقش ایستاده و موهاشو با حوله خشک می کرد، پرسید.

ـ "کارت آقا پیمان رو".

زن عموم از آشپزخونه بیرون اومد.

ـ" قربون دستت حالا که دارین زحمت می کشین واسه آقای ایزدی و خونواده اش هم بنویسین".

فربد حوله رو پایین آورد و اخماشو تو هم کشید.

ـ "لازم نکرده. واسه چی باید دعوتشون کنیم؟"

ـ "خب چه عیبی داره مادر؟ اونا خونواده ی خوبین".

ـ "خوبی شون ارزونی شون. چه دخلی به ما داره؟"

ـ "گفتم شاید بخوای ستاره رو"...

فربد عصبی میون کلامش دوید.

ـ "باز که حرف ستاره رو پیش کشیدی. مگه نگفتم اون موضوع رو منتفی بدونین".

مازی ابرویی بالا انداخت.

ـ "آخه چرا مادر؟ اون که دختر خیلی خوبیه".

باحرص نفشو فوت کرد و با تمسخر جواب داد.

ـ "خداواسه پدرو مادرش نگهش داره".

ـ "بلاخره چی نمی خوای آستین بالا بزنی؟"

زن عمو بغض کرد و چشمای خیسش رو از ما دزدید.

ـ"می خواد منو آرزو به دل بذاره".

فربد کلافه دستی به موهاش کشید.

ـ "ای بابا چند بار بگم بذارین عروسی فرناز برگزار بشه، بعدا حرفشو پیش بکشین".

چشمای مازی برق زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "ما هم که نمی گیم الآن مادر، بذار بیان بیشتر آشنا شیم شاید یه وصلتی هم این وسط صورت گرفت".
ـ "من انتخاب خودمو کردم".
اینو گفت وهمه مون مات نگاه جدی و بی تعارفش شدیم. مازی که انگار منتظر شنیدن همین اعتراف بود، سرتکان داد.
ـ "خب خدارو شکر. نمی خوای معرفیش کنی؟"
باناراحتی نگاهشو ازبقیه گرفت و واسه چند ثانیه رو صورتم مکث کرد و درنهایت به مادرش دوخت.
ـ "بعد عروسی".
اینو گفت و دوباره به اتاقش برگشت. فرناز سرجاش شروع کرد به رقصیدن و بشکن زدن. اما زن عمو با چشمایی که هنوزم خیس بود سرشو پایین انداخت. طاقت نیاوردم این حالش رو ببینم. با بغضی که هر لحظه گلو گیر تر می شد، گفتم:
ـ "زن عمو غصه نخور من خودم کارت رو می نویسم و براش می برم".
مازی اخم کرد و زن عمو حرفی نزد. نتونستم این جو سنگین رو تحمل کنم، به بهونه ی عوض کردن پوشکت، تورو از مازی گرفتم و رفتم پایین.
وارد واحد خودمون که شدم و درو پشت سرم بستم، گریه مجالم نداد. رفتم تو اتاقم و تورو گذاشتم رو تخت. واسه اینکه متوجه نشی، مجبور بودم بی صدا اشک بریزم و نگامو ازت بدزدم. دیگه حالم داشت از وضعیت روحی داغون این روزام بهم می خورد. همش اشک و بغض و گریه. پس بلاخره کی این درد تسکین پیدا می کرد؟چرا درست موقعی که حس می کنی همه چیز روبراهه باید اینجوری از درو دیوار بدبختی بباره.
صدای باز شدن درخونه و ضربه ای که به در اتاقم خورد باعث شد تند تند اشکامو پاک کنم.
ـ "افسانه؟"!
باصدای فربد دلم لرزید. نه نباید میذاشتم ناراحتیمو ببینه. اون به اندازه ی کافی این روزا تحت فشار بود. دروباز کردم وسرمو پایین انداختم.
ـ "چرا اومدی پایین؟! ببینم داری گریه"...
دست زیر چونه ام انداخت تا سرمو بلند کنه.
بی اختیار عقب کشیدم.
ـ "میخوام چیکارو ببرم حموم".

رمان بازار
romanbazar.ir

این یعنی حالم خوبه و بهتره فعلا بی خیالم شه.
" -من حرف بدی زدم؟ کاری کردم که ناراحت شدی یا مامان چیزی گفته؟"
این بغض لعنتی دست از سرم بر نمی داشت، به سختی لب زدم.
ـ "چیزی نیست، کسی هم حرفی نزده. می شه تنهام بذاری؟"
ـ "میخوای باور کنم؟!...تو داری ازم فاصله می گیری".
بی اختیار حرف دلمو به زبون آوردم.
ـ "این برای هردومون بهتره".
با ناباوری نگام کرد.
ـ" یعنی به همین زودی پشیمون شدی؟"
حرفی نزدم و نگامودزدیدم. دستامو گرفت و تکانم داد.
ـ "دارم با توحرف می زنم چرا نگام نمی کنی؟ می گم پشیمون شدی؟"
نیش اشک تو چشمام نشست.
ـ "دیگه نمی خوام چیزی که حقم نیست رو به زور بدست بیارم. نمی خوام واسه اینکه زندگیمو با تو بسازم دیگرون رو از خودم برنجونم".
ـ "کدوم دیگرون؟ من تورو می خوام، این مهم نیست؟"
باگریه گفتم:
ـ "محض رضای خدا وقتی داری این حرفا رو می زنی تو چشمای مادرتم نگاه کن. اون شاید به زبون نیاره اما راضی نیست. نمی تونی اینو ببینی؟ "
ـ "راضیش می کنم".
اومد از اتاق بره بیرون که بازوشو گرفتم.
ـ "نه به هرقیمتی باشه؟"
سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت. می دونست پذیرفتنش اونقدرها هم آسون نیست، می دونستم این تصمیم می تونه چه تبعاتی داشته باشه. اما حالا که قدم تو این مسیر گذاشته بودیم، شرط اول از خود گذشتگی بود.
قضیه ی دعوت از ستاره و خونواده اش همینطور بی نتیجه موند و اونقدر درگیر مراسم و خرید و چیدن جهاز فرناز تو خونش شدیم که به کل فراموش شد. فقط سه چهار روزی به عروسیش مونده بود که تصمیم گرفتم برم و سیامک لاهیجی، وکیل حاج آقا رو ببینم .

رمان بازار
romanbazar.ir

تورو گذاشتم پیش مازی و بدون اینکه به فربد یا بقیه چیزی بگم، لباس پوشیدم و از خونه بیرون زدم. این مشکل من بود، پس باید خودم حلش می کردم.

زن عمو رو تو کوچه دیدم. دستاش پر از پاکت خرید بود و به زحمت قدم بر می داشت. رفتم جلو و یه چندتایی رو ازدستش گرفتم.

ـ "سلام کجا بودین؟! چرانگفتین یکی بیاد کمکتون؟"

یه لحظه ایستاد و نفسی تازه کرد.

ـ "سلام دخترم. رفته بودم میدون تره بار. فکر نمی کردم اینقدر خرید داشته باشم".

راه افتادیم و اون نگاهی به سرتا پام انداخت.

ـ "داشتی جایی می رفتی"!

ـ "می رم وکیل حاج آقا رو ببینم".

جلوی درخونه ایستاد و وحشت زده به طرفم چرخید.

" -تنهایی؟"!

لبخند غمگینی کنج لبم جاخوش کرد.

ـ "دیگه باید کم کم روپاهای خودم بایستم".

ـ "مازی می دونه؟"

دروباز کردم و عقب رفتم تا اون اول وارد شه.

ـ "این خواسته ی هردومونه. از وقتی برگشتیم همه جوره عقب کشیده تا من به خودم یه تکونی بدم".

ـ "واقعا که... داره تنهایی تورو می فرسته تو دهن شیر که بتونی رو پای خودت بایستی؟! اینارو بده ببینم".

متعجب به اون که خیلی جدی پاکت هارو ازم گرفت و توحیاط گذاشت، زل زدم.

ـ "راه بیفت".

ـ "کجا؟"!!

ـ "مگه نمی خوای بری دفتر وکیلش؟"

ـ "اما زن عمو".

اخماشو پایین آورد.

ـ "اما بی اما. من نمی تونم اجازه بدم خودتودستی دستی به خطر بندازی. مازی که دفعه ی قبل جنون اون پسره رو ندید، من دیدم. مطمئنم هرکاری ازش بر می یاد".

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ" بلاخره چی زن عمو؟ من تاعمر دارم باید با این جماعت روبرو شم. شما چندباری رو می تونی همراهیم کنی باقیش رو چی؟ بهم اعتماد کن من دیگه افسانه ی یکسال پیش نیستم".
ـ "همه ی اینارو می دونم اما از روزی که محسن رو اینطوری شناختم دیگه خیالم راحت نیست. مازی منو تو بد آتیشی انداخته، دیگه نمی تونم ببینم و نسوزم".
سرمو باناراحتی پایین انداختم.
ـ "من نمی خواستم اینطوری بشه".
ـ "تقصیر تونیست دخترم، تقصیر این دله. کاریشم نمی شه کرد".
دستشو پشتم گذاشت و به طرف بیرون هدایت کرد.
دفتر سیامک تو خیابون لاکانی بود. یه ساختمون آجر نمای اداری که باید به طبقه ی دومش مراجعه می کردیم .
به محض ورود و معرفی، منشیش ازمون استقبال کرد و بلافاصله به سیامک حضورمون رو اطلاع داد. اون هم مثل همیشه با متانت و فروتنی مارو پذیرفت.
با تعارفش نشستیم و قبل از اینکه اون چیزی بگه و دلیل حضورمون رو توضیح بده، زن عمو قضیه ی شرکت و حرفای محسن رو پیش کشید. با هرجمله ای که می گفت، سیامک بیشتر توی فکر می رفت.
ـ "خلاصه اینکه آقای لاهیجی، موکل شما با این تصمیم احساسی شون چنین دردسرهایی رو بوجود آورده. اون که پسرشو باید خوب بشناسه پس چرا همچین اختیاری رو بهش داده که ازش سواستفاده کنه؟"
سیامک گفت:
ـ "خب حق قیومیت که فعلا با خود حاج آقاست ودر صورت فوتشون به محسن می رسه. اما اینکه این حق باعث شه محسن هرخواسته ی نا به جایی رو عنوان کنه باید بگم قیومیت یعنی حق اداره ی اموال همین. وگرنه حضانت چیکا با مادرشه. طبق صراحت ماده ی ۱۱۷۱ قانون مدنی در صورت فوت یکی از والدین حضانت با دیگریه. حتی اگه با فوت پدر واسه بچه قیم تعیین شه، حضانت با مادره. اون می تونه بچه رو در صورت ازدواج هم با خودش ببره".
با ناراحتی اعتراض کردم.
ـ "اما محسن می خواد از این حق سواستفاده کنه. چون خودش رو قیم چیکا می دونه، تهدیدم کرده که می خواد با شکایت حق حضانت رو هم ازم بگیره. این ازش بر می یاد آقای لاهیجی من شک ندارم".

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "آخه به چه بهونه ای؟ چطوری؟"
ـ "با رشوه، پرونده سازی و عدم صلاحیت. اینارو که شما باید بهتر بدونین".
ـ "از دست من چه کاری بر می یاد؟"
زن عمو خیلی جدی گفت:
ـ "با حاج آقا صحبت کنین".
سیامک با شرمندگی اعتراف کرد.
ـ "بارها اینکارو کردم. من محسن رو خوب می شناسم و می دونم راحت می تونه حق اون بچه رو بالا بکشه اما حاج آقا زیر بار نمی ره".
ـ" خب چه کاری از دست من بر می یاد آقای لاهیجی؟ چطور می تونم جلوشو بگیرم؟ باور کنین اصلا برام اون اموال، ریالی ارزش ندارن. من فقط می خوام این حق نابجا از محسن گرفته شه".
کمی این پا و اون پا کرد.
ـ "از من نشنیده بگیرین اما یه دادخواست قیومیت به علت فوت همسر و کهولت سن و بیماری پدرشوهرتون بدین، انشالله که جواب می گیرین".
یه راهکار قانونی، چیزی که زمان می برد و باز تهش مطمئن نبودیم جواب می ده یا نه.
ـ "من باید حاج آقا رو ببینم".
ـ "اون در وضعیتی نیست که بتونه شمارو ببینه. حالش وخیمه و برام سخته اینو بگم اما دیگه فرصتی نداره".
به جلو خم شدم و مصرانه جواب دادم.
ـ " من چاره ی دیگه ای ندارم، اگه این دادخواست جواب نداد چی؟"
ـ "باشه همه ی تلاشمو می کنم اما من ازتون خواستم بابت چیز دیگه ای زحمت بکشین و تا اینجا تشریف بیارین".
یه پوشه ی مشکی رو از روی میزش برداشت وبه طرفم اومد. رو صندلی روبرویی نشست و پوشه رو، روی میز مقابلم گذاشت.
ـ "این چیه؟"!
ـ "حق شما... درواقع چیزی که از معین بهتون می رسید. اینو حاج آقا براتون در نظر گرفته، سند آپارتمانی تو خیابون مطهری و یه حساب بانکی والبته این وکالت نامه".
با شگفتی به برگه ای که جلوم گذاشت، خیره شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "وکالت نامه؟"!
ـ "واسه اداره ی اموال شخصی به اسم هستی شیرزاد".
مردد و آهسته پرسیدم.
ـ "هستی؟"!
ـ "بله فکر می کنم منظورشون دخترِ علی دوست معین باشه. راستش حاج آقا سهام عمده ای که از یه کارخونه ی رنگسازی حوالی رشت داشته به اون دختر بخشیده. این سهام خیلی با ارزشه و درآمد سالانه ای هم که از اونجا داره کم نیست. حاج آقا اینودادن که به شما بدم تا امضاش کنین. یه وکالت نامه ی دوساله ست. یعنی تا رسیدن اون دختر به سن قانونی".
ـ "اون چرا باید همچین وکالت نامه ای رو به افسانه بده؟"!
اینو زن عمو که از ماجرا بی اطلاع بود، سوال کرد.
ـ "منم خیلی دوست دارم بدونم اما حاج آقا توضیحی نداد. فقط گفت خود علی از قضیه ی محدود بودن مدت وکالت نامه نباید اطلاعی داشته باشه. راستش من و همسرم مژده خیلی در این مورد فکر کردیم. این علی بود که اولین بار اون حرفای نامربوط رو پشت سر افسانه خانوم زد. راستش حالا که حرف به اینجاکشید باید بگم نه من و مژده، نه حاج خانوم و بقیه ی خونواده این حرفارو باور نکردیم اما اینکه چرا اونا نمی تونن افسانه خانوم رو ببخشن فقط به خاطر مرگ معینه. چون فکر میکنن معین به خاطر طرد شدن و جواب ردتون خودکشی کرده. با وجود همه ی این حرفا به نظرم این تصمیم حاج آقا مثل باج دهی می مونه. اینکه بخواد به دست شما علی رو مجبور کنه تموم اون حرفارو پس بگیره. حاج آقا اگه تو چیزی خودش رو به شما مدیون ندونه تو این یه مورد می دونه. چون به هرحال مادر نوه شون هستین".
این توضیحات نه قانعم کرد و نه خوشحال. با ناراحتی سرتکان دادم.
ـ "یه وکالت نامه با مدت زمان محدود دوساله واسه دادن اموال با ارزشی به هستی شیرزاد، به نظرتون این یکم بیشتر از یه باج دهی نیست؟"
ـ "شما چیزی می دونین که ما ازش بی خبریم؟"
ـ "چرا از خود حاج آقا نمی پرسین؟ اون با اینکار می خواد عذاب وجدانش رو کم کنه. من نمی دونم شما چقدر علی رو می شناسین اما اون به کمتر از این هم راضی می شد حرفاشو پس بگیره، اینو حاج آقا هم می دونه".
ـ "پس اون سهام؟"!

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "حق الارث معین بوده. چیزی که در صورت زنده بودنش از حاج آقا بهش می رسید. اما اینکه چرا به اون دختر تعلق می گیره چیزی نیست که بابتش از من توضیح بخواین".
یه نگاه بلاتکلیف بهم انداخت.
ـ "حالا می خواین چیکار کنین؟ این وکالت نامه رو امضا می کنین یا اینکه"...
میون کلامش اومدم وازجام بلند شدم.
ـ "به حاج آقا بگین اگه آبرویی به ناحق ریخته شده خودش کمر همت ببنده و جمعش کنه. نه با دادن این وکالت نامه، با برگردوندن حق قیومیت چیکا به من. بابت اون ارث و میراث که برام در نظر گرفته هم تشکر کنین و بهش بگین همه ی چیزهای از دست رفته یه روزی بر می گردن اما درست موقعی که یاد می گیریم بدون اونا زندگی کنیم. این اموال حکم نوش داروی بعد مرگ سهراب رو داره. نمی گم به درد نمی خوره اما واسه پس گرفتنش خیلی دیره".
ـ "من واقعا دلم می خواد کمکتون کنم چون می دونم حق بزرگی از تون ضایع شده، تموم این حرفا رو بهش منتقل می کنم اما اینم در نظر بگیرین که حاج آقا دیگه تو شرایطی نیست که بتونه چیزی رو جبران کنه. رو اون دادخواست قیومیت می شه حساب کرد، دست کم نگیرینش".
از دفتر که بیرون اومدیم، زن عمو گفت:
ـ "چرا نمی خوای دوست معین حرفاشو پس بگیره؟ این تهمت هایی که بهت زده کم نیست، چطور می تونی تحملشون کنی؟"
ـ "شما اون حرفارو باور کردین؟ اون تهمت هارو قبول دارین؟"!
اخماشو کشید تو هم و با ناراحتی گفت :
ـ "پناه بر خدا افسانه حالت خوبه؟! من تورو بیشتر از فرناز نباشه، کمتر از اونم نمی شناسم. بزرگت کردم دختر جون ، مگه می شه این حرفارو باور کنم؟"
ـ "باشه پس بهم اعتماد کنین. من خودم از این موضوع کم زجر نکشیدم اما راه جبرانشو بلدم. نمی خوام با باج دهی اونم به آدم طماعی مث علی آبرومو پس بگیرم. آبرویی که روش قیمت باشه بی ارزشه".
با توصیه ی سیامک، فردای اون روز دادخواستی رو تسلیم دادگاه کردم و درواقع قدم اولی رو که محسن بابتش تو دلم هراس انداخته بود، برداشتم.
می دونستم تو این راه پر پیچ و خم خطر کم نیست. محسن هر آن می تونه همه ی معادلات رو با یه واکنش پیش بینی نشده بهم بریزه و من اینو نمی خواستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل نگرانیم این روزا کم نبود اما بی انصافی می شداگه اونو به خونواده ام که بعد مدتها با ازدواج فرناز شاد و سرخوش بودن، منتقل کنم. همه چیز رو ریختم تو دلم و فقط لبخند زدم. این کمترین کاری بود که ازم بر می اومد.

دوروز مونده به عروسی فرناز مامان یه بسته ی پستی رو که مال من بود و دور از چشم بابا تحویل گرفته بود، بهم داد. بسته ای که توسط سیامک ارسال شده و حاوی همون اموال کذایی بود. اون از دیدنشون خوشحال شد اما من نه. این چیزا شاید یه زمانی دلخوشم می کرد و به خاطرشون حاضر بودم اون زندگی نکبتی رو با معین تحمل کنم ولی حالا دلخوشیم تو زندگی شده بود داشته های با ارزشی مثل تو که حاضر نبودم با دنیا عوضت کنم و عشق فربد که نه یکباره بلکه نرم نرم و آهسته دیواری رو که به دور قلبم و احساساتم کشیده بودم کنار زده و در من نفوذ کرده بود .

***

از پشت پنجره به ریسه های تو حیاط زل زدم. بارون نم نمی که می بارید لطافت و شادابی خاصی رو به عصر شهریور خونه بخشیده بود. مهمون ها مدام در حال رفت و آمد بودن و افشین جلوی در ایستاده و خوش آمد می گفت. تو اون کت و شلوار سورمه ای حسابی خوش تیپ شده بود. محو تماشای داداشم بودم که با دیدن چند نفری که وارد شدن، اخمام تو هم رفت.

افشین باهاشون خیلی عادی سلام و احوالپرسی کرد وبابا و آرمان باهاش روبوسی کردن. قلبم از دیدن این صحنه فشرده شد. آخه چرا اون باید اینهمه بی رحم باشه؟ یعنی پیش خودش فکر نکرد من یا مامان و افسون چقدر ناراحت می شیم؟ خب افشین مرده و می ریزه تو خودش و بروز نمی ده اما ما چی؟

نگاهمو از اون زن که با زندگی غصبی ما خوشبخت بود، دزدیدم و به آیدا دوختم. خواهری که دیدن شباهت مختصرش به من و افسون آزار دهنده بود. به آرمان که اسماً درحقم برادری کرده بود و این لطف آخرش از ذهنم خط نمی خورد.

و در نهایت روچهره ی جدی و اتو کشیده ی اون مرد مکث کرد. مردی که ظاهرا پدر بود اما به ما که می رسید می شد نسیه و عاریتی. به قول افسون ما فقط یه بابای شناسنامه ای داشتیم.

ـ" نمی خوای آماده شی؟"

به طرف مازی که تو چارچوب در ایستاده و منتظر نگام می کرد، برگشتم.

ـ "پسرت و زن و بچه اش اومدن".

رمان بازار
romanbazar.ir

از لحن دلخورم کاملا پیدا بود چقدر ناراحتم. به طرفم اومد و پشتم ایستاد. از همونجا به جمع صمیمی چهارنفره شون خیره شد.

ـ "اگه چیزی تو این دنیا باشه که هیچ وقت نتونم براش مرهمی پیدا کنم همین زخمه که رو تن شما نشسته اما منو شکنجه می ده. به خدا که من هرکاری کردم اما نشد".

دستاشو گرفتم و رو جفتشون رو بوسیدم.

ـ "قربونت برم این حرفا چیه؟ کسی که تورو مقصر نمی دونه".

ـ "منی که پسر بزرگمو اونطور باعذاب از دستش دادم و مسئولیت بزرگ کردن دوتا یادگارش افتاد رو شونه هام، منی که تو عرض کمتر از پنج سال بعد رفتنش تنها دخترمو کفن کردم و با سه تا پسرش و داماد رشیدم تو یه روز به خاک سپردم، منی که یک عمر پرستاری شوهری رو کردم که بعد فوت جاوید و مهشید دیگه نتونست کمر راست کنه چرابابد اینطوری شرمنده ی شما می شدم؟"

بغلش کردم و صورتشو بوسیدم.

ـ "اینجوری نگو مازی من دلم می گیره. اصلا حرفامو ندید بگیر. من مطمئنم شما هر کاری شده کردین منتها بابا که بچه نبود با دوتا توپ و تشر کوتاه بیاد و اینکارو نکنه".

آه پرحسرتی کشید.

ـ "یعنی می شه اونقدری زنده باشم که خوشبختی تو و افسون رو ببینم و خیالم از بابتتون راحت شه؟"

به شوخی اخم کردم.

ـ "مازی و ناامیدی؟"

ـ "هردم از عمر می رود نفسی، چون نگه می کنم نمانده بسی".

ـ "انشالله خدا بهتون عمر با عزت بده که خوشبختی چیکا رو هم ببینین".

ـ" انشالله".

نگاهمو دوباره به حیاط دوختم. دیگه خبری ازشون نبود و افشین سر به زیر و متفکر جلوی در ایستاده بود.

ـ "می رم حاضر شم".

ـ "لباست بلاخره اماده شد؟"

بایا دآوری تلاشی که فرناز کرده بود لبخند شرمنده ای رو لبم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

" -طفلی فرناز تا نیمه های شب داشت روش کار می کرد. صبح هم قبل از اینکه بره آرایشگاه آورد و تحویلم داد".

ـ "خدا حفظش کنه واسه قضیه ی تو و فربد خیلی ذوق داره".

لباس رو از تو کاورش بیرون کشیدم و مازی با تحسین نگاهی بهش انداخت.

ـ "خیلی قشنگه تو هم که بپوشی دیگه محشر می شه".

ـ "وای اینطوری نگو مازی جون. من روم نمی شه بپوشمش".

اخم کرد.

ـ "حرف نباشه. یکی هم اگه تو این مجلس قراره بعد عروس بدرخشه ، تویی".

از اتاق بیرون رفت ودرو هم پشت سرش بست. جلوی آینه نشستم و کمی آرایش کردم. مدتها می شد که اینطور به خودم نرسیده بودم. همینم بهم کلی روحیه داد. موهامو که حالا بلند شده و پایین تر از سرشونه هام قرارمی گرفت با یه شینیون ساده بالای سرم جمع کردم. پیراهنمو پوشیدم و جلوی آینه دور خودم چرخیدم. باورم نمی شد اینهمه تغییر کنم . قرار بود مراسم تو خونه ی مازی برگزار شه واسه همین سفره ی عقد رو تو نشیمن انداخته بودیم .

افسون صدام زد.

ـ "حاضر شدی آبجی؟"

تورو که با اون پیراهن یاسی رنگ حسابی دلبری می کردی بغل کرده بود. دست دراز کردم بگیرمت.

ـ "ببخش اذیتت کرد".

خودشو عقب کشید.

ـ "این چه حرفیه، مگه میذارن این بادوم کوچولو دست من بمونه... راستی لباست خیلی قشنگه".

لبخند غمگینش باعث شد رو صورتش دقیق شم. از چهره ی برافروخته و چشمای گریزونش کاملا پیدا بود از چیزی ناراحته.

ـ "تو هم دیدی شون؟"

سرشو پایین انداخت و با غصه لب ورچید.

ـ "پس خبر داری".

ـ "دیدمشون".

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "چیکار می تونستم بکنم. بیشتر دلم واسه مامان سوخت، نمی دونی چطور خودشو تو آشپزخونه حبس کرده و بیرون نمی یاد".
عصبی شال حریری رو سرم انداختم و راه افتادم.
ـ "یعنی چی؟ اونی که باید خجالت بکشه کس دیگه ایه".
موقع گفتن این حرف با آیدا که رو یکی از صندلی های تو نشیمن نشسته بود چشم تو چشم شدم واون هم مثل افسون نگاهشو دزدید. تو حس و حالی نبودم که این برخوردش رو تفسیر کنم. داشتم می رفتم سمت آشپزخونه که زن عمو بازومو گرفت.
ـ "افسانه جون چقدر خوشگل شدی".
درحالی که هنوزم بابت این موضوع ناراحت بودم، لبخند به لب آوردم.
ـ "ممنون".
ـ "دورت بگردم می شه بری از بالا ظرف عسل رو بیاری. روپیشخون آشپزخونه جا گذاشتمش. الان بچه ها می رسن".
کلید خونه شون رو به طرفم گرفت ومن از سر ناچاری قبول کردم.
ـ "باشه فقط بذارین یه چیزی به مامان بگم الآن می رم".
جلومو گرفت.
ـ "من خودم باهاش حرف می زنم، تو هم به چیزی که نمی خواد مجبورش نکن".
پس آوردن ظرف عسل بهونه بود. کلید رو گرفتم و اون در حالیکه غرغر می کرد، راهیم کرد.
ـ "نمی دونم این پسره از ظهر تا حالا کجاست. هرچی باهاش تماس می گیرم خبری ازش نیست ".
مانتو پوشیدم و از جلوی چشم های کنجکاو فامیل که سوژه ی داغی چون رودر رو شدن ما و شمیلا و بچه هاشون پیدا کرده بودن گذشتم، حالا دیگه قضیه ی فوت شوهرم و حرفایی که پشت سرم می زدن هم به این کنجکاوی ها اضافه شده بود. سعی کردم مثل همیشه اهمیتی ندم. به سفره ی عقدی که با سلیقه چیده شده بود نگاهی انداختم و لبخند روی لبم اومد. افسون و یلدا خیلی قشنگ درستش کرده بودن.
از درخونه بیرون رفتم و با چندتا از آقایون که تو راه پله ایستاده بودن روبرو شدم. نمی دونم چرا احساس می کردم سلام هاشون دیگه بی منظور نیست. سرمو پایین انداختم و از پله ها بالا رفتم. نباید به این وسواس های احمقانه بها می دادم.
صدای قدم برداشتن کسی پشت سرم باعث شد به عقب برگردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "افسانه یه لحظه وایسا".
برگشتم و بی اعتنا بهش راه خودمو رفتم. رو پاگرد بهم رسید و بازومو کشید.
ـ "باید با هم حرف بزنیم".
سعی نکردم دستمو پس بکشم.
ـ "مگه حرفی هم مونده؟"
سرشو پایین انداخت.
ـ "منو ببخش نمی خواستم اینطوری بشه".
پوزخند تلخی رو لبم نشست.
" -چیزی نشده داداش کوچولو. می بینی که ماشالله پوستم حسابی کلفته با این چیزا از پا در نمی یام".
ـ "من... من همه چیزو خراب کردم".
توصداش بغضی بود که آزارم می داد.
ـ "بهتره فراموش کنی منم خیلی وقته که فراموشش کردم".
سرشو بلند کرد و چشمای عسلیش رو بهم دوخت.
ـ "فکر کردم می خوای زندگیمو بهم بریزی به خاطر گذشته ها... احمق بودم نه؟"
ـ "من هیچ وقت تو و آیدا رو مقصر ندونستم".
دستمو گرفت تو دستاش و نرم فشرد.
ـ "خیلی خوشحالم. اینطوری لااقل کمتر عذاب وجدان دارم... منو می بخشی افسانه؟"
نمی دونم چرا یه لحظه دلم خواست بغلش کنم. داداشم بود، یه جورایی دوستش داشتم،نمی خواستم اون عذاب رو تو چشماش ببینم .
اون این خواسته رو دید، قدم مرددمو که برداشتم دنبال کرد و در نهایت وقتی تو دستاش اسیر شدم حس کردم همه چیز درمورد اون تموم شد یا لااقل تو گذشته موند.
ـ "به مازی قول دادم دلت رو به دست بیارم. باور کن واسه امروز لحظه شماری می کردم اما تو با اینکارت خیلی خوب تنبیهم کردی. بهم نشون دادی اونقدر دلت بزرگه که واسه بخشیدنم نیاز به اینهمه صبوری نبود".
ازش جدا شدم و با علاقه به قد و بالاش زل زدم. تموم این احساسات که سالها سرکوب شده و حالا اونم اینطور بی مقدمه تو وجودم به غلیان افتاده بود، برام تازگی داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "من هیچ وقت نخواستم زندگیتونو بهم بریزم. این نداشته هامو بهم بر نمی گردوند. کار کردنم تو اون شرکت هم کاملا اتفاقی بود. حتی وقتی فهمیدم قراره با دختر رئیس ازدواج کنی... راستی چی شد؟ بلاخره بله رو گرفتی؟"

لبخند غمگینی رو لبش نشست.

ـ "مث اینکه دل یکی رو بدجوری به درد آورده بودم که نشد".

آروم بازوشو نوازش کردم.

ـ "این حرف رو نزن لابد قسمت نبوده".

ـ افسانه پس این عسل...

نگاه افسون رو من و آرمان که به طرفش برگشته بود، مکث کرد و باقی حرفشو خورد.

از آرمان فاصله گرفتم.

ـ "می رم بیارمش".

اون دوتا رو تنها گذاشتم و از پله ها بالا رفتم. باید بهشون زمان می دادم که بتونن به این ارتباط عادت کنن. راستش حالا برام تلاش های مازی و علاقه اش به نزدیک کردن ما قابل درک شده بود. تو این اوضاع فکر می کنم همه مون به این نزدیکی احتیاج داشتیم. این چیزی نبود که جمشید یا مادرهامون بتونن مانعش بشن.

به محض اینکه کلید روداخل قفل انداختم و چرخوندم صدای آواز خوندن شخصی توجهمو جلب کرد.

ابروهام تو هم گره خورد و با تردید وارد شدم. در اتاق فربد باز بود. نگام به ظرف پایه بلند عسل که رو پیشخون آشپزخونه بود، افتاد. به سمتش رفتم و حین اینکه برش می داشتم با تردید پرسیدم.

ـ "فربد تویی؟"!

یه سر تو چارچوب در اتاق ظاهر شد.

ـ "اِ تو هم اینجایی؟"!

به موهای خیس و دکمه ی باز یقه ی پیراهنش زل زدم.

ـ "کی برگشتی؟"

نگاهی به ساعت رو دیوار که درست پشت سرم بود، انداخت.

ـ "یه بیست دقیقه ای می شه. چطور مگه؟"

ـ "زن عمو دنبالت می گشت".

رمان بازار
romanbazar.ir

کراواتش رو انداخت دور گردنش.
ـ "الان حاضر می شم".
" -باشه پس من می رم".
به طرف در چرخیدم و اون کاملا از اتاق خارج شد.
ـ "صبر کن با هم بریم".
ـ "باید این عسل رو واسه سفره عقد ببرم".
ـ "یکی دو دقیقه اینور و اونور چیزی نمی شه".
گاهی زیادی زور گو می شد. برگشت تو اتاقش و صدام زد.
ـ "بیا ببین کدوم این دوتا رو بزنم".
با تردید جلو رفتم و به در اتاقش تکیه دادم. به دوتا شیشه ی اودکلنی که رو میز بود اشاره کرد. عطر خنک و دلپذیری به مشامم خورد و بی اختیار نفس عمیقی کشیدم.
ـ "این عطر چیه؟"
ـ "کدوم عطر؟"!
ـ "همین که تو اتاقت هست. خیلی خنکه".
با یه نفس عمیق، لبخند رو لباش اومد.
ـ "این مال شامپومه که عطر میوه ی درخت کاج رو می ده".
ـ "بوی خوبی داره".
ـ "حالا کدومشو بزنم؟"
به دوتا شیشه ی تو دستش خیره شدم.
ـ "اونی که این عطر خوب رو از بین نبره ".
با محبت نگام کرد و چیزی نگفت. حدود ده دقیقه بعد حاضر و آماده از خونه بیرون اومدیم. اثری از آرمان و افسون تو پاگرد نبود. دامن لباسم رو کمی بالا گرفتم و بااحتیاط از پله ها پایین رفتم. فربد در رو پشت سرم بست و دنبالم اومد.
ـ "چرا اینقدر عجله می کنی؟"
ـ "دیر شد به خدا".
ـ "وایسا منم بیام".
ظرف عسل رو بالا گرفتم.
ـ "باید اینو به دستشون برسم".

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "تو اول کام مارو شیرین کن، شیرین کردن کام اون دوتا پیشکش".
ـ "نچ نمی شه. این امانته".
نرم خندید.
ـ "منظورم عسل نبود که دختر. بابا وایسا یکم نگات کنم، دیگه تا آخر جشن همچین فرصتی پیش نمی یاد"
از پله ها پایین اومد و درست جلوی من که با خجالت به صندل هام زل زده بودم، ایستاد.
ـ "من اینجوری کامم شیرین می شه افسانه... نمی خوای نگام کنی؟"
سرمو بلند کردم و تو کاسه ی عسل چشماش غرق شدم.
ـ "افسانه تو اینجایی؟"!
با صدای توبیخ گر یلدا جفتمون تکان سختی خوردیم و به سمت پایین پله ها برگشتیم.
موقعیت ناجوری بود هیچ دوست نداشتم اون مارو این قدر نزدیک بهم ببینه.
ـ "داشتم... داشتم می اومدم".
بی اراده سرخ شدم و اومدم از کنار فربد بگذرم که سد راهم شد و با اخمایی تو هم گره خورده به سمت یلدا برگشت.
ـ "شما بفرمایین ما هم الآن می یایم".
یلدا پشت چشمی ناز کرد و دور شد. با استرس لبمو گاز گرفتم.
ـ "وای خیلی بد شد".
ـ "چی بد شد؟ از کی تا حالا نگاه کردن جرمه؟ حالا خوبه نخواستم با چیز دیگه ای کاممو شیرین کنم".
نگاش به لبام بود و اینو با شیطنت به زبون آورد. نتونستم جلو خودمو بگیرم. مشت آرومی به سینه اش زدم.
ـ "خیلی بدجنسی".
مچ دستمو تو هوا گرفت و با خنده گفت:
ـ "بذار تکلیفمون امشب روشن شه اونوقت نشونت میدم بدجنسی دقیقا یعنی چی".
ـ" فربد اینجوری حرف نزن. وقتی اینطور شیطون می شی دیگه نمی شناسمت".
ـ "بایدم نشناسی دخترعمو، قرار نبود که جلو همه رو کنم. این شیطنت ها فقط واسه خانوممه".

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاش تونی نی چشمام سرگردون و با لبخند بهم خیره بود. این مرد هم بهم آرامش می داد، هم بی قرارم می کرد. وخوشبختی چیزی بیشتر از درک این دو حس کنار هم نیست. اینکه در عین داشتن آرامش با اون، بی قرارش هم باشی.

باصدای کل کشیدن چندتا خانوم و دست زدن عده ای از مهمون ها، اون خلسه ی شیرین محو شد و ما به خودمون اومدیم. از پله ها پایین رفتیم و من ظرف عسل رو به دست خواهر امین دادم.

با ورود بچه ها پچ پچ ها بیشتر شد. خب یه سری از فامیل واسه اولین بار بود که امین رو می دیدن و راه رفتنش بیشتر از شخصیت محترم و رفتار متین و چهره ی معصومش به چشمشون می اومد.

بی اعتنا به نگاهشون جلو رفتم و به جفتشون تبریک گفتم. فرناز تو اون لباس سپید مثل فرشته ها شده بود. ته دلم کلی قربون صدقه اش رفتم.

زن عمو داشت گریه می کرد و مامان که حالا تو جمع بود، داشت دلداریش می داد. خوشحال بودم که بلاخره سنگرشو رها کرده و به میون جمع اومده. برای اون چیزی به عنوان خجالت و شرمساری وجود نداشت. مادر من با تموم نقص ها و اشتباهاتش هنوزم بهترین مادر دنیا بود.

توچی عروسک جون؟ یعنی می شه یه روزی تو هم همچین حسی رو به من داشته باشی؟

بی تاب دیدنت نگام تو جمع دنبالت گشت و با دیدنت که تو بغل آرمان بودی و با هیجان دست می زدی قلبم آروم گرفت و لبخند رولبم عمیق شد. آیدا کنارتون ایستاده بود و داشت باهات حرف می زد. یه لحظه سر خم کرد و پشت دستتو بوسید. دلم از دیدن این صحنه به درد اومد. با خیره شدن آرمان به من، اون هم سربلند کرد و به محض دیدنم جا خورد. لبخندم نه تنها محو نشد که بیشتر به لبهام قوس داد و با علاقه سرتکان دادم. این تصویر دلنشین تر از اون بود که به خاطر گذشته ها و اشتباه دونفر دیگه خرابش کنم.

ـ "حاج آقا تشریف آوردن".

اینو افشین گفت و من بی اختیار شالمو جلوکشیدم و به طرف اتاقم رفتم.

افسون جلوموگرفت.

ـ "کجا می ری؟"

ـ "الان می یام".

ازجلوش رد شدم و به یلدا که جلوی در اتاق ایستاده بود رسیدم و به ناچار لبخند زدم.

ـ "می تونم برم تو؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

با کمی مکث کنار کشید.
ـ "الان خطبه عقد رو می خونن".
ـ "می رم مانتومو در بیارم و دستی به سر و روم بکشم".
ابرویی بالا انداخت و به طعنه گفت:
ـ "نترس چیزی پاک نشده. فقط یکم رژ لبت محو شده".
نیشخندی که رو لباش بود به اندازه ی کافی اعصاب خورد کن بود اما من نمی خواستم این روز خوب رو واسه خودم و دیگرون خراب کنم؛ برای همین چیزی نگفتم .
در اتاق رو پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم. احساس غربت و تنهایی می کردم. اونم میون جمعی که همه آشنا بودن. و همین آشنا بودن درد بزرگی بود. اینکه بدونن بهت چی گذشته، اینکه خیلی راحت بتونن قضاوت کنن، تحملش کار ساده ای نیست .
ولی خودمونیم عروسک جون همه ی اینا بهونه بود. من اگه تو این اتاق خودمو پنهون کرده بودم به خاطر اون حرفا نبود. حال و روز این لحظه ی من درست شبیه یه سار صورتی تنها بود. پرنده ای که خوندنش باعث هراس آدماست. آخه بعضی ها معتقدن خوندن این سارها شومه، درست مثل حضور من تو قاب تصویر خوشبختی فرناز.
ضربه ای به در اتاق خورد. کلافه دکمه های مانتومو باز کردم.
ـ "بله بفرمایین".
درباز و فربد تو چارچوبش ظاهر شد.
ـ "نمی خوای بیای؟"
ـ "تو اینجا چکار می کنی؟ برو منم دارم می یام".
اومد تو اتاق و تو چشمام دقیق شد.
ـ "یلدا بهت چیزی گفته؟"
ـ "نه بابا چی می خواد بگه؟ من فقط"...
ـ "به خاطر موقعیتت خودتو پنهون کردی؟ تو هم اون مزخرفاتی که دیگرون قبولش دارن، باور می کنی؟"
ـ "شگون نداره من تو مراسم باشم".
اخم کرد و نگاه تندی بهم انداخت.
ـ "هیچ می دونی کی ازم خواسته بیام دنبالت؟"
ـ "بودنم باعث زدن خیلی حرفا می شه".

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "فرناز گفته تا تو نباشی بله رو نمی گه. می خوای مراسم رو بهم بزنی؟"
مانتومو با ناراحتی در آوردم و به ناچار راه افتادم.
ـ "دختره دیوونه شده. حالا مثلا من باشم یا نباشم چه فرقی می کنه".
به طرف اون که هنوزم سرجاش ایستاده و مات نگام می کرد، برگشتم.
ـ "خب چرا وایسادی؟"
ـ "ببینم این همون لباسیه که فرناز دوخته؟"
با دستپاچگی نگاهی به خودم انداختم.
ـ "خوب نیست؟"
ـ خیلی بی انصافه.
اینو گفت و نگاهشو ازم دزدید. یه قدم بهش نزدیک شدم.
ـ "کی؟ فرناز؟"!
ـ "این بهت خیلی می یاد".
سرشو بلند کرد وبی قرار بهم زل زد. با اون نگاه گر گرفتم و بی قراریش به منم سرایت کرد. قدم بعدی رو اون برداشت و قبل از اینکه بتونم خودمو کنار بکشم بازومو گرفت و منو به خودش نزدیک کرد. شالم از رو سرم افتاد و صداش دلمو لرزوند.
ـ "همین امشب با مامان حرف می زنم".
اومدم ازش جداشم. اون بیرون شاید خیلی ها چشمشون به این اتاق بود.
ـ "اینجوری درست نیست".
ـ "نگران چی هستی؟"
ـ "فربد ما"...
طره ای از موهای مجعدمو که رو صورتم افتاده بود، کنار زد.
ـ "بهم محرم نیستیم؟ قلبامون چی، اونام نیستن؟"
سرخ شدم و با احساس گنگی که همه ی وجودمو درگیر خودش کرده بود، سرمو پایین انداختم. دست زیر چونم ام انداخت و مجبورم کرد نگاش کنم. تو چشماش برق شیطنتی بود که نمی تونست پنهونش کنه.
ـ "غصه ی چی رو می خوری خانوم خانوما. عقد مارو که تو آسمونا بستن".
نتونستم در برابر اون نگاه جذاب و خندون مقاومت کنم و بلاخره لبخند رو لبام نشست. نگامو به سختی ازش گرفتم و قبل از اینکه شیطنتش کار دستمون بده از اتاق بیرون اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین کسی که باهاش روبرو شدم یلدا بود که با پوزخند نگاشو ازم گرفت. اهمیتی ندادم و از کنارش گذشتم. بذار هر چی می خواد واسه خودش قصه ببافه. قصه هایی که امشب قرار بود روی واقعیت به خودش بگیره. با این فکر لبخند رو لبام نشست و همراه با جمع برای عروس و دوماد دست زدم و به طرف مامان رفتم.

فربد با اون کت و شلوار مشکی که حسابی بهش می اومد از کنارمون گذشت و به سمت عاقد رفت. جمعیت سکوت کردن و من در حالی که می نشتم نگام به فرناز و امین بود که با لبخند پچ پچ می کردن. از ته دلم برای خوشبختی شون دعا کردم و با شروع صحبت های عاقد نگامو به فربد دوختم که با حال غریبی به فرناز خیره و نگرانی جزء جدایی ناپذیر احساسات نقش بسته تو اون چشما بود.

با بله ای که فرناز گفت همه دست زدن و من در حالیکه با اشک های جمع شده تو چشمام مبارزه می کردم که رسوام نکنن باهاشون همراه شدم. جای عمو جاوید بدجوری تو این جمع خالی دیده می شد.

صدای گریه ی تو، نگامو بین جمعیت سرگردون کرد. بادیدنت که کلافه تو بغل آرمان دست و پا می زدی ازجام بلند شدم اما قبل از اینکه بهت برسم فربد خودشو زودتر رسوند و بغلت کرد. تو اون شلوغی کسی حواسش به این اتفاق نبود اما تعجب رو بوضوح تو چشمای آرمان دیدم.

خب اون که نمی دونست شما دوتا مدتهاست دلبسته ی هم شدین و علاقه ی بینتون اونقدر زیاده که حتی زن عمو هم با، بابا گفتنت کنار اومده و وقتی تو با اون دستای کوچولوت واسه رفت تو آغوش فربد بی تابی می کنی لبخند رو لباش می شینه و قربون صدقه ات می ره.

انگار غم نداشتن بابا واسه دختر کوچولوی معصومی مثل تو اونقدر بزرگه که اون با وجود همه ی دلواپسی هاش نمی خواد این حس ازت دریغ شه. خودش بارها گفته تورو که می بینه یاد فرناز و بچگیش می افته و من چقدر ازش ممنونم که این نیاز رو درک می کنه و بهش بها می ده .

حوالی ساعت یازده شب بود که فرناز با چشمای گریون از این خونه دل کند و راهی خونه ی بخت شد. منم پا به پاش اشک ریختم و براش آرزوی خوشبختی کردم. راستش خودم این اشک ها رو موقع ازدواجم با معین نریختم. خونه ی پدری یادگار روزهای قشنگی نبود و من بچگی هامو هیچ وقت دوست نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا فرناز رو به خونش برسونیم و فربد دستای اون دوتا رو تو دست هم بذاره و برگردیم حوالی ساعت یک بود. زن عمو تو خونه با دخترش خداحافظی کرد و دیگه با مانیومد. موقعی که برگشتیم، داشت تو اتاق مازی نماز می خوند.

مامان تورو که خواب بودی ازم گرفت و من به محض نشستن پاهامو ماساژ دادم. افسون خسته کنارم نشست و خمیازه کشید.

خبری از بابا و شمیلا و بچه ها نبود. اونام مث باقی مهمون ها خداحافظی کرده و رفته بودن. افشین همونجا جلوی در ایستاد و تو نیومد.

ـ "چرا رفتین دوباره نشستین؟ بیاین بریم دیگه. مازی با اجازه".

فربد که در حال شل کردن گره کراواتش بود، به طرفش برگشت.

ـ "یه لحظه وایسا میخوام موضوع مهمی رو باهاتون در میون بذارم".

با این حرف، افشین نگاه مرددی به ما انداخت و با اشاره ی مازی وارد شد.

ـ "مامان کجاست؟"

اینو فربد پرسید اما قبل اینکه جوابی بشنوه خود زن عمو با چادر نماز و تسبیح به دست از اتاق بیرون اومد. تو نگاهش غم بزرگی وجود داشت و من این غم رو نمی تونستم تنها به رفتن فرناز ربط بدم. همینم دلمو آشوب می کرد. نگاهش حال آدمی رو داشت که همه چیز رو از قبل باخته و حالا تسلیم شرایط شده.

همه منتظر به دهان فربد چشم دوخته بودن و چشمای من سرگردون بین نگاه مصمم اون و چهره ی آروم و خاطر جمع مازی و زن عمو که گوشه ی نشیمن کز کرده بود، می چرخید.

ـ "مامان ازم خواسته بود واسه زندگیم یه تصمیمی بگیرم. من این تصمیم رو خیلی وقته که گرفتم اما گذاشتم تا امشب که فرناز رو راهی کنیم و بعد در موردش حرف بزنم" .

مکث کوتاهی که مابین کلامش داشت باعث شد نفس حبس شده تو سینه مو فوت کنم و با اضطراب بهش چشم بدوزم.

ـ "مامان شما برای ما خیلی زحمت کشیدین. عمر و جوونی تون رو پای ما گذاشتین. می دونم که آرزوتون خوشبختی ماست منم این خوشبختی رو می خوام اما کنار کسی که بهش علاقه دارم".

به طرف من برگشت و صاف تو چشمام خیره شد.

ـ "افسانه با من ازدواج می کنی؟"

قبل از اینکه حرفی بزنم افشین با ناراحتی مداخله کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "دستت درد نکنه آقا فربد یعنی این رسمشه؟"
ـ "مگه من چی گفتم؟ حرف نامربوط زدم؟ کار خلاف شرع کردم؟ اینکه دختر عمومو میخوام جرمه؟"
اینو گفت و دلخور نگاهشو به زن عمو دوخت. مامان به حرف اومد.
ـ "این حرفا چیه فربد جان. ما همه قبولت داریم این کارت هم جرم نیست اما هرچیزی رسم و رسومی داره. افشین از این خواستگاری بی مقدمه ناراحته".
مازی خیلی خونسرد جواب داد.
ـ "همچینم بی مقدمه نبود. افسانه از این موضوع اطلاع داشت. حالام فربد میخواد جوابشو بگیره همین".
افشین عصبی اعتراض کرد.
ـ "خودتون که بریدین و دوختین. دیگه به حضور ما چه احتیاجی بود؟"
ـ "شما خونواده ی افسانه این، نباید اینجا باشین؟"!
ـ "که چیکار کنیم؟ واسه شون کل بکشیم؟"
یلدا طاهای خواب آلود رو تو بغلش جا به جا کرد.
ـ "سخت نگیر افشین جان. هردوشون ماشالله بزرگ و عاقلن خودشون می دونن چی به صلاحشونه. همین که آقا فربد خواستن ما بی اطلاع نمونیم باید ازشون ممنون باشیم. وگرنه این چیزا به ما مربوط نیست اونا معلومه تصمیم شون رو گرفتن".
یعنی فقط من بودم که تو حرفاش طعنه و نیش و کنایه رو حس می کردم؟
ـ "ببخشید توروخدا اگه افسانه قبلش از شما اجازه نگرفت".
اینو افسون گفت و یلدا از رو نرفت.
ـ "اون به اجازه ی ما احتیاجی نداره. از ظاهر قضیه هم که پیداست انتخابشو کرده".
مازی با تاسف سر تکان داد.
ـ "فریده تو حرفی نداری؟ ظاهرا اینجا تنها چیزی که اهمیت شنیدن نداره جواب افسانه ست".
زن عمو به گریه افتاد و داخل اتاق مازی برگشت. جو به اندازه ی کافی متشنج بود و با این گریه ی بی مقدمه بدتر هم شد.
افشین پوزخند زد و به تلخی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "مث اینکه کسی هم این وسط مخالف نیست. خب مازی با اجازه ما رفع زحمت می کنیم حتما واسه مراسمشون خبرمون کنیم... یلدا راه بیفت".

افسون به گریه افتاد.

ـ "تو چه جور داداشی هستی افشین. یعنی دوست نداری خوشبختی افسانه رو ببینی؟"

ـ "افسانه که منو لایق برادری نمی دونه با این حال انشالله خوشبخت شه".

بغض راه نفسمو بست و چشمام تر شد. مازی و فربد هنوزم منتظر نگام می کردن اما بقیه شون منو ندیدن، جوابی که رو لبم نیومده شده بود این بغض گلوگیر رو نشنیدن، به سختی هایی که پشت سر گذاشته بودم توجهی نکردن و پیش خودشون نگفتن شاید افسانه هم دلش می خواد روزهای آفتابی زندگی رو ببینه .

راه افتادم طرف اتاق مازی و فربد صدام کرد.

ـ "افسانه نمی خوای جوابمو بدی؟"

نگاه ناامیدی به جمع انداختم و با تاسف سرتکان دادم.

ـ "کدوم جواب؟ اینجا کسی منتظر شنیدنش نیست".

و نتونستم جلو ی هق هقمو بگیرم. بدون اینکه در بزنم، رفتم تو اتاق و به زن عمو که سر سجاده اش نشسته و بی صدا اشک می ریخت، زل زدم. باقدم هایی لرزون جلو رفتم و کنار پاش زانو زدم. داشت زیر لب ذکر می گفت و نگاهش به نقطه ی مقابلش بود.

ـ "من هیچ وقت نمی خواستم باعث ریختن این اشکا بشم. حالام نمی تونم به خاطرشون خودمو ببخشم. افسانه نیستم اگه نذارم فربد بیشتر از این ناامیدتون کنه. همین فردا از اینجا می رم. اون حق نداره شمارو به چیزی که نمی خواین مجبور کنه".

اومدم از جام بلند شم که دستمو گرفت و محکم فشرد. تو سکوتش هزاران سوال بی جواب بود و من تنها کاری که ازم بر می اومد زدن یه لبخند مضحک بود که خیالشو راحت کنم.

ـ "من خوبم. نگران نباشین. بهتره که دیگه یاد بگیرم رو پاهای خودم بایستم".

باصدای نخراشیده ای گفت:

ـ "فربد"...

ـ "اونم فراموش می کنه مطمئن باشین" .

تردید هنوزم تو چشماش موج می زد و من مطمئن بودم اونقدری پسرشو می شناسه که با این حرفا قانع نشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح میون اشک های زن عمو و اصرارش واسه موندنم و توپ و تشر مازی، وسایلم رو جمع کردم و بدون اینکه به فربد چیزی بگم تورو برداشتم و با یه چمدون از اون خونه بیرون زدم. برام این گذاشتن و گذشتن اصلا آسون نبود اما من به خودم قول داده بودم که دیگه به هر قیمتی چیزی رو بدست نیارم.

جلوی خونه ی بابا از ماشین پیاده شدم و راننده چمدونم رو جلوی در گذاشت. با تردید دست دراز کردم و زنگ رو فشردم. بازم برگشته بودم سرجای اولم .

زندگیم شده بود یه ماز پیچ در پیچ که از هر مسیری می رفتم باز به نقطه ی شروع بر می گشتم. انگار از این مسیر های تو در تو راه خروجی وجود نداشت.

مامان درو به روم باز کرد و با دیدن من و تو و اون چمدون جا خورد.

ـ "برگشتی؟"!

باناراحتی نگامو به خونه دوختم و جواب دادم.

ـ "نیومدم که بمونم. فقط چند روز"...

من و تورو با هم بغل کرد و با بغضی که نمی تونست مهارش کنه، گفت:

ـ "باور کن من همه ی تلاشمو کردم اما اصرار زیادم فقط تورو کوچیک می کرد، من اینو نمی خواستم".

بی حال سرتکان دادم و وارد شدم و دوباره به اتاقم پناه بردم. تو با تعجب به دور و برت نگاه می کردی و این مکان بیش از حد برات نا آشنا بود و من دردم می اومد نشونت بدم اینجا خونه ی پدربزرگیه که هیچ وقت ما رو نخواسته.

گوشیمو از توجیبم در آوردم و بی هدف بهش چشم دوختم. امروز فربد تا ساعت یازده تمرین داشت. بعدش یه سر به استخر می زد و تا دوساعت اونجا بود و به حساب و کتابش رسیدگی می کرد. موقعی که خونه می رسید ساعت سه بود، پس خوشبینانه به نظر می رسید اگه فکر می کردم تا اونموقع متوجه رفتنم می شه یا باهام تماس می گیره. مگه اینکه مازی یا زن عمو قسمی که داده بودم رو می شکستن و باهاش تماس می گرفتن.

اون که بابت دیشب حسابی ازم دلخور بود مطمئن نبودم با این کارم از کوره در نره و عصبانی نشه.

قطره ی اشک مزاحمی رو که گوشه ی چشمم جا خوش کرده بود، پاک کردم و تموم توجهمو به تو دادم که خسته از جستجوی بی حاصل، با خرس عروسکیِ هدیه ی فربد مشغول شده بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اختیار خم شدم و جفتتون رو بغل کردم. تو شروع کردی به تقلا و من اشکامو تو بدن نرم و لطیف عروسک خفه کردم.
این جور برگشتن درست نبود، باید کاری می کردم. نباید میذاشتم این غم منو از پا در بیاره. واسه همین وقتی حدودای چهار عصر زنگ درو پیاپی زدن و مامان بعد باز کردن در با چهره ی عصبانی و ناراحت فربد رو برو شد، سعی کردم اونقدر قوی باشم که در برابر اصرارش کوتاه نیام.
من تو اتاقم بودم که بی مقدمه وارد شد و به من که در حال ورق زدن کتاب آیین دادرسی بودم، زل زد.
ـ "بلاخره کار خودت رو کردی؟"
ـ "من بهت گفته بودم تا زن عمو راضی نباشه جواب مثبتی در کار نیست".
نگاهش به تو افتاد که دست دراز کرده بودی تا بغلت کنه.
ـ "اما من راضیش کردم. مامان حرفی نداره".
خم شد و تورو، روی دستاش بلند کرد.
ـ "دختر بابا چطوره؟"
عصبی کتاب رو بستم و با دست پسش زدم.
ـ "من این راضی شدن رو نمی خوام. اصلا پشیمون شدم، دیگه نمی خوام ازدواجی در کار باشه".
جلوم نشست و تو نی نی چشمام زل زد.
ـ "این حرف دلت نیست".
مستاصل سرمو تو دستام گرفتم و گفتم:
ـ "من از اومدن همین روزا ، از شنیدن همین حرفا و دیدن اون اشکا می ترسیدم. وقتی چیزی درست نمی شه هرچقدرم تلاش کنیم باز بی فایده ست. پس چرابابد بی دلیل همدیگه رو عذاب بدیم؟ تورو خدا بیا همین جا تمومش کنیم".
ـ "تو اینو می خوای؟"
نگامو ازش دزدیدم و حرفی نزدم.
ـ "یعنی دوست داشتن من، زندگی این بچه، حتی خواسته ی خودت مهم نیست؟ فکر نمی کردم بخوای اینقدر زود جا بزنی ".
صدام بی اختیار بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "من به تو اعتماد دارم، اگه می بینی جا زدم واسه اینه که به خودم اعتماد ندارم. که اگه داشتم می موندم و سعی می کردم زن عمو رو قانع کنم".

تورو گذاشت مابین مون و گفت:

ـ "می گی من چیکارکنم؟ پاپس بکشم؟ فکر می کنی می شه؟"

با ناامیدی زمزمه کردم.

ـ "آدما باید وصله ی زندگی هم باشن یا نه؟"

ـ "گور بابای زندگی، تو وصله ی تنمی می فهمی؟"

تو صداش بغضی بود که قلبمو به درد می آورد.نمی تونستم اینهمه علاقه رو ندید بگیرم. نمی شد ببینم اینطور صادقانه اعتراف میکنه دوستم داره و من باز سکوت کنم.

وقتی یه زن با کوله باری از کمبود های عاطفی باشی، وقتی حس کنی هیچ وقت پشتت گرم یه همچین ستون محکم و استواری نبوده، وقتی ببینی جنس دوست داشتن هاش از اونا نیست که رنگ و لعاب تظاهر داشته باشه و واسه فریب و این و اون باشه، اونوقت دیگه نمی تونی پاپس بکشی. نمی تونی ببینی و بگذری.

دست چپشو که مشت کرده و رو زانوهاش می فشرد، بین دوتا دستام گرفتم. سرشو بلند کرد و منتظر بهم چشم دوخت.

ـ "ماعجله کردیم فربد. بذار یه بار دیگه این مسیر رو طی کنیم. بیا به همدیگه فرصت بدیم، به بقیه هم همینطور. الآن خیلی زوده بتونیم نظرشون رو عوض کنیم یا قانعشون کنیم. باید یه چیزایی هم به اونا، هم به خودمون ثابت شه. توباید نشون بدی اونقدر مصممی که با شرایط من می تونی کنار بیای و من باید نشون بدم اونقدر توانایی دارم که نذارم این شرایط تاثیر بدی تو زندگی مون بذاره".

کلافه عقب کشید و به موهای کنار شقیقه اش چنگ زد.

ـ "پس لااقل برگرد".

سرمو پایین انداختم.

ـ "نمی تونم".

ـ "موندنت اینجا به صلاح نیست. نمی خوام بازم با عمو بحث و دعوایی داشته باشی".

ـ "قرار نیست اینجا بمونم".

ـ "منظورت چیه؟! کجا می خوای بری؟"

باتردید زیر لب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "مازی بهت چیزی نگفته؟! درمورد اون اموالی که بهم رسیده؟"
ـ "می خوای بری تو خونه ی اون زندگی کنی؟"
ـ "اون خونه مال منه، حق منه. دربرابر عمری که پای اون زندگی گذاشتم و خودمو قربونی اشتباهاتاش کردم این چیزی نیست".
اخماشو پایین آورد.
ـ "تک و تنها تو اون خونه می خوای چیکار کنی؟"
ـ "من اونقدرام بی کس و کار نیستم. خدای منم بزرگه".
ـ "فکر می کنی با این حرفا خیالم راحت می شه؟"
ـ "قرار شد بهم فرصت بدیم. بذار وقتی داریم روخواسته مون پافشاری می کنیم دستم پر باشه، کم نیارم و کوتاه نیام. من کلی مشکل ریز و درشت تو زندگیم دارم، می دونم می تونم خیلی راحت بهت تکیه کنم و بذارم حلشون کنی اما سهم خودم چی می شه؟ نمی خوام همچین مادری واسه چیکا باشم. می خوام وقتی تونستم از گذشته براش بگم و بخوام ازخودم دفاع کنم، باورم داشته باشه".
ـ "میخوای چیکار کنی؟"
ـ "مستقل شم، حق قیومیت چیکا رو بگیرم و درس بخونم تا امتحان کانوم وکلا رو بدم. همین".
نفسشو با درماندگی فوت کرد و بهم خیره شد.
ـ "می دونی چقدر طول می کشه؟"
ـ "باور کن فقط سه ماه فرصت می خوام. تا آذر که امتحانمو بدم".
با ناراحتی از جاش بلند شد و نگاهشو از پنجره ی اتاق به حیاط دوخت. پذیرفتن این مسئله کار آسونی نبود.حتی واسه منی که همچین چیزی رو خودم برنامه ریزی کرده بودم.
فربد که رفت، مامان اومد تو اتاق.
ـ "خیلی ناراحت بود، چرا گذاشتی با این حال بره؟"
بی اختیار آه کشیدم.
ـ "چاره ی دیگه ای نداشتم مامان. اگه بر می گشتم فربد زن عمو رو مجبور می کرد راضی شه".
دستمو گرفت و آروم فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "هیچکی بهتر از فریده نمی تونه شرایطت رو درک کنه. اون خیلی دلش بزرگه، فقط کافیه با این قضیه کنار بیاد مطمئنم دیگه صبر نمی کنه فربد دوباره حرفی بزنه خودش پیش قدم می شه".

منم مثل مامان خوشبین بودم اما دیگه نمی خواستم چشم انتظار این و اون بمونم. وقتش بود یه تکونی به خودم بدم.

تو آشپزخونه مشغول درست کردن شام بودم که زنگ درو زدن. بی اختیار ته دلم خالی شد.نمی خواستم اصلا تو این اوضاع با بابا روبرو شم. مطمئن بودم چیزی بهم نمی گه اما آه از اون نگاههاش که آدمو از اومدنش عجیب پشیمون می کرد.

افسون داشت تو اتاقش باهات بازی می کرد و صدای خنده های شادتون تا تو آشپزخونه هم می اومد. مامان داشت به سمت در می رفت که پرسیدم.

" -کیه؟"!

حین اینکه درو باز می کرد به طرفم برگشت.

ـ "افشین اومده".

اخمام ناخودآگاه تو هم رفت و رومو برگردوندم. دلم بدجوری از حرفای دیشبش شکسته بود. هیچ فکر نمی کردم اون بخواد اینطوری پشتمو خالی کنه و بذاره بره .

ـ "سلام".

بی اختیار برگشتم و با دیدنش که ناراحت نگام می کرد، بیشتر اخم کردم و زیر لب گفتم:

ـ "سلام".

ـ "بابت دیشب معذرت می خوام، تند رفتم".

محتویات تابه رو هم زدم و با بغضی که بی خبر شبیخون زده بود، جواب دادم.

ـ "مگه مهمه؟ اصلا افسانه رو چه به این حرفا. اون لیاقت این چیزا رو نداره".

اومد طرفم و دستاشو دوطرف شونه هام گذاشت.

ـ "جون افشین اینجوری نگو به خدا دست خودم نبود. نمی دونم چرا یهو از چیزایی که فربد گفت، جاخوردم. اصلا انتظار نداشتم اون یه همچین پیشنهادی بده. باور کن فکر نمی کردم تو هم راضی باشی".

اشک تو چشمام حلقه زد.

ـ "یعنی من نباید یه روز خوش تو زندگیم داشته باشم؟ موقعی که داشتی اون حرفارو می زدی و این و اون رو متهم می کردی،منو دیدی؟ چیکا رو به حساب آوردی؟ گناه ما چیه که

رمان بازار
romanbazar.ir

می خوایم مث همه یه خونواده باشیم؟ من از این زندگی چمدونی و از این خونه به اون خونه رفتن خسته ام. تاکی باید از نگاههای ناجور تنم بلرزه؟ مگه فربد از شما چی خواست جز اینکه به حرفمون گوش بدین و بدونین من چی می خوام؟ اما وقتی به تو و بقیه بر می خوره و میذارین می رین یعنی براتون ماها اهمیتی نداریم".

منو کشید تو بغلش و سرمو بوسید.

ـ "تو خواهرمی، تاج سرمی. باور کن از دیشب تا حالا پلک رو هم نذاشتم. می دونم درحقتون بد کردم اما به خدا همه ی اون دیوونه بازی ها به خاطر خودم نبود. راستش برام گرون تموم شد وقتی اونطوری ازت خواستگاری کرد. هرچیزی رسم و رسومی داره. وقتی زن عمو چیزی نگفت و با گریه رفت تو اتاقش خیلی بهم برخورد. مگه آبجی من چی کم داره؟ باید از خداشونم باشه تو عروسشون بشی. به جون طاها یه لحظه به سرم زد دست تو وچیکا رو بگیرم و از اونجا ببرم. فقط به احترام مازی کاری نکردم.حالا خدارو شکر که خودت اومدی".

اشکامو پا پشت دست پاک کردم.

ـ "نیومدم که بمونم".

ـ "می خوای برگردی؟"!

ـ "نه تصمیم دیگه ای گرفتم".

ـ "هرچی که باشه من پشتتم".

ـ "شماره ی آرمان رو می خوام. بهم می دی؟"

مامان که داشت به حرفامون گوش می داد، مداخله کرد.

ـ "شماره ی اون رو واسه چی می خوای؟"!

به عقب برگشتم و خیلی جدی توچشماش زل زدم.

ـ "می خوام تو یه کاری کمکم کنه".

ـ "اما اون"...

ـ "اون چی؟! داداشم هست یا نه؟ من به بابا و اون زن کاری ندارم، دلم خونواده می خواد. دوست دارم واسه یه بارم شده رو داداشم حساب کنم".

مامان دیگه حرفی نزد اما مطمئنم ناراحت شد. خب دیر یا زود باید با این موضوع کنار می اومد و این چیزی نبود که بخوام ازش پنهون کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدم نداشته هاشو هیچ وقت فراموش نمی کنه اما حسرت اونجاست که بخواد داشته هاشو واسه این نداشته ها نادیده بگیره. من نمی خواستم آرمان، آیدا حتی افشین رو ندید بگیرم. برام هرچه این حلقه بزرگتر بود، عزیز تر بود.

افشین شماره رو داد و من با آرمان تماس گرفتم. باورم نمی شد اینطور از جان و دل بخواد کمکم کنه. یه روز قرار گذاشتیم و رفتیم خونه رو دیدیم. یه آپارتمان هشتاد متری با دوتا اتاق خواب بود. آشپزخونه ای نورگیر و روشن و یه نشیمن جمع و جور داشت. واحدمون طبقه ی چهارم از یه ساختمون پنج طبقه ی نوساز بود.

زمانی که از موجودی حساب بانکیم استعلام گرفتم، هیچ فکر نمی کردم که حاج آقا همچین مقدار زیادی رو برام در نظر گرفته باشه. انگار عذاب وجدان این اواخر بدجوری خواب و خوراک رو ازش گرفته بود.

راستش خرج کردن اون پول ها برام هیچ لذتی نداشت وقتی می دونستم بابتش چقدر عذاب کشیدم. اما باهاش یه سری وسایل مختصر واسه خونه خریدم. حالا دیگه خونه ام امکانات رفاهی اولیه ای واسه چندماه زندگی رو داشت.

درست یک هفته بعد برگشتنم، به این خونه نقل مکان کردیم. می دونستم بودن اینجا به قشنگی زندگی چندماهه مون تو ویلا نیست اما باید تحمل می کردیم.

حتی اگه فربد بعد اون حرفا دیگه سعی نکرده بود باهام تماس بگیره و هنوزم ازم دلخور به نظر می رسید. حتی اگه مازی انتظار داشت من برگردم و بتونم رن عمو رو قانع کنم. حتی اگه اینجا قد سر سوزن امنیت ویلا یا خونه ی بابابزرگ رو نداشت.

فصل هشتم(

با ناامیدی از دادگاه بیرون اومدم و مسیر نامشخصی رو در پیش گرفتم. صدای سیامک باعث شد واسه چند لحظه مکث کنم و به طرفش برگردم.

ـ "خانوم خوشحال یه لحظه صبر کنین".

نفس نفس زنان خودش رو به من رسوند. با دلخوری نگاش کردم.

ـ "این بود راهکاری که ازش حرف می زدین؟ قاضی حتی سعی نکرد دلایل منو بشنوه. شما که می دونستین حاجی فکر این روزا رو کرده و به محسن از قبل وکالت داده چرا منو دنبالش فرستادین؟"

ـ "من نمی تونم اقدامی کنم که به ضرر موکلم باشه. اما باور کنین دادن اون دادخواست لازم بود. اینو به خاطر خودتون پیشنهاد دادم".

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "که یه بار دیگه حاج آقا تبرعه و دهن من بسته شه؟"
ـ "که پای محسن وسط ماجرا کشیده شه".
چشمامو ریز کردم و با بدبینی بهش زل زدم.
ـ "اینطوری که بدتره. من اگه با حاج آقا در افتادم فقط واسه این بود که می دونستم آدمی نیست خارج از چارچوب قانون بخواد باهام برخورد کنه اما محسن چی؟ می تونین تضمین بدین اینکارو نمی کنه؟"
ـ "اگه محسن اینجوری رد صلاحیت نشه و تا قبل فوت حاجی این پرونده بسته نشه، همه ی ورق ها بر می گرده. من و مژده خیلی نگران این موضوعیم. شما هیچ می دونین دارایی چیکا چقدر هست؟"
با بی تفاوتی شونه بالا انداختم.
ـ "برام مهم نیست. من فقط نمی خوام طرف حسابم محسن باشه".
ـ "وقتی یک سوم سهام شرکت مال چیکا باشه اونوقت اینکه چنین دارایی دست کی باشه براتون اهمیت پیدا می کنه".
سهام شرکت؟! خب هیچ فکر نمی کردم همچین چیزی رو برات در نظر بگیره. اون شرکت مالک دوتا از بزرگترین معادن سنگ گرانیت کشور بود. این یعنی سرمایه ی کلانی که هرکی نمی تونه ازش چشم بپوشه. پس بگو چرا محسن اینهمه اصرار داشت.
" -من چطور می تونم ثابت کنم اون صلاحیت قیم بودن رو نداره؟"
ـ "اونو بذارین به عهده ی ما فقط"...
سرشو پایین انداخت و به کفشاش خیره شد.
ـ "حاج خانوم می خواد بدونه چرا باید حاجی کمالی واسه هستی همچین سرمایه ای رو در نظر بگیره؟"
" -چرا از خودش نمی پرسه؟"
ـ "اون چیزی نمی گه".
ـ "اگه جواب سوالتون بی گناهی منو ثابت کنه، اونوقت حاضرین تموم اون حرفایی که پشت سرم زده شده رو پس بگیرین؟"
ـ "من که گفتم هرکاری ازمون بربیاد دریغ نمی کنیم. متاسفانه حاج آقا به شما اعتماد نداره، رو این اصل هم سفت و سخت به اون حق قیومیت چسبیده، چون از همون اولش این سهم بزرگ رو واسه وارث معین در نظر گرفته بود".

رمان بازار
romanbazar.ir

" -شمام خیلی راحت حاضر شدین این حق قیومیت به من برسه؟... یه چیزی بگین که بشه باورش کرد".

نفسشو با درماندگی فوت کرد.

ـ "یک سوم از سهام شرکت مال محسنه، با یک سوم سهم چیکا اختیار عمده ی سهام دست اونه. این بهش امتیازاتی می ده که برای دیگرون نگران کننده ست. از طرفی بعید نیست که بخواد سهم چیکا رو هم بالا بکشه".

دستامو تو هم قلاب کردم و طلبکارانه بهش زل زدم.

ـ "پس میخواین منو بندازین جلو که به خواسته های خودتون برسین؟ فکر می کنین در افتادن با آدم مریضی مث اون کار ساده ایه؟"

ـ "ما کمکتون می کنیم".

ـ "اما من به شما اعتمادی ندارم".

نگاهشو با شرمندگی ازم گرفت.

ـ "حق با شماست".

ـ "منو تو بد دردسری انداختین آقای لاهیجی".

ـ "اگه خودتون بخواین این قضیه خیلی راحت حل می شه".

با تاسف سرتکان دادم و بدون خداحافظی ازش دور شدم. ذهنم حسابی بهم ریخته بود. تموم این وعده و عید ها یه مشت حرف بود و حماقت به نظر می رسید اگه روشون حسابی وا می کردم.

به خونه که رسیدم، با چهره ی جدی و برزخی مازی رو برو شدم. نشسته بود رو مبل و یه ساک پر از لباس کنار پاش قرار داشت. با دیدنش لبخند رو لبام پر رنگ شد. دلم براش حسابی تنگ شده بود. حدود دوهفته ای می شد که ندیده بودمش.

ـ "سلام مازی، الهی قربونت برم کی اومدی؟"

از جاش بلند شد و با اینکه هنوزم بی هیچ تردیدی موضعش رو حفظ کرده بود، باهام روبوسی کرد.

ـ "نمی تونستم به امان خدا ولت کنم. با یه بچه پا شدی اومدی تو این خونه، نمیگی دل من و مادرت هزار راه می ره تا تو یه شب رو اینجا سحر کنی".

افسون با یه سینی چایی اومد تو نشیمن و حین اینکه با تعارفش یه فنجون بر می داشتم، گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "تنها که نیستم، افسون مدام اینجاست، آرمان و افشین هم سر می زنن".
ـ "فربد چی؟"
با ناراحتی سرمو پایین انداختم و به دستام زل زدم.
ـ "الآن یه هفته ست که ازش بی خبرم. درست از اون روزی که پامو تو این خونه گذاشتم ".
ـ "می خواست ببینه از خر شیطون پایین می یای یا نه. ولی دید نه خیر مرغ جنابعالی فقط یه پا داره".
ـ "ما باهم قول و قرارمون رو گذاشتیم، اون می دونه کوتاه بیا نیستم".
یه لبخند مختصر گوشه ی لبش نشست.
ـ "واسه همین دلش طاقت نیاورد و ساکمو بست و به زور راهیم کرد. وگرنه اگه به من بود یه هفته دیگه رو هم صبر می کردم اما اون مث اینکه خوب تورو می شناسه و می دونه چقدر کله شقی".
دستای چروکیده و استخونیش رو تو دستام گرفتم و چندبار پیاپی بوسیدم.
ـ "خوشحالم اینجایی".
ـ "از وقتی گذاشتی رفتی اوضاع خونه بهم ریخته. فربد چیزی نمی گه ولی کاملاً مشخصه چقدر داغونه. حالا دیگه بیشتر روزا ویلا می مونه. نه اینکه نیاد و سر نزنه، خب قبلا بهونه ای داشت که موندگار شه اما حالا یه دوساعتی رو هم که می یاد، یه جا بند نمی شه. بی قراره افسانه، خیلی بی قراره".
نگامو ازش دزدیدم.
ـ "به این وضع عادت می کنه".
ـ فریده بدجوری دست و پاشو گم کرده. چندبار نشسته باهاش حرف زده و گفته به روح جاوید قلبا راضیه و میخواد ازت براش خواستگاری کنه اما پسر کوتاه نمی یاد. میگه نه".
قلبم با این حرف لرزید. نکنه واقعا پشیمون شده باشه؟
ـ "قرار شده بهم فرصت بدیم".
اینو بیشتر واسه دلخوشی خودم گفتم اما اون ترس از بین نرفت.
ـ "از اونور این فرناز ورپریده زن بیچاره رو دق داده. می گه تو باعث شدی فربد به این حال و روز بیفته".
ـ "باهام تماس گرفته بود. اتفاقا همین حرفارو به منم زد، حسابی دعواش کردم اما فکر نکنم به گوشش رفته باشه".

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "جمشید تو این مدت سراغی ازت نگرفته؟"
نتونستم پوزخندمو پنهون کنم.
ـ "بگو به مامان و افسون سر زده که بخواد خبر منو هم داشته باشه؟ این بچه دانشگاه قبول شد یه تبریک خشک و خالی نگفت".
نگام به افسون بود که با ناراحتی دستاشو تو هم قلاب کرده و به فرش زیر پاش خیره بود.
ـ "نمی دونم واقعا چرا اینجوری می کنه. با خودم گاهی می گم یعنی نسرین کم گذاشت که رفت سراغ یکی دیگه اما بعد می بینم نه این دردش چیز دیگه ای بود. وگرنه نسرین زن بدی نبود".
افسون به حرف اومد.
ـ "کسر شأنش می شه بگه ماها زن و بچه شیم".
دیدم مازی متاثر از این حرف افسون حسابی رفته توفکر، سعی کردم بحث رو عوض کنم.
ـ "راستی مازی دارم حسابی درس می خونم. فکر می کردم اون چیزایی که چندماه پیش خونده بودم، از یادم رفته اما خداروشکر مرور که می کنم می بینم همه یه جورایی تو ذهنمه".
ـ "پس قبولی".
ـ "هرچی خدا بخواد، من همه ی تلاشمو میکنم".
ـ "راستی دادگاه چی شد؟ افسون گفت جلسه داشتین".
" -چی بگم اوضاع چندان روبراه نیست. خودمم از اون اول بهش امیدی نداشتم".
ـ "هنوزم نمی خوای اون وکالت نامه رو امضا کنی؟"
مازی تا حدودی از جریان خبر داشت. اما جز این کنجکاوی های مختصر چیزی به روم نمی آورد، می دونست صحبت د راین مورد چقدر برام عذاب آور و تحقیر کننده ست.
ـ "امضای اون وکالت نامه برام جز دردسر چیز دیگه ای نداره، نمی خوام با علی هم در بیفتم".
صدای گوشیم حواس جفتمون رو پرت کرد. با تعجب به شماره ی وکیل حاج آقا که رو گوشیم افتاده بود، خیره شدم. همش دوساعتی نمی شد که از هم جدا شده بودیم.
ـ "الو خانوم خوشحال؟"
ـ "بله بفرمایین. چیزی شده آقای لاهیجی؟"
ـ "متاسفانه خبر خوبی براتون ندارم، همین الآن بهم خبر دادن حاج آقا کمالی فوت کردن".

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم تو سینه حبس شد و بهت زده به مازی چشم دوختم.
" -کی؟ چطوری؟"!
ـ "منم مثل شما بی اطلاعم. باید برم ببینم چی شده".
تماس رو قطع کرد و مازی بلافاصله پرسید.
ـ "طوری شده؟"
باناباوری زمزمه کردم.
ـ "حاجی کمالی فوت کرد".
واقعا گیج و مات بودم. نمی دونستم باید چیکار کنم. نمی گم از مرگش ناراحت نشدم اما به حدی این روزا اوضاع زندگیم به بودنش گره خورده بود که نمی تونستم نبودنش رو هضم کنم. من هنوز باهاش بی حساب نشده بودم، اون هنوز حق خیلی چیزا به گردنش بود .
سیامک چند ساعت بعد مجدداً تماس گرفت و بهم مراسم تدفین و ساعتش رو گفت. حاج آقا آدم پرنفوذی بود و مطمئن بودم جمعیت زیادی برای مراسمش می یان. حضور من اونجا لازم بود. اینبار نه از نظر خودم که از نگاه اون مرد واسه اثبات خیلی چیزا.
همونطور که انتظار داشتم مراسم خیلی شلوغ شد. من و مازی خودمون رو به موقع رسوندیم. نمی گم از اون نگاههای کنجکاو و گاهی تند و تحقیر کننده خبری نبود نه اما به نسبت گذشته همه چیز کمرنگ شده بود.
محسن مثل همیشه آراسته و مرتب تو جمع حضور داشت و به نظر نمی اومد چندان بابت مرگ پدرش ناراحت باشه. سعی کردم اصلا بهش نگاه نکنم. دیدن همچین آدمی واسه من کراهت داشت.
حاج خانوم و مژده هم زیاد بی تابی نمی کردن وخیلی آروم اشک می ریختن. بیماری و وضعیت جسمی نامناسبی که حاج آقا این چند وقت داشت، خود به خود باور مرگش رو برای این مادر و ودختر آسون کرده بود.
بعد از اینکه حاج آقا رو دفن کردن، همه جلو رفتن و تسلیت گفتند. کمی که اطرافشون خلوت شد، با اشاره ی مازی ما هم بهشون نزدیک شدیم.
ـ تسلیت می گم. انشالله غم آخرتون باشه.
مژده با نگاهی خیس سرتکان داد و زیر لب تشکر کرد. حاج خانوم اما فقط نگام کرد. خب بعد اون برخورد های بدی که باهام شده بود، به نظر جای شگفتی داشت.
دستای لرزونش که به طرفم دراز شد، این شگفتی جاش روبه بُهت داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "می شه"...
اشاره اش به تو بود که داشتی با کنجکاوی نگاهشون می کردی. بی اختیار تورو به طرفش گرفتم.
ـ "بله حتما".
بغلت کرد و محکم به خودش فشرد. با بلند شدن هق هقش چندتا از خانوم های دور و بر هم به گریه افتادن. می دونستم این گریه ها از سر دلتنگی برای پسریه که شاید درحق خیلی ها بدی کرد اما هنوزم محبوب دل مادری بود که با مرگش سوخته بود.
اما این دلتنگی تورو که برات این آغوش ناشناس بود، می ترسوند.
مازی قدمی جلو گذاشت و گفت:
ـ "خدا بهت صبر بده حاج خانوم".
سعی کرد اشکاشو پس بزنه.
ـ "ممنون".
تورو آروم بوسید و به مازی داد. اومدیم ازشون فاصله بگیریم که دستمو گرفت.
ـ "باید باهات حرف بزنم".
می دونستم این اصرار بابت چی می تونه باشه. واسه همین با آرامش سرتکان دادم.
ـ "می یام می بینمتون".
ازش جدا شدم و همراه مازی اون جمع رو ترک کردیم. نگاهمو از درخت های سر برافراشته و فضای دلگیر اونجا گرفتم و با خودم فکر کردم یعنی حاج آقا یا معین فکر می کردن یه روزی تو همچین مکانی همنشین هم باشن؟
نگام به محسن افتاد که کنار سنگ قبر معین ایستاده و تو فکر بود. در عین اینکه ازش به خاطر زیاده خواهی ها و خواسته های نابه جایی که داشت، متنفر بودم اما دلم براش می سوخت. اون واقعا آدم بدبختی بود. کسی که بخواد با داشته های دیگرون احساس خوشبختی کنه، خیلی حقیره.
ـ "افسانه؟"!
با صدای شخصی به عقب برگشتم که مدتها می شد تلاش کرده بودم، فراموشش کنم و سخت بود اونهمه سال خاطره رو از ذهن پاک کردن. اما این خواسته ی آخریش بدجوری اون سالها محبتی رو که فکر می کردم باید پدرانه باشه، زیر سوال برده بود.
ـ "عمو رضا؟"!

رمان بازار
romanbazar.ir

تقریبا از محل تدفین دور شده بودیم. مازی با دیدنش اخماشو تو هم کشید اما اون کوتاه نیومد.
ـ "می دونستم می تونم اینجا ببینمت. خبر فوتش رو که شنیدم دست دست نکردم و اومدم. باید می دیدمت".
عصبی پوزخند زدم.
ـ "که چیکار کنین؟ حرفاتون رو پس بگیرین؟ موقع گفتنشون از من که جای دخترتون بودم، از اون موهای سفید رو سرتون، از عمورضا گفتنم شرم نکردین؟! من یه عمر شمارو مث بابام دیدم".
ـ "نمیخواستم اینطوری بشه".
" -لابد فکر می کردین جواب من مثبته نه؟ یعنی من اینقدر خاک برسر شدم که با دوست پدرم که بیست و خورده ای سال ازم بزرگتره ازدواج کنم؟"
ـ "می خواستم از تو و دخترت حمایت کنم".
مازی که داشت خون خونش رو می خورد، جواب داد.
ـ "بچه ی من به حمایت تو احتیاجی نداره. هنوز نمردم که امثال تو بخوان درحقش لطف کنن. تو اگه قصدت حمایته برو سایه ی سر یه زن شوهر مرده که همسن و سال خودته بشو. بروچهارتا بچه یتیم بی سرپرست رو پدری کن".
بی توجه به مازی با التماس نگام کرد.
ـ "افسانه من خوشبختی شمارو می خواستم ، حتی اگه براتون فقط یه اسم تو شناسنامه می موندم. من که ازت توقعی نداشتم، چرا نذاشتی واسه دخترت پدری کنم؟"
حرصم گرفت از اینکه دیدم نه تنها بابت زدن اون حرفا پشیمون نیست که بازم داره به اون خواسته ی نادرست اصرار می کنه.
ـ " تف به اون خوشبختی که تو برای ما بخوای. چیکای من بابا داره".
مازی مداخله کرد.
ـ "برو رد کارت آقا رضا. دیگه بیشتر از این خرابش نکن".
نگاه پرحسرتی به تو انداخت و عقب کشید. نموندم چیز دیگه ای بگه. واسه یه تاکسی دست تکان دادم و سریع سوار شدیم. نگامو ازش گرفتم و احساس کردم عمو رضا با حرفای امروزش رو تموم اون خاطرات خوب خط کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا چند روز بعدِ فوت حاج آقا خونه نشین بودم. راستش نمی دونستم حالا که محسن درمورد چیکا و حق و حقوقش یه جورایی تام الاختیار شده، چه کارهایی ازش بر می یاد. حالا دیگه حاج آقایی نبود تا با تهدید به گرفتن این اختیار، افسارشو به دست بگیره.

من از این محسنِ بعد حاج آقا خیلی می ترسیدم. چون پشت هر تصمیمی که میخواست در مورد من و چیکا بگیره منظور و نیتی بود که حتی فکر کردن بهش مو به تن آدم راست می کرد .

بعد تدفین دیگه تو مراسم سوم و هفتم حاج آقا شرکت نکردم. دلم نمی خواست تا موقعی که مسئله ی اون دادخواست حل نشده با محسن رودر رو شم. اما خود حاج خانوم باهام تماس گرفت و دیدارمون رو یادآوری کردم. اونم وقتی که همش ده روز از فوت حاج آقا می گذشت . اولش خواستم با مازی برم اما بعد دیدم شاید گفتن اون حرفا به حاج خانوم جلو مازی درست نباشه. واسه همین جسارت به خرج دادم و تورو برداشتم و تک و تنها رفتم .

جلوی خونه شون از ماشین پیاده شدم و با تردید زنگ رو فشردم. بلافاصله در باز شد و سیامک و مژده به استقبالمون اومدن. تو نگاه مژده به وضوح شرمندگی رو می دیدم. انگار پیشا پیش می دونست چی قراره بشنوه که بابتش از منی که در ظاهر باعث مرگ معین بودم، خجالت می کشید.

از روسنگفرش حیاط گذشتم و بی اختیار یاد اولین باری افتادم که پا به این خونه گذاشتم. اون روز خوشحال و شاد ا زاینکه عروس یه همچین خونواده ای شدم، با غرور و مصمم این مسیر رو طی کردم و امروز غمگین تر از همیشه و با کوله باری از شکست ها و غروری خمیده قدم بر می داشتم و دیگه زیبایی و تجملش تحت تاثیرم قرار نمی داد.

مژده در هال رو باز کرد.

ـ "خوش اومدی".

دروغ بود اگه می گفتم نمی ترسم و از همه چیز مطمئنم. راستش هرآن منتظر بودم با محسنی روبرو شم که بخواد بابت اون دادخواست و شکایت از حاج آقا و حالا خودش، باهام تسویه حساب کنه.

اما خوشبختانه جز حاج خانوم که مشکی پوش و عزادار رو یکی از مبل ها نشسته و چشم به راه اومدنمون بود، کس دیگه ای رو ندیدم.

ـ "سلام".

نگاهش سرد اما قابل اعتماد بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "سلام".
ـ "چرا نمی شینی؟"
با تعارف مژده تکان مختصری به خودم دادم و رو اولین صندلی نشستم. تو شروع کردی به وول خوردن و سعی کردی از بغلم بیرون بیای. جدیداً یاد گرفته بودی چهار دست و پا راه بری واسه همین نمی شد آروم و ساکت یه جا بشینی.
ـ "بذار راحت باشه".
با توصیه ی مژده تورو زمین گذاشتم و شروع کردی به راه رفتن. با کنجکاوی دور و برت رو نگاه کردی و پایه ی میز رو گرفتی و بلند شدی.
مژده که تلو تلو خوردنت رو دید، طاقت نیاورد و خیز برداشت بغلت کرد و محکم لپای آویزونت رو بوسید. و تو که از این آزادی موقت محروم شده بودی، با ناامیدی به زمین چشم دوختی.
با لبخند نگامو ازت گرفتم و به حاج خانوم که محو شیرین کاری هات بود، دوختم. سنگینی نگام باعث شد برگرده و به روم لبخند محوی بزنه. همینم جای امیدواری داشت.
سیامک که به خاطر یه تماس کاری چنددقیقه ای تنهامون گذاشته بود، برگشت و گفت:
ـ "خب خانوم خوشحال ما منتظریم".
به قاب عکس بزرگی که از معین درست پشت حاج خانوم و روی دیوار قرار داشت، خیره شدم. روزی که تصمیم گرفتم سکوت کنم و با نگفتن این راز غرور تحقیر شده مو التیام بدم، هیچ وقت فکر نمی کردم این نگفتن چه عذاب سنگینی رو با خودش به همراه داره.
اما امروز اگه می خواستم لب باز کنم، زخمی تر از اون بودم که به غروری فکر کنم که تا همه چیزمو ازم نگرفت اجازه نداد دل از زندگی با مردی مثل معین بکنم. مردی که ازش جز یه تصویر قاب گرفته چیزی نمونده بود.
ـ "حاج آقا این وکالت نامه رو داده که باهاش بتونم علی رو مجبور کنم اون حرفایی که ناجوونمردانه پشت سرم زده پس بگیره. چون همونطور که خودتون بهتر می دونین سودی که از سهام کارخونه هرماه عاید می شه چقدر زیاده. و پیشنهاد دادن همین سود علی رو راضی می کنه اما اینکه چرا حاج آقا خواسته همچین مسئولیتی پای من باشه نقل پی گرفتن اون حرفا فقط نیست. من چیزی رو می دونم که حاج آقا نتونست و نخواست به شما بگه. وحالا شاید مسئولیت گفتنش رو با این وکالت نامه رو شونه های من گذاشته. خب همین اولش بگم من قصد ندارم اون وکالت نامه رو امضا کنم و درگیر زندگی هستی شم اما ازتون می خوام این

رمان بازار
romanbazar.ir

سهام رو برای اون بچه حفظ کنین. واگه منو تواین قضیه بی گناه دیدین کاری کنین تموم اون حرفا بدون دادن هیچ باجی پس گرفته شه".

اونا سر تکان دادن و من یه نفس گرفتم و نگامو به تصویر پشت سرش دوختم.

بی اراده لب زدم.

ـ "هستی دختر معینه"...

و با این حرف بی مقدمه، اون سکوت یکساله شکست و در نهایت چیزی که واسه خونواده ی معین موند فقط بهت و ناباوری بود. نه قدرت انکارشو داشتن به خاطر تصمیمی که حاج آقا گرفت و نه توانایی باورش آسون بود. یه اشتباه به قدمت شونزده سال که شده بود فاجعه ی آخرین روزهای زندگی حاجی کمالی.

مژده با درماندگی سرشو مابین دستاش گرفت.

ـ "وای خدای من دارم دیوونه می شم".

ـ "اگه حاج آقا نمی خواست اون وکالت نامه تنظیم شه من هیچ وقت در این مورد چیزی نمی گفتم".

حاج خانوم که هنوزم بهت تو چشماش موج می زد، به حرف اومد.

ـ "تو می تونستی با گفتنش نذاری اون حرفارو پشت سرت بزنن".

ـ "به هرحال اون حرفا از قبل زده شده بود. می رفتم جلو تک تکشون رو می گرفتم و می گفتم حقیقت چیه؟ بعد چی می شد؟ حرفایی که زده شده بود پس گرفته می شد؟ نه به این جماعت فقط یه سوژه واسه پر و بال دادن به اون حرفا می دادم. من باید حمایت شمارو داشتم تا جلوی اون حرفا گرفته شه ".

سرمو پایین انداختم و حاج خانوم با شرمندگی گفت:

ـ "یه کاریش می کنم نگران نباش".

مژده با ناراحتی پرسید.

ـ "حالا قضیه ی هستی چی می شه؟ ما باید چیکارکنیم؟"

سیامک جواب داد.

ـ "ما نباید بذاریم علی از این سرمایه ی کلان چیزی بدونه. چون دونستن فقط دلیلش باعث می شه زندگی هستی بهم بریزه. افسانه خانوم راست می گن دادن همون سود دهان علی رو می بنده. درهرصورت شمام باید قبول کنین که اون دختر بچه نمی تونه هیچ وقت جزء این خونواده باشه مگه اینکه مادرش بخواد یه تصمیم درست بگیره".

رمان بازار
romanbazar.ir

با تردید گفتم:
ـ "راستش من نمی خوام توکار شما دخالتی کنم اما همین که یگانه تو جریان باشه کافیه. لازم نیست اصلا علی چیزی از این سود هم بدونه".
مژده گفت:
ـ "اینجوری اون حرفایی که پشت سرت زده شده واسه همیشه روت می مونه".
ـ "ولی با باج دادن هم چیزی درست نمی شه. نه تا موقعی که شما منو مقصر مرگ معین بدونین".
هرسه شون متاثر از این حرف بهم خیره شدن و من نتونستم جلو حلقه زدن اشک توچشمم رو بگیرم.
ـ "معین به به ته خط رسیده بود، حتی با برگشتن منم چیزی درست نمی شد. خیلی سعی کردم اونو پیش دکتری ببرم که در مورد مشکلاتش باهاش مشورت کرده بودم اینو مژده در جریانه اما اون زیر بار نرفت. بعدشم که این اتفاق افتاد و من نتونستم تحمل کنم و برگشتم خونه ی بابام.
ازتون نمی خوام بهم حق بدین فقط می خوام واسه یه بارم شده درکم کنین. من چاره ی دیگه ای نداشتم. نمی تونستم این وضع رو ادامه بدم. اون مواد لعنتی مغزشو پوچ کرده بود، اون اواخر دیگه واقعا خود معین نبود...منم نتونستم براش کاری کنم".
صورتمو پشت دستام پنهون کردم و ذهنم به اون روز کذایی پر کشید.

باید می رفت
ورفت
مردی را می گویم
که هر نفسش
نفس تنگ ترم می کرد.
)حاج آقا تماس گرفته و گفته بود چندروزیه از معین بی خبره. راستش دیگه این اواخر یه جورایی از تماس های وقت و بی وقت معین و خونواده اش کلافه بودم. منی که با برگشتنم یه جنگ اعصاب درست و حسابی تو خونه با بابا داشتم، دیگه نمی کشیدم بخوام جوابگوی حاج آقا و انتظارات بی جاش باشم.
همین شب قبل از معین یه پیامک داشتم که نوشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

»آدم گاهی به جایی می رسه که می بینه همه چیزشو باخته، اونوقت باید این همه چیز رو بذاره و بره... من بهت حق می دم منو نخوای افسانه«.

از این دست پیام ها زیاد بهم می داد و هربار روز از نو ورزی از نو. دیگه نمی خواستم باورشون کنم. من به کسی که دوست داشتن و عشق رو با تظاهر بهم قالب کرده بود، اعتمادی نداشتم.

اما وقتی حاج آقا اصرار کرد مجبور شدم باهاش همراه شم. کلیدای اون جارو هنوزم داشتم. جلوی در خونه که نگهداشت پیاده نشدم و ازش خواستم خودش بره. راستش دیگه توانی در من نبود که باهاش روبرو شم.

حاج آقا که رفت با نگرانی به درچشم دوختم. با این فکر که لابد مثل این چند وقت اخیر نئشه و بی خبر از این دنیا یه گوشه تو خونه دراز به دراز شده، خودمو دلداری می دادم اما دروغ چرا بدجوری ترسیده بودم .

وقتی هم که حاج آقا دیر کرد، نتونستم طاقت بیارم و چون در حیاط باز بود، رفتم تو خونه. فضای اونجا به حدی برام سنگین بود که بی اختیار از اومدن پشیمون شدم اما کنجکاوی بی خیالم نشد. ومن با تردید از پله ها بالا رفتم. دروردی هم باز بود و خنکای مطبوعی که از روشن بودن کولر ناشی می شد، به محض ورود به صورتم خورد. چشم چرخوندم و با دیدن حاج آقا که کنار در اتاقمون زانو زده و مثل یه مُرده به نقطه ی مقابلش خیره بود، ماتم برد.

ـ "حاج آقا چیزی شده؟"!

انگار صدامو نمی شنید. با تردید جلو رفتم و سعی کردم نگامو از اتاقی که برای حضور تو آماده کرده بود، بدزدم. دوست نداشتم چیزی پای اراده مو سست کنه. من دیگه نمیخواستم برگردم و معین انگار این خواسته رو اینبار برآورده کرده بود.

مسیر نگاه حاج آقا و رو دنبال کردم و وقتی جلوی در اتاق ایستادم، زمین زیر پام خالی شد...یکی با چشمای از حدقه بیرون زده و زبانی که کاملاً از دهانش خارج شده بود، جلو چشمام از سقف آویزون بود(.

ـ "ما با علی حرف می زنیم و ازش می خوایم اون حرفا رو پس بگیره".

اینو مژده گفت و منو از خاطره ی شوم اون روز بیرون کشید. سیامک متفکرانه سر تکان داد.

ـ "مسئله الآن فقط علی نیست. محسن به این موضوع شک کرده و بعید نیست بخواد ته توی قضیه رو در بیاره. اما اگه بدونه قراره چی به هستی برسه، ساکت نمی شینه".

رمان بازار
romanbazar.ir

مردد به حاج خانوم زل زدم. به هرحال خوب یا بد محسن پسرش بود اما وقتی لب باز کرد، خشکم زد.

ـ "منم نمی خوام زندگی اون بچه بهم بریزه، بهتره محسن چیزی ندونه".

ـ "درمورد سهام کارخونه باید بهش چی بگیم؟ اون فکر می کنه حاج آقا این سهامو واسه افسانه خانوم در نظر گرفته".

حاج خانوم درجواب سیامک گفت:

ـ "پس باید همینطوری به نظر بیاد".

ـ "اما من نمیخوام اون وکالت نامه رو امضا کنم".

ـ "تو اون وکالت نامه ی تنظیم شده، بندی هست که به شما اجازه می ده وکالت رو به شخص دیگه ای واگذار کنین".

رو به حاج خانوم گفتم:

ـ "من این وکالت رو به شما می دم. چون می دونم نمیذارین حق اون بچه از بین بره اما درمورد چیکا به آقای لاهیجی هم گفتم، من هیچ ادعایی درمورد سهام شرکت ندارم اما نمی خوام محسن قیم دخترم باشه. حاج آقا بهم هیچ وقت اعتماد نداشت این درست ولی پسرش رو که خوب می شناخت. چرا باید همچین تصمیمی بگیره؟ راستش دلم نمی خواست این حرفا رو پیش بکشم اما محسن برای رسیدن به خواسته هاش مدام با این موضوع تهدیدم می کنه".

ـ "مادربزرگت دو روز پیش اینجا بود و همه چیز بهم گفت".

با ناباوری به حاج خانوم زل زدم. هیچ فکر نمی کردم مازی علی رغم اینکه همه چیزو پای خودم گذاشته بود، اینجوری واسه رسیدن به حقم خودشو به آب و آتیش بزنه.

نگاه حاج خانوم غمگین شد.

ـ "از وقتی حاج عباس خونه نشین شد این پسر اون روی خودشو به ما نشون داد و همینم باعث ترسمون شده. چیکا عزیز ماست، نمیذارم با این تهدید ها زندگی تون رو بهم بریزه. سیامک منو در جریان قضایای دادگاه گذاشته. ازت می خوام خیلی جدی پیگیرش باشی. نمی گم دلم بعد این حرفا باهات صاف شده نه اما می دونم کسی بهتر از خودت نمی تونه از حق اون بچه دفاع کنه".

خم شد از رو میز عسلی کنار دستش پوشه ای رو برداشت و به طرفم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "باهاش می تونی صلاحیت محسن رو زیر سوال ببری. این پرونده ی فساد مالی شرکت کوچیکیه که محسن چند سال قبل تاسیس کرده بود و حاج آقا خیلی تلاش کرد کار به جاهای باریک نکشه اما محسن محکوم شد و در اونجارو بستن ".

با تردید زمزمه کردم.

ـ "شما می خواین حق قیومیت چیکا به من برسه؟"!

ـ "من آدم چندان بخشنده ای نیستم اما تو این شرایط به تو بیشتر از محسن اعتماد دارم".

ـ "چرا خودتون یا"...

حرفمو قطع کرد.

ـ "فقط ازت می خوام خیلی خوب تربیتش کنی. این عزیز ترین یادگاریه که از پسرم برام مونده".

تا چند روز بعد اون ملاقات هنوزم گیج این نرمش و راه اومدن حاج خانوم با خودم بودم. از نظر مازی سکوتم برای اون زن اونقدر با ارزش بوده که لایق این فداکاری باشم. اون منی رو که مقصر مرگ معین می دونست به محسن ترجیح داده بود.

آخر هفته مازی رفت یه سر به زن عمو بزنه و قرار شد آرمان در نبودش بیاد پیشم. افسون رو هم که هنوز با این قضیه کنار نیومده بود، به زور نگهداشتم و وقتی آرمان تماس گرفت و پرسید می تونه آیدارو هم با خودش بیاره حسابی خوشحال شدم و از این تصمیم استقبال کردم.

یه دستی به سر و روی خونه کشیدم و تو فاصله ای که افسون تورو ببره حموم، یه سر به اشپزخونه زدم و خورشت مرغ ترش بار گذاشتم و ماهی سرخ کردم. با اینکه از جمع شدنمون دور هم شاد بودم اما دلم می خواست فربد هم بینمون بود. نزدیک یه ماهی می شد ازش بی خبر بودم و این بی خبری آزارم می داد.

باصدای زنگ گوشیم، رفتم تو اتاقم و با دیدن شماره ی آرمان لبخند رو لبم جا خوش کرد. از صبح تا حالا بیش از ده بار تماس گرفته بود.

ـ "دیگه چیه؟"

ـ "می خواستم خبر بدم افشینم هست".

هر پنج نفرمون با هم، ته دلم با این تصور غنج رفت اما با حس حضور یلدا لبام آویزون شد.

ـ "واسه شام می یان؟"

افشین و خونواده شو جمع بسته بودم و همینم باعث خنده ی آرمان شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ"یعنی من کشته مرده ی عروس دوستی تو و افسونم. نترس یلدا نمی یاد. می خواد یه سر به خونوادش بزنه. افشینم زودی می یاد و می ره. فقط خواستم بدونم نسرین خانوم شب تنها نیست؟"

از اینکه تو این شرایط مامان رو هم از یاد نبرده بود، خوشحال شدم.

ـ "قراره بره پیش مازی و زن عمو".

ـ "فکر کنم خبراییه. آخه مازی محال بود سنگرشو خالی کنه. والله هر دفعه که اومدم اونجا، زیبا خانوم تا منو دید یه تیکه بارم کرد".

آرمان مدتی می شد بیکار بود.

ـ "باور کن حق داره. طفلی نمی دونه باید غصه ی کدوممون رو بخوره و دل نگران کدوم یکی باشه".

ـ "ولی خودمونیم عزیز دردونه اش شمایی ها آبجی".

ـ "بسه شیرین زبونی پاشو دست آیدا رو بگیر و بیا اینجا بیشتر دور هم باشیم".

تماس رو قطع کردم و به تصویر خودم تو آینه ی قدی اتاق خیره شدم. مدتها بودکه به خودم نرسیده بودم.دلم می خواست یه تغییری کنم، واسه همین وقتی افسون تورو از حموم آورد، بهت شیر دادم و خوابوندمت. بعدشم سریع لباس پوشیدم و همه چیز رو به افسون سپردم و رفتم آرایشگاه.

موهامو خیلی مختصر کوتاه کردم و رنگ گذاشتم. یه رنگ فندقی شکلاتی تیره که بهم خیلی می اومد. از اونجا که بیرون اومدم سر راهم تو یکی از فروشگاهها یه بلوز زیتونی پاییزه نظرمو جلب کرد و اونو برای خودم خریدم. واسه افسون هم یه سارافون خاکستری برداشتم.

به خونه که رسیدم چیزی به اومدن بچه ها نمونده بود، افسون با دیدنم چشماش برق زد.

ـ "وای آبجی چقدر عوض شدی".

روسری مو از سرم برداشتم و دستی به موهام کشیدم.

ـ "خوبه؟ بهم می یاد؟"

ـ "خیلی... ابروهاتم خوشگل برداشتن".

ـ "پیشنهاد آرایشگرم بود. گفت اینجوری بهت می یاد".

رفتم تو اتاقم و حوله مو برداشتم.

ـ "من می رم یه دوش بگیرم. فقط افسون جان زحمت بکش میوه ها رو تو ظرف بچین".

از تو ساک خریدم، هدیه شو بیرون کشیدم و به طرفش گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "اینم قابل نداره. قربونت برم یه امشب رو بی خیال گذشته ها شو باشه؟ بذار به همه مون خوش بگذره".

سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت. می دونستم دادن این قول براش آسون نیست.

داشتم تو اتاق موهامو سشوار می کشیدم که زنگ درو زدن. فوری از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

درو باز کردم و آرمان بایه جعبه شکلات جلو اومد.

ـ "سلام آباجی".

ـ "سلام چه عجب بلاخره تشریف فرما شدین. پس"...

کمی خم شدم پشت سرشو ببینم.

ـ "دنبال چیزی می گردی؟"

ـ "آیدا رو نیاوردی؟"!

ضربه ی آرومی به پیشونیش زد.

ـ "ای وای دیدی چی شد؟ جاگذاشتمش".

چپ چپ نگاش کردم و اون به خنده افتاد.

ـ "نترس همینجاست".

عقب رفت و من به دختر لاغر اندامی که پشت برادرش پناه گرفته و نامطمئن و معذب نگام می کرد خیره شدم.

ـ "سلام خوش اومدی".

من بودم که پیش قدم شدم و اون انگار باهام تو رودربایستی گیر کرده بود که از خجالت سرخ شد و سر به زیر انداخت.

ـ "ببخشید مزاحمتون شدیم".

یه جورایی رسمی و اتوکشیده، درست شبیه یه مهمون غریبه رفتار کرد و من بهش حق دادم. یه کاره بعد بیست و خورده ای سال تو اولین برخورد نزدیکمون احساس صمیمیت می کرد که چی بشه؟ اونم وقتی آرمان بارها درموردش گفته بود که چقدر دیر انس و خجالتیه.

اما من که تو این قالب جدید یعنی زن خونه و میزبان این جمع خواهر و برادرانه قرار گرفته بودم، اونقدر ذوق داشتم که نتونم خودمو کنترل کنم. دستشو که به رسم ادب جلو آورد، گرفتم و اونو تو بغلم کشیدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

ریزه میزه بود اما عطر تنش با افسون مو نمی زد. پس چه اهمیتی داشت که تو شناسنامه اسم مادر من نسرین و مادر اون شمیلا بود؟ چرا باید به چشمم می اومد اینکه جمشید واسه من فقط یه سایه و واسه اون پدر بود؟ مهم من و اون بودیم و این حس خواهرانه ای که مابین یه گذشته ی به زور قالب شده، گمش کرده بودیم.

خودمو عقب کشیدم و جفتشون وارد شدند. آیدا خیلی تلاش کرد اون بغضی رو که لباشو بهم فشرد و نی نی چشماشو لرزوند مهار کنه. گرمای مطلوب خونه با توجه به سرمایی که اون بیرون از یه عصر سرد تو آبان ماه خبر می داد، لبخند رو لباش نشوند و اون بغض رو پس زد . کاپشن پاییزه ی نخودی رنگشو از تن درآورد و من ازش گرفتم و آویزون کردم.

ـ "بیاین بشینین".

آیدا با کنجکاوی نگاهی به دور و برش انداخت و آرمان با چشمایی ریز شده به من زل زد.

ـ "خبریه؟"!

حین اینکه می نشستیم بی خیال جواب دادم.

ـ "باید خبری باشه؟"

ـ "خوشگل شدی".

ابرویی بالا انداختم.

ـ "اونو که بودم".

ـ "جز ما مهمون دیگه ای نداری؟"

نگام به آیدا بود که داشت به یکه به دوی من و آرمان لبخند می زد.

ـ "چرا اینقدر مشکوک می پرسی؟ نه راستش خیلی دلم می خواست فرناز و امین رو هم دعوت کنم اما دیدم بهتره بمونه واسه یه شب دیگه".

ـ "که من نباشم؟"

ـ "تو که بیست و چهارساعته اینجایی. مگه می شه کسی بیاد و تو نباشی؟"

ـ "گل سرسبدتون منم. خداییش بی من بهتون خوش میگذره؟"

صدای خنده ی تو از در بسته ی اتاق نگاه جفتشون رو به اون سمت کشوند. هیچ متوجه نشدم افسون کی برگشت تو اتاق.

ـ "هنوزم که باهام سرسنگینه".

معذب لبخند زدم.

ـ "کاریش نداشته باش یکم سر سخته، تا با این قضیه کنار بیاد طول می کشه".

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کرد و چپ چپ به دربسته زل زد.
ـ "خیلی دیگه داره سوسه می یاد. شیطونه می گه بی وقت برم سراغش همچین خفتش کنم ودوتا ماچ آبدار ازش بگیرم که نفهمه از کجا خورده".
با آیدا آروم خندیدیم ومن صداش زدم.
ـ "افسون خانوم کجا رفتی؟ نمی یای؟"
یه چند ثانیه ای طول کشید که در اتاق باز شد و بیرون اومدین. نگام به تو بود و کلی قربون صدقه ی قد و بالات رفتم. افسون موهاتو از وسط فرق باز کرده و بالا با دوتا گیره موی پاپیونی بسته بود. داشتی می خندیدی و چهارتا دندون فک بالا و پایینت بهم چشمک می زدن.
ـ "ما ما".
دستاتو به طرفم دراز کرده بودی و افسون بدون اینکه متوجه خیز برداشتن آیدا برای گرفتنت بشه تورو گذاشت تو بغلم و من معطلش نکردم. با یه بوس کوچیک که رو گونه ات کاشتم تورو به طرف آیدا گرفتم.
لبخند دوباره صورت دمغ شده و ناامیدشو باز کرد و تورو گرفت تو دستاش و من با لحن کودکانه ای گفتم:
ـ "خاله آیدا می بینی چقدر بزرگ شدم؟ دوتا دندون دیگه هم در آوردم".
با لفظ خاله چشماش برق زد و تند تند صورتتو بوسید و با صدای ضعیف و نازکش جواب داد.
ـ "خاله قربونت بره".
افسون اومد از کنار آرمان بگذره و پیشم بشینه که دستش کشیده شد و تا به خودش بیاد افتاد روپای آرمان.
" -بیا ببینم چی واسه من سنگین طی می کنه. آخه جغله فکر می کنی با این تحویل نگرفتن ها خان داداشت کوتاه می یاد؟ حیف نیست آدم از محبت همچین برادری محروم بمونه؟"
اینو به شوخی گفت اما افسون خیلی سرد جواب داد.
ـ "به ما از شما زیاد رسیده خان داداش".
و اونقدر طعنه اش سنگین بود که هرسه مون رو شوکه کرد. دستای آرمان شل شد و افسون با حرص خودشو کنار کشید. با کمی فاصله نشست و سرشو پایین انداخت.
لبخند دردآوری رو لبای آرمان جاخوش کرد و ناخواسته قلبمو فشرد.
ـ "آره ما بهتون خیلی آزار رسوندیم اما به این وقت عزیز قسم که ناخواسته بوده".

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای اذان از مسجد نزدیک خونه می اومد و افسون انگار قرار نبود کوتاه بیاد.
ـ "چه جالب، یعنی زدن اون حرفا به افسانه و بیرون کردنش ازشرکت اونم وقتی می دونستی چقدر به حقوقش نیاز داره ناخواسته بوده؟"
نگاه آزرده ی آرمان و اخمی که ابروهامو بهم گره زد اونو از گفتن این حرفا پشیمون کرد اما دیگه دیر شده بود.
ـ "بگم غلط کردم کوتاه می یای؟"
ـ "بسه دیگه دور هم جمع شدیم که خوش باشیم نه اینکه"...
حرفمو قطع کرد.
ـ "نه بذار حالا که حرف به اینجا کشیده آبجی کوچیکه هرچقدر دلش می خواد دق و دلیش رو سرم خالی کنه. من بهش حق می دم اما فقط می خوام یه بار خودشو بذاره جای من. از وقتی خودمو شناختم، شما و مادرتون خار چشم مامان و بابا بودین اما از روزی که فهمیدم این ماییم که زندگیتون رو بهم ریختیم اون خار نشسته رو قلبم و هیچ رقمه در نمی یاد ".
ـ "آرمان؟"!
اعتراض آیدا هم نتونست آرومش کنه.
ـ "یه عمر خودت رو باعث بدبختی خونواده ی اول پدرت ببینی و درست زمانی که حس کنی خوشبختی تو دو سه قدمیته با یکی از اونا روبرو شی چه حس و حالی بهت دست می ده؟ آره من خودخواه بودم که نمی خواستم موقعیتم خراب شه، نمی خواستم افسانه حرفی بزنه یا کاری کنه که همه ی رشته هام پنبه شه. پیش خودم گفتم لابد اومده که همه چیزو بهم بریزه. اما خدا همچین زد پس کله ام که هنوزم گیج این ضربه ی ناغافلم. من بد کردم و تقاصشم دادم اما بازم می گم که ناخواسته بوده، از رو نادونی و جوونی بوده. خودم می دونم چه خبط و خطایی کردم و حالام پشیمونم. با اینکه نمی شه چیزی رو جبران کرد اما خودم دربست نوکرشم. اینجوری که می شه تلافی کرد نمی شه؟"
اشک تو چشمام جوونه زد و افسون عصبی پوست ریش شده ی گوشه ی ناخنش رو با دندون کند.
ـ "من نمی دونم واسه چی وسط این زندگی لعنتی سر در آوردم اما هیچ وقت جمشید رو نمی بخشم، چون برام جهنمش کرده. همیشه نداری ها و جیب خالیش مال ما بود و سفر دوبی و کیش و آنتالیاش مال شما. فحش و بد و بیراه و نیش و کنایه اش مال ما بود، قربون صدقه های کیلویی و نازکشیدن های خرکیش واسه شما. دست بزن داشت، تا همین دوسال

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش ازش می ترسیدم اونوقت خبر پدرنمونه بودنش نقل زبون چارتا فامیل درپیت و دور بود که به خونش رفت و آمد داشتن. خرجی واسه خونه و سرمایه واسه افشین و جهیزیه واسه افسانه و پول توجیبی واسه من نداشت اما شمیلا خانومش سالی یه بار جراحی زیبایی داشت، آقا پسرش فصل به فصل ماشین عوض می کرد، ته تغاریش واسه اینکه بابت دولتی قبول نشدنش افسرده نشه پزشکی دانشگاه آزاد می خوند".

با صورت خیس از اشکش به آرمان چشم دوخت.

ـ "ماها پر از عقده ایم داداشی به دل نگیر. بعضی چیزا شده حناق و دست از سرمون بر نمی داره. یعنی اگه نگیم دق می کنیم".

تو تحت تاثیر جو سنگین و هق هق جمع، لب برچیدی و شروع به گریه کردی. آیدا باچشمای گریون تورو به من داد و رو به افسون گفت:

ـ "مامانم هر روز خدا مشت مشت قرص اعصاب می خوره، اخه اونم مث شما فکر می کنه پر از عقده بوده که زن دوم یه ماهی فروش که همه داراییش دو در مغازه وسط بازار رشت بود، شده و اینکه خیلی سختی کشیده و مشتشو سفت نگهداشته تا بتونه امروزِ روز مث ریگ پول خرج کنه. آره تو حق داری من زندگیم پر از ناز و نوازش بابا بوده، تا لب تر کردم همه چیز برام مهیا شده، واسه همینم وقتی همه ی آرزوم شد پزشکی و نتونستم رتبه بیارم بابا فرستادم دانشگاه آزاد...همیشه باهم خوبیم، هیچ نشده بابا حتی صداشو سرمامان بلند کنه، هرگز ندیدم باهاش قهر باشه یا کم محلی کنه .

مسافرتمون، خورد و خوراکمون و خوشگذرونیمون به راه بوده اما همه ی اینا ظاهر قضیه ست. ما توچشم دیگرون خوشبختیم افسون جان. همین مامان تا یه سردرد معمولی می گیره میگه آه نسرین گریبانشو گرفته و اون داره تاوان پس می ده. تاوان اینکه تو بیست سالگی به خاطر کمبود های عاطفی و مشکلاتی که داشته زن دوم بابا شده. اینا چندان مهم نیست، می دونی کجاش آدمو عذاب می ده؟ اینکه بری تو نخ تک تکمون و ببینی هیچ چیز قشنگی تو این زندگی وجود نداره. من از وقتی فهمیدم خوشبختی ما روی خرابه های زندگی شما ساخته شده، دنیام شده جهنم اما این جهنمی که من ازش حرف می زنم کجا و اونی که تو می گی کجا. تو توی آتیش اشتباه بابا داری می سوزی اما من با عذاب وجدان خودم دارم می سوزم.این دردش خیلی بیشتره، عذابش خیلی بدتره.

رمان بازار
romanbazar.ir

من از هویج بستنی متنفرم می دونی چرا؟ چون خیلی زود به زود هوس می کنم و بابا عادتشه با درست کردنش خوشحالم کنه و من قاشق قاشق با بغض بخورمش چون از زبون مازی شنیدم یه خواهر کوچولو دارم درست اونور شهر که خیلی هویج بستنی دوست داره.
من از لباس نو بدم می یاد می دونی چرا؟ چون تند تند می خرم، آخه مامان دوست داره همیشه شیک و به روز لباس بپوشیم اما دوتا خواهر دارم که شنیدم کوچیکه همیشه مجبور بوده لباسشو از بزرگه به ارث ببره.
من از دانشگاه رفتنم حالم بهم می خوره چون با همه ی بی استعدادیم دارم رشته ی دلخواه افشینی رو می خونم که شانس قبول شدن با بهترین رتبه تو عالی ترین دانشگاهها رو داشت اما حالا داره یه سفره خونه ی سنتی رو می چرخونه و همه ی امیدش به درآمدیه که این آخر هفته تا اون آخر هفته داره.
ببین چقدر خوشبختم. یه داداش دارم که آخر شانسه و با یه جواب منفی که تو خوابم پیش بینی نمی کرد حالا محروم شده هم از عشق، هم از کار؛ اونم با لیسانس مدیریت و سه سال سابقه ی درخشان. یه مامان دارم که تا دلت بخواد پول خرج این دکتر و اون دکتر واسه کشیدگی پوست و پروتز لب و عمل بینی و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه کرده و از چشم بابام حوری بهشتیه اماهمیشه ی خدا دنبال یه ایرادی تو خودش می گرده و هیچ وقت به اونی که هست راضی نیست. یه بابا دارم که آره به قول تو نمونه ست ومن خیلی دوستش دارم اما باورش ندارم آخه با شکستن دل شما سعی کرده دلمو بدست بیاره .
بایدم چشم دیدن ما و زندگی مون رو نداشته باشی، بایدم ازمون بدت بیاد و نتونی مارو ببخشی اما تورو خدا بیا این خوشبختی رو از ما پس بگیر دارم باهاش زجر کش می شم".
جلو پای افسون زانو زد و آستین مانتوشو بالا کشید و جفت دستای مشت شده شو به سمتش گرفت. نگام به دوتا خط باریک و جای بخیه رو مچ هاش خیره موند و نفسم تو سینه حبس شد .
طاقت نیاوردم و چشمامو بستم. نه من تحملشو نداشتم خوشبختی که آیدا ازش حرف می زد رو ببینم. آرمان اخم کرد و باناراحتی دستاشو گرفت و بلندش کرد.
ـ "ای بابا بسه دیگه. خیر سرمون خواستیم به بار دور هم جمع شیم ها. ببین چه آبغوره ای هم گرفتن".
آیدا رو نشوند رو کاناپه و خودش هم بینشون نشست و دست دور شونه های جفتشون انداخت و اونارو به طرف خودش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "بی خیال اون سه نفر مهم خودمونیم، مهم از امروز به بعده. دیگه نمیذاریم جای هیچ گله ای بمونه باشه؟... باشه افسون خانوم؟"
اشکای خواهر کوچولوم تند تند اومد پایین و به سختی سرتکان داد. آرمان خم شد و موهاشو بوسید.
ـ "آفرین دختر خوب".
سعی کردم اشکامو پس بزنم.
ـ "افشین چرا نیومد؟"
آرمان سر بلند کرد و با خنده گفت:
ـ "بذار عروس محبوبتون رو بفرسته خونه باباش می یاد".
هرسه مون خندیدیم و اون چشماشو ریز کرد.
ـ "خدا چطور دلش اومد سه تا خواهر شوهر مث شما رو یه جا به اون بیچاره قالب کنه، من موندم. اصلا واسه همینه که من جرات زن گرفتن ندارم. شما با این ادا و اطوار آدمو نقره داغ می کنین".
آیدا به سختی گفت:
ـ "همینه که هست".
با افسون تو بغل آرمان ریز خندیدن و اون برام شکلک در آورد .
خب همینجوری هم عالی بود. حدس می زدم حرفامون به این گله گذاری ها برسه اما خیال نمی کردم اینقدر زود و با چهارتا کلمه ی محبت آمیز بینمون صلح برقرار شه و شاید از همون اول هیچ جنگی وجود نداشت و این فقط ما بودیم که ذهنی، بین خودمون حصار می کشیدیم.
تا کمی پذیرایی کنم و از بچگی هامون حرف بزنیم و بخندیم، شب شد. نگام به ساعت دیواری بود که نه رو نشون می داد.
ـ "افشین دیر نکرد؟"
بااین سوالم آرمان نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت و گفت:
ـ "نمی دونم بذار یه زنگ بهش بزنم".
تا اومد شماره شو بگیره، زنگ درو زدن. ازجام بلند شدم و به سمت آیفون رفتم.
ـ "فکر کنم خودش باشه".

رمان بازار
romanbazar.ir

افشین که اومد،دوباره تا چند دقیقه جو سنگین بود اما اینبار من و آرمان نذاشتیم بیشتر از این طول بکشه و قتی سفره ی شام رو پهن می کردم، آیدا تو بغل افشین بود و افسون داشت با آرمان به شوخی کل کل می کرد. و تو دختر کوچولوی نازنین من تو رو روئکت چرت می زدی و هر از گاهی به این جمع صمیمی نگاهی می انداختی.

آخ نمی دونی چه لذتی داشت وقتی سفره رو با سلیقه ی خودم چیدم و صداشون کردم تا بیان شام بخوریم. این جمع شلوغ و صمیمی رو دوست داشتم، این خواهر وبرادری دلنشین رو می خواستم و ما چقدر ساده بودیم که به آسونی سالهای زیادی ازش محروم بودیم و شاید اگه این شکست بزرگ تو زندگی من نبود و آرمان اونطور بد نمی آورد و بقیه این نیاز با هم بودن رو حس نمی کردن، هیچ وقت مایی به این زیبایی وجود نداشت.

ـ "افسانه دستپختت محشره".

از ته دل به آرمان که دولپی داشت غذا می خورد گفتم:

ـ "نوش جونت...تورو خدا تعارف نکنین، بکش آیدا جان".

دیس برنج رو به طرفش گرفتم و نگام به تو افتاد که که خواب از سرت پریده بود و بین افسون و آیدا نشسته و عمیق به افشین خیره بودی. دلم از دیدن این صحنه بدجوری ریش شد ، سعی کردم نگامو ازت بگیرم. می دونستم دلیل این خیره شدن چیه. تو دنبال گمشده ی محبوبت بودی ، بابا فربدت رو می خواستی و من تو اون لحظه دلتنگ تر از تموم این یک ماه ندیدنش به جای خالی رو سفره که می تونست با حضورش پر شه زل زده بودم و زنانه هام فقط وجود این مرد رو کم داشت.

ـ "افسانه خودت نمی کشی؟"!

با سوال افشین سعی کردم بغضمو فرو بدم و لبخند بزنم.

ـ "چرا همین الآن".

دستپاچه نگاهی به سفره انداختم و تا خواستم یه کفگیر برنج برای خودم بریزم، صدای زنگ باعث خیره شدن نگاه همه به در شد. به نظر یکی از همسایه ها بود، چون صدای زنگ مال در ورودی نبود.

ـ "کس دیگه ای هم قرار بود بیاد؟"!

اینو آرمان پرسید و افشین که سربه زیر داشت جواب داد.

ـ "بلاخره رضایت داد. من نمی دونم یک ساعته اون بیرون داره چیکار می کنه".

از جام بلند شدم و افسون ازش سوال کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "با خودت کسی رو آوردی؟"!

افشین بازم نگام نکرد و چیزی نگفت. با تردید رفتم سمت در و از چشمی نگاهی به فضای تاریک راهرو انداختم. یکی پشتش به در بود. به طرف بچه ها برگشتم.

ـ "فکر کنم یه آقاییه نمی تونم ببینمش".

آرمان تو جاش نیم خیز شد.

ـ "بشین من درو وا می کنم".

افشین مچ دستشو گرفت.

ـ "نمی خواد، افسانه درو واکن غریبه نیست."

ومن با اطمینان به حرف افشین درو باز کردم و نگام به مردی خیره شد که همین چند دقیقه پیش جای خالیش بدجوری میون جمعمون به چشم می اومد.

ـ "سلام".

زبونم به سختی چرخید.

ـ "سلام".

نگاهش صاف چشمای گریزونمو نشونه رفت.

ـ "می تونم بیام تو؟"

یه بغض نا شناخته به تارهای صوتیم چنگ زد. مگه می تونستم بگم نه؟ سرتکان دادم و سعی کردم از اون حال و هوا بیرون بیام.

ـ "به موقع اومدی داشتیم شام می خوردیم".

صدام می لرزید و این تو سکوتی که نا خودآگاه بوجود اومده بود عجیب اکو می شد. افشین از جاش بلند شد و بقیه هم به تبعیتش به استقبال اومدن. آرمان به شوخی گفت:

ـ "بیا که گوش شیطون کر فکر کنم مادرزنت خیلی دوستت داره، هنوز شروع نکردیم".

آیدا آروم جواب داد.

ـ "که شروع نکردی آره؟ کم مونده بود سفره رو یه جا لقمه کنی".

افسون خندید و افشین رو به فربدگفت:

ـ "باید زیر لفظی می دادیم که تشریف می آوردی؟ یک ساعته اون بیرون چیکار می کنی؟"

افسون پرسید.

ـ "مگه آقا فربد با تو اومد؟"!

افشین دست دور شونه ام انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "پس چی خیال کردی فکر می کنی من دست خالی می یام خونه آبجیم. منتها این پسرعموی جنابعالی روش نمی شد".

آرمان خندید.

ـ "بیا تو که جات بدجوری خالی بود. ای کاش بعضیا یه چیز دیگه تو دلشون از خدا می خواستن".

و با چشمای ریز شده به من زل زد و بقیه رو هم به خنده انداخت. با این حرف سرمو پایین انداختم و سرخ شدم.

فربد اومد تو و من زیر چشمی نگام به قد و بالاش تو اون شلوار جین آبی تیره و کت اسپرت خاکستری افتاد که با اون بلوز سفید، خواستنیش می کرد و عطر خنک و خوشبوش همه ی فضای کوچیک نشیمن رو برداشته بود.

بی اختیار نفس عمیقی کشیدم و باهاش همراه شدم. جلوی سفره خم شد و تو رو که با وسایل رو سفره مشغول بودی، تو بغلش گرفت و بلند کرد. واسه چند لحظه تو چشماش زل زدی و وقتی اون تورو به سینه اش چسبوند و سرتو چندین و چندبار بوسید، شناختیش و هیجان زده نگاش کردی.

ـ "دختر من چطوره؟"

اینو آروم پرسیدی اما همه با شنیدنش متاثر نگاهمون رو دزدیدیم و تو صورتت رو نوازشگرانه و با حس آشنایی به سینه اش کشیدی. فربد بیشتر تورو به خودش فشرد و بوسه های پدرونه ی زیادی از گونه و دستای کوچولوت گرفت.

ـ "چرا اینقدر لاغر شده؟"

افسون به جام جواب داد.

ـ "داره دندون در می یاره".

ومن نگام رو صورتش مکث کرد و جرات نکردم بپرسم پس تو چرا اینقدر لاغر شدی؟

ـ "بشین داداش".

با تعارف افشین به طرفش برگشت و با احساسات سردرگمی که تو چشماش موج می زد، تورو داد بهش و گفت:

ـ "کجا می تونم دستمو بشورم؟"

افسون اینبار هم به دادم رسید.

ـ "من نشونت می دم".

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونستم تو این وضعیت که تسلطی رو این سیل غیر قابل مهار احساساتش نداره، نیاز داره یه چند لحظه ای رو با خودش خلوت کنه. افشین از بقیه خواست بشینن و اونم با دو دقیقه تاخیر به جمعمون پیوست.

لازم نبود تو چشماش زل بزنم تا بفهمم در چه حالیه. داغون بود درست مثل من که خیلی سعی می کردم اون بغض لعنتی رو نادیده بگیرم و نمی شد.

بشقاب و قاشق چنگال براش گذاشتم و در حالیکه نگاشو روم حس می کردم، سرجام نشستم. و اونقدر این نگاه سنگین شد که نتونستم جلوی خودمو بگیرم. افشین دیس برنج رو به طرفش گرفته بود و اون بی توجه به تعارفش با دلتنگیِ نفس گیری نگام می کرد.

نتونستم تحمل کنم، نشد بمونم و با اشکایی که کاسه چشمامو پر کرد بجنگم. یهو از جام بلند شدم.

ـ "ببخشید من الآن می یام".

همین یه جمله رو هم به سختی به زبون آوردم و در برابر چشمای بهت زده ی بقیه رفتم تو اتاقم. تا درو پشت سرم بستم دوتا قطره ی داغ اشک چکید رو پوست نازک صورتم و لبام لرزید.

رفتم طرف پنجره و تو تاریکی اتاق، پرده رو کشیدم و به چراغ های روشن خیابون و عبور آدم ها و ماشین ها خیره شدم. دستامو با اون حس دلتنگی که حالا به منم سرایت کرده بود، بغل کردم و دیدم نه این یه ماه ندیدن اونقدرام آسون نبوده. من این شکنجه رو با خیال دوباره دیدنش تحمل کردم و خودمو دلداری دادم که اون امروز یا فردا می یاد اما این امروزها و فرداها زیاد اومدن و رفتن و فربد نیومد.

ازش دلخور بودم. گیرم من کله شق و یه دنده، اون که می گفت این سه ماه زیاده چطور دووم آورده بود. اصلا کسی گفت نیاد یه سربهمون بزنه یا تلفنی حالی از من و دخترش بپرسه؟ من که نخواستم مارو به امون خدا رها کنه و سراغی ازمون نگیره.

اشکامو با حرص پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم. ضربه ی کوتاهی به در خورد و تا به خودم بجنبم کسی وارد اتاق شد. عطر آشناش باعث جوشیدن دوباره ی اون اشکا شد.

ـ "از دستم ناراحتی؟"

تصویر پشت پنجره تار شد و من نتونستم چیزی بگم. دوسه قدمی به طرفم اومد.

ـ "مگه خودت نگفتی بهم فرصت بدیم؟"

ـ "گفتم بری و اصلا سراغی از ما نگیری؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

توصداش نرمش محسوسی وجود داشت.
ـ "فکر می کنی واسه من آسون بود؟ نیومدم ببینمتون چون خواستم به خواسته ات احترام بذارم، چون خودمو می شناسم و می دونم این نزدیکی درعین دوری عذابم می ده. نمی خواستم به خاطر این عذاب مجبور شی از چیزی که می خوای بگذری. وگرنه چطور می تونستم از شما دور بمونم".
ـ "سخت بود...خیلی سخت بود".
یه قدم دیگه بهم نزدیک شد، حالا اگه می خواستم شونه هام یه تکیه گاه امن درست پشت سرش داشت. دستش جلو اومد تا روی کمرم قرار بگیره اما میون راه منصرف شد.
ـ "نمی خوای تمومش کنی؟"
بی هوا لب زدم.
ـ "دوستت دارم".
منو عقب کشید و شونه هام مماس اون تکیه گاه امن شد و کنار گوشم زمزمه کرد.
ـ "یعنی بیشتر از من؟ "
برگشتم و دستامو رو سینه اش گذاشتم. این نزدیکی منو نمی ترسوند، ما قلبامون بهم محرم بود. چشمای خیسمو تو اون صورت دوست داشتنی چرخوندم و با شرمی که از این موقعیت تو نگام نشست، سرمو پایین انداختم و به دکمه های پیراهنش دوختم.
ـ "دیگه چیزی نمونده".
ـ "اول آذر امتحان داری، چیکا تموم این دوهفته ی گذشته رو بابت دندونش تو تب سوخته، وکیل کمالی ازت خواسته تو جلسه ی بعدی دادگاه گه چهاردهم آبان ماه می شه ادعای عدم صلاحیت محسن رو مطرح کنی، شیر حموم چکه می کنه، چیکا یاد گرفته رو پاهاش بایسته و دوسه تا کلمه ی جدید مث لالا و نون و مازی بگه، تو هم یه مدته شبا تا دیر وقت بیدار می مونی و ساعت درس خوندنت رو بیشتر کردی".
ناباور سربلند کردم و دوباره به چشماش زل زدم.
ـ "تو اصلا از مادور بودی؟"!
منو به خودش نزدیک تر کرد و تونی نی چشمام دقیق شد.
ـ "دچار یکی شدن می دونی یعنی چی؟ یعنی یه دیوونه ای مث من همه ی زندگیش بشه تویی که فکر می کنی ندیدن یعنی دور بودن".

رمان بازار
romanbazar.ir

وقبل از اینکه بتونم جوابی بهش بدم، سرخم کرد و پیشونیم ازمهر داغ عشقی که روش گذاشت، سوخت. که ای کاش همه ی سوختن ها اینقدر شیرین و دوست داشتنی بود.

ـ "فربد؟"!

ـ "جانم؟"!

جواب دلنشینی که در برابر اعتراض بی تاثیرم داد، قلبمو لرزوند. نگامو دزدیدم و سعی کردم از بغلش بیرون بیام. این تن تبدار داشت رسوام می کرد.

با خجالت زمزمه کردم.

ـ "بچه ها اون بیرون منتظر مونن اونوقت ما"...

لبمو گاز گرفتم و اون در حالیکه که مانع جدا شدنم می شد، دستشو بلند کرد و به ساعت مچیش نگاهی انداخت.

ـ "خب از اون پنج دقیقه ای که افشین بهم مهلت داد از دلت این دلخوری رو در بیارم فقط یه دقیقه مونده".

مشت آرومی به سینه اش زدم.

ـ "ظاهراً وقت کمی هم نبوده، زود تونستی سرم شیره بمالی و از دلم در بیاری نه؟"

خیلی بامزه شونه بالا انداخت.

ـ "خب تقصیرمن چیه که اینقدر زود بخشیده می شم؟"

ـ "بس که خوب بلدی زبون بریزی".

ـ "بی انصاف نباش خانوم خانوما. خوبه همین الآن اعتراف کردم چقدر خاطرت رو می خوام".

سعی کردم دوباره ازش فاصله بگیرم.

ـ "باشه بابا گوشام دراز شد بیا بریم".

ـ "وایسا ببینم کجا".

یه جوری نگام کرد که احساس کردم تو وجودم یه کوره ی آتیش روشنه. اصلا انگار امشب جنس سوختن هام از یه نوع دیگه بود.

ـ "آخه یکم رحم داشته باش دختر، به خودت رسیدی و خوشگل کردی نمی خوای بذاری سیر ببینمت؟ تو بگو دیگه با چه بهونه ای می شه مازی رو خام کرد و فرستاد دنبال نخود سیاه تا بشه بیام اینجا".

می دونستم داره شوخی می کنه، مازی از خداش بود این قضیه زودتر حل شه.

" -این دور هم جمع شدن نقشه ی تو بود؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "ایده از آرمان، نقشه از من و اجرا با افشین، محصول مشترک بود".
ـ "پس چرا همون اولش با افشین نیومدی؟"
ـ "فرصت می خواستم کمی با خودم کنار بیام. نمی دونستم چطور باید باهات روبرو شم".
ـ "حالا کنار اومدی؟"
لبخند مهربونی رو لباش سبز شد.
ـ "تو غافلگیری رگبار بودی و من مردی که چتر به همراه نداشت".
با شیطنت به اون که مشتاقانه نگام می کرد، خیره شدم.
ـ "می بینم شاعر شدی".
ـ "ای کاش استعدادش رو داشتم اما"...
" -ده، نه ، هشت،"...
صدای بلند آرمان که به عمد داشت برعکس می شمرد، باعث شد جابخورم. فربد نگاهی به ساعتش انداخت و با خنده سرتکان داد.
ـ "بیا بریم تا این نانجیب رسوامون نکرده".
با خجالت سرمو پایین انداختم و همراهش از اتاق بیرون رفتم.
ـ "پس شما کجایین حسابی اشتهامون کور شد".
افسون چپ چپ نگاش کرد.
ـ "من بودم اون بشقاب وامونده رو سه بار پر و خالی کردم؟"
آرمان با خنده گوشش رو کشید و آیدا مداخله کرد. راستش جلو افشین خجالت می کشیدم اما اون با لبخند اومدنمون رو همراهی کرد و وقتی کنار هم نشستیم آروم زیر لب گفت:
ـ "مبارکه".
دختر ها دست زدن و تو خیلی بانمک باهاشون همراهی کردی.
ـ "چی مبارکه؟ من هنوز فکرامو نکردم".
اینو آرمان به شوخی گفت و افشین جواب داد.
ـ "انشالله به همین زودی واسه تو هم آستین بالا می زنیم. اتفاقا یلدا یه خواهر داره"...
یهو من و افسون و آیدا به طرفش برگشتیم که باعث خنده ی پسرها شد و افشین سرتکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ"میدونم میونه تون با یلدا چندان خوب نیست و اون شاید عروس خوبی نباشه اما من از زندگیم باهاش راضیم. فقط ای کاش بشه به خاطر منم شده با این اخلاق های خاصش کنار بیاین".

آرمان واسه مون قیافه گرفت.

ـ "بی خود می کنن کنار نیان داداش. فقط نگفتی، اسم خواهرش چی بود؟"

دوباره جمع به خنده افتادن و افشین که قصدش از همون اولم شوخی بود، جوابی بهش نداد و تا یک ساعت و نیم بعد که همراه فربد قصد رفتن کرد آرمان مدام پاپیچش می شد و افسون و آیدا اذیتش می کردن.

دم در ورودی افشین خداحافظی کرد و سوار ماشین شد و بچه ها هم برگشتن بالا و من و فربد تنها شدیم.

ـ "مازی امشب زن عمونسرین و مامان رو خواسته تا باهاشون حرف بزنه و اتمام حجت کنه که هر طور می تونن مارو راضی کنن اما من نمی خوام این یه ماه برات مشغله ی فکری جدیدی درست کنم پس اگه حرفی زدن و اصراری کردن فرصت بخواه، حداقل تا وقتی که امتحانت رو بدی. در مورد دادگاه هم می رم با یه وکیل حرف می زنم. نمی شه همینجوری به توصیه های وکیل حاج آقا عمل کرد. از اون مردک محسن هرچیزی بر می یاد. این روزا حسابی حواسم بهش هست، نمیذارم سایه اش از این ورا بگذره. درمورد دوست عمو هم یه چیزایی شنیدم. فکر میکنم بهتره یکی کم کم حالیش کنه قضیه از چه قراره ".

نگران میون حرفاش دویدم.

ـ "نمی خوام زیاد خودتو درگیرش کنی، اون موضوع تموم شد".

نامطمئن نگاهشو ازم گرفت و به خیابون دوخت.

ـ "امیدوارم اما بهتره با عمو بابتش حرف بزنم".

ـ "در مورد خودمونم می خوای چیزی بگی؟"!

ـ "اون خبر داره منتها از وقتی مازی جلوی دخالت هاشو گرفته، چیزی نمی گه. فکر نکنم مخالفتی هم داشته باشه".

سرمو پایین انداختم و به کفشام زل زدم و بی مقدمه گفتم:

ـ "بازم بیام، نمی خوام دلم برات تنگ شه ".

ـ "با این حرفا سختش نکن. بذار این روزا زود بگذرن".

با ناراحتی سرتکان دادم و اون دور از چشم افشین دستمو گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "مواظب خودت و چیکا باش. حالام برو تو هوا سرده".
توعسل تیره ی چشماش خیره شدم و قبل از اینکه بغض لحظه ی خداحافظی بشکنه، عقب کشیدم و درو بستم.
وارد واحد خودمون که شدم، بچه ها در حال جمع و جورکردن وسایل پذیرایی بودن. آرمان تورو بغل کرده بود و داشت می خوابوند. همین چند دقیقه پیش فربد واسه اینکه متوجه رفتنش نشی مجبور شد بی خداحافظی و بوسیدنت بره. این روزا عجیب به اومدن و رفتن آدما حساس شده بودی و می دونستم رفتن کسی که اینهمه برات مهمه و دوستش داری آسون نیست. ته دلم آرزو کردم اینبار که می یاد دیگه هیچ وقت نره. تو آمین گوی دعام باش عروسک جون باشه؟
از کنارتون گذشتم و به آشپزخونه رفتم.
ـ "دارین چیکار می کنین؟"
آیدا جلوی ظرفشویی ایستاده و ظرف می شست و افسون داشت ظرفای خشک شده رو جابه جا میکرد. هردوشون به طرفم برگشتن و آیدا جواب داد.
ـ "یکم جمع و جور میکردیم، همین".
ـ "نمی خواد بذارین خودم درستش میکنم. حالا یه شب دور هم جمع شدیم هاا".
افسون مثل خودم اخم کرد و دست به کمر زد.
ـ "شما خواهشاً برو سر درست. امروز اصلا لای کتاباتو وا نکردی".
یاد سخت گیری های خودم واسه کنکورش افتادم و لبخند محوی زدم.
ـ "باشه فقط خودتون رو خسته نکنین".
راستش تو این اوضاع اصلا حال درس خوندن نداشتم. کلی حس متضاد رو فقط توچند ساعت تجربه کرده بودم و حالا فکر کردن بهشون نمیذاشت رو درسام تمرکز کنم. با این حال کتاب حقوق تجارت رو گذاشتم جلوم و چند صفحه ای رو که دیشب خونده بودم یه نگاهی انداختم.
اما مدام حرفای فربد و اون اتفاق غیرمنتظره میومد جلو چشمام و منو می برد تو رویا. درست حال دخترای بی تجربه رو داشتم که با هربار فکر کردن به اون پنج دقیقه ته دلم ضعف می رفت و در کنار این حس، حرفای آیدا و اعترافاتش ناراحتم می کرد و کلی سوال تو سرم چرخ می خورد.
بچه ها که اومدن تو اتاق، سرمو بلند کردم و با دیدنشون لبخند شرمنده ای زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "ببخشین افتادین تو زحمت".
آیدا کنارم نشست و افسون یه دست رختخواب برداشت تا واسه آرمان تو اون یکی اتاق پهن کنه.
ـ "درسات سخته؟"
ـ "خب الآن چهارسالی می شه که از فارغ التحصیلیم میگذره. این آزمونم که اصلا حسابش با ارشد و امتحانای دیگه جداست. قبولیش آسون نیست".
ـ "قبول بشی می تونیم دیگه خانوم وکیل صدات کنیم نه؟"
با این سوال لبخند زد و من جواب دادم.
ـ "عضو کانون وکلا می شم اما باید یه دوره ی هیجده ماهه ی کارورزی رو بگذرونم".
ـ "تو وکیل خوبی می شی من میدونم".
دست دراز کردم و حلقه مویی که جلو دیدشو گرفته بود، کنار زدم.
ـ "تو قلب پاکی داری، برام دعا کن".
سرشو گذاشت رو پام و کنارم رو زمین دراز کشید.
ـ "من اینطوری فکر نمی کنم. خدا دوستم نداره چون من...
با ناراحتی باقی حرفشو خورد و من دستشو که رو زانوم بود گرفتم و روی بریدگی رو لمس کردم. با فکر اینکه مرگ می تونست اینقدر بهش نزدیک باشه، ته دلم خالی شد.
ـ "دوستت داشته که نذاشته اینجوری بری".
" -من خیلی بدم".
اینو با بغض گفت و پاهاشو تو شکمش جمع کرد. دست نوازشی رو موهاش کشیدم و به این فکر کردم که چرا باید اینهمه شباهت بین ما باشه، یعنی خدا هم فکر این روزا رو می کرد؟ اینکه این شباهت با هم بودنمون رو ساده کنه؟
سکوتم باعث شد فکر کنه حرفاشو قبول دارم که به گریه افتاد.
ـ "می دونی دست خودم نیست. من بابا رو خیلی دوست دارم و بخاطر همینم خیلی عذاب می کشم اینکه اون با همه ی علاقه ای که بهش دارم پدر خوبی نیست منو دیوونه می کنه افسانه، چرا باید این بلا سر من بیاد؟ باور کن آرزوم بود جای تو باشم".
سریع واکنش نشون دادم.
ـ "نه هیچ وقت این آرزو رو نکن. خدا نکنه تو جای من باشی وچیزی رو که من تجربه کردم حتی واسه دیگرون ببینی. حرفاتو می فهمم و باچیزی که عذابت می ده آشنام. منم معین رو

رمان بازار
romanbazar.ir

همینطور دوست داشتم و با اینکه می دونستم اون آدم درستی نیست و بهم خیانت می کنه و اشتباهاتش زیاده باز دوستش داشتم و این خیلی زجرم می داد. منتها می دونی فرق من و تو چیه؟ من مجبور بودم دوستش داشته باشم و تو نه. اما ازت می خوام که دوستش داشته باشی حتی به جای من و افشین و افسون، باشه؟"

اشکاشو با آستین پاک کرد و سر تکان داد. صدای صحبت افسون و آرمان از تو نشیمن می اومد.

ـ "واسه آرمان خیلی نگرانم. نگاه به خنده ها و شوخی هاش نکن اون خیلی داغونه".

ـ "چطور شد اخراجش کردن؟"

ـ "با دختره دوست بود، خیلی همدیگه رومی خواستن اما یهو همه چیز بهم ریخت. اصلا نفهمیدم چرا جواب منفی داد، بعدشم که خیلی زود با یکی دیگه نامزد شد و سرهمین قضیه آرمان دیوونه بازی در آورد و یه دعوای شدیدتو شرکت به راه انداخت که سلطانی رئیسش معطل نکرد و عذرشو خواست. انگار دنبال بهونه بود".

سعی کردم دلداریش بدم.

ـ "عیبی نداره شاید قسمت نبوده. انشالله به همین زودی یه کارخوب پیدا می کنه و خودمونم براش آستین بالا می زنیم و یه عروس خوب و خواهر شوهر پسند دست و پا می کنیم.

بااین حرف لبخند های دوست داشتنیش جای اون لب برچیدن ها و بغض و گریه رو گرفت و من دلگرم از دیدن این لبخند ها از ته دل دعا کردم مشکل آرمان هم خیلی زود حل شه.

جلوی در دادگاه از ماشین پیاده شدم و قبل از اینکه درو ببندم فربد خم شدو گفت:

ـ "باید تا می تونی زمان بخری. اینکه همون اول بخوای دستت رو براش رو کنی به نفعت نیست اون این فرصت رو پیدا میکنه که همه چیزو به نفع خودش پیش ببره".

ـ" آخه چطوری عدم صلاحیتش رو بدون هیچ مدرکی ادعا کنم؟ قاضی ازم ادله ی محکم می خواد".

ـ "قضیه ی اون تهدید ها و عدم صلاحیت اخلاقیش رو پیش بکش. اون آدم تو زردیه این ثابت کردنش کار سختی نیست. وکیلی که باهاش صحبت کردم، می گفت مطرح کردن همچین دلیلی و ارائه ی شاهد حداقل یه جلسه دیگه رو داره. یادت نره بحث سر عدم صلاحیت حاج آقا بوده و بررسی همین موضوع که مطمئناً رای رو به اونا می ده یه عقب

رمان بازار
romanbazar.ir

نشینی موقته. فقط موقع مطرح کردن این موضوع و بعدش، با محسن بحث نکن. اون نباید دستت رو بخونه".

ـ "من می ترسم اگه درست پیش نره"...

نگاهشو کلافه ازم گرفت و به جلو دوخت.

ـ"ای کاش می شد باهات بیام منتها اون نامرد منتظر همین فرصته".

آرمان که قبل از ما رسیده و با چند قدم فاصله منتظر تموم شدن مکالمه مون بود، جلو اومد.

ـ "پس چرا نمی یای؟ داره دیر می شه ها".

فربد به طرفم برگشت.

ـ "همین جا منتظرت می مونم. نترس از پسش بر می یای، من مطمئنم".

این اطمینان و باورش قلبمو روشن می کرد. با لبخند محوی سرتکان دادم و به طرف آرمان برگشتم.

ـ "دارم می یام".

قبل از دور شدنم زمزمه کرد.

ـ "به خاطر چیکامون همه ی تلاشتو بکن خانوم وکیل".

اون لبخند محو، پر رنگ شد. جنس حمایت ها و دلداری ها شم خاص خودش بود و من چقدر دلم شاد شد از اینکه دیدم تو رو بین خودمون جمع بست. باید اعتراف کنم بهت حسودیم می شه عروسک جون، بابافربدت نظیر نداره.

به سختی نگامو ازش گرفتم و دوشادوش آرمان وارد محوطه ی دادگاه شدیم. همون لحظه ی ورود نگام به سیامک لاهیجی و محسن افتاد که کنار هم ایستاده و حرف می زدن. همین که سیامک تونسته بود با یه ترفندی پای محسن رو به این جلسه از دادگاه بکشه خودش بزرگترین کمک بود. می دونستم نباید ازش انتظار مداخله ی بیشتر رو داشته باشم. اون فقط به عنوان وکیل حاجی کمالی اینجا بود.

محسن پوزخندی زد و با تمسخر نگاهی به سرتا پام انداخت. فکر نمی کرد آدم این باشم که بخوام از حاجی شکایت کنم. به اون نگاه اهمیتی ندادم و همراه آرمان از کنارشون گذشتم.

جلسه رأس ساعت ده و نیم برگزار شد و دادخواستم یه بار دیگه بررسی و اینبار با وجود فوت حاج آقا با جدیت بیشتری دنبال شد. ادعام همون اول به خاطر تدبیر حاج کمالی و دادن وکالت نامه به محسن که در زمان بیماریش اداره ی اموال تو با اون باشه، رد شد. بعد از فوت حاج آقا هم خواه نا خواه قیومیت به محسن که عموت بود، می رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما خب همه ی مشکل من همین حق قیومیت به ارث رسیده بود. زمانی که ادعای عدم صلاحیت رو مطرح کردم، قاضی دلایلم روجویا شد که من قضیه ی تهدید ها و پیشنهادش رو مطرح کردم و وقتی برای این ادعام شاهد خواست و من جز مازی کس دیگه ای رو معرفی نکردم، متاسفانه شاهدم رو برای اثبات حرفام معتبر و ادعام رو کافی برای رد صلاحیت ندونست .

سیامک هر از گاهی به طرفم بر می گشت و منتظر بود من اون پرونده رو، پیش بکشم اما همونطور که فربد گفت اینجوری همه چیز رو می شد و دیگه هیچی تو چنته نداشتیم. اون پرونده برگ برنده بود و قبل از اون لااقل باید یه جوری این صلاحیت زیر سوال می رفت. من اونقدر ها دست خالی نبودم و می تونستم به قول فربد روی مسائل اخلاقی و پرونده هایی که احتمالا داشت تاکید کنم. اما آیا این می تونست حق قیومیتش رو تهدید کنه؟!

ـ "این آقا مشکلات و مسائل اخلاقی کم نداره، من حق دارم نخوام قیم دخترم باشه".

محسن ابرویی بالا انداخت و با همون پوزخند اعصاب خورد کن به قاضی چشم دوخت و اون که فکر می کرد دارم مغلطه می میکنم، بی حوصله جواب داد.

ـ "خانوم لطفا هر ادعایی دارین با مدرک و سند ارائه بدین".

نگامو از محسن گرفتم و به دستام دوختم. کدوم مدرک معتبر تر از گذشته که مثل آینه ی دق درست جلو چشمام بود.

)ـ "داری کجا می ری باز؟"

در حالی که با موبایلش ور می رفت جواب داد.

ـ "این آخر هفته رو هم دست از سرم بر نمی داری؟ کجارو دارم برم؟ با رفقا قراره ویلای محسن جمع شیم. یه دورهمی مردونه ست همین".

کلافه تکیه دادم به در و نگاش کردم.

ـ "همین؟! من که می دونم اونجا خبراییه چرا خودتو به اون راه می زنی؟ آخرش این محسن به خاک سیاه می نشوندت".

جلوی آینه ایستاد و به خودش لبخند مطمئنی زد.

ـ "آدمِ این حرفا نیست. ما فقط می خوایم کمی تفریح کنیم(".

ـ "خانوم ما منتظریم".

با صدای قاضی چرت فکریم پاره شد و بی اختیار لب زدم.

ـ "تست اعتیاد".

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "بله؟"!
محسن با ناباوری برگشت و تو چشمام زل زد.
ـ "از این آقا باید تست اعتیاد گرفته شه".
اخماش کم کم تو هم رفت و قاضی که هیچ از مطرح شدن این مسائل راضی نبود سرتکان داد. ومن با آسودگی خاطر نفس عمیقی کشیدم.
ـ "ببینید آقای قاضی من برای این عدم صلاحیت دلایل محکم تر از این دارم اما به نظرم مهم ترین دلیل، اثبات عدم صلاحیت اخلاقی ایشونه. چون مسئله به این سادگی هام نیست. چیکا کمالی دخترم، وارث سهام با ارزشیه که حفظ و نگهداری اون آدم صالح می خواد. وقتی اون تا رسیدن به سن قانونی کوچکترین مسائل مادی و حقوقیش تحت نظر این آقا باید باشه، من حق دارم نگران باشم".
ـ "اینطوری فقط وقت دادگاه گرفته می شه. اگه دلایل مهم تری دارین که تو همین جلسه قابل بررسیه بهتره مطرحش کنین".
رو خواسته ام پافشاری کردم.
ـ "یعنی داشتن یا نداشتن اعتیاد اهمیتی نداره؟ در ضمن من برای ارائه ی مدارک و مستنداتم نیاز به زمان دارم".
و اینطور شد که این جلسه هم همینطور پا در هوا موند و همه چیز موکول شد به جلسه ی بعدی که درست سه هفته ی بعد و پنجم آذر ماه بود .
قاضی که ختم جلسه رو اعلام کرد با آرمان بلند شدیم که بیایم اما تو راهرو صدای محسن درست پشت سرم، ته دلمو خالی کرد.
ـ " فکر کردی می تونی با این حرفا عدم صلاحیتمو اثبات کنی؟ فکر می کنی با یه تست اعتیاد همه چی حله؟ من خودمو هیچ وقت قاطی کثافت کاری های معین نمی کردم اونم وقتی که آرزوم بود ببینمش داره تو اون کثافت ها غلت می زنه".
به طرفش برگشتم، تحت تاثیر حرفاش عصبی نفس نفس می زدم.
ـ "به زودی خودتم قاطی همون کثافتا می شی. من معین نیستم که بتونی بهم نارو بزنی".
با تاسف سرتکان داد و نیشخندی زد.
ـ "بازی رو خیلی بد شروع کردی اما یادت نره این منم که خوب تمومش می کنم".
آرمان خواست باهاش دست به یقه شه که جلوشو گرفتم و با خودم عقب کشیدمش. زیر لب با خشم زمزمه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

" -چرا پرونده شو رو نکردی؟"
حین اینکه از دادگاه بیرون می رفتیم، جواب دادم.
ـ "من نیاز به فرصت دارم. هیچ می دونی اگه نتونم عدم صلاحیتش رو اثبات کنم اون دست میذاره رو حق حضانت من؟ تو این اوضاع و با اون حرفایی که پشت سرمه و روشن نبودن تکلیفم می تونه با کمی پول خرج کردن چیکا رو ازم بگیره".
ـ "غلط می کنه مگه شهر هرته".
ـ "نمی تونم دلمو با این حرفا خوش کنم. باید اونقدری فکرشو مشغول این قضیه کنم که پی اون موضوع رو نگیره. به هرحال دیر یا زود من قیم چیکا می شم تا اونموقع هم خدا بزرگه و انشالله همه چیز درست می شه".
و حین گفتن این حرفا نگامو به فربد دوختم که از ماشین پیاده شده و نگاش به مسیر ما بود.
این دوهفته ی آخری که به امتحانم مونده، دیگه روز و شبم یکی شده بود. طفلی مازی و افسون هم گرفتار من و دردسر هام شده بودن. و طبق آخرین خبرهایی که داشتم زن عمو منتظر دادن امتحانم و پیش کشیدن قضیه ی خواستگاری بود.
راستش با اینکه نداشتن فربد و دور بودن ازش سخت بود اما پای زن عمو که وسط می اومد مردد می شدم. اگه قلباً راضی نبود چی؟ اگه در نهایت مجبور شده بود پا پیش بذاره چی؟
تو این دوماهی که از خونه بابا بزرگ بیرون زده و با دل شکسته به این خونه پناه آورده بودم بارها خواسته بود منو ببینه و نشده بود. هربار فربد با لجبازی مانعش می شد و فرناز کارشو بی فایده می دونست.این خواهر و برادر زن عموی بیچاره رو با رفتارشون به ستوه آورده بودن و من بابت این موضوع واقعاً شرمنده بودم.
اما روزی که تو نشیمن کوچیک خونه درست روبروی هم نشستیم و اون با حس دلتنگی بهم زل زد، نتونستم جلوی سر ریز احساساتمو بگیرم. همش چند ساعتی نمی شد که امتحانم رو داده و به خونه برگشته بودم و مازی بهم خبر داده بود زن عمو قراره بیاد اینجا و اون دست تو و افسون رو گرفته و از خونه بیرون رفته بود.
یه تونیک آبی تیره و شلوار جین پوشیده بودم.موهامو هم دم اسبی بالای سرم جمع کرده بودم. تو نگام بی خوابی روزهای گذشته بود و تو قلبم استرس حرفایی که منتظر شنیدنش بودم.
به بخاری که از فنجون های چایی جلومون بلند می شد خیره بودم اما نمی تونستم واسه چند لحظه رو یه نقطه تمرکز کنم. قلبم تند تند می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "میخواستم بیام برگردونمت".
با این حرف سربلند کردم و منتظر بهش خیره شدم.
ـ "همون روزی که ساکت رو بستی و رفتی خونه ی بابات اما"...
بی اراده آه کشید.
ـ "مازی نذاشت، می گفت از خودم مطمئن نیستم و دارم احساسی تصمیم می گیرم. اما به جون فربد که می دونی جونم به جونش بسته است، از همیشه مطمئن تر بودم چون دوستت داشتم".
ـ "اما اون شب شما"...
میون کلامم اومد.
ـ "اون شب اگه حرفی نزدم بخاطر دلِ شکسته ام بود. من اینو هیچ وقت نگفتم افسانه اما غمگین ترین آدم تو عروسیت من بودم. هیچ می دونی یه زمانی چقدر آرزو داشتم تو عروسم بشی؟"
با ناباوری نگاش کردم و اون نگاهشو دزدید.
ـ "اون موقع حرفی نزدم چون فربد قصد ازدواج نداشت، تو هم معین رو دوست داشتی و این فقط یه خواسته ی مادرانه بود. بعدش که دیدم چه بلایی سرت اومده بارها خودمو لعن و نفرین کردم که چرا چیزی نگفتم. اون شب وقتی دیدم بعد این همه اتفاق که براتون افتاده، قسمت بوده که شما با هم باشین دلم گرفت از خودم، از سرنوشتتون و قسمتی که اینجوری باید براتون رقم بخوره. این شد که نتونستم تاب بیارم و رفتم تو اتاقم".
نگامو به سختی گرفتم و سعی کردم صدام نلرزه.
ـ "من درکتون میکنم زن عمو. هر مادری بهترین ها رو واسه پسرش می خواد برای همین اصلا ازتون دلخور نیستم. فربد باید با یکی توموقعیت خودش ازدواج کنه".
و خدامی دونه که جون کندم تا این حرفارو به زبون بیارم. از جاش بلند شد و اومد کنارم نشست.
ـ "هیچ می دونی داری چی میگی؟ فکر می کنی به خاطر شرایطتت ناراحتم؟! به خاطر چیکا که نفسم به نفسش بنده یا به خاطر بیوه بودن تو ؟! یعنی اینقدر بی رحم و بی انصافم؟"!
به چشمای پر اشکش خیره شدم و بغضم شکست.
ـ "نمی خواستم کسی مجبورتون کنه".
ـ "بگم از ته دل می خوام تو عروسم باشی باور میکنی؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "پس گریه های اون شب چی؟ شما حتی الآنم دارین گریه می کنین".
سعی کرد با پشت دست سیل اشکاشو پس بزنه و لبخند رو مهمون لباش کنه.
ـ "گریه های اون شبم واسه دل خودم بود و گریه های الآنم به خاطر فربده. کدوم مادریه که خوشبختی پسرشو نخواد؟ من تو این مدت فقط خون گریه کردم افسانه، مگه می شد بی تابیش رو ببینم و دم نزنم؟ اون تورو میخواد، دخترشو می خواد. من می تونم این درد رو ببینم وکاری نکنم؟ به خدا خیلی همت کردم این دوماه رو دندون رو جیگر گذاشتم ولی تورو به روح جاوید قسمت می دم دیگه تمومش کن ".

بی اراده لب گزیدم و نگامو به نقطه ی دیگه ای دوختم.
دستموکمی فشرد.
ـ "تو هم دوستش داری مگه نه؟"
اشک تو چشمام جمع شد امانتونستم جوابی بدم. دست زیر چونه ام برد و صورتمو به طرف خودش برگردوند.
ـ "دوستش داری آره؟"
یه قطره اشک پایین چکید و اون خیز برداشت و پیشونیمو بوسید.
ـ "انشالله خوشبخت بشین".
به آغوش مهربونش پناه بردم.
ـ "زن عمو ببخش دست خودم نبود. نفهمیدم چطوری دلم رفت".
محکم بغلم کرد و با طنز تو کلامش سعی کرد این حال و هوارو عوض کنه.
ـ "قربون دلت عزیزم تقصیر تو که نیست. این پسره ی آب زیر کاه خوب بلده چیکارکنه. حالا چی می گی راضی هستی آخر این هفته بیایم خواستگاری؟ نه نیار که من و مامانت قول و قرارمون رو گذاشتیم".
انگار باید اون روزهای تلخ میگذشت تا شیرینی همچین لحظه ای تو ذهنم موندگار شه. شاید لازم بود افشین اون حرفارو بزنه، زن عمو با گریه بره تو اتاقش ، مازی جلوی رفتنم رو نگیره و حتی فربد قبول کنه که این فرصت رو بهم بدیم. چون منی که تو این لحظه احساس خوشبختی می کرد افسانه ی یک سال پیش که هیچ، افسانه ی دوماه پیش هم نبود. حالا دیگه مطمئن بودم می تونم رو پاهای خودم بایستم و برای سرنوشتم تصمیم بگیرم و این تصمیم بهتر از این نمی شد که بخوام فربد، پسرعموم، هم بازی کودکی هام، بهترین دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

روزهای سخت و عذاب آورم، بابای چیکام ، تکیه گاه لحظه های تنهاییم و نفسم رو شریک زندگیم بدونم.

همه از شنیدن خبر موافقتم خوشحال بودن و فربد با بی صبری رسیدن آخر هفته رو لحظه شماری می کرد. اما یکروز قبلش باید تو جلسه ی سوم دادگاه شرکت میکردم و این چیزی بود که نمیذاشت خیالم راحت باشه.

بااین حال به قدری این روزها خودمو قوی و محکم می دیدم که تصمیم داشتم این بار رو تنها برم. منتها فربد با این شرط راضی شد که خودش دنبالم بیاد.

خبری از سیامک لاهیجی اینبار تودادگاه نبود. ظاهرا از اینجا به بعد دیگه چیزی به اون مربوط نمی شد و چون قرار بود قضیه ی اون پرونده رو شه نمی خواست تو این موقعیت حضور داشته باشه و به فاش کردن این اطلاعات متهم شه.

محسن بااطمینان برگه ی آزمایشی رو که تایید می کرد در سلامت کامل به سر می بره و هیچ گونه اعتیادی نداره، تسلیم دادگاه کرد و من عصبی پوزخندی تحویلش دادم.

موقعی که داشت بر می گشت تا سرجاش بشینه رو به من گفت:

ـ "دیدی که با این ادعاهای تو خالی هم راه به جایی نمی بری. فکر کردی من مثل اون معین احمقم که به زندگیم چوب حراج بزنم؟"

نفسمو با حرص فوت کردم.

ـ "در اینکه اون یه احمق بود شکی نیست اما این تو بودی که به زندگیش چوب حراج زدی، آدم عقده ای بدبخت".

به طرفم خیز برداشت و قاضی تذکرداد.

ـ "لطفا سرجاتون بشینین و نظم جلسه رو رعایت کنین".

ـ "خب خانوم خوشحال مثل اینکه این ادعاتون هم بی نتیجه موند شما حرف دیگه ای ندارین؟"

با تمسخر محسن رو از نظر گذروندم و با مدارکی که از تو کیفم در آوردم به طرف قاضی رفتم.

ـ "فکر میکنم تو جلسه ی پیش بهتر بود به جای آزمایش اعتیاد از آقای کمالی می خواستیم یه عدم سوء پیشینه ی قضایی ارائه بدن".

به وضوح حس کردم محسن ماتش برد و ناباور بهم خیره موند. سعی کردم اون لبخند پیروزمندانه رو، روی لبام حفظ کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "اما خب جای نگرانی نیست من زحمتشون رو کم کردم، اینم خدمت شما".
قاضی نگاهی به پرونده انداخت و اخماش کم کم توی هم رفت. نفس های تند و نگاه پرخشم محسن دیگه منو نمی ترسوند، من نه تنها بد شروع نکرده بودم که داشتم به بهترین وجه تمومشم می کردم.
اون پرونده به حدی تاثیرگذار بود که می دونستم خیلی راحت می تونه رأی رو به نفع من برگردونه. بااین حال ختم جلسه رو اعلام کردن و قرار شد نتیجه در اسرع وقت کتباً اعلام شه.
ازجلسه که بیرون اومدم، پاتند کردم تا با محسن دهن به دهن نشم. اما اون که قصد کوتاه اومدن نداشت، دنبالم دوید و کلاه بارونیمو تو هوا گرفت وکشید. درست مث یه شاهین شکاری که رو سرطعمه اش فرود می یاد.
ـ "کجا افسانه خانوم؟ وایسا ما هنوز کارمون با هم تموم نشده".
تو خیابون بودیم و مردمِ درحال عبور با تعجب به ما زل زده بودن.
ـ "ولم کن من باهات کاری ندارم".
ـ "میدونم این آتیشا از گور کی بلند می شه اما کور خوندی اگه فکر می کنی بذارم قاضی به نفعت رأی بده".
دستشو پس زدم و خودموکنارکشیدم.
ـ "خواب دیدی خیر باشه آقا محسن. دیگه حتی حاج باباتم نیست که رو گندهات ماله بکشه".
منو بیشتر عقب کشید.
ـ "داری با دم شیر بازی می کنی. اما اینکارو با خودت نکن افسان تو حیفی".
صدام بی اختیار بالا رفت.
ـ "به من نگو افسان لعنتی. از تو و معین و هرچی که منو یاد اون گذشته ی جهنمی میندازه حالم بهم میخوره".
خون جلو چشماشو گرفت و مچ دستمو کشید.
ـ "پس بهتره یه چیزایی رو دوباره یادت بندازم تا با هم تو این جهنم بسوزیم. موافقی یه سر به خونه ات بزنیم؟"
تقلا کردم ولم کنه اما بی فایده بود.
ـ "دستتو بکش روانی، چی از جونم می خوای؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

اما اون انگارکر شده بود و نمی خواست بشنوه. منو به طرف ماشینش برد و هرچی التماس کردم کسی به دادم نرسید. با نا امیدی نگامو تو جمعیت چرخوندم، پس فربد کجا بود؟ در ماشین رو باز کرد و به زور وادارم کرد، سوار شم. من اما با اینکه از ترس داشتم سکته می کردم با آخرین توانی که برام مونده بود، از خواستش سرباز زدم.

ـ "دِ سوار شو لعنتی".

پامو به زمین چسبوندم و نفس نفس زنان گفتم:

ـ "باهات هیچ جا نمی یام".

ـ "تو با کار امروزت قبر خودتو کندی، قیومیت که هیچی چیکا رو هم ازت می گیرم".

با این حرفش انگار قلبمو چنگ زد و راه نفسمو بست .

می دونی عروسک جون، تودنیای پرنده ها مادر بودن و عاطفه ی مادری اونقدر پر رنگه که یه پرنده ی ماده وقتی حس می کنه تخم ها یا جوجه هاش در خطره خودشو به آب و آتیش می زنه که نذاره بهشون آسیبی برسه.حتی اگه اون خطر خیلی بزرگ تر و قوی تر از توان مادرانه ای باشه که در خودش احساس می کنه. من اینو بارها و بارها دیدم. وقتی دشمن نزدیک می شه، پرنده ی ماده رو دوتا پاش می ایسته و بالهاشو باز می کنه و نمیذاره خطری حریمشو تهدید کنه.

حال منم تو اون لحظه درست حال پرنده ی ماده ای بود که جوجه اش در خطره و انگار محسن ناخواسته با این حرفش اون توان مادرانه رو درمن شعله ور کرده بود که وقتی بر اثر مقاومت، سرم محکم به سقف ماشین خورد و گیج و درمونده از این ضربه آخرین سد دفاعیم هم تحلیل رفت، باز پاپس نکشیدم و با نیروی غیرقابل باور به طرفش برگشتم و هلش دادم.

ـ "اسم دخترمو به زبون کثیفت نیار آشغال. مگه از رو نعش من رد شی بخوای این کارو بکنی".

به طرفم خیز برداشت و سیلی محکمی به صورتم زد.

ـ "از رو نعشتم رد می شم".

پرت شدم رو زمین و دستمو گذاشتم رو گونه ای که بر اثر اون ضربه بی حس و سِر شده بود. یه چند نفری بهمون نزدیک شدن اما دخالتی نکردن، فکر می کردن این یه دعوای خونوادگیه.

به سستی از جام بلند شدم و تلو تلو خوران سعی کردم رو پاهام بایستم.

ـ "مال این حرفا نیستی".

رمان بازار
romanbazar.ir

همین یه جمله آتیشش زد
ـ "بهت نشون می دم وایسا، وقتی به پام افتادی که از تو و اون توله ات حمایت کنم می فهمی مال این حرفا هستم یا نیستم".
توهینش به حدی برام گرون تموم شد که نتونستم تاب بیارم. جنون آنی مغزمو از کار انداخت و به طرفش حمله کردم.
ـ "خفه شو عوضی".
ضربه های ناخودآگاهم که تو سر و صورت و بدنش می خورد، حسابی گیجش کرده بود. اما این فقط مال چند ثانیه اش بود چون بعد باخشمی مهارنشدنی جفت دستامو گرفت و با فشاری که بهشون آورد وحس کردم دارن له می شن، لب زد.
ـ "با بد کسی در افتادی سلی*طه. همه ی زندگیتو به آتیش می کشم".
یکی از پشت کشیدش.
ـ "سگ کی باشی".
وبا این حرف اون مجبور شد ولم کنه و به طرف فربد که با چشمای به خون نشسته سرتاپاشو وجب می کرد برگرده و یه مشت درست و حسابی نوش جان کنه.
پرت شد رو زمین و اون چند نفر تماشاچی خودشونو انداختند وسط که نذارن دعوا بیخ پیدا کنه. محسن که تازه به خودش اومده بود، خیز برداشت با فربد درگیر شه اما جلوشو گرفتن و اون شروع کرد به تهدید و بد و بیراه گفتن:
ـ" به حساب جفتتون می رسم. آمار همه ی کثافت کاری هاتونو دارم، می دونم باهاش چیکار کنم".
با ترس به فربد زل زدم، نمی خواستم با این حرفا بیشتر از این عصبیش کنه. چون زورش به محسن می چربید و اگه آتیشی می شد بعید نبود بلایی به سرش بیاره و خودشو گرفتار کنه اما ترسم یه جورایی بی دلیل به نظر می رسید، مرد من بزرگ تر از این حرفا بود که بخواد قدرت بازوشو به آدم حقیری مثل اون دیکته کنه.
ـ "عقم می گیره بخوام جواب حیوونی مث تورو بدم اما محض اطلاعت باید بگم بهتره دور و بر من و زنم و خونواده ام پیدات نشه چون اون موقع دیگه اینقدر راحت بی خیالت نمی شم".
انگار ضربه ی این حرفا زیادی کاری بود که باعث شد اونطوری به خودش بپیچه.
ـ "چیکارو ازت می گیرم افسانه، بلایی به سرتون می یارم که تو خوابم ندیده باشین".
فربد بازومو گرفت و منو به طرف خودش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "سگی که پارس می کنه نمی گیره".
جمعیت رو پس زد و از محسن فاصله گرفتیم. می دونستم اونقدری عصبانیه که نمی تونه حرفی بزنه. قبل اومدن به دادگاه بارها ازم خواسته بود از آرمان یا افشین بخوام که همراهیم کنن و من هربار سر سختانه مخالفت کرده بودم چون فکر می کردم باید به تنهایی از پسش بر بیام.
سوار ماشین که شدیم، به طرفم برگشت.
ـ "خوبی؟"
حالا دیگه بیشتر از اون خشم، نگرانی بود که تو نگاش موج می زد. دستم بی اراده به سمت پیشونیم رفت.
ـ "آره فقط"...
سایبان جلومو پایین کشیدم تا از تو آینه ای که روش نصب بود به پیشونیم نگاهی بندازم. جز یه سرخی مختصر چیز دیگه ای نبود اما بدجوری درد می کرد و مطمئن بودم تا شب نشده کبود می شه.
ـ"چرا باهاش درگیر شدی؟"
با بغض به طرفش برگشتم ومظلومانه تو خودم جمع شدم.
ـ "به خدا خودش اومد جلو راهمو گرفت. من خواستم از دستش فرار کنم اما"...
دستاش دور فرمون با خشم پیچید و نگاهشو به جمعیت که در حال پراکنده شدن بودن، دوخت.
ـ "خیلی اذیتت کرد؟"
ترس هنوزم تو وجودم فرمانروایی می کرد.
ـ "می خواست منو با خودش ببره".
مات نگام کرد و قبل از اینکه جوش بیاره فوری توضیح دادم.
ـ "اما نتونست، من نذاشتم و جمعیت دورمون رو گرفتن، تو هم که زود رسیدی ".
با ناراحتی سرتکان داد و ماشین رو روشن کرد. احساس کردم بازم دلخوره و چون طاقت نداشتم به این حال ببینمش دستمو رو بازوش گذاشتم.
ـ "من حالم خوبه باور کن. اون هیچ غلطی نمی تونه بکنه، من پشتم به تو گرمه".
راه افتاد و از جلوی ماشین محسن گذشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "به خدا خودم از حرفاش داغون ترم اما می گم ارزش نداره بخوایم واسه اون دیوونه حرص بخوریم. ناسلامتی فردا کلی اتفاق خوب منتظرمونه مگه نه؟"
با یادآوری قرار فردا لبخند رو لباش خیلی محو جاخوش کرد و کم کم نگاهش مهربون شد.
ومن با قلبی که توسینه بی قراری می کرد به اومدن روزهای آفتابی زندگی مون ایمان آوردم.
این مهم نبود اگه محسن با اتفاق امروز از همیشه زخمی تر دنبال انتقامه یا نتیجه ی دادگاه هنوز مشخص نیست. این مهم نبود اگه بابا هنوزم همون سایه ی تحمیلی گذشته بود و من با خلأ داشتنش درگیر بودم. این مهم نبود اگه معین و خاطراتش فراموش نمی شدن و تو چه می خواستم یا نه، چیکا کمالی بودی. مهم ما بودیم و این جمع سه نفره ای که برای خونواده بودن فقط یه سقف به وسعت همدلی و همراهی می خواست.
***
سینی چای رو مقابل زن عمو گرفتم و اون با لبخند فنجونی برداشت.
ـ "دستت درد نکنه عزیزم".
از جلوش گذشتم و نگاهم با نگاه فربد که منتظر بهم چشم دوخته بود، گره خورد. خیلی تلاش می کرد اون بی تابی تو چشماشو پنهون کنه اما مگه می شد، من خط به خط اون چشمارو از بر بودم.
تو خواب آلود تو بغل آرمان نشسته بودی و هر از چندگاهی بی حوصله نگاهی به این جمع شلوغ می انداختی. بابا کنار مازی نشسته بود و متفکر به فنجون چاییش نگاه میکرد و مامان کنار فرناز و امین درست مقابلش نشسته بود و چشماش از شادی کم نظیری می درخشید.
یلدا هم با استفهام نگام می کردو هرکسی که چند دقیقه ای تو احوالاتش دقیق می شد،می دید اصلا انتظار دیدن این روزها رو بعد اون شکست و زمین خوردنم نداره.
رفته بودن سر اصل مطلب و مازی داشت خیلی جدی در مورد آینده مون صحبت می کرد.
افسون تو آشپزخونه گوشی به دست گزارش لحظه به لحظه روبه آیدا می داد و من هربار که نگام بهش می افتاد خنده ام می گرفت. قرار بود عقدمون درست مصادف با شب یلدا باشه و تا اونموقع ما به کارهای نیمه تموممون برسیم.
ـ "انشالله که مبارکه".
بااین حرف امین حواسم دوباره جمع حرفاشون شد و زن عمو با لبخندی رو به مامان و بابا پرسید.
ـ "اجازه هست؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه اونموقع بود که نگام به انگشتر نشون توی دستش افتاد و با خجالت سرمو پایین انداختم.

ـ "اختیار دارین زن داداش".

جمع دست زدن و فربد بلند شد و به سمتم اومد. با قرار گرفتن انگشتر تودستم همه تبریک گفتن و بابا خیلی سرد هردومون رو بوسید. حرف سر اون دلخوری چند ماه پیش نبود ، بابا خیلی وقت بود که از ما بریده بود.

مازی که میخ نگاههای مخفیانه ی من و فربد شد، با زرنگی گفت:

ـ "خب حالا که دور هم جمعیم یه صیغه ی محرمیت واسه این دوتا بخونیم که تا زمان عقد راحت رفت و آمد کنن. به هر حال از الآن تا شب یلدا بیست و پنج روزی مونده و درست نیست این دوتا جوون که مشخصه چقدر خاطر همو میخوان بهم محرم نباشن".

با این حرف سرمو با خجالت پایین انداختم و سرخ شدم. دیگه خبر فربد رو نداشتم اما می دونستم مازی اینو بی منظور نمی گه و با همه ی علاقه ای که واسه سرگرفتن این ازدواج داره و دلش میخواد مارو کنار هم ببینه باز بدون محرمیتی که عرف و دین می گفتن اینو نمی خواست. واسه همین رو به مامان و بابا و زن عمو پرسید.

ـ "شما راضی هستین؟"

زن عمو با خوشحالی سر تکان داد و مامان هم مثل تموم این سی و یک سال زندگی مشترک چشم به دهان بابا دوخت و اون گفت:

ـ" هرجور که خودتون صلاح می دونین".

به خواست مازی کنار هم نشستیم و تو که بی قراری می کردی رو توی بغلم گرفتم. مازی صیغه رو خوند و ما به هم محرم شدیم. ومهریه ام برای این محرمیت کوتاه به خواست خودم شد یه سفر زیارتی به مشهد که فربد قول داد بعد عقد دائم مون تو فاصله ی یک هفته ای که می تونه مرخصی بگیره سه نفری بریم مشهد پابوس امام رضا تا اتفاقات بد گذشته رو به نوعی پشت سر بذاریم و برای یه زندگی مشترک آماده شیم.

بعد خوندن صیغه، مازی به شوخی از ما خواست تنهاشون بذاریم که بتونن حرفای اصلی رو بزنن و به این ترتیب یه خلوت دلخواسته رو بهمون پیشکش کرد. رفتیم تو اتاق و اون به محض بسته شدن در، دستمو گرفت و منو به طرف خودش برگردوند. نگاش به کبودی رو پیشونیم بود و آخرشم نتونست طاقت بیاره. خم شد و نقره داغش کرد.

نزدیک بهم ایستاده بودیم و نگاه بی قرار فربد رو صورتم چرخ می خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "یعنی باور کنم این یه خواب نیست؟"
ـ "توچی فکر می کنی خوابه؟"
با لحن اغوا گرانه ای لب زد.
ـ "شیرین تر از خوابه".
درکش شاید برای هرکسی آسون نیاد اما من تو اون لحظات بیشتر از علاقه و محبتی که بهش داشتم، ازش خجالت می کشیدم. یه عمر تو چشمای آشناش زل زدم، اصلا باهاش بزرگ شدم و حالا اون شده بود محرم تر از هرکسی به من و این درکش آسون نبود.
اماوقتی با اشتیاق دلپذیری رو صورتم خم شد و لب هامو با میوه ی بهشتی لب هاش بهم دوخت، همه ی اون حس ناخواسته پرکشید و من غرق لذت دیر آشنایی شدم که بند بند وجودمو به این مرد پیوند می داد و نفسمو وابسته ی نفس های مسیحاییش میکرد .
به سختی خودشو کنار کشید و نفس نفس زنان تو چشمام دقیق شد.
ـ "دوستت دارم افسانه، بیشتر از اونی که بخوای حتی فکرشو بکنی".
ومن در جوابش رو نوک پا بلند شدم و به ضریح شفابخش لبهاش دخیل بستم. این بی پروایی ناشناخته که تو وجودم غلیان داشت منو می ترسوند اما لذت می بردم از اینکه می دیدم به راحتی می تونه مرد سرسخت و مغرورمو بی قرار کنه.
اینبار که از هم فاصله گرفتیم نگاهمون آشنا تر از همیشه بود و انگار همه چیز از اول باید همینطور رقم می خورد و حالا که نزدیک تر از همیشه به تصویر قاب گرفته ام تو نی نی چشماش خیره بودم، حس و حال زن عمورو بهتر درک می کردم. این قصه باید جور دیگه ای نوشته می شد اونم وقتی قرار بود به این شیرینی قسمت هم باشیم ...اما چرا نتونستم ببینم؟ چرا فربد نخواست؟
ـ "هیچ فکر می کردی یه روزی من و تو اینجا و باهم"...
نفس گرفتم که حرفمو تموم کنم اما اون مهلت نداد.
ـ "نه هیچ وقت به ذهنم خطور نکرد. تو برام همیشه یه دختر عموی کوچولوی شیطون بودی که حتی بزرگ شدنت رو هم نتونستم قبول کنم. برا من افسانه، دختر بچه ی شش ساله ی کودکی هام بود که سربه سر گذاشتن و اذیت و آزارش، حتی دیدن خنده هاش با اون دندون های شیریِ یک در میون افتاده دوست داشتنی بود. حتی وقتی عروس شدی و تو اون لباس سفید دیدمت هم باز چیزی عوض نشد. همش فکر می کردم عمو و زن عمو دارن اشتباه می کنن که دختر کوچولوشون رو شوهر می دن. همه چیز به شدت احمقانه می اومد و نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم باور کنم تو بزرگ شدی. اما درست ده ماه پیش همه ی باور هام بهم ریخت و تو برام تو عرض چند ثانیه بزرگ شدی، اونم وقتی اونطور تک و تنها تو اتاق پیدات کردم و دیدم داری از درد به خودت می پیچی و چیکا می خواد به دنیا بیاد. این شد که نگام بهت عوض شد و یهو ناخواسته برام مهم شدی و تا به خودم بیام دیدم نمی تونم ازت بگذرم. هرچند اینو مطمئنم که دلم خیلی قبل تر شاید از اون شبی که بعد حرفای اون مردک دوست عمو ، اونطور بی پناه و درمونده توی پارک پیدات کردم، لرزیده بود".

شنیدن این اعتراف اونقدر قشنگ و دلچسب بود که نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

سرموگذاشتم رو سینه اش و دستامو محکم دور کمرش گره زدم. باور اینکه تو اون لحظات سخت و نفس گیر کسی بود که دلش برام بلرزه و براش مهم باشم دلمو گرم می کرد و من چقدر خوشبخت بودم که خدایی داشتم مهربان تر از همه ی مهربانان و نزدیک تر از خودم به من که با بخشیدن این حامی دوست داشتنی، تو اون لحظات تنهام نگذاشته بود.

از اون شب پرخاطره ی نامزدی مون چند روزی نمی گذشت که مجبور شدم تومراسم چهلم حاج آقا شرکت کنم. این خواسته ی مادر معین و خواهرش بود. حالا که من معتقد بودم اونا باید به بقیه نشون می دادن که برخلاف حرفای پشت سرم ازم حمایت می کنن، تصمیم گرفته بودن لااقل تو این مجلس که خیلی هارو دور هم جمع می کرد این موضوع رو ثابت کنن و اون حرفا رو بی اساس و فقط یه شایعه جلوه بدن.

مراسم همونجوری که انتظار داشتم شلوغ بود. به محض ورود نگاهها به سمت من و مازی و مامان و زن عمو چرخید. یا یگانه چشم تو چشم شدم و اون با شرمندگی سرشو پایین انداخت. از وقتی فهمیده بود چطور با این فداکاریم و سکوتم زندگی دخترشو از جهنمی که انتظارشو می رفت نجات دادم، بهم بیشتر احساس دین می کرد. مخصوصا حالا که اگه می خواست با آینده ی تامین شده ی هستی می تونست از علی جدا شه. هرچند چشمم آب نمی خورد اون پی همچین چیزی رو به تن بماله. با این وجود من همین چند روز پیش وکالت اداره ی اموال هستی رو به مادربزرگش سپردم که امانت دار قابلی بود.

درمیان تعجب و بهت جمع، حاج خانوم و مژده از جاشون بلند شدند و به استقبالمون اومدن. مارو جایی نزدیک خودشون نشوندن و من ترجیح دادم کنار مادرشوهر خودم زن عمو فریده که مث مامان برام عزیز بود بشینم. چون اون فقط به خاطر من و حفظ شأنم به عنوان عروسش پا به این مجلس گذاشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن محبت و احترام حاج خانوم باعث شد پچ پچ ها دوباره بالا بگیره اما اینبار دیگه برام مهم نبود، من بلاخره موفق شده بودم بدون شکستن اون سکوت و بهم زدن زندگی هستی، بدون جار زدن و ادعای حقانیت، نشون بدم که بی گناهم.

***

نگاه از آیه های نورانی قرآن گرفتم و به تصویر خودم و فربد توی آینه زل زدم و با توکل به خدایی که هیچ وقت تنهام نگذاشته بود، گفتم:

ـ "با اجازه ی بزرگتر ها بله".

صدای دست زدن جمع توی خیره شدن به خنده و شور و شوق تو محو شد که کنار سفره ی عقد نشسته بودی و به سیب قرمز درشتی که همین چند لحظه پیش از سبد میوه ها برداشته بودی ،دندون می زدی.

فربد هم که مثل من نگاش به تو بود، طاقت نیاورد و از جاش بلند شد و بغلت کرد. برگشت و کنارم نشست و تورو روی پاهاش نشوند و وقتی عاقد ازش پرسید وکیله یا نه، بوسه ی پدرانه ای رو سرت زد و با اطمینان گفت:

ـ "با اجازه ی مازی جان و مادرم و بقیه بزرگترا بله".

با تموم شدن خطبه و زدن امضاهای لازم، مامان و زن عمو و جلو تر از اونا مازی برای تبریک پیش اومدن.

مادربزرگ مهربونم با اشک شوقی که می ریخت بغلمون کرد و هردو خم شدیم و دستاشو بوسیدیم. ما این با هم بودن رو مدیون درایت و محبت اون بودیم .

زن عمو رو من تو بغلم گرفتم و مامان با نگاه خیس و لبهای خندونش به آغوش فربد پناه برد. مطمئن بودم بیشتر از خودمون این دوتا زن تو این لحظه خوشحالن و چقدر خوب بود که این شادی و خوشحالی مشترک بود، چقدر خوب بود که جز من هیچ ستاره ای تو زندگی فربد نمی درخشید و چقدر خوب بود که جز فربد هیچ تیکه گاهی برام امن و مطمئن نبود.

فرناز و امین بعد اونا جلو اومدن و تبریک گفتن. توچشمای فرناز رد همون اشکایی رو می دیدم که خودم چندماه پیش برای دیدن خوشبختیش ریخته بودم. دلم برای خواهرانه های دلنشینش تپید وقتی دیدم چطور بغضش تو آغوش فربد شکست و هق هق گریه هاش جمع رو متاثر کرد. امین دلداریش داد و اون برای پس زدن اون اشکا که از سر شوق بود، تورو ازم گرفت و عقب رفت.

می دونستم بلاخره با این صحنه باید روبرو شم. اینکه شمیلا و بابا واسه تبریک قدم پیش بذارن و من بدون اینکه خم به ابرو بیارم درست مثل یه غریبه خیلی رسمی ازشون تشکرکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

و مطمئنم این برای اون مرد که دیگه هیچ احساسی بهش نداشتم گرون تموم شد وقتی دید اینهمه ازش دورم و اینبار دیگه نیاز نیست سعی کنه ازمون فاصله بگیره چون برای من جمشید خوشحال مردی بود که تنها شناسنامه ام اونو به عنوان پدر قبول داشت.
با جلو اومدن پیمان سعی کردم اون یه ذره حس بدی رو هم که داشتم، پس بزنم.
ـ "تبریک می گم".
فربد صمیمانه باهاش دست داد و من هم تشکر کردم.
ـ "فکر نمی کردم برای جشن ما ایران باشین".
لبخند محجوبانه ای زد.
ـ "راستش همون موقع رفتم اما مجبور شدم واسه یه سری کارهای حقوقی برگردم. با پسردادییم به یه توافقاتی رسیدیم. به هرحال اون پسر واقعی مامان فرنگیس و داییه و اونا رو دوست داره. من فقط با دادن یه سری امتیاز دلگرمش کردم که تو نبودم بیشتر مواظبشون باشه. حالام می خوام برگردم چون اونجا کارهای نیمه تموم زیاد دارم. می خوام از زیر بار یه سری مسئولیت ها شونه خالی کنم و به خودم یه فرصت دوباره بدم" .

نگام از پشت پنجره ی اتاق فربد به رفتن مهمونها خیره بودو آخرین شب پاییز امسال هم به بارون نم نم و پرطراوتی که می بارید، مزیّن.
صدای خنده ی بچه ها که بیرون از این اتاق دور مازی جمع شده و ازش می خواستن براشون فال حافظ بگیره، به گوش می رسید.
انگار بعد اون فالی که سال پیش برامون گرفت و اینجوری تعبیر شد، بچه ها حسابی به اثر بخشی فال هاش ایمان آورده بودن و آرمان به شوخی شلوغش می کرد.
ـ "ببین مازی جون یه جور بگیر که حضرت حافظ بگه من قراره همین روزا یه پست ریاست توپ بهم پیشنهاد شه و یه دختر آفتاب مهتاب ندیده رو از ترشیدگی نجات بدم".
بی اختیار به خنده افتادم و قبل از اینکه به خودم بیام دستی دور کمرم حلقه شد و منو به طرف خودش کشید.
ـ "کجایی خانومم؟"
ـ "همین جا، تو بغل یه آقای محترم و دوست داشتنی که می گه بدجوری بهم دچاره".
دست پیش آورد و طره ای از موهامو که به همت آرایشگرم، مجعد و پر پیچ وتاب شده بود به دست گرفت.
ـ "پس حتما می دونی تبعات این دچار بودن چیه نه؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

با شیطنت بهش زل زدم و بی پروا از عسل چشماش کام گرفتم.
ـ "همینقدر می دونم که بدجور مسریه".
نتونست این شیطنت رو تاب بیاره و برای تنبیه این نگاه جسور که بدجوری همه ی اراده شو می گرفت و خلع سلاحش می کرد، طره ی موهامو نرم کشید و منو به خودش نزدیک کرد.
ـ "کسی بهت نگفته این دلبری ها آخر و عاقبت خوبی نداره؟"
به لبهاش خیره شدم.
ـ "آخرش هرچی می خواد بشه"...
نگامو تا چشمای منتظرش بالا آوردم.
ـ "با تو که باشم ترسی نیست".
نفس هامون یکی شد و اون با حس رضایتی که نمی تونست تو نگاش پنهون کنه، شر*اب سکر آور لبهامو مزه مزه کرد.
با ضعف ناخواسته ای که زانوهامو لرزوند ازش جدا شدم و اون برای اینکه نیفتم سفت بغلم کرد و با شیفتگی منحصر به فردی بهم زل زد.
ـ "حالت خوبه؟"
بی حال سر تکان دادم و اون دست کرد توی جیب کتش و یه انار درشت و قرمز رو جلو چشمام گرفت. با دیدنش نگام برق زد و با محبتی که تو چشمام جوشید و صورتمو خیس کرد، لب زدم.
ـ "مرسی به خاطر همه چیز".
و اون بعد همه ی اون لحظات عاشقانه ای که پشت سرگذاشتیم حمایتگرانه سرموروی سینه اش گذاشت و موهامو بوسید.
همون شب سه نفری برگشتیم به ویلا و فربد منو با تغییر چیدمان اتاق سابق مازی که رو به دریا بود، غافلگیرم کرد. داشت تورو، تو تختت می خوابوند که ازم خواست به اون اتاق یه نگاهی بندازم. دیدن اون پرده های حریر سفید و صورتی مات، تخت دونفره با روتختی کالباسی و کنسولی که از همین الآن برای پرکردن روش با عکس های خونوادگیمون نقشه کشیده بودم و میز آرایش و کاناپه ای که راحتی و انعطافش از همین فاصله هم قابل لمس بود، حسابی سرشوقم آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما قبل از اینکه بتونم هیجان زده این حس خوب رو به فربد هم منتقل کنم،ناغافل بغلم کرد و با بستن در پشت سرمون میون آغوش مهربونش اسیر شدم و شب یلدام به سوختن عاشقانه تو شعله های سرکش خواستنش سپری شد.

تورو بغل کردم و با کلی غرغر و بهونه گیری سوار ماشین شدم.
ـ "آخه صبح به این زودی کجا داریم می ریم؟"
دلم می خواست اولین روز بعد ازدواجمون رو تو ویلا و بی خبر از همه چیز و همه جا سرکنیم اما فربد از صبح که به زور منو از تو تختخواب بیرون کشید و صبحونه به خوردم داد، همش گفت زودباش که دیر شد.
باجوابش چرت فکریم پاره شد.
ـ "یه سر می ریم پیش زن عمو نسرین که من به عنوان آقا داماد شاخه شمشادش یه سلامی خدمتشون عرض کنم و بعدشم یه جای خوب. به نظرت چیکا می تونه یه چند ساعتی پیش زن عمو بمونه؟"
بوسه ی نرمی به موهای ابریشمینت زدم و به تو که غرق خواب بودی، خیره شدم.
ـ "بهش قبل رفتن شیر می دم، غذای کمکی هم براش برداشتم. با افسون ومامان جوره و پیششون می مونه فقط زود بر می گردیم؟"
ـ "آره بابا، همش چهار پنج ساعت بیشتر نیست".
به خونه که رسیدیم، مامان با لب خندون به استقبالمون اومد و روی جفتمون رو بوسید. وارد خونه که شدیم، افسون هم جلو اومد و مجدداً تبریک گفت. به محض نشستنمون فربد کادوی کوچیکی رو به سمت مامان گرفت.
ـ "قابل شمارو نداره".
مامان سرخ شد و با خجالت زمزمه کرد.
ـ "این کارا چیه پسرم. دستت درد نکنه".
افسون با ذوق گفت:
ـ "مامان بازش کن".
و اون با دستایی لرزون جعبه ی جواهری که تودستش بود، باز کرد. به محض دیدن محتویاتش، چشماش خیس شد. من و افسون خم شدیم تا ببینیم تو جعبه چیه که با دیدن گوشواره ی نگین فیروزه ای مامانبزرگ با بهت به طرف فربد برگشتیم و اون با فروتنی توضیح داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "اینو زن عمو بهم داده بود تا براش بفروشم. می دونستم واسه تهیه ی سیسمونی چیکا می خواد اینکارو بکنه. بهم گفت اگه به افشین بگه زیر بار نمی ره. راستش منم نتونستم دلمو راضی کنم این یادگاری رو بفروشم. دنبال فرصتی می گشتم که بتونم اینو به زن عمو برگردونم تا اینکه"...

مامان بی هوا از جاش بلند شد و رفت تو آشپزخونه .

فربد با بهت پرسید.

ـ "یعنی ناراحتش کردم؟"!

از جام بلند شدم و گفتم :

ـ "فکر نمی کنم. به هرحال می رم باهاش حرف می زنم".

افسون هم با اطمینان توضیح داد.

" -مطمئن باش از پس گرفتنشون خوشحاله منتها مامانه دیگه اینجوری خوشحالیشو نشون می ده".

دیگه نموندم ببینم فربد چی میگه، رفتم تو آشپزخونه و به اون که داشت بی هدف کابینت هارو جستجو می کرد زل زدم. چشماش سرخ بود و تلاش می کرد اشکاشو مهار کنه.

ـ "پس کجاست؟"

ـ "داری دنبال چی می گردی؟"

به طرفم برگشت و گیج نگام کرد.

ـ "همینجا گذاشته بودمش".

بهش چند قدمی نزدیک شدم و سعی کردم دستشو بگیرم.

ـ "مامان حالت خوبه؟"

بلاخره اون اشکا راه خودشونو پیدا کردن و صورتش خیس شد.

ـ "من خوبم... یعنی امروز از همیشه بهترم".

" -فربد اشتباه کرد که"...

میون کلامم اومد.

ـ "نه این حرفونزن. واقعا خوشحالم کرد اما"...

آه کشید و درِکابینت رو بست و بهش تکیه داد".

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "یه لحظه دلم به حال خودم خیلی سوخت. وقتی اون گوشواره رو دیدم انگار دنیا رو بهم داده باشن، خوشحال شدم ولی بعد دیدم چقدر بدبختم که دنیام به کوچیکی و بی ارزشی اون گوشواره ست".

ـ "اما این گوشواره یادگار مامانبزرگه. چطور دلت می یاد اینطوری در موردش حرف بزنی؟"! با تاسف سرتکان داد.

ـ "حرف سر اون گوشواره نیست که خودتم می دونی به خاطر مادرم برام عزیز بوده، حرف سر اینه که چرا باید من اینقدر دنیام کوچیک باشه. چرا باید خودم، خودمو اینجوری تحقیرکنم".

دوتا دستاشو گرفتم و بهش نزدیک شدم.

ـ "مامان تو می تونی اینو نخوای، می تونی دنیاتو بزرگ تر کنی به شرطی که از یه سری قید و بند ها رها شی".

ـ "بعد اینهمه سال، فکر می کنی راحته؟"

خیلی جدی جواب دادم.

ـ "نه راحت نیست اما نشد هم نداره. مامان منو نگاه کن! موقعی که از خونه ی معین زدم بیرون، یه زن باردار با یه روحیه ی درب و داغون و بدون پشتوانه بودم. اما اراده کردم و خواستم که تن به اون شرایط ندم، وگرنه معین که بدتر از بابا باهام رفتار نمی کرد".

ـ "من دوتا بچه ازش داشتم، کسی حمایتم نکرد...جمشید اینو دید که از چشمش افتادم. خدانکنه یه زن از چشم شوهرش بیفته اونوقت با داشتن خونواده ای مث خونواده ی من دیگه نه راه پس داره ، نه راه پیش. فکر می کنی برام آسون بود بمونم و دم نزنم؟ می دونی چندبار به خونواده ام پناه بردم و اونا هربار با تحقیر و توسری خوردن پس فرستادنم؟ جمشید اینارو دید وقیح شد و منو نخواست".

سعی کرد اشکاشو با پشت دست پاک کنه و نفس عمیی بکشه.

ـ "ین روزا که به اون حال می بینمش تودلم عروسیه. اینکه وقتی چشم تو چشم شما می شه و باهاش سرد برخورد می کنین انگار یه تیکه یخ میذارن رودل سوخته و جزغاله شده ی من. راستش اون اوایل که می دیدم آرمان دور و برت می پلکه چندان راضی نبودم اما حالا که می بینم رفت و آمد تون با اون دوتا این جمشید نامرد رو عذاب می ده، خوشحالم. من از شمیلا هیچ کینه ای به دل ندارم، اونو دزد خوشبختیم نمی دونم چون مردِ من اگه مرد بود

رمان بازار
romanbazar.ir

دزدیده نمی شد. اما جمشید رونمی تونم ببخشم اون منو از زندگیم سیر کرد. من اگه موندم به خاطر تو و افشین بود به خاطر افسونی که"...

صداشو پایین آورد و با بغض نالید.

ـ "نتیجه ی اسیر شدنم تو این خونه و زیر بار هر تحقیری رفتن، بود. همین کوچیک شدن هام و خورد شدن شخصیتم، باعث عذابتون شد. شمام چوب رفتاری رو خوردین که اون با من داشت. خدا منو مرگ بده که دیگه این روزارو نبینم".

با یه ترس ناشناخته بغلش کردم و محکم به خودم فشردمش.

ـ "تورو خدا دیگه این حرفو نزن ".

گذاشتم تا جایی که می شه خودشو سبک کنه و اون چند دقیقه ای تو بغلم سخت گریست.

آروم که شد، دست دور شونه اش انداختم و صورتشو بوسیدم.

ـ "ببین مامان قشنگم هیچ وقت واسه عوض کردن این شرایط دیر نیست. مطمئن باش ماها پشتتیم. چرا باید بمونی و این وضع روتحمل کنی؟"

ـ "بذار افسون هم سر و سامون بگیره".

سریع اعتراض کردم.

ـ "نه تورو خدا واسه یه بارم شده فقط خودتو در نظر بگیر. افسون هم به وقتش می ره سر خونه و زندگیش اما شاید اونموقع دیگه برا هرتصمیمی دیر شده باشه. همین الآن یه کاری کن، من خودم کنارتم و هر جوری شده کمکت می کنم. خونه ی من که هست، با افسون برین اونجا زندگی کنین.

تو که می دونی فربد راضی نیست من حتی اسم اون خونه و حساب بانکیم رو بیارم، تا چند وقت دیگه هم که انشالله تو آزمون وکالت قبول می شم و بعدش کم کم دستم تو جیب خودم می ره دیگه اصلا بهشون نیازی ندارم. دلم می خواد از این به بعد بی عذاب و شکنجه زندگی کنین، دلم می خواد مامانم سرشو بالا بگیره، بذار جمشید با این تصمیمت بیشتر از قبل داغون شه. بیا و این یه بار رو در حق خودت خوبی کن".

سرشو با ناراحتی پایین انداخت و چیزی نگفت. نا امید نگاش کردم و دیدم نه نمی تونم خودمو دلخوش به این کنم که همچین تصمیم مهمی رو بگیره. اومدم از کنارش بگذرم و برم تو اتاق که دستمو گرفت و مجبورم کرد بهش خیره شم.

ـ "واسه تو مشکلی نیست اگه اولین پرونده ی حقوقیت، طلاق مادر و پدرت باشه؟"

لبخند کم کم رو لبام سبز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "حق تموم این سالها بدبختی رو ازش می گیرم مطمئن باش".
با آرامش زاید الوصفی جواب داد.
ـ "بهم فرصت بده تا اون موقع کمی خودمو جمع و جور کنم. می خوام وقتی ازش جدا شدم بتونم روی پای خودم وایسم".
سرتکان دادم و دستشو با محبت فشردم. حالا دیگه مطمئن بودم می تونم رو این تصمیم حساب کنم.
تورو پیش مامان گذاشتم و کلی سفارشتو کردم، سوار ماشین که شدم از فربد پرسیدم.
ـ "خب نگفتی این جای خوب دقیقا کجاست؟"
ـ "حالا می فهمی".
و باز منو تو خماری دونستنش گذاشت و وقتی یک ساعت بعد تو بندر کیاشهر از ماشین پیاده شدم و اون با دوربین و وسایل مخصوص عکاسی که از صندوق عقب برداشت، بهم ملحق شد هنوزم ناباور به این سورپرایز فوق العاده خیره بودم.
ـ "یه رفیقی دارم که مث خودت عاشق پرنده هاست. گفت این موقع سال توی تالاب بوجاق می تونیم گونه های مهاجر زیادی ببینیم این شد که گفتم بیارمت اینجا".
با شگفتی چرخی زدم و بی هوا ذوق کردم و ازش آویزون شدم.
ـ "وای این عالیه فربد".
ـ "تازه سورپرایز اصلی مونده".
چشمامو براش گرد کردم.
ـ "دیگه چی قراره ببینم؟"
دستمو کشید.
ـ "بیا نشونت می دم".
یه چند صد متری رو پیاده روی کردیم تا به یه قایق موتوری و صاحبش که یه پسر جوون بود رسیدیم. با هم دیگه دست دادن و بعد سلام و احوالپرسی، فربد گفت:
ـ "این آقا پویا از امیدهای تیمه. بازیش حرف نداره".
ـ "همون رفیقی که در موردشون صحبت کردی؟"
در جوابم سرتکان داد.
ـ "آره خودشه. پیشنهاد آقا پویا مارو تا اینجا کشوند".
پویا با لبخند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "افتخار دادین. بفرمایین اینم از قایق من، امر دیگه ای نیست؟"
فربد دستی به شونه اش زد.
ـ "خیلی لطف کردی".
صادقانه اعترف کرد.
ـ "شرمنده دیگه بیشتر از این ازم بر نمی اومد".
ازش تشکر کردیم و سوار شدیم. پویا بدنه ی قایق رو به درون آب هل داد و فربد موتورش رو روشن کرد. حرکت میون نیزارهای بلند تو خلوت خلسه آور تالاب و دنبال کردن انعکاس کم جون آفتابِ اولین روز زمستان روی آب کلی حس خوب رو یک جا به وجودم تزریق کرد و من بعد مدتها باور کردم که این روزها به جای فقط زنده بودن دارم زندگی می کنم.
به طرف فربد که محو لبخند جاخوش کرده روی لبم بود، برگشتم.
ـ "چطوری باید اینارو جبران کنم؟"
ساده گفت:
ـ "فقط بخند... خنده هاتو دوست دارم".
با محبت نگاش کردم و اون که متوجه حرکت چیزی شده بود، به جایی درست پشت سرم اشاره کرد.
ـ "نگاه کن اونجارو".
سریع برگشتم و به یه جفت زنگوله بال که با نزدیک شدنمون و احساس خطر پریدند و به تدریج اوج گرفتند، زل زدم. بال زدن های پرنده ی نر سریع و توأم با صدای سوت مانندی بود که فربد رو شگفت زده کرد.
باناباوری لب زدم.
ـ "وای خدای من دیدیشون؟! اونا زنگوله بال بودن".
تو جام بلند شده و ذوق زده دستامو تو هوا تکان دادم. فربد با نگرانی صدام کرد.
ـ "افسانه بگیر بشین تا بیچاره مون نکردی".
اما من که سرخوش از دیدن اون پرنده ها، ایستاده خیلی راحت می تونستم دسته ی غازهای پیشونی سفید رو از اینجا ببینم بی هوا تو جام حرکت کردم.
ـ "آخ جون اونجارو نگاه کن. اولین مهاجرهای زمستانه ی گیلان از راه رسیدن".
احساس کردم تعادلم رو از دست دادم و اگه بدنه ی قایق رو نمی گرفتم، تو آب افتاده بودم.
فربد قایق رو سریع نگهداشت و به سمتم خیز برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ "می خوای منو سکته بدی؟"
توبغلش باخوشحالی تقلا کردم.
ـ "تورو خدا بذار ببینمشون".
دید هیچ رقمه آروم نمی شم، دستمو به زور گرفت و روی قلبش گذاشت.
ـ "دِ آروم بگیر دختر بذار اینم آروم بگیره".
مسخ کوبش سریع و چکش وار قلبش شدم و اصلا یادم رفت تا چند لحظه پیش داشتم واسه دیدن غازهای مهاجر، کولی بازی درمی آوردم. اون که نگاه رام و تسلیمم رودید لبخندش عمیق تر شد و با یه حرکت ناغافل خم شد و یخ گونه هامو با آفتاب جان بخش لبهاش آب کرد.

فصل آخر(
خب رسیدیم به آخرش اما از اونجایی که من یعنی افسانه ی قصه ی عروسک جون یه روزی تصمیم گرفتم داستانمو از جایی که دوست دارم شروع کنم، حالام دلم میخواد همین جا، آره درست از همین جایی که من زیر آفتاب داغ عصر شهریورماه تو حیاط پشتی ویلا مشغول شخم زدن خاک برای گرفتن کرت سبزی هستم، داستان رو به پایان ببرم. هرچند معتقدم هیچ داستانی رو نه شروعی هست و نه پایانی. زندگی همیشه درست از جایی شروع می شه که یه نور امید، یه در باز و یه مسیر روشن سر راهت قرار می گیره.
من این روزها تو زندگیم از این شروع ها زیاد می بینم و دلم می خواد شمارو هم ازشون بی خبر نذارم. خب بلاخره تونستم قیومیت چیکارو به دست بیارم اونم با رای دادگاه که قاطعانه محسن رو محکوم کرد و اون هرچی خودشو به آب و آتیش زد که کاری کنه، نتونست.
نمی گم خیلی آسون بی خیال شد بعدش نه، تا چندماه مدام یه پام تو دادگاه برای اثبات صلاحیتم واسه حق حضانت چیکا بود و یه پام بازم تو دادگاه اونم برای گذروندن دوره ی کارورزیم بود.
آخ نمی دونین شنیدن خبر قبولیم چقدر برام شیرین بود. وقتی باهام از کانون تماس گرفتند که برای گرفتن پروانه ی کارآموزی با یه سری مدارک مراجعه کنم، دیگه رسما رو ابرها سیر می کردم و از خوشحالی رو پام بند نبودم.
حالام که دارم دوره ی چهارماهه ی دادگاه کیفری رو میگذرونم و یه سال دیگه به امید خدا واسه خودم یه پا خانوم وکیل می شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالِ همه ی دور و بری هام خوبه، مازی و مامان و زن عمو به امید خدا قراره آخر ماه واسه حج عمره راهی خونه ی خدا بشن. فرناز و امین سرشون به زندگی شون گرمه و رابطه ی آیدا و افسون صمیمانه تر از همیشه جریان داره و آرمان عزیزم که همیشه براش بهترین هارو می خوام، دیگه از شکست هاش احساس سرخوردگی نمیکنه. اون حالا تو شرکت کمالی ها مشغول به کاره و خون محسن رو به جای من تو شیشه می کنه و با وکالتی که بهش دادم، حافظ میراث پدری چیکاست.
زندگیم پستی و بلندی زیاد داره، عاشقانه هام شاید دیگه به حرارت و داغی روزهای اولش نباشه اما تنور دوست داشتنم همیشه گرمه و می دونم تا دنیا دنیاست من اون پسرعموی مغرور؛ کله شق، سرسخت و زیادی عاقل رو که در حال حاضر به خاطر قهر چند ساعته مون چشم ندارم ببینمش، دوست دارم.

درکشویی باز شد وفربد کلافه اومد تو تراس.
ـ "نمی خوای این بازی مسخره رو تموم کنی؟"
نفهمیدم چند ساعت گذشته بود که سربه زیر مشغول به کار بودم و حالا خورشید کاملا غروب کرده و نسیم خنکی ازسمت دریا می وزید. دستکش های باغبونی مو درآوردم و از جام بلند شدم. هنوزم نگاش نمی کردم. درسته قهر بودیم اما با هم حرف می زدیم، این قراری بود که از همون اول گذاشته بودیم.
ـ "بازی رو تو شروع کردی از من میخوای تمومش کنم؟"
نفسشو با حرص فوت کردم.
ـ "ببین تورو خدا واسه یه سلام و احوالپرسی مختصر باید چه جوری جواب پس بدم".
ـ "مختصر؟!! لابد من بودم که با اون لبخند ژکوند و چشمایی که توش پروژکتور روشن بود، با دختره حرف می زدم".
ـ "چرا پیاز داغش رو الکی زیاد می کنی افسانه من فقط یه سلام و علیک معمولی باهاش داشتم. تازه خودتم دیدی که باباش همراش بود، به هر حال آشنان و تو در و همسایه خوبیت نداره".
محلش ندادم و دوباره مشغول شدم. نه اینکه باهاش افتاده باشم رو دنده ی لج و بخوام اذیتش کنم، راستش دست خودم نبود. نسبت به هیچ زن و دختر دیگه ای که دور و برمون بودن تا این حد حساس نبودم. اما خدا نمی کرد حرف به ستاره می رسید، مثل ذرت رو آتیش جلز و ولز می کردم. لامصب به همه چیزش آلرژی داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امانقل این قهر، نقل چیز دیگه ای بود. دلم یه تنوع درست و حسابی، یکم نازکشیدن و قربون صدقه رفتن، یکم هیجان می خواست.
ـ "داری تو اون تاریکی چیکارمی کنی؟ بیا برات شام آشتی کنون پختم".
با کلی ناز و ادا از جام بلند شدم و بدون اینکه تحویلش بگیرم رفتم داخل خونه. تو ،تو آشپزخونه جلو ماشین لباسشویی ایستاده و نگات به پتوی لیمویی رنگت بود که داشت می چرخید و شسته می شد. این وابستگیت به پتو با بزرگ شدنت هم بیشتر شده بود و دیگه با هزار مکافات راضیت می کردم بذاری بشورمش.
ـ "مامانی پاهای کوچولوت خسته می شه. بیا یکم بشین".
به نشونه ی مخالفت سرتکان دادی و دوباره به محتویات داخل ماشین زل زدی. نه گفتن و مخالفت عادت این روزات شده بود و خدا نمی کرد اگه ازت چیزی رو می خواستیم، درست عکسش رو انجام می دادی.

آخرشم نتونستم طاقت بیارم و به زور بغلت کردم و کلی قلقلکت دادم.
نمی دونم از کشمکش سر نشُستن پتو خسته بودی یا عادت شده بود که شب ها زود بخوابی.چون تا آروم تو بغلم گرفتمت و تابت دادم، چشمات رو هم افتاد. حالا خوبه فربد شامت رو قبلا داده بود وگرنه گرسنه می خوابیدی.
از جام بلند شدم و آروم از پله ها بالا رفتم. تورو گذاشتم روتخت و یه پتوی نازک روت کشیدم. کنارت نشستم و با مهرمادرانه ای نگات کردم و موهای خوشگلت رو نوازش کردم.
هنوزم که هنوزه با اینکه یه وبلاگ درست کردم و گهگداری چیزی برات می نویسم و به یادگار میذارم اماعادتمه که با خودت حرف بزنم.
چیکای من عروسکم ، خوش خیالیه اگه فکر کنم تو همیشه روزهای خوب و بی دردسری روتجربه می کنی اما ازته قلبم آرزو می کنم زمانی که زندگی با تو سرد و ناسازگار می شه تو جرأت گرم بودن داشته باشی، آرزو می کنم از همه ی روزهای زندگیت نهایت استفاده رو ببری و هیچوقت حسرت فرصتی که از دست رفته رونخوری، من برات یه مسیر هموار نمی خوام اما امیدوارم اونقدر توانا و محکم باشی که بتونی موانع زندگی رو کنار بزنی و حتی یک لحظه به نا امیدی پناه نبری، دعا می کنم ایمان و اعتقادت به خدا راه زندگیتو روشن کنه و برای شادی دل مادری که عاشقانه دوستت داره، همیشه بدرخشی، با مهربونی هات و خوبی هات.
ـ "بلاخره خوابید؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرفش برگشتم و بدون اینکه یادم بیاد باهاش قهرم، به روش لبخند زدم.
ـ "خسته بود".
ـ "پس بیا بریم که شام آشتی کنونمون سرد نشه".
تا دوزاریم افتاد اخمامو تو هم کشیدم.
ـ "فکر نکن با این خوش خدمتی ها من کوتاه می یام. محاله به این زودی ببخشمت".
ـ "خب بابا حالا بیا شاید نظرت عوض شه".
باهاش همراه شدم و رفتیم تو آشپزخونه. بادیدن فضای نیمه تاریک و چراغ قوه ای که وسط میز و روبه بالا نور می زد، خنده ام گرفت. واون شرمنده دستی به پشت سرش کشید.
ـ "خب چیکار کنم شمع نداشتیم. حالا بی خیال شام رو دریاب".
نگام به تابه ی سوسیس تخم مرغی که وسط میز بود و گل های نازنینم که همین عصری موقع آب دادن کلی قربون صدقه شون رفته بودم و حالا دسته ی تابه رو ناشیانه تزئین کرده بودن، مات شد.
با نیش باز یه صندلی برام عقب کشید.
" -قشنگ شده نه؟"
با بهت لب زدم.
ـ "فربد خودتو از همین الآن مرده بدون".
چشماش از حدقه بیرون زد.
ـ "آخه برای چی؟"!
خیلی سعی کردم دادنزنم اما بی فایده بود.
ـ "به چه حقی گل های عزیز منو کندی؟"
ـ" ای بابا همش دوشاخه گل بود".
ـ "که دوتا شاخه گل بود آره؟"!
با حرص از آشپزخونه بیرون اومدم و اون کلافه اعتراض کرد.
ـ "عجب سرتقی تو دختر. آقا من حرفمو پس می گیرم تو همون افسانه ی شش ساله موندی و اصلا هم بزرگ نشدی. درضمن آشتی بی آشتی حالا خودتم منت کشی کنی قبول نمی کنم".

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف لبخند رو لبم نشست اما خودمو کنترل کردم. طلبکارانه ابرویی بالا انداختم و برگشتم تو آشپزخونه و با پررویی یه لقمه جلوی چشمای متعجبش گرفتم و بیرون رفتم. با اون قهر بودم با شکم خودم که قهر نبودم.

یه ساعت بعد با چهره ی آشتی ناپذیر برگشتم تو اتاق و اون که با موهای خیس داشت تی شرت می پو شید نگاه کوتاهی بهم انداخت. براش قیافه گرفتم و بدون اینکه بهش توجهی نشون بدم، رفتم سمت تخت تا بالشمو بردارم.

این واکنشمو که دید طاقت نیاورد.تی شرتشو رو زمین پرت کرد و به طرفم خیز برداشت و قبل از اینکه حرفی بزنم ، فکرمو خوند.

ـ "تو خیال کن بذارم".

افتادم به تقلا و کشمکش و حالا خنده هم چاشنی دعوامون شده بود. منو پرت کرد رو تخت و روم خیمه زد. سرشو پایین آورد و بازدم نفس هاش به پوست نازک گردنم خورد و بی تابم کرد.

ـ "یه وقت فکر نکنی آشتی کردیما، فقط نمی خوام بی خواب شم. خودت خوب می دونی بدون تو خوابم نمی بره حالا حرف حسابت چیه؟ بازم میخوای بری؟"

نتونستم مقاومت کنم و با نگاهی آشتی جویانه تو خورشید تابان چشماش ذوب شدم و عطر خنک و دلپذیر میوه ی درخت کاج مشامم رو نوازش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان